
شاهنامه
فردوسی

جلد دوم

شاهنامه

فردوسی

تصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

صاحب مؤسسهٔ خاور

بقلم آقای رشید یاسمی

مقدمه

نگارنده را از نوشتن این سطور ذکر احوال حکیم و گوینده بزرگ ابوالقاسم فردوسی طوسی منظور نیست چه این مقصود در صحیفهٔ چند حاصل نتواند شد و تفصیل حالات آن بزرگوار را کتابی درخوراست وناشر شاهنامه بر آن است که پس از فراغ از طبع کتاب مجلدی را بترجمه حال آن سخن‌سرای جلیل و ذکر رفعت قدر و کثرت فحص وی در حکمت و شعر و اخبار سلف اختصاص دهد و خدمتی را که آن سراینده سترگ در احیای زبان و حفظ قصص وترفیع مرتبه شعر بلغت و تاریخ و شئون ملی ایرانیان کرده‌است روشن و مبرهن کند پس ضرورتاًبذکر مطالبی چند درسبب تجدید طبع شاهنامه باوجود کثرت نسخ متداوله و مزایای این نسخه برنسخ متقدم اکتفا میشود.

ازدیر بازهر کس را که سودای چاپ کردن شاهنامه برمی‌انگیخت جمیع ابیات‌را دریك جلد بسیار بزرگ که موجب صعوبت مطالعه وحمل‌ونقل است طبع‌میکرد گوئی میخواست عظمت معنوی کتاب را در بزرگی سوری نمایش دهد غافل ازآنکه این قطع نامرغوب خود مانع رواج کتاب و عایق هر مفید و مستفیداست.

پس ناشرمحترم بر آن شد که کتاب را درپنج‌جلد با اندازهٔ پسندیده و ظرافت کامل چاپ کند.

سبب دیگر اقدام ایشان کثرت غلط نسخ سابق است که در موارد بسیار فهم سخن را دشوار و شالوده حکایات را نا استوار میکرد . ناشر اکثر نسخ معتبره شاهنامه را که در ایران و هند و اروپا بطبع رسیده‌است چون : چاپ ماکان انگلیسی (کلکته) و مهل (پاریس) و وولرس (لیدن) و اولیاء سمیع (بمبئی) و حاجی‌عبدالمحمد و امیربهادر (طهران) وچند نسخه خطی معتبرقدیم فراهم آورده و با دقتی هرچه تمامتر بتصحیح اغلاط وحل مشکلات ابیات پرداخته و آنرا بتصاویر دلپذیر آراسته است .

اندر زادن کیخسرو

شبی قیرگون ماه پنهان شده
بخواب اندرون مرغ ودام ودده

چنان دید سالار پیران بخواب
که شمعی بر افروخته زافتاب

سیاوش بر شمع تیغی بدست
به آواز گفتی نشاید نشست

ازین خواب نوشین سر آزاد کن
زفرجام گیتی یکی یاد کن

که روزی نو آئین وجشنی نواست
شب زادن شاه کیخسرو است

سپهبد بپیچید در خواب خوش
بجنبید گلشهر خورشید فش

بدو گفت پیران که خیز و برو
خردمند پیش فرنگیس شو

سیاوش را دیدم ایندم بخواب
درخشان تر از ماه وز آفتاب

که گفتی مرا چند خسبی مپای
بجشن جهاندار کیخسرو آی

دوان رفت گلشهر تا پیش ماه
جدا گشته دید از بر ماه شاه

بدید و بشادی سبک باز گشت
همه کاخ ازو پر ز آواز گشت

بیامد بسالار پیران بگفت
که گوئی که باماه شد شاه جفت

یکی اندر آی و شگفتی ببین
بزرگی و رای جهان آفرین

که گوئی نشاید مگر تاج را
و یا جوشن و خود و تاراج را

سپهبد بیامد بر شهریار
بسی آفرین کرد بر کردگار

بر آن برز و بالا و آن شاخ ویال
که گفتی برو بر گذشتست سال

ز بهر سیاوش دو دیده پر آب
همی کرد نفرین برافراسیاب

چنین گفت با نامور انجمن
که گر بگسلد زین سخن جان من

نمانم که یازد براو شاه چنگ
مرا گر سپارد بکام نهنگ

بدانگه که خورشید بنمود تیغ
بخواب اندر آمد سر تیره میغ

بیامد دوان پهلوان سپاه　　پر از ترس و امید نزدیك شاه
همی بود تا جای پردخت شد　　بنزدیك آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا　　جهاندار و بیدارو افسونگرا
به بختت یکی بنده افزود دوش　　که گفتی ورا ماه دادست هوش
نماند ز خوبی بجز تو بکس　　تو گوئی بگهواره ماه‌است و بس
اگر تور را روز باز آمدی　　بدیدار چهرش نیاز آمدی
فریدون گردست گوئی بجای　　بفر و بچهر و بدست و بپای
بر ایوان نبیند چنوکس نگار　　بدو تازه شد فرهٔ شهریار
از اندیشهٔ بد بپرداز دل　　بر افراز تاج و بیفروز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین　　کزو دور شد جورو بیدادو کین ۳۰
روانش شد از کردهٔ خود بدرد　　برآورد از دل یکی باد سرد
ز تیزی پشیمانی آمدش سود　　مرآن درد را هیچ درمان نبود
پشیمان شد ازبد کجاکرده بود　　دمار از دل خود برآورده بود
بدو گفت برمن بد آید بسی　　سخنها شنیدستم از هر کسی
پرآشوب وجنگست این روزگار　　همی یاد دارم ز آموزگار
که از تخمهٔ تور و از کیقباد　　یکی شاه سر برزند بانژاد
جهان را بمهروی آید نیاز　　بایران و توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود　　ندارد غم و دردو اندیشه سود
زخون سیاوش شب وروز خواب　　تبه گشت برجان افراسیاب
نباید دگر باره از خون این　　روان تیره گردد دل اندوهگین ۴۰
اگر زو مرا رنج خواهد فزود　　قلم رفت واین بودنی کار بود
فکندم بنیکی دهش باز پشت　　نگردد مرا روزگار درشت
مداریدش اندر میان گروه　　فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم　　بدیشان سپرده ز بهر چیم
نیاموزدش کس خرد یا نژاد　　ز کار گذشته نیایدش یاد



سپردن پیران کیخسرو را بشبانان

بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن همی نو شمرد این سرای کهن
چه سازی که چاره بدست تو نیست درازست و در دام و شست تو نیست
گر ایدونکه بد بینی از روزگار بنیکی همو باشد آموزگار
ز پیشش بشد پهلوان شادمان همه نیك بودش بدل درگمان
مرآن شاه نورا ستایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت ۵۰
پر اندیشه شد تا بدرگه رسید کز آن خرد بخشش چه آید پدید
چه دانست کو جان نهد برسرش وزآن کشت نیکو بدآید برش
بپاشید تخم نکوئی بخاك زمین شور بد جایگاهش مغاك
تفو باد براین گزند جهان بتر زآشکارا مر او را نهان

سپردن پیران کیخسرو را بشبانان

شبانان کوه قلو را بخواند وزآن خرد چندی سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل ودیده را جهان جوی گرد پسندیده را
که اینرا بدارید چون جان پاك نباید که بیند ورا باد و خاك
برآرید کامش به نیکی تمام پرستش کنیدش همه چون غلام
نباید که تنگ آیدش روزگار اگر دیده و دل کند خواستار
بگفتند یکسر که فرمان بریم زفرمان تو یك زمان نگذریم ۶۰
سزاشان ببخشید بسیار چیز یکی دایه با وی فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر بخسرو بر از مهر بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز هنر با نژادش همی گفت راز
زچوبی کمان کرد وز روده زه زهرسو برافکند بر زه گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
چوده ساله شد گشت گردی سترگ بجنگ گراز آمدو رزم گرگ
وز آنجایگه شد بشیر و پلنگ همان چوب خمیده اش ساز جنگ
چنین تا بر آمد برین روزگار بیامد بفرمان آموزگار
شبان اندر آمد زکوه وزدشت بنالید و نزدیك پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله سوی پهلوان آمدم با گله ۷۰

همی کرد نخجیر آهو نخست ره شیر و جنگ پلنگان نجست
کنون نزد او جنگ شیر ژیان همانست و نخجیر آهو همان
مبادا که آید براو برگزند ز من بیند این پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر بارهٔ دست کش بیامد بر شیر خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان نگه کرد بالای او پهلوان
روان گشت شهزاده مانند باد بیامد دوان دست او بوسه داد
نگه کرد پیران برآن فروچهر رخش گشت پرآب ودل پرزمهر
ببر درگرفتش زمانی دراز همی گفت با داور پاك راز
بدوگفت خسرو که ای پاکدین بتو باد رخشنده توران زمین ۸۰
از ایرا کسی کت بداند همی بجز مهربانت نخواند همی
شبان زادهٔ را چنین درکنار بگیری و از کس نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت کای یادگار مهان پسندیده و نا سپرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی وزین داستان هست با من بسی
ز بهر جوان اسب تازی بخواست همان جامهٔ خسروی کرد راست
بایوان خرامید با او بهم روانش ز بهر سیاوش دژم
همی پرورانیدش اندر کنار دلش پر زترس از بد روزگار
ازاودور شد خورد وآرام‌وخواب ز مهر وی و خشم افراسیاب
برین نیز بگذشتِ چندی سپهر بدل در همی داشت آرام ومهر ۹۰
شبی تیره هنگام آرام وخواب کس آمد ز نزدیك افراسیاب
شه نامور پهلوان را بخواند گذشته سخنها بر او بر براند
کز اندیشهٔ بد همیشه دلم بپیچد همی غم ز دل نگسلم
ازاین کودکی کز سیاوش رسید تو گوئی مرا روز شد ناپدید
نبیرهٔ فریدون شبان پرورد زرای بلند این کی اندر خورد

ازاو گر نوشته بمن بر بدیست — نگردد بپرهیز کان ایزدیست
چو کار گذشته نگیرد بیاد — زید شاد و ما نیز باشیم شاد
وگر هیچ خوی بد آرد پدید — بسان پدر سرش باید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار — ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان — زکار گذشته چه دارد نشان ۱۰۰
کسی راکه درکه شبان پرورد — چودام و دداست اوچه داندخرد*
توخودزین میندیش وزینسان مکوش — چه گفت آن خردمند بسیارهوش
که پروردگار از پدر برترست — همان زاده را مهر بر مادرست
اگر شاه فرمان دهد در زمان — بیارم برش آن ستوده جوان
نخستین به پیمان مرا شاد کن — ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بتخت وبتاج وکلاه — همی داشتی راستی را نگاه
همان تور کش بخت وارونه بود — بدادار کیهانش سوگند بود
نیا زادشم را بدیهیم و زور — بدادار بهرام و کیوان و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب — سر مرد جنگی درآمد بخواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد — بروز سپید و شب لاجورد ۱۱۰
بدادار کو این جهان آفرید — سپهرو ددو دام و جان آفرید
که ناید بدین کودك ازمن ستم — نه هرگز بدو برزنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت — که ای دادگر شاه باداد جفت
بروی زمین برچوتو شاه نیست — بمثل رخت بر فلك ماه نیست
به نیکی خرد رهنمای تو باد — زمین و زمان خاك پای تو باد
بدین بند و سوگند تو ایمنم — کنون یافت آرام جان در تنم
بنزدیك کیخسرو آمد دمان — برخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت کز دل خرد دورکن — چورزم آورد پاسخش سورکن

---

* شنیدم زدارنده این نیز دوش — که شد آن پریچهره بی‌رای وهوش
بچهر و به بالاست بابرز وفر — خرد نیستش در سر تاجور

مرو پیش او جز به بیگانگی　　مگردان زبان جز بدیوانگی
مگرد ایچ گونه بگرد خرد　　یك امروز برتو مگر بگذرد ۱۲۰
بسر بر نهادش کلاه کیان　　ببستش کیانی کمر بر میان
یکی بارهٔ گامزن خواست نغز　　برو برنشاند آن گو پاك مغز

آوردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب

بیامد بدرگاه افراسیاب　　جهانی بدو دیده کرده پر آب
روا رو برآمد که بگشای راه　　که آمد نوآئین گوتاج خواه
همیرفت تا پیش آن شاه گرد　　سپهدار پیران ورا پیش برد
بیامد بنزدیك افراسیاب　　نیارا رخ از شرم او شد پرآب
زمانی نگه کرد و او را بدید　　همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید　　شد از جان کیخسرو او ناامید
ازآن پس نگه‌کرد خیره بماند　　وفارا بخواند و جفارا براند
بدان خسروی یال‌وآن‌چنگ اوی　　بدان برزو بالاوآن سنگ‌اوی ۱۳۰
زمانی چنین بود و بگشاد چهر　　زمانه .بدلش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نو رسیده شبان　　چه آگاهیستت ز روز وشبان
بر گوسفندان چه کردی همی　　بزومیش را چون شمردی همی
چنین داد پاسخ که نخجیر نیست　　مرا خود کمان وزه وتیر نیست
بپرسید بازش ز آموزگار　　ز نیك و بد گردش روزگار
بدوگفت جائی که باشد پلنگ　　بدرد دل مردم تیز چنگ
سه دیگر بپرسیدش ازمام وباب　　ازآرام وازشهرواز خورد وخواب
چنین داد پاسخ که درنده شیر　　نیارد سگ کار زاری بزیر
بدو گفت از ایدر بایران شوی　　بنزدیك شاه دلیران شوی
چنین داد پاسخ که بر کوه ودشت　　سواری پرندوش برمن گذشت ۱۴۰
بخندید شاه و چوگل برشکفت　　بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت
نخواهی دبیری تو آموختن　　زدشمن نخواهی توکین توختن
بدو گفت در شیر روغن نماند　　شبانرا بخواهم من‌از دشت راند

بخندید خسرو زگفتار اوی — سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کاین دل ندارد بجای — زسر پرسمش پاسخ آرد زپای
نیاید همانا بدو نیك از اوی — نه زینسان بود مردم کینه جوی
شو او را بخوبی بمادر سپار — بدست یکی مرد پرهیزگار
فرستش بسوی سیاوش گرد — مگردان بدآموز را هیچ گرد
بده هرچه باید زگنج و درم — زاسب وپرستنده از بیش وکم
سپهبد بدو گفت لختی شتاب — بیاوردش از پیش افراسیاب ۱۵۰
بایوان خویش آمد افروخته — خرامان و چشم بدی دوخته
همیگفت کز داور کردگار — درختی نو آمد جهان را ببار
در گنجهای کهن باز کرد — زهرگونهٔ شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار و در و گهر — ز اسب و سلیح و کلاه وکمر
هم از تخت و هم بدرهای درم — زگستردنیها و از بیش وکم
همه پیش کیخسرو آورد زود — بداد و دهش آفرین بر فزود
گسی کردشان سوی آن جایگاه — که سازیده بد خسرو نیکخواه
فرستادشان سوی آن شارسان — کجا گشته بد آنزمان خارسان
فرنگیس وکیخسرو آنجا رسید — بسی مردم آمد زهرسو پدید
پذیره سپردند روی زمین — زبان همه شهر پر آفرین ۱۶۰
کزآن بیخ برکنده فرخ درخت — ازاین گونه شاخی برآورد بخت
توگوئی که دیگر سیاوش اوست — که باداد وبادانش وهوش اوست
زشاه جهان چشم بد دور باد — روان سیاوش پر از نور باد
همه خار آن شهر شمشاد گشت — گیا درچمن سرو آزاد گشت
دد ودام آن شادمان گشت نیز — ز خاك سیاوش بهرکس عزیز
زخاکی که خون سیاوش بخورد — بابر اندر آمد یکی سبز نرد
برآمد درختی ازآن جایگاه — ز خون سیاوش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها چهر اوی — همی بوی مشك آید از مهر اوی

به دی مه بسان بهاران بدی — پرستشگه سوگواران بدی

چنین است کردار این چرخ پیر — ستاند ز فرزند پستان شیر ۱۷۰

چو پیوسته شد مهر دل برجهان — بخاك اندر آرد سرت ناگهان

مباشید گستاخ با این جهان — که او بدتری دارد اندر نهان

ازو تو بجز شادمانی مجوی — بباغ جهان برگ انده مبوی

اگرتاج داری وگر کفش تنگ — نبینی همی روزگار درنگ

مرنجان روان کاین سرای تونیست — بجز تنگ تابوت جای تو نیست

نهادن چه باید بخوردن نشین — بر امید گنج جهان آفرین

ز گیتی ترا شادمانیست بس — که او هیچ مهری ندارد بکس

یکی را سرش برکشد تابماه — فراز آورد زان سپس زیر چاه

چنین است کردار چرخ برین — گهی این برآن وگهی آن برین

ز خون سیاوش گذشتم بکین — به آوردن شه ز توران زمین ۱۸۰

شکایت فردوسی از پیری خود

کسی راکه سالش بدوسی رسید — امید از جهانش بباید برید

چو آمد بنزدیك سرتیغ شست — مده می که ازسال شد مردمست

بجای عنانم عصا داد سال — پراکنده شد مال و برگشت حال

همان دیده بان برسر کوهسار — نبیند همی لشکر بیشمار

کشیدن نداند زدشمن عنان — اگر پیش مژگانش آید سنان

پر از برف شد کوهسار سیاه — همی لشکر از شاه بیند گناه

گراینده دو تیز پای نوند — همان شست بدخواه کردش ببند

سراینده ز آواز برگشت سیر — همش لحن بلبل هم آوای شیر

چو برداشتم جام پنجاه و هشت — نگیرم بجز یاد تابوت و دشت

دریغ آن گل ومشگ وخوشاب سی — همان تیغ برندهٔ پارسی ۱۹۰

نگردد همی گرد نسرین تذرو — گل نارون خواهد وشاخ سرو

همی خواهم از داور کردگار — که چندان امان یابم ازروزگار

گزین نامور نامهٔ باستان / بمانم بگیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد / زمن جز به نیکی ندارد بیاد
بدان گیتیم نیز خواهشگرست / که با تیغ تیزست و با منبرست
منم بندهٔ اهل بیت نبی / سر افکنده برخاك پای وصی *
چو شد داستان سیاوش به بن / ز کیخسرو آریم اکنون سخن
بگویم کنون رزم وکین خواستن / همان رستم و لشکر آراستن
بگویم که رستم بتوران چه کرد / بکین سیاوش آن شیر مرد
بگفتار دهقان کنون باز گرد / نگر تاچه گوید سراینده مرد ۲۰۰

آگاه شدن کاوس از کار سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بی گناهیش نخجیر زار / گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تذرو
همه بوم توران پراز داغ ودرد / بباغ اندرون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی / به پیچید چون گوسفندانش روی
بریدند از تن سر شاهوار / نه فریاد رس بود ونه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه / سر تاجدارش نگون شد زگاه
ببر جامه بدرید و رخرا بکند / بخاك اندر آمد زتخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان / برآن سوگ بسته سواران میان ۲۱۰
همه دیده پرخون ورخساره زرد / زبان از سیاوش پراز یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور وفرهاد و بهرام شیر
چو رهام وچون زنگهٔ شاوران / چو خراد برزین وکند آوران
چو گرگین وچون اشکش شیرمرد / چوشیدوش شیر آن سوار نبرد
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاك بر سر بجای کلاه

---

* ابوبکر را بنده و چاکرم / ستاینده و بندهٔ عمرم
چهارم که عثمان عفان بود / همه جامع جمله قرآن بود

رسیدن رستم بنزد کاوس

پس آگاهی آمد سوی نیمروز | بنزدیك سالار گیتی فروز
که ازشهر ایران برآمد خروش | زمرگ سیاوش جهان شد بجوش
سیاوش را سر بریدند خوار | بخاك اندر آمد سر شهریار
پراکند کاوس بر تاج خاك | همه جامهٔ خسروی کرد چاك
تهمتن چو بشنید زورفت هوش | ززابل بزاری برآمد خروش ۲۲۰
بانگشت رخساره برکند زال | پراکند خاك از بر تاج و یال
زواره گریبان بدرید پاك | فرامرز را شد بر و سینه چاك
همی گفت رستم ایا نامدار | ندیدست دوران چو تو شهریار
دریغا تهی از تو ایران زمین | همه زار و بیمار و اندوهگین
دریغا که بدخواه دلشاد گشت | دریغا که رنجم همه باد گشت
بیك هفته باسوگ بود و دژم | بهشتم بر آمد ز شیپور دم
سپه سر بسر بر در پیلتن | زکشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی | دودیده پرازخون ودل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید | همه جامهٔ پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد | که هرگز تنم بی سلیح نبرد ۲۳۰
نباشد نه رخ را بشویم زخاك | سزد گر بباشم بدین سوگناك
که تا کینهٔ شاه باز آورم | سر دشمنان زیر گاز آورم
کله خود و شمشیر جام منست | ببازو خم خام دام منست
نه توران بمانم نه افراسیاب | زخون شهر توران کنم رود آب
مگر کین آنشهریار جوان | بجویم از آن ترك تیره روان
چو فردا برآید بلند آفتاب | من و گرز و میدان افراسیاب
چنانش بکوبم بگرز گران | که فولاد کوبند آهنگران
چنان تا بنزدیك ایران رسید | خبر زو بشاه دلیران رسید
که آمد تهمتن بمانند ابر | نه برسرش خود و نه درتنش ببر
زسوگ سیاوش پراز آب روی | برخ برنهاده ز دیده دوجوی ۲۴۰

بزرگان پیاده پذیره شدند — ابی کوس وطوق و تبیره شدند
همه زار و گریان‌و پر آب روی — زبان شاه‌گوی وروان شاه‌جوی
چو رستم بدیدند ایشان ز دور — تو گفتی ز گیتی برآمد نفور
ابا زاری و ناله و دردو غم — رسیده بزرگان و رستم بهم
پرسش گرفتند مر یکدگر — بدرد سیاوش پر از خون جگر
بزاری همی گفت پس پیلتن — که شاها دلیرا سر انجمن
کیا کی نژادا شها خسروا — جهان شهریارا و کند آورا
زدرد تو خورشید گریان شود — همان ماه را سینه بریان شود
کجات آن دلیری ونیروی پیل — که ازدرد توخشك شد رود نیل
خوش آنروز کاندر گلستان بدیم — ببزم سر افراز دستان بدیم ۲۵۰
بدینسان همی رفت زاری کنان — که آمد بدان بارگاه کیان
چو آمد بر تخت کاوس کی — سرش بود پرخاك و برخاك پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار — پراکندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بد خوئی — ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی — که برموج دریا نشینی همی
از اندیشه و خوی شاه سترگ — درآمد بایران زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن — کفن بهتر اورا زفرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد بباد — خجسته زنی کو ز مادر نزاد
زشاهان کسی چون سیاوش نبود — چنوراد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن رخ وبرز وبالای او — دریغ آن رخ خسرو آرای او ۲۶۰
دریغ آنچنان نامور شهریار — که چون‌او نبیند دگر روزگار
چو برگاه بودی بهاران بدی — ببزم افسر شهریاران بدی
برزم اندرون شیر وببر وپلنگ — ندیدست کس همچو اوتیزچنگ
کنون من دل و مغز تازنده ام — بکین سیاوش آکنده ام
همه جنگ باچشم گریان کنم — جهان چون دل خویش بریان کنم

کشتن رستم سودابه را ولشکر کشیدن

نگه کرد کاوس درچهر اوی / چنان اشک خونین وآن مهراوی
نداد ایچ پاسخ مر اورا ز شرم / فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی / سوی کاخ سودابه بنهاد روی
زپرده بگیسوش بیرون کشید / زتخت بزرگیش درخون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه / نجنبید برتخت کاوس شاه ۲۷۰
تهمتن چو پرداخت از کار اوی / دلش تیز تر شد ز آزار اوی
بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پرازخون دودیده دورخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / پر از درد نزدیك رستم شدند
بیکهفته با درد وباسوگ وخشم / بدرگاه بنشست با آب چشم
بهشتم بزد نای روئین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چوشیدوش وفرهادو گرگین وگیو / چو رهام و شاپور و خراد نیو
فریبرز کاوس و بهرام شیر / گرازه که بود اژدهای دلیر
نگهبان هرمرز و سالار نو / فرامرز ورستم که بد پیش رو
بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندرجهان چون سیاوش سوار / نبندد کمر درگه کارزار ۲۸۰
چنین کار یکسر مدارید خرد / که این کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید / زمین را زخون رود جیحون کنید
بیزدان که تادر جهان زنده ام / بدرد سیاوش دل آکنده ام
بدان شخ بی‌نم کجا خون اوی / فرو ریخت نا کار دیده گروی
بمالید خواهم همی چشم وروی / مگر بردلم کم شود درد اوی
وگر همچنانم برد بسته چنگ / نهاده بگردن برم پالهنگ
بخاك افکند خوار چون گوسفند / دو دستم ببسته بخم کمند
وگرنه من وگرزو شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست برجان من جام بزم

بدرگاه هر پهلوانی که بود   چو زانگونه گفتار رستم شنود ۲۹۰

همه بر گرفتند یکسر خروش   تو گفتی که ایران برآمد بجوش

از ایران یکی بانگ برشد بابر   تو گفتی زمین شد کنام هژبر

بزد مهره بر پشت پیلان بجام   سپه تیغ کین بر کشید از نیام

برآمد خروشیدن گاو دم   دم نای روئین و روئینه خم

جهان شد پر از کین افراسیاب   بدریا تو گفتی بجوش آمد آب

نبد جای پوینده را بر زمین   زنیزه هوا ماند اندر کمین

ستاره بجنگ اندر آمد نخست   زمین‌و زمان دست بدرا بشست

ببستند گردان ایران میان   به پیش اندرون اختر کاویان

گزین کرد پس رستم زابلی   ز گردان شمشیر زن کابلی

از ایران و از بیشهٔ نارون   شدند ازیلان صد هزار انجمن ۳۰۰

رزم فرامرز با وراز اد

سپه را فرامرز بد پیش رو   که فرزند او بود وسالار نو

همی رفت تامرز توران رسید   که از دیدگه دیدبانش بدید

ورازاد شاه سپنجاب بود   میان گوان در خوشاب بود

چو آمد بگوش اندرش کرنای   دم بوق و آوای هندی درای

بزدکوس ولشکر برون آورید   زهامون بدریای خون آورید

سپه بود وشمشیر زن سی‌هزار   همه رزمجوی وهمه نامدار *

ورازاد از قلب لشکر برفت   بیامد بنزد فرامرز تفت

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی   چرا کرده ای سوی این مرز روی

هما نا بفرمان شاه آمدی   گر از پهلوان سپاه آمدی

نداری ز افراسیاب آگهی   از اورنگ وز تاج شاهنشهی ۳۱۰

سزد گر بگوئی مرا نام خویش   ببینی بدین کار فرجام خویش

نباید که بی نام بر دست من   روانت بر آید ز تاریک تن

---

* ورازاد بد نام آن پهلوان   دلیر وخردمند وروشن روان

فرامرز گفت ای گو شور بخت　　منم بار آن خسروانی درخت

که بردست او شیر پیچان شود　　چو خشم آورد پیل بیجان شود

مرا با تو بد گوهر دیو زاد　　چرا کرد باید چه وچند یاد

گو پیلتن با سپاه از پسست　　که اندر جهان کینه خواه او بسست

بکین سیاوش کمر بر میان　　ببست و بیامد چو شیر ژیان

برآرد ازین مرز بی ارز دود　　هوا گرد او را نیارد بسود

ورازاد بشنید گفتار اوی　　همه خام دانست بازار اوی

بلشکر بفرمود کاندر نهید　　کمان را سراسر بزه برنهید ۳۲۰

رده برکشید از دو رویه سپاه　　بسر بر نهاده ز آهن کلاه

زهرسو برآمد زلشکر خروش　　همی کرشد از نالهٔ کوس گوش

چو آوای کوس آمد وکرنای　　فرامرز را دل برآمد ز جای

در آمد بکردار پیل ژیان　　ببازو کمان و کمر بر میان

بیك حمله کردن زگردان هزار　　بیفکند و برکاشت از کار زار

گرفتند از ایشان هزار ودویست　　ورازاد را گفت لشکر مایست

که این روز باد افره ایزدیست　　مکافات بد را زیزدان بدیست

چنان لشکرکشن وچندان سوار　　سراسیمه گشتند از کار زار

همی شد فرامرز نیزه بدست　　ورازاد را پای رفتن ببست

سپهبد چو روی ورازاد دید　　خروش ازمیان سپه برکشید* ۳۳۰

برانگیخت از جای شبرنگ را　　بیشفرد بر نیزه بر چنگ را

یکی نیزه زد برکمر بند اوی　　که بگسست خفتان وپیوند اوی

چنان برگرفتش ززین خدنگ　　که گفتی یکی پشه دارد بچنگ

بیفکند بر خاك و آمد فرود　　سیاوش را داد چندی درود

سر نامور دور کرد از تنش　　بخون اندر آلود پیراهنش

چنین گفت کاینت سرکین نخست　　پراکنده شد تخم وازخاك رست

---

* درفش سپهدار ترکان بدید　　چو شیر ازمیان سپه بردمید

ببوم و برش آتش اندر فکند	همی دود برشد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت سوی پدر	ز کار ورازاد پرخاشخر
که ایدر گشادم در کین وجنگ	ورا برگرفتم ز زین خدنگ
بکین سیاوش بریدم سرش	برانگیختم آتش از کشورش ۳۴۰

لشکر کشیدن سرخه بجنگ رستم

وز آنسو روان شد نوندی براه	بنزدیك سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن	بزرگان ایران شدند انجمن *
ورازاد را سر بریدند زار	برآورده از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم بر زدند	ببوم وبرش آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن	بیاد آمدش گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان	ز اختر شناسان و از مؤبدان
ز کشور سراسر مهان را بخواند	درم داد و گنج کهن بر فشاند
نماند ایچ در دشت اسبان یله	بیاورد چوپان به میدان گله
همان گنج دینار و زر وگهر	همان افسرو طوق وگرز وکمر
در گنج کوپال و برگستوان	همان تیغ وتیرو کمند وکمان ۳۵۰
بدادش بلشکر همه سر بسر	که بودند گردان پرخاشخر
ز دستور گنجور بستد کلید	همه کاخ ومیدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته	برایشان پراکنده شد خواسته
بزد کوس روئین و هندی درای	سواران سوی رزم کردند رای
شهنشه چو از گنگ بیرون کشید	سپه را ز تنگی بهامون کشید
سپاهی بمانند دریای آب	نهنگ سپه بود افراسیاب
ز کند آوران سرخه راپیش خواند	ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیر زن سی هزار	ببر نامدار از در کار زار
بسوی سپنجاب رو همچو باد	ز آرام وشادی مکن هیچ یاد
فرامرز آنجاست با لشکرش	بباید فرستاد ایدر سرش ۳۶۰

* فرامرز آمد نخستین زراه	میان بسته برکین توران سپاه

نگه دار جان از بد پور زال — بجنگت نباشد جز اوکس همال
تو فرزندی و نیك خواه منی — ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی — که یارد نهادن بسوی تو روی
کنون پیش رو باش وبیدار باش — سپه را ز دشمن نگه دار باش
بدوگفت سرخه که ای شهریار — ز جان تهمتن بر آرم دمار
فرامرز را دست بسته چوسنگ — بگردن نهاده ورا پالهنگ
بیارم بدرگاه افراسیاب — سر نیزه بگذارم از آفتاب
بجائی که پرخاش جوید پلنگ — سگ کارزاری چه سنجد بجنگ
بدو گفت پس شاه توران سپاه — که ای نامور زادهٔ رزمخواه
یکی داستان دارم از روزگار — که هرجای دارم همی یادگار ٣٧٠
سگ کار دیده بگیرد پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
فرامرز پور جهان پهلوان — دلیرست و بیدار و تخم گوان
نبایدکه ایمن شوی زو بجنگ — که در رنگ سازی بود بیدرنگ
دلیری کن و رزم ایشان بسیچ — مشو ایمن از کار ایشان توهیچ
چویك چند ازاین داستانها براند — بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
زپیش پدر سرخه بیرون کشید — درفش سپه سوی هامون کشید
بسوی سپنجاب آمد چو باد — جز اندیشهٔ رزم نامدش یاد *
طلایه چو گرد سپه دید رفت — به پیچید سوی فرامرز تفت
ازایران سپه برشد آوای کوس — زگرد سپه شد جهان آبنوس**
خروش سواران و گرد سپاه — چو شب کرد گیتی نهان گشته ماه ٣٨٠
درخشیدن تیغ الماس گون — سنان های آهار داده بخون

---

* طلایه چو گرد سپه را بدید — سوی لشکر آمد فغان برکشید
طلایه همی ره نگهداشتند — چو شیر ژیان گردن افراشتند
چو از دور دیدند گرد سپاه — که گفتی زلشکر همی‌شد سیاه
** خروش سواران‌واسبان‌زدشت — ز خورشید وناهید برتر گذشت

تو گفتی که برشد زگیتی بخار　　بر افروخت زان آتش کارزار
ز کشته بهر سو فکنده سران　　زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بدان گونه پیکار دید　　سنان فرامرز سالار دید
عنانرا ببور سرافراز داد　　به نیزه در آمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه　　سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
بدو گفت کای ترك بر گشته بخت　　همیندم ببندمت بر تخته رخت
سیاوش را خون بریزی بخاك　　نترسی ز دادار و نایدت باك
تو باری چه نامی درین پهن دشت　　که مرگ اندرین دشت سوی تو گشت
بدو گفت سرخه که اینها مگوی　　چه دانی که گیتی چه آرد بروی ۳۹۰
منم سرخه از تخم افراسیاب　　که سوزد زبیسم نهنگ اندر آب
از آن آمدم سوی میدان تو　　که از تن رهانم مگر جان تو
بگفت و بزد نیزه اش بر کمر　　نجنبید بر زین گو نامور
بخندید و گفتش ببین زور پیل　　که گردد جهان پیش چشمت چو نیل
یکی نیزه زدهمچو آذر گشسب　　ز کوهه ببردش سوی یال اسب
زتوران سران سوی او آمدند　　پر از کین و پرخاشجوی آمدند
زنیروی مردان واززخم سخت　　فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پا یاب اوی　　ندارد غمین گشت وپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست　　همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو　　دمان از پسش بر کشیده غریو ۴۰۰
فرامرز چون سرخه را یافت چنگ　　بیازید چونانکه یازد پلنگ
کمربند بگرفت و ز پشت زین　　برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افکند خوار　　بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن همانگه ز راه　　پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد　　به پیروزی از روزگار نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست　　بریده ورازاد را یال پست

همه غار وهامون پراز کشته بود   سر دشمن ازجنگ برگشته بود
سپاه آفرین خواند بر پهلوان   بر آن نامبردار گرد جوان
تهمتن بر او آفرین کرد نیز   بدرویش بخشید بسیار چیز
فرامرز را دید همچون نهنگ   سرودستش ازخون شده لاله رنگ. ۴۱
یکی داستان زد بر او پیلتن   که هرکس که سربرکشد زانجمن
هنر باید وگوهر نامدار   خرد یار و فرهنگش آموزگار
چواین چار گوهر بجای آورد   بمردی جهان زیر پای آورد
از آتش نبینی جز افروختن   جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز نشگفت اگرسرکش است   که پولاد را دل پراز آتشست
چو آورد با سنگ خارا کند   ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن   یکی سرو آزاد بد در چمن
برش چون برشیرو رخ چون بهار   ز مشك سیه کرده برگل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت   ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببندند دستش بخم کمند   بمالند برخاك چون گوسفند. ۴۲
بسان سیاوش سرش را ز تن   ببرند و کرکس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت   بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه   چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرابود همسال ودوست   روانم پراز درد و اندوه اوست
مرا دیده پرآب بد روز وشب   همیشه بنفرین گشاده دو لب
برآنکس که آنشاه را سر گرفت   همانکس که آن طشت وخنجر گرفت
ببخشای بر نو جوانی من   بدین بازوی خسروانی من
دل طوس بخشایش آوردسخت   بر آن نامبردار گم بوده بخت
بر رستم آمد بگفت این سخن   که افکنده پور سپهدار بن
چنین گفت رستم که گر شهریار   چنان داغ دل شاید و سوگوار ۴۳۰
همیشه دل و جان افراسیاب   پر از درد بادا و دیده پرآب

همین کودك از پشت آن بدهنر | همی چاره و حیله سازد دگر
نشانده سیاوش بخاك اندرون | برویال وموبش‌شده غرق خون*
بجان و سر شاه ایران زمین | سر افراز کاوس با آفرین
که تا من بگیتی بوم زنده را | زترکان اگر شاه وگر بنده را
هرآنکس که یابم سرش را زتن | ببرم از آن مرز و آن انجمن
بسوی زواره نگه کرد شیر | بفرمودش آنخون بس ناگزیر
همان طشت وخنجر زواره ببرد | جوانرا بدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر بریدند زار | زمانی خروشید و برگشت کار
جهانا چه خواهی ز پروردگان | چه پروردگان داغدل بردگان ٤٤٠
بریده سرو تنش بردار کرد | دو پاش ازبرو سرنگونسار کرد
برآن کشته ازکین برافشاندخاك | تنش را بخنجر همیکرد چاك

لشکرکشیدن افراسیاب بکین پسر

چو لشکر بیامد زدشت نبرد | تنان پر زخون وسران پرزگرد
بگفتند کان نامور کشته شد | چنان دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد | تنش را بخون غرقه بردارکرد
همه شهر ایران کمر بسته اند | زخون سیاوش جگر خسته اند
نگون شد سرو تاج افراسیاب | همیکند موی و همیریخت آب
خروشان بسر بر پراکند خاك | همه جامهٔ خسروی کرد چاك
همیگفت رادا دلیرا گوا | سرا نامدارا یلا خسروا
دریغ آن رخ ارغوانی چوماه | دریغ آن برو برزو بالای‌شاه ٤٥٠
نجوید پدر هیچ آرامگاه | مگر زین چرمه به آوردگاه
چنین گفت با لشکر افراسیاب | که برماسرآمد کنون‌خوردوخواب
همه کینه را چشم روشن کنید | نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخاست آوای کوس ازدرش | بپوشید جوشن همه لشکرش

---

* کنون پور افراسیاب پشنگ | دو دست ازپس پشت بسته چوسنگ

بزد نای روئین ابر پشت پیل
جهان شد زلشکرچو دریای نیل

چو بر کوههٔ پیل بربست کوس
همی آسمان برزمین داد بوس

بگردان لشکرش آواز کرد
که ای نامداران و مردان مرد

چوبرخیزدآوازکوس ازدو روی
نجوید زمان مرد پرخاشجوی

همه رزم را دل پراز کین کنیم
تن دشمنان جای زوبین کنیم

بگفت و بفرمود تا کرنای
دمیدند باسنج و هندی درای ۴۶۰

خروش آمد و نالهٔ گاو دم
دم نای سرغین و روئینه خم

زمین آمد ازنعل اسبان بجوش
بابر اندر آمد زگردان خروش

چو برخاست ازدشت گرد سپاه
کس آمد بر رستم از دیده گاه

که آمد سپهدار افراسیاب
سپاهی دمان همچو کشتی برآب

همه ساخته کینه و جنگ را
همه تیز کرده بخون چنگ را

سپهبد گو پیلتن چون شنید
که آمد سپهدار توران پدید

برفتند با کاویانی درفش
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش

برآمد خروش سپاه از دوروی
جهان شد پراز مردم جنگجوی

توگفتی نه شب بود پیدا نه روز
نهان گشت خورشید گیتی فروز

خورو ماه گفتی برنگ اندرست
ستاره بکام نهنگ اندرست ۴۷۰

تهمتن بسیچید مر کینه را
برافراشت ازکین دلو سینه را

سپهدار توران برآراست جنگ
گرفتند کوپال و زوبین بچنگ

بیامد سوی میمنه بارمان
ز ترکان سپاهی دوان و دمان

بسوی میسره کهرم تیغ زن
بقلب اندرون خسرو انجمن

وزان روی رستم سپه برکشید
زمین شد ز گرد یلان ناپدید

بیاراست بر میمنه گیو و طوس
سواران بیدار با بوق و کوس

چو گودرز کشواد بر میسره
هجیرو گرانمایگان یکسره

فریبرز با رستم کینه خواه
ستادند با نیزه .در قلبگاه

بسازید در قلبگه جای خویش
زواره پس اندر .فرامرز پیش

شد ازسم اسبان زمین‌سنگ رنگ زنیزه هوا شد چو پشت پلنگ ۴۸۰
چنین بود هر دو سپه همگروه نه‌زانسو ستوه‌و نه زینسو شکوه
درخشیدن تیغ هـای بنفش بابر اندر آمـد سنان و درفش
توگفتی هوا کوه آهن شدست سرکوه پرترگ و جوشن شدست

کشته شدن پیلسم بدست رستم

بیامد بقلب سپه پیلسم دلی پرزکین چهره کرده دژم
چنین گفت باشاه تـوران سپاه که، ای پر خرد نامبردار شاه
گرایدونکه ازمن نداری دریغ یکی باره با جوشن‌و ترگ و تیغ
ابا رستم امـروز جنگ آورم همه نام او زیـر ننگ آورم
بپیش تو آرم سرو رخش اوی همان تیغ و گرزجهان بخش اوی
ازو شاد شد جان افراسیاب سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر همانا کـه پیلت نیارد بزیـر ۴۹۰
اگر پیلتن را بچنگ آوری زمانـه بـر آسایـد از داوری
بتوران نباشد چو توکس بجاه بتخت و بمهر و به تیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم سپارم بتو دختر و افسرم
ازایران وتوران دوبهر آن تست همان گوهروگنج وشهر آن تست
چوبشنید پیران غمی گشت‌سخت بیامد بر شاه پیروز بخت
بدوگفت کاین مرد برنـای تیز همی با تن خویش دارد ستیز
همی درگمان افتد ازنام خویش نبیند همی کام و فرجام خویش
کسی سوی دوزخ نپوید بپای دگر خیره سوی دژم اژدهای
گر او با تهمتن نبرد آورد سر خویشتن زیـر گـرد آورد
بود زین سخن نیز برشاه ننگ شکسته‌شود دل سپه را بجنگ ۵۰۰
برادر تو دانی که کهتر بود فرونتر بـرو مهر مهتر بـود
به پیران چنین گفت پس پیلسم کزین پهلوان دل نـدارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ نیارم ببخت تو بـر شاه ننگ

به پیش تو با نامور چار گرد — بپرخاش دیدی ز من دست برد
همانا کنون زورم افزونترست — شکستن دل من نه اندرخورست
برآید بدست من این کار کرد — بگرد در اختر بد مگرد
چو بشنید ازاو این سخن شهریار — یکی اسب شایستهٔ کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران — همان جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم — همیراند چون شیر با باد و دم
بایرانیان گفت رستم کجاست — که گویند کوروزجنگ اژدهاست ۵۱۰
بگوئید تا پیشم آید بجنگ — که برجنگ او کرده‌ام تیز چنگ
چو بشنید گیو این سخن بردمید — بزد دست وتیغ ازمیان برکشید
بدو گفت رستم بیک ترک جنگ — همانا نسازد که آیدش ننگ
برآویختند آن دو جنگی بهم — دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیورا کز نهیب — برون آمدش هردوپای ازرکیب
فرامرز چون دید یار آمدش — همان یار جنگی بکار آمدش
بزد تیغ بر نیزهٔ پیلسم — از آن تیغ شد نیزهٔ او قلم
دگر باره زد بر سر ترگ اوی — شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
همی گشت با هردو یل پیلسم — بمیدان بکردار شیر دژم ❀
چو رستم ز قلب سپه بنگرید — دو گرد دلیر گرانمایه دید ۵۲۰
برآویخته با یکی شیر مرد — بابر اندر آورده از باد گرد
بدل گفت رستم که جز پیلسم — زترکان ندارد کس این زورو دم
ودیگر که از پیر سر مؤبدان — ز اختر شناسان و از بخردان
ز اختر بدو نیک بشنوده بود — جهان را چپ وراست پیموده بود
که گر پیلسم از بد روزگار — گذر یابد و بیند آموزگار
نبرده چنو در جهان سر بسر — بایران و توران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمدست — که ایدر بجنگم دمان آمدست

❀ تهمتن چو آن دید. بس تیره شد — که در رزمگه پیلسم خیره شد

بلشکر چنین گفت کز جای خویش ‌ میارید خود پیشتر پای خویش
شوم بر گـرایم تن پیلسم ‌ ببینم چه دارد پی و زورو دم
یـکی نیزهٔ بارکش بر گرفت ‌ بیفشرد ران ترگ برسر گرفت ۵۳۰
گران‌شد رکاب‌وسبك شد عنان ‌ بچشم اندر آورد رخشان سنان
همیگشت بر لب برآورده کف ‌ همی تاخت ازقلب تاپیش صف
چنین گفت کای نـامور پیلسم ‌ مـرا خواستی تا بسوزی بـدم
کنون آمدم تا ببینی مرا ‌ ز گرد نکشا ن بر گزینی مـرا
ببینی کنون زخم جنگی نهنگ ‌ کزان‌پس نپیچی عنان‌سوی جنگ
بسوزد دلم بر جوانـی تـو ‌ دریغـا ابـر پهلوانـی تـو
بـر آویختند آن دو جنگی بهم ‌ همـان پهلوان و دگـر پیلسم
فـراوان بگشتند در کار زار ‌ همان تیغ با گرز شد پاره پار
زگشت دلیران بر آن دشت جنگ ‌ چوشب گشت‌آورد گه تارو .تنگ
چنین گفت رستم زترکان سوار ‌ نـدیدم بدین پیچش کار زار ۵۴۰
سزد کاژدهـا باشـد و یا پلنگ ‌ کزینسان به پیشم بسازد درنگ
بگفت و بر انگیخت ازجا نوند ‌ درآمد بکین چون سپهر بلند
بخشم اندر آمـد سر نامـدار ‌ عنانـرا بپیچید بـر کار زار
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی ‌ ززین بر گرفتش بکردار گوی
میان هوا همچو یك برگ کاه ‌ بـر آن نیزه بر ساخته جایگاه
همیتاخت تا قلب تـوران سپاه ‌ بینداختش خوار در قلبگاه ✿

چنین گفت رستم بافراسیاب ‌ که این پهلوانست باجاه و آب
کنون دختر وتاج وگنج وسپاه ‌ بدوده که زیبد بدو تاج وگـاه
بامید دختر یلانرا بجنگ ‌ فرستاد خواهی توبی نام‌و ننگ
بجای سیاوش چه کردی وفا ‌ که دیگر کسانرا نمائی جفا
همی نیز داماد بر شد بباد ‌ تو گوئی‌که هرگز زمادر نزاد
سیاوش که داماد بد در برت ‌ که مه دخترت بود ومه افسرت

چنین گفت کاینرا بدیبای زرد پیوشید کز گرد شد لاجورد
عنانرا بپیچید از آن رزمگاه بیامد دمان تا بقلب سپاه
ببارید پیران ز مژگان سرشك تن پیلسم درگذشت از پزشك
دل لشکر شاه توران سپاه شکسته شد وتیره شد رزمگاه ۵۵۰
خروش آمد ازلشکر هردوروی ده و دار گردان پرخاشجوی
خروشیدن کوس بر پشت پیل ز هرسو همیرفت تا چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه همی کوه دریا شد ودشت کوه
ز بس نعره و نالهٔ کرنای همی آسمان اندر آمد ز جای
همه سنگ مرجان شد وخاك خون بسی سرورانرا سر آمد نگون
بکشتند چندان ز هردو گروه که شد خاك دریا وهامون چو کوه
تو گفتی همی خون ببارد سپهر پدر را نبد بر پسر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بهامون همی تاختند یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریك شد همانا بشب روز نزدیك شد ۵۶۰

گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت با لشکر افراسیاب که بیدار بخت اندرآمد بخواب
یك امروز رای پلنگ آورید زهرسو برآئید و جنگ آورید
اگر سستی آرید یکتن بجنگ نماند مرا جایگاه درنگ
بریشان ز هرسو کمین آورید به نیزه خور اندر زمین آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه برطوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران فراوان سرانرا بکشت غمی شد دل طوس وبنمود پشت
بر رستم آمد یکی چاره جوی که امروز ازین کارشد رنگ وبوی
همه میمنه شد چو دریای خون درفش سواران ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن پس او فرامرز با انجمن
سپردار بسیار در پیش بود که دلشان زرستم بد اندیش بود ۵۷۰

همه خویش و پیوند افراسیاب همه دل پراز کین وسر پرشتاب
ازیشان تهمتن فراوان بکشت فرامرز وطوس اندر آمد بپشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است سر افراز وز تخمهٔ نیرم است
برآشفت برسان جنگی پلنگ بیفشرد ران پیش اوشد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید بکردار شیر ژیان بر دمید
بجوش آمد آن نامبردار گرد عنان را برخش تکاور سپرد
برآویخت با سرکش افراسیاب زپیکانش خونرفت چون جوی آب
خدنگی که پیکانش بدید برگ فرو دوخت بر تارك ترك ترگ
یکی نیزه سالار توران سپاه بزد بر بر رستم کینه خواه ۵۸۰
سنان اندر آمد بچرم کمر به ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
تکاور ز درد اندر آمد بسر بیفتاد از او شاه پرخاشخر
همی جست رستم کمرگاه اوی که از رنج کوته کند راه اوی
نگه‌کرد هومان بدید از کران بگردن بر آورد گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پیلتن خروشنده گشت از دو رو انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه ز پس کرد رستم همانگه نگاه
سپهدار توران ز چنگش بجست یکی بارهٔ تیز تك برنشست
بصد حیله از چنگ آن اژدها ورا کرد هومان ویسه رها
چوشدرسته‌ازجنگ‌بر گاشت روی تهمتن همی بود پرخاشجوی ۵۹۰
برآشفت گرد افکن تاج بخش زدنبال هومان برانگیخت رخش
بتازید چندی و چندی شتافت زمانه بدش مانده او را نیافت
بابر اندر آمد خروش سران گرائیدن گرز های گران
ز بس نعره و نالهٔ کرنای همی آسمان اندر آمد ز جای
درآمد از ایران سپه پیش اوی بدان تا گزندش نیاید بروی

ز رستم بپرسید پرمایه طوس — که‌چون یافت‌پیل‌ازتگ گور کوس
بدو گفت رستم که گرز گران — چو یازد ز بازوی کند آوران
نماند دل سنگ وسندان درست — برو یال کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده هومان بود — تو آهن مخوانش که موم آن بود
چو ازجنگ رستم بپیچید روی — گریزان همی رفت پرخاشجوی ۶۰۰
سرا سر سپه نعره بر داشتند — سنانها بابر اندر افراشتند
زمین سربسر کشته وخسته شد — و یا لاله و زعفران رسته شد
سپردند اسبان همه خون بنعل — همی پای پیلان بخون گشته لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد — که رستم ز بازو همی داد داد
سه فرسنگ چون اژدهای دمان — همیشد تهمتن پس بد گمان
وزانجایگه پیلتن باز گشت — تو گفتی ورا چرخ دمساز گشت
بلشکرگه خویش گشتند باز — سپه یکسر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن وسیم وزر — سنان و سلیح و ستام و کمر

فرستادن افراسیاب خسرو را بختن

چوخورشید سربرزد از کوهسار — بگسترد یاقوت بر پشت قار
خروش آمد و نالهٔ کرنای — تهمتن برانگیخت لشکر زجای ۶۱۰
نهادند سر سوی افراسیاب — همه رخ زخون سیاوش پرآب
چو بشنید کامد پس او سپاه — تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
بیاورد لشکر بدریای چین — برو تنگ شد پهن روی زمین
بدانگه کجا خواست بگذاشت آب — به پیران چنین گفت افراسیاب
که درکار این کودك شوم تن — هشیوار با من یکی رای زن
که گر رستم اورا بچنگ آورد — مر اورا سوی شهر ایران برد
از این دیو زاده یکی شاه نو — نشانند با تاج بر گاه نو
مر اورا بیاور برین روی آب — درافکن وزین رای من سرمتاب
چنین گفت پیران بافراسیاب — که بر کشتن او نباید شتاب

من اورا یکی چاره سازم که شاه　　پسندد ازین بندهٔ نیکخواه ۶۲۰
مر او را بیاریم با خویشتن　　بریم و نشانیمش اندر ختن
نباید که یکباره از بد کنش　　بود شاهرا جاودان سرزنش
بدوگفت شاه ای خداوند رای　　مرا بر نکوئی توئی رهنمای
بزودی برین کار کردن بسیج　　نباید درنگ اندرین کار هیچ
پس آنگاه پیران فرستاده ای　　یکی دانشی مرد آزاده ای
فرستاد تا آورد شاه را　　فرستاده ببرید آن راهرا
همیرفت تازان بکردار دود　　چنان‌چون سپهبدش فرموده بود
بیامد بنزدیك خسرو رسید　　بدان فرو اورنگ او را بدید
فراوانش بستود و بردش نماز　　همی بود پیشش زمانی دراز
همانگه بگفت آنچه بد گفتنی　　همه در پذیرفت پذرفتنی ۶۳۰
چو بشنید خسرو سراسر سخن　　نه سر دید پیدا مرآنرا نه بن
بیامد دمان و بمادر بگفت　　سراسر برآورد راز از نهفت
بمادر چنین گفت کافراسیاب　　فرستاد و خواند سرا نزد آب
چه سازیم‌و اینرا چه درمان کنیم　　بدانش مگر چارهٔ جان کنیم
فراوان بگفتند و انداختند　　مرآن کار را چاره نشناختند
جز ازرفتن آنجا ندیدند روی　　برفتن نهادند ناکام روی
همه راه غمگین و دیده پرآب　　زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا بنزدیك پیران رسید　　چو پیران ویسه مر او را بدید
فرود آمد از تخت وشد پیشباز　　بپرسیدش از رنج راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش　　بنزدیك خود جایگه ساختش ۶۴۰
هرآنچش ببایست از خوردنی　　ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز خرگاه وز خیمه و بارگی　　بسازید پیران به یکبارگی
چو هرچش ببایست شد ساخته　　وزان ساختن گشت پرداخته
بیامد بگفتش بافراسیاب　　که ای شاه بادانش و فر و آب

من این کودك خرد با فرهی — بیاوردم اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت پس شاه توران زمین — به پیران گزان روی دریای چین
فرستاد بایدش تا سرکشان — نیابند از او هیچ گونه نشان
فرستاد پیران مر اورا چو دود — برآنسو کجا شاه فرموده بود

نشستن رستم برتخت افراسیاب

سپهبد گو پیلتن با سپاه — سوی چین و ماچین نهادند راه
بیامد تهمتن بتوران زمین — خرامید تابیش دریای چین ✿ ۶۵۰
همه مرز چین با خطا و ختن — گرفتش ببازوی شمشیر زن
تهمتن نشست از بر تخت و گاه — بخاك اندر آمد سر بخت شاه
یکی داستان زدگوی درنخست — که پرمایه آنکس که دشمن بجست
چو بدخواه پیش آیدت کشته به — گر آواره از جنگ برگشته به
ز ایوان همه گنج را بازجست — بگفتند با او یکایك درست
غلامان و اسب و پرستندگان — همان نامور خوب رخ بندگان
در گنج دینار و پرمایه تاج — همان جامهٔ دیبه و تخت عاج
یکایك ز هرسو بچنگ آمدش — بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سربسر زان توانگر شدند — چو با یاره وطوق و افسر شدند
یکی طوس را داد آن تخت عاج — همان یاره وطوق و منشور چاج ۶۶۰
بدو گفت هرکس که تاب آورد — دگر یاد افراسیاب آورد
همانگه سرش را زتن دورکن — وزو کرکسانرا یکی سور کن
کسی کو خرد جوید وایمنی — نتازد سوی کیش اهریمنی
چو فرزند باید که داری بناز — زرنج ایمن از خواسته بی‌نیاز
تو بیرنجرا رنج منمای هیچ — همه مردی و داد دادن بسیچ
که گیتی سپنجست وجاوید نیست — فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید — جهانرا جز او کدخدای آورید

✿ همه شهر توران سران وگوان — برفتند نزد جهان پهلوان

یکی تاج پر گوهر شاهوار — یکی تخت باطوق و باگوشوار
سپنجاب و سغدی بگودرز داد — بسی پندو منشور آن مرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین — بران پر هنر پهلو پاکدین ۶۷۰
بدو گفت مهر بزرگی و داد — همان بزم ورزم از تو داریم یاد
هنر بهتر از گوهر نامدار — هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهرست و خرد — روانت همی از تو رامش برد
روا باشد ار پند من بشنوی — که آموزگار بزرگان توئی
سپنجاب تا مرز گلزریون — ز فرمان تو کس نیاید برون
فریبرز کاوس را تاج زر — فرستاد و دینار و چندی گهر
بدو گفت سالار و مهتر توئی — سیاوش را خود برادر توئی
میانرا بکین برادر ببند — زفتراك مگشای هرگز کمند
میاسای از کین افراسیاب — زدل دور کن خوردوآرام وخواب
همه داد کن تو بگیتی درون — که ازداد هرگز نشد کس نگون ۶۸۰
دگر گیو را داد شهر ختن — خطا و چگل اشکش تیغ زن
بماچین وچین آمد این آگهی — که بنشست رستم بشاهنشهی
همه هدیها ساختند و نثار — ز دینار وز گوهر شاهوار
بگفتند ما بنده و چاکریم — زمین جز بفرمان تو نسپریم
سپهبد بجان داد زنهارشان — بدید آن روانهای بیدارشان
همیکرد نخجیر بایوز وباز — برآمد برین روزگاری دراز

رفتن زواره بشکارگاه سیاوش

چنان بدکه روزی زواره برفت — بنخجیر گوران خرامید تفت
یکی ترك تا باشدش رهنمای — به پیش اندر افکند وآمد بجای
یکی بیشه دید اندران پهن دشت — که گفتی برو بر نشاید گذشت
زبس‌رنگ وبوی وزآب روان — تو گفتی کزو تازه گردد روان ۶۹۰
پس آن ترك‌خیره زبان برگشاد — به پیش زواره سخن کرد یاد

که نخجیرگاه سیاوش بد این　　بدین بود مهرش بتوران زمین
بدین جایگه شاد وخرم بدی　　جز ایدر دگر جای باغم بدی
زواره چو بشنید زو رفت هوش　　چو گفتار آن ترکش آمد بگوش
بجوش آمدش مغزسر زان سخن　　برو تازه شد روزگار کهن
یکی باز بودش بدست اندرون　　رها کردو مژگان‌شدش پرزخون
رسیدند یاران لشکر بدوی　　غمی یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین بر آن رهنمای　　بزخمش فکندند هریك ز پای
زواره یکی‌سخت سوگند خورد　　فرو ریخت ازدیدگان آب زرد
کزین‌پس نه‌نخجیرجویم نه‌خواب　　نپردازم از کین افراسیاب ۷۰۰
نمانم‌که رستم برآساید ایچ　　همه جنگ را کرد باید بسیچ
همانگه که نزد تهمتن رسید　　خروشید چون روی اورا بدید
بدو گفت ایدر بکین آمدیم　　و یا لب پر از آفرین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زورداد　　ز اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشور آباد ماند　　یکی را برین بوم‌و بر شادماند
فرامش مکن کین آن شهریار　　که چون او نبینی بصد روزگار
برانگیخت دل آرمیده زجای　　تهمتن همان‌کرد کو دید رای
همه غارت وکشتن اندر گرفت　　همه بوم وبر دست برسر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب روم　　ندیدند یك مرز آباد و بوم
همه سر بریدند برنا و پیر　　زن وکودك خرد کردند اسیر ۷۱۰
برآمد ز کشور سراسر دمار　　برینگونه فرسنگ بیش از هزار
هرآنجا که بد مهتری با گهر　　همه پیش رفتند بر خاك سر
که بیزار گشتیم ز افراسیاب　　نخواهیم دیدار او را بخواب
از آنخون‌که اوریخت بربیگناه　　کسی را نبد اندران رای وراه
نه این تخم بد ما پراکنده ایم　　بجان و بدل مر ترا بنده ایم
چوچیره شدی بیگنه خون مریز　　مکن با جهاندار یزدان ستیز

نداند کسی کان سپهبد کجاست برابرست یا در دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن بپیچید بینا دل پیلتن
سرانرا زلشکر سراسر بخواند سپه سوی قاچار باشی براند
شدند انجمن پیش او بخردان بزرگان و کار آزموده ردان ۷۲۰
که کاوس بی‌فرو بی دست‌و پای نشستست بر تخت بی رهنمای
گرافراسیاب از رهی بی‌درنگ بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیابد بر آن پیر کاوس دست شود کام و آرام ما پاك پست
یکایك همه نام وکین توختیم همه شهر آباد او سوختیم
کنون نزدآن پیر خسرو شویم چو بزم‌آیدش هر یکی نوشویم
کجا سالیان اندر آمد بشش که نگذشت برما یکی‌روزخوش
بایران پرستنده و تختگاه همانجا نگین و همانجا کلاه
چنین خیره بودیم و برخاسته دل آراسته شد روان کاسته
چو دل بر نهی بر سرای کهن کند ناز و بر تو بپوشد سخن
گرت دل نه بارای آهرمنست سوی آز منگر که او دشمنست ۷۳۰
بپوش‌و بپاش‌و بنوش و بخور ترا بهره اینست ازین رهگذر
تهمتن برین گشت همداستان که فرخنده مؤبد بزد داستان
چنین گفت خرم دلی رهنمای که‌خوشی گزین‌زین سپنجی‌سرای
نگه‌کن که درخاك جفت‌تو کیست برین‌خواسته‌چندخواهی گریست

باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران

تهمتن چو بشنید شرم آمدش برفتن یکی رای گرم آمدش
بیاورد اسبان ز هر سو گله که بودند در دشت توران یله
غلام و پرستندگان ده هزار بیاورد شایستهٔ شهریار
همان نافهٔ مشك وموی سمور ز سنجاب وقاقم ز کیمال وبور
بموی و ببوی و بدینار وزر شد آراسته پشت پیلان نر
ز گستردنیها و از بیش و کم ز پوشیدنیها و گنج و درم ۷۴۰

زتیغ وسلاح وزتاج و زتخت   برایران کشیدند وبربست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند   بنزدیك فرخنده دستان شدند
سوی پارس شدطوس و گودرز وگیو   چنان لشکر نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان   چنین نامداران و فرخ مهان
چو بشنید بد گوهر افراسیاب   که شدطوس ورستم بر آن روی آب
شد ازباختر سوی دریای گنگ   دلی پرز کین وسری پرزجنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید   مهان کشته وکهتران برده دید
نه اسب ونه گنج ونه تاج ونه تخت   نه شاداب بد شاخ و برگ درخت
جهانی به آتش بد افروخته   همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب شاه   چنین گفت با مهتران سپاه ۷۵۰
که هر کس که این بد فرامش کند   همی جان بیدار بیهش کند
همه یکسره دل پراز کین کنید   سپر بستر و ترگ بالین کنید
بایران زمین رزم وکین آوریم   بجنگ آسمان بر زمین آوریم
زبهر برو بوم و فرزند خویش   همان از پی گنج وپیوند خویش
همه شهر ایران بپای آوریم   بکوشیم واین کین بجای آوریم
بیك رزم اگر بادایشان بجست   نشاید چنین کردن اندیشه پست
ز هرسو سلاح و سپاه آوریم   بنوئی یکی تازه راه آوریم
بزودی یکی لشکری گرد کرد   همه با سنان و سلاح نبرد
چو کار سپاه او همه ساز کرد   در گنج دیرینه را باز کرد
خود ولشکرش سوی ایران کشید   بکین دلیران و شیران کشید ۷۶۰
باسب و سلیح و بمردان مرد   بکینه از ایران برآورد گرد
برآراست بر هر سوئی تاختن   نبود ایچ هنگام پرداختن
همه سوخت آباد وبوم ودرخت   بر ایرانیان برشد این کار سخت
زباران هوا خشك شد هفت سال   دگرگونه شد بخت و بر گشت حال
شد از رنج وتنگی جهان پرنیاز   همی بود از هر سوئی ترکتاز

نشسته بزابل یل پیلتن گرفته جهان ترك شمشیر زن
ز کاوس فر شهی دور ماند بشاهی براو آفرین کس نخواند
چو آن بخت پیروز برگشته شد بکاوس بر روز برگشته شد
سراسیمه گشتند ایرانیان چو دیدند دور سپهر روان
ز خشکی دهان هوا پاك شد دل خاك از تشنگی چاك شد ۷۷۰
میان جهان رای فرخ نبود زیان شد سرمایه و کار و سود
بایرانیان بر نتابید شید دل پهلوانان شده نا امید
ز فرمان بگشتند فرمان بران همان پیشه ور مردم مهربان
برینسان همی بود رنج و نیاز برآمد برین روزگاری دراز
بدان روز ما را نباشد نوید بفر جهاندار نیکو امید
جهاندار محمود گیتی خدیو که بستد بشمشیر گیتی ز دیو
شه گیتی آرای خورشید بخت که بر تارك چرخ بنهاد تخت
که تا چرخ بادا جهاندار باد سر دشمنش افسر دار باد
برینست دهقان که پروردگار چو بخشود راحت نماید بکار

دیدن گودرز کیخسرو را بخواب

چنان دید گودرز یکشب بخواب که ابری برآمد از ایران پرآب ۷۸۰
برآن ابر پران خجسته سروش بگودرز گفتا که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که یابی رها ازین بد کنش ترك نر اژدها
بتوران یکی شهریار نوست کجا نام او شاه کیخسروست
ز پشت سیاوش یکی شهریار هنرمند وز گوهر نامدار
سرافراز وز تخمهٔ کیقباد ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش زچرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میانرا ببندد بکین پدر کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آرد آب نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود شب و روز در جنگ برزین بود

ز گردان ایران و گردنکشان — نیابد جز از گیو کس زونشان ۷۹۰

چنین است فرمان گردان سپهر — بدو دارد ازداد گسترده مهر

چو از خواب گودرز بیدار شد — ستایش کنان پیش دادار شد

بمالید بر خاك ریش سپید — ز شاه جهان شد دلش پر امید

چو خورشید پیدا شد ازپشت راغ — بر آمد بکردار روشن چراغ

سپهبد نشست از بر تخت عاج — بیاراست ایوان بکرسی ساج

پر اندیشه دل گیورا پیش خواند — وزآن خواب چندی سخنها براند

بدو گفت فرخ پی و روز تو — همان اختر گیتی افروز تو

تو تا زادی از مادر بافرین — پر از آفرین شد سراسر زمین

بفرمان یزدان خجسته سروش — مرا روی بنمود درخواب دوش

نشسته بابری پر از باد و نم — شده شسته گیتی سراسر زغم ۸۰۰

مرا دیدو گفت اینهمه غم چراست — جهانی پراز کین و بی‌نم چراست

ازیرا که بی فرو برزست شاه — ندارد همی راه شاهان نگاه

چو کیخسرو آید زتوران زمین — سوی دشمنان افکند رنج‌و کین

نیارد کس اورا ز گردان نیو — جز از نامور پور گودرز گیو

چنین کرد بخشش سپهر بلند — که از تو گشاید غم و رنج‌و بند

برنج‌است‌و بارنج نام است گنج — همانا که نامت بر آید ز رنج

همی نام جستی میان دو صف — کنون نام جاویدت آمد بکف

که تا درجهان مردمست‌و سخن — چنان نام هرگز نگردد کهن

اگر جاودانه نمانی بجای — همان نام به زین سپنجی سرای

ودیگر همانا سپهر بلند — گشاید بدست تو از تنگ بند ۸۱۰

جهان را یکی شهریار آوری — درخت وفا را ببار آوری

بدو گفت گیو ای پدر بنده ام — بکوشم برای تو تا زنده ام

خریدارم این‌را گر آید بجای — بفرخنده نام تو ای رهنمای

بایوان شدو ساز رفتن گرفت — زخواب پدر مانده اندر شگفت

مهین مهان بانوی گیو بود — که دخت گزین رستم نیو بود
خبر شد همانگه ببانو گشسب — که مر گیو را رفتن آراست اسب
بیامد خرامان بنزدیك اوی — چنین گفت ای مهتر نامجوی
شنیدم که تو رفت خواهی بتور — که خسرو بجوئی ز نزدیك ودور
چو دستور باشد مرا پهلوان — شوم نزد رستم بروشن روان
مرا آرزو چهرهٔ رستمست — ز نادیدنش جان من پر غمست ۸۲۰
تو بدرود باش ای جهان پهلوان — که بادی همه ساله پشت گوان
بفرمان سالار بانو برفت — سوی سیستان روی بنهاد تفت

رفتن گیو بتوران بجستن کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید — زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر — یکی بارکش باد پائی بزیر
بدو گفت گودرز کام توچیست — بره اندرون با تو همراه کیست
بگودرز گفت ای جهان پهلوان — دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسبی مرا یار بس — نشاید کشیدن بدان مرز کس
چو مردم برم خواستار آیدم — ازان پس مرا کارزار آیدم
کمندی بفتراك و اسبی دوان — پرند آور و جامهٔ هندوان
مرا دشت و کوهست یکچندجای — مگر پیشم آید یکی رهنمای ۸۳۰
نشاید که در شهرها بگذرم — مرا باز دانند و کیفر برم
به پیروز بخت جهان پهلوان — بیایم برت شاد و روشنروان
تو مر بیژن خرد را در کنار — بپرور نگهدارش از روزگار
بیاموزش آرایش رزمرا — نشاید مگر رزم یا بزم را
بدین کودکی آن ازاو دیده ام — ز مردی که اورا پسندیده ام
تو بدرود باش و مرا یاد دار — روانرا ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این — چه دانیم راز جهان آفرین
چو شوئی ز بهر پرستش رخان — بمن بر جهان آفرین را بخوان

که اویست برتر ز هر برتری — همان بندهٔ اوست هر مهتری
زمین و زمان و مکان آفرید — توانائی و ناتوان آفرید ۸۴۰
بدو یست امید و زویست باك — خداوند آب آتش و باد و خاك
مگر باشدم یاور و رهنمای — بنزدیك آن نامور کدخدای
بفرمان بیاراست و آمد برون — پدر دل پراز درد و رخ پرزخون
پدر پیرسر بود و برنا دلیر — ببسته میان را بکردار شیر
ندانست کش باز بیند دگر — برفتن دلش گشت زیر و زبر
فرود آمد از باره گیو دلیر — ببوسید دست سر افراز شیر
پدر تنگ بگرفت اندر برش — فراوان ببوسید روی و سرش
بیزدان بنالید گودرز پیر — که ای دادگر مر مرا دست گیر
سپردم ترا هوش و جان و روان — چنین نامبردار پور جوان
مگر کشور آید ز تنگی رها — بمن باز بخشش تو ای پادشا ۸۵۰
بسا رنجها کزجهان دیده اند — ز بهر بزرگی پسندیده اند
سر انجام بستر جز ازخاك نیست — ازو بهره زهرست و تریاك نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز — بتارك چرا بر نهی تاج آز
همان آز را زیر خاك آوری — سرش با سر اندر مغاك آوری
ترا زین جهان شادمانی بسست — کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد — سوی گور و تابوت تو ننگرد
بر او نیز شادی همی بگذرد — همان مرگ زیر پیش بسپرد
همان نیز شادی سر آید همی — سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن — پرستیدن دادگر پیشه کن
بنیکی گرای و میازار کس — ره رستگاری همینست و بس ۸۶۰
منه هیچ دل بر جهنده جهان — که با تو نماند همی جاودان
اگر چند مانی بباید شدن — پس آن شدن نیست باز آمدن
کنون ای خرد مند بیدار دل — مشو بدگمان پای بر کش ز گل

ترا کردگارست پروردگار / توئی بندهٔ کردهٔ کردگار
چو گردن باندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش وداوری
نشاید خور و خواب و با او نشست / که خستو نباشد بیزدان که هست
دلش کور باشد سرش بیخرد / خردمندش از مردمان نشمرد
زهستی نشانست بر آب و خاك / ز دانش مکن خویشتن درمغاك
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جانرا نگارنده اوست
چو سالار ترکان بدل گفت من / به بیشی برآرم سر از انجمن ۸۷۰
چنان شاهزاده جوانرا بکشت / به پیش آمدش روزگار درشت
هم از پشت او داور کردگار / درختی نو آورد یازان ببار
که با او بکرد آنچه بایست کرد / بر آورد از مغز و ایوانش گرد
خداوند کیوان وخورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / ازویست بیشی و هم کاستی
خداوند گیتی خداوند دهر / خداوند ناهید و گردان سپهر
خداوند بخشنده و کار ساز / خداوند روزی ده بی نیاز
جز از رای و فرمان او راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان / بیامد بکردار شیر ژیان
به تنها همی رفت و کس را نبرد / تن ناز دیده بیزدان سپرد ۸۸۰
همی تاخت تا مرز توران رسید / هرآنکس که در راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی / ز کیخسرو از وی نشان خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی / تنش را زجان زود کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی / ز دور از برش خاك بر ریختی
بدان تا نداند کسی راز اوی / همان نشنود نام و آواز اوی
یکی را همی برد با خویشتن / ورا راهبر بود از آن انجمن
همیرفت با او همیدون براه / برو راز نگشاد تا چند گاه
بدو گفت روزی که اندر جهان / سخن پرسم از تو یکی درنهان

گر ایدون که یابم زتو راستی — بشوئی بدانش دل از کاستی
ببخشم بتو هرچه خواهی زمن — ندارم دریغ از تو من جان‌وتن ١٩٠
چنین‌داد پاسخ که دانش‌بسست — ولیکن پراکنده با هر کسست
وگر زآنچه پرسیم هست آگهی — ز پاسخ نیابی زبانم تهی
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست — بباید گشادن ترا راز راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام — چنین نام هرگز نپرسیده ام
ندانم کسی اندر این نام من — ز ترکان‌و چین و ز شهر ختن
چو پاسخ چنین گفت آن رهنمون — بزد تیغ و انداختش سر نگون
بتوران همی رفت چون بیهشان — مگر یابد از شاه جائی نشان
چنین تابرآمد براین هفت سال — میان سوده از تیغ و بند دوال
خورش گوروپوشش هم‌ازچرم گور — گیا خورد گاهی‌وگاه آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه — برنج و بسختی‌و دور از گروه ٩٠٠

یافتن کیخسرو را

بدانگه‌که رستم برین روی آب — بیاورد لشکر هم اندر شتاب
سپهدار توران بگنگ آمده — دگر باره توران بچنگ آمده
به پیران بفرمود پس شهریار — که کیخسرو شوم را ایدر آر
ز ماچین بیاور بمادر دهش — برو هر سوئی دار بسته رهش
فرستاد پیران هم اندر زمان — فرستاده‌ای بر هیونی چمان
بیاورد پور سیاوخش را — جوان خرد مند جان بخش را
سپردش بمادر بدان جایگاه — برآمد بر این نیز یکچند گاه
چو گیو دلاور بتوران زمین — بدینسان همیگشت اندوهگین
چنان‌شد که‌روزی پراندیشه شد — بنزدیکی نامور بیشه شد
بدان مرغزار اندر آمد دژم — جهان خرم و گیو را دل بغم ٩١٠
زمین سبزو جوئی بر ازآب دید — همه جای آرامش‌و خواب دید
فرود آمدو اسب را درگذاشت — نخفت‌و همه دل پراندیشه داشت



دیدن گیو کیخسرو را

بسی بادل خویش اندیشه کرد   که من دور ماندم زخواب و زخورد
همی گفت مانا که دیو پلید   بر پهلوان بد که این خواب دید
دگر گفت بادل که از چندگاه   شدم من بدین مرز جویای شاه
ز کیخسرو ایدر نیابم نشان   چه‌دارم همی خویشتن را کشان
کنون گر برزمند یاران من   ببزم اندرون غمگساران من
یکی نامجوی و دگر شاد روز   مرا بخت بر گنبد افشاند گوز
همی بر فشانم بخیره روان   خمیده روانم چو خم کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد   وگر زاد دادش زمانه بباد ۹۲۰
ز جستن مرا رنج وسختیست بهر   انوشه کسی کو بمیرد بزهر
دلی پر زغم گرد آن مرغزار   همی گشت شه‌را شده‌خواستار
یکی چشمه‌ای دید تابان زدور   یکی سرو بالا دلارام پور
یکی جام می برگرفته بچنگ   بسر بر زده دستهٔ گل برنگ
ز بالای او فرهٔ ایزدی   پدید آمده رایت بخردی
تو گفتی سیاوش بر تخت عاج   نشستست و بر سر ز پیروزه تاج
همی بوی مهر آید ازروی اوی   همی زیب تاج آید ازموی اوی
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست   چنین چهره جز درخورگاه‌نیست
پیاده بدو نیز بنهاد روی   چو تنگ اندرآمد بنزدیک اوی
گره سست شد بردر رنج اوی   پدید آمد آن نامور گنج اوی ۹۳۰
چواز چشمه کیخسرو اورا بدید   بخندیدو شادان دلش بر دمید
بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست   بدین‌مرز خود زین‌نشان نیونیست
مرا کرد خواهد همی خواستار   بایران برد تا کند شهریار
چو تنگ اندر آمد گو نامدار   بر آمد ز جا خسرو شهریار
ورا گفت کای گیو شاد آمدی   خرد را چو شایسته داد آمدی
چگونه سپردی برین مرز راه   ز طوس و ز گودرزو کاوس شاه
چه داری خبر جمله هستند شاد   همی دردل از خسرو آرند یاد

جهانجوی رستم گو پیلتن   چگونه‌است دستان‌و آن انجمن
چوبشنید گیو این سخن خیره ماند   زبان را بنام جهانبان براند
یقین گشت اوراکه جز شاه نیست   همان‌خواب گودرز گمراه نیست ۹۴۰
بدو گفت دانم که کیخسروی   که اندر جهان شهریار نوی
چنین گفت ای گیو خسرو منم   جهان را یکی مژدهٔ نو منم
بدو گفت گیو ای‌شه سر فراز   جهان را بمهر تو آمد نیاز
بر آنم که پور سیاوش توئی   ز تخم کیانی و با هش توئی
چنین داد پاسخ ورا شهریار   که توگیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان   ز گودرز با توکه زد داستان
ز کشوادو گیوت که داد آگهی   که با خرمی بادی و فرهی
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد   مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشادی سخن   بدانگه که اندرزش آمد به‌بن
همی گفت با نامور مادرم   کز ایدر چه‌آید ز بد بر سرم ۹۵۰
سرانجام کیخسرو آید پدید   پدید آورد بند ها را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نیو   از ایران بیاید سر افراز گیو
مر اورا سوی تخت ایران برد   بر نامداران و شیران برد
جهان را بمردی بپای آورد   همان کین ما را بجای آورد
بدو گفت گیو ای‌سر سرکشان   ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود   چو بر گلستان نقطهٔ خار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن   نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه   نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از شه کیقباد   درستی بدان بد کیان را نژاد
چوگیو آن نشان دید بردش نماز   همی ریخت آب و همی گفت راز ۹۶۰
گرفتش ببر شهریار زمین   ز شادی بزو بر گرفت آفرین
از ایران بپرسیدو از تخت شاه   زگودرز وز رستم کینه خواه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی — سرافراز و بیدار و فرخنده پی
همه شاد و روشن بچهر تو اند — بنا دیده یکسر بمهر تو اند
جهاندار دانندهٔ خوب و زشت — مرا گر سپردی سرا سر بهشت
همان هفت کشور بشاهی جهان — نهادی بزرگی و تاج مهان
نبودی مرا دل بدین خرمی — که روی تو دیدم بتوران زمی
که داند بایران که من زنده ام — بخاکم و یا باتش افکنده ام
سیاوش را زنده گر دیدمی — ز تیمار و رنجش بپرسیدمی
سپاس ازجهاندار کین رنج‌سخت — بشادی وخوبی سرآورد بخت ۹۷۰
برفتند ازان بیشه هر دو براه — بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزان هفت ساله غم ودرد اوی — ز گستردن وخواب وزخورد اوی
همیگفت با شاه گیو این سخن — که دادار گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز ورنج دراز — خورو پوشش ودرد وآرام وناز
ز کاوس کش سال بفکند فر — ز درد پسر گشت بی پا و سر
ازایران پراکنده شد رنگ وبوی — سرا سر بویرانی آورد روی
دل خسرو ازدرد ایشان بسوخت — بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت اکنون ز رنج دراز — ترا بر دهد بخت وآرام و ناز
مراچون پدر باش وباکس‌مگوی — ببین تا زمانه چه آرد بروی

رفتن گیو و کیخسرو بسیاوش گرد

سپهبد نشست از بر اسب گیو — همیرفت پیش اندران گیو نیو ۹۸۰
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ — هرآنکس که پیش‌آمدی بیدرنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش — بزیر گل و خاك کردی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد — چوآمد دوتن را دل وهوش‌گرد
سوی کاخ رفتند هردو بهم — فرنگیس برجست دل پر ز غم
بگفتند با او ز حال و خبر — از آن داستان گذشته بسر
فرنگیس را نیز کردند یار — نهانی بر آن برنهادند کار

که هرسه براه اندرآرند روی — نهان از دلیران پرخاشجوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم — جهان بردل خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب — نسازد بخورد و نیازد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید — دل از جان شیرین شود نا امید ۹۹۰
یکی را زما زنده اندر جهان — نبیند کسی آشکار و نهان
جهان پرزبدخواه وپر دشمنست — همه مرز ما جای اهریمنست
اگر آگهی یابد آن مرد شوم — بر انگیزد آتش ز آباد بوم
تو ای بافرین فرو فرزند من — شنو تا بگویم یکی پند من
یکی مرغزارست ازایدر نه دور — بیکسو ز راه سواران تور
تو بردار زین و لگام سیاه — برو سوی آن مرغزاران پگاه
ببینی یکی کوه سر برسپهر — که بروی بساید همی ابر چهر
ببالا برآئی یکی مرغزار — ببینی بکردار خرم بهار
یکی جویبار است و آب روان — ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید برتیغ گنبد شود — در خواب رای سپهبد بود ۱۰۰۰
گله هرچه هستاندرین مرغزار — به‌آبشخور آید بدان جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام — چو اورام گردد تو بردار گام
برو پیش او تیزو بنمای چهر — بیارای و میسای رویش بمهر
سیاوش چوگشت از جهان ناامید — برو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را — که فرمان مبر زین سپس بادرا
همیباش در کوه و در مرغزار — چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب — ز دشمن زمین را بنعلت بروب
چوکیخسرو آید بکین خواستن — غنانش ترا باید آراستن

گرفتن کیخسرو بهزاد را

نشست از بر اسب سالار نیو — پیاده همیرفت در پیش گیو
بدان تند بالا نهادند روی — چنان‌چون بود مردم چاره جوی ۱۰۱۰

فسیله چو آمد بتنگی فراز — بخوردند و سیراب گشتند باز
شتابان بشد خسرو سرفراز — بنزدیك آن چشمه چون شد فراز
بـه بهـزاد بنمود زین و لگام — بدان تا برآیدش ازآن کار کام
نگه کرد بهزاد کی را بدید — یکی باد سرد ازجگر برکشید
بدید آن نشست سیاوش پلنگ — رکیب دراز و جناح خدنگ
همیداشت برآبخور پای خویش — از آنجا که بد پای ننهاد پیش
چو کیخسرو اورا بهآرام یافت — بپوئید و با زین سوی او بتافت
همی بود بر جای شبرنگ زاد — ز دو چشم او چشمها برگشاد
سپهدار با گیو گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
گشادند از دیدگان هردو آب — زبان پر ز نفرین افراسیاب ۱۰۲۰
بمالید دستش ابر چشم وروی — برو یال میسود و بشخود موی
لگامش بسر کرد وزین برنهاد — همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست برزین بیفشرد ران — برآمد ز جای آن هیون گران
بکردار باد هوا بر دمید — بتازید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو وخیره بماند — بدان خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت کاهریمن چاره جوی — یکی بارگی گشت و بربود اوی
کنون جان خسروشد ورنج من — همی رنج بد درجهان گنج من
چویك نیمه ببرید ازآن کوه شاه — گران کرد باز آن عنان سیاه
همیبود تا پیش او رفت گیو — چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشهٔ پهلوان — کنم آشکارا برو شنروان ۱۰۳۰
بدو گفت گیو ای شه سرفراز — سزد کاشکارا بود بر تو راز
بدین ایزدی فرو برز کیان — بموی اندر آئی ببینی میان
بدوگفت ازاین اسب فرخ نژاد — یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان — که آهرمن آمد ببرد آن جوان
کنون رفت ورنج مرا کرد باد — براز غم روان من و دیو شاد

شد آن رنج من هفت ساله بباد — و دیگر که عیب آورد بانژاد
ازاسب اندر آمد جهاندیده گیو — همی آفرین کرد بر شاه نیو
که روز وشبان برتو فرخنده باد — دل بد سگالان تو کنده باد
که با ایزدی دانش ورای وفر — بر آمیخت زیبا هنر با گهر
ز بالا بایوان نهادند روی — پراندیشه مغزو روان راهجوی ۱۰۴۰
چو نزد فرنگیس رفتند باز — سخن رفت چندی ز راه دراز
بدان تا نهانی بود کارشان — نداند کسی رازو و کردارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید — شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بیال و برش برنهاد — روان سیاوش همی کرد یاد
چوآب ازدو دیده پراکنده کرد — سبك سرسوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان — نبد زان کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آکنده دینار بود — گهر بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج کوپال و برگستوان — همان خنجرو تیغ وگرز گران
ز دینار وز گوهر شاهوار — ز یاقوت وز تاج گوهر نگار
سر گنج بگشاد پیش پسر — پراز خون رخ ازدرد خسته‌جگر ۱۰۵۰
چنین گفت باگیو کای برده رنج — ببین تاز گوهر چه‌خواهی ز گنج
که ما پاسبانیم وگنج آن تست — فداکردن جان ورنج آن تست
ببوسید پیشش زمین پهلوان — بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین ازتو گردد بهاران بهشت — سپهر ازتو راندهمی‌خوب‌وزشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد — سر بد سگالان تو کنده باد
چو افتاد برخواسته چشم گیو — گزین کرد درع سیاوش نیو
زگوهر که پرمایه تر یافتند — ببردند چندانکه برتافتند
همان ترگ و پرمایه برگستوان — سلاح آنچه بد رای شاه جهان
سر گنج را شاه کرد استوار — براه بیابان بر آراست کار
چو این کرده شد برنهادند زین — بر آن باد پایان با آفرین ۱۰۶۰

رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو با یران

فرنگیس ترگی بسر بر نهاد برفتند هر سه بکردار باد
سران سوی ایران نهادند گرم نهانی چنان چون بود نرم نرم
چوشد شهر یکسر پراز گفتگوی که خسرو بایران نهادست روی
نماند این‌سخن یکزمان درنهفت کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی فرنگیس و شاه و یل جنگجوی
چوبشنید پیران غمی گشت سخت بلرزید برسان برگ درخت
همی گفت بادل که آمد پدید سخن هرچه گوشم زمهتر شنید
چه گویم کنون پیش افراسیاب مرا گشت نزدیک او تیره آب
زگردان گزین کرد گلباد را چو نستیهن گرد پولاد را ۱۰۷۰
بفرمود تا ترك سیصد سوار برفتند گرد از در کارزار
چنین گفت پیران بلشکر که هین مخارید سرها ابر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت فرنگیس را خاك باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را بد اختر پی بی بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بد نشان چه‌آرد برین مرز و این سرکشان
سپاهی برین گونه گرد وجوان برفتند و بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان مرآن هردو را گیو بد پاسبان
دوتن خفته وگیو بارنج وخشم براه سواران نهاده دو چشم
زره در بر و بر سرش نیز ترگ دل آغنده وتن نهاده بمرگ ۱۰۸۰
ببرگستوان اندرون اسب گیو چنان چون بود رسم سالار نیو

گریختن گلباد و نستیهن از بر گیو

چو از دور گرد سپه را بدید بزد دست وتیغ ازمیان برکشید
خروشی برآورد بر سان ابر که تاریك شد مغز وجان هژبر

میان سواران درآمد چو گرد — ز پرخاش او خاك شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز — همیریخت آهن ز بالای برز
از آن زخم کوپال گیو دلیر — سرانرا همه سر شد از جنگ سیر
دل گیو چونان‌شد از دردوخشم — که چون‌چشمه بودیش دریا بچشم
وزانپس گرفتندش اندر میان — چنان لشکر کشن و شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آورد گاه — بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان — زخون نیستان گشت‌چون میستان ۱۰۹۰
از ایشان فراوان بیفکند گیو — ستوه آمدند آن سواران نیو
به نستیهن گرد گلباد گفت — که این کوه خاراست بایال وسفت
بدان کین همه فر کیخسروست — نه ازتیغ و کوپال گیو گواست
ندانم چه آید برین بوم و بر — ز فرمان یزدان که یابد گذر
ز گفتار اختر شناسان نشان — بد آید بتوران و بر سرکشان
یکی حمله کردند برسان شیر — بدان لشکر کشن بادار و گیر
خروش آمد و نالهٔ کرنای — همی کوه را دل برآمد زجای
همه غار وهامون پراز کشته شد — زخون‌خاك‌چون ارغوان گشته شد
گریزان برفتند یکسر سپاه — ز گیو سر افراز لشکر پناه
همه خسته و بسته گشتند باز — بنزدیك پیران گردنفراز ۱۱۰۰
بنزدیك کیخسرو آمد دلیر — پراز‌خون برو چنگ برسان شیر
بدو گفت کایشاه دلشاد دار — خرد یار دار و تن آباد دار
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ — چو گلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان باز گشتند هر کس که زیست — که بریال وبرشان بباید گریست
بزخم عمود و بکوپالشان — همی خورد شد پهلو و یالشان
گذشته ز رستم بر ایران سوار — ندانم که بامن کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاك دین — ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی که دریافتند — سوی راه و بیراه بشتافتند

چو ترکان بنزدیك پیران شدند   چنان خسته و زار و گریان شدند
بر آشفت پیران بگلباد گفت   که چونین شگفتی نشاید نهفت ۱۱۱۰
چه کردید با گیو و خسرو کجاست   سخن برچسان رفت بر گوی راست
بدو گفت گلباد کای پهلوان   بپیش تو گر بر گشایم زبان
که گیو دلاور بگردان چه کرد   دلت سیر گردد ز دشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده ای   نبرد مرا هم پسندیده ای
بدانگونه آوردم اندر رکیب   که گفتم ببینم هم اکنون نشیب
همانا که کوپال بیش از هزار   گرفتی ز دست من آن نامدار
سر و ترگ گفتی که سندان شده است   برو ساعدش پیل دندان شده است
من آورد رستم بسی دیده ام   ز جنگ آوران نیز بشنیده ام
بزخمش ندیدم چنین پایدار   نه در پیچش و گردش روزگار
گر آن گرزها موم بودی بچنگ   سنان سواران ز چرم پلنگ ۱۱۲۰
نبودی شگفت از بر و یال او   شدی کوفته خرد چنگال او
همی هر زمان تیز و جوشان شدی   بنوئی چو پیل خروشان شدی
از افکنده شد روی هامون چو کوه   زیکتن شدند آن دلیران ستوه
بر آشفت پیران بدو گفت بس   که ننگست ازین یاد کردن بکس
نه از یك سوارست چندین سخن   تو آهنگ آورد گردان مکن
تو رفتی و نستیهن نامور   سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست   میان یلان گشت نام تو پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی   بیندازد آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر و سوار   ابا لشکری از در کار زار
ز پیش سواری نمودند پشت   بسی از دلیران توران بکشت ۱۱۳۰
گوازه بسی باشدت با فسوس   نه مرد درفشی و کوپال و کوس

آمدن پیران از پی کیخسرو

ز لشکر گزین کرد پیران سوار   دلیران جنگی دو ره سه هزار

بدیشان چنین گفت پیران که زود عنان تکاور بباید بسود
شب و روز برسان شیر ژیان ز رفتن نباید گشادن میان
که گر گیوو خسرو بایران شوند بایران زنان همچو شیران شوند
نماند برین بوم و برخاك و آب وزین داغدل گردد افراسیاب
بدین رفتن از من شناسد گناه نه از گردش اخترو هورو ماه
بگفتار او سر بر افراختند شب و روز یکسر همی تاختند
برفتند ترکان چو باد دمان بفرمان آن نامور پهلوان
نجستند روزوشب آرام وخواب وزین آگهی شد بافراسیاب ١١٤٠
وز آنروی گیوو فرنگیس و شاه شدندی شتابان بریدند راه
چنین تا بنزدیکی ژرف رود رسیدند با جوشن و درع و خود
بد آن آب را نام گلزریون بدی دربهاران چو دریای خون
بنش ژرف و پهناش کوتاه بود بدان رفتن مرد گمراه بود
رسیدند بر آب گلزریون شهنشاه را گیو بد رهنمون
گذر کرد از آن آب و بنهاد رخت کجا گیوو شاه جهان نیکبخت
اگر لشکر آید سوی کارزار بود آب ما را بجای حصار
بگفت و بخوردند چیزی که بود شهنشاه با گیو پردل غنود
بخفتند چون گیوو شاه جهان فرنگیس بود آنزمان پاسبان
که ناگاه گردی بر آمد زدشت که کوه‌ودرو غارازاوتیره گشت ١١٥٠
چو پیران بیامد بنزدیك رود سپه بد پراکنده بی تار و پود
بدیگر کران خفته بدگیو و شاه نشسته فرنگیس بر دیدگاه
فرنگیس از آن جایگه بنگرید درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیوو آگاه کرد بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد بارنج خیز که آمد ترا روزگار گریز
یکی لشکر آمد پس ما دمان بترسم که تنگ اندرآید زمان
درفش سپهدار پیران ببین شده تیره از گرد روی زمین

ترا گر بیابند بیجان کنند　　دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده کرده پر آب　　برد بسته نزدیك افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید ز بند　　نداند کسی راز چرخ بلند ۱۱۶۰
بدو گفت گیو ای مه بانوان　　چرا رنجه داری بدینسان روان
مرا اینهمه از پی خسروست　　که او از بزرگان گیتی نوست
فلك روشن از نامور بخت اوست　　زمین بندهٔ پایهٔ تخت اوست
گر ایدونکه خواهد جهاندار ما　　بخوبی گراید همه کار ما
به نیروی یزدان و دیهیم شاه　　نترسم من ازجنگ توران سپاه
تو با شاه بر شو ببالای تند　　ز پیران و لشکرمشو هیچ کند
جهاندار پیروز یار منست　　سر اختر اندر کنار منست
بنیروی یزدان جان آفرین　　سواری نمانم بر افراز زین
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز　　کنون کارمن برتو برشد دراز
ز دام بلا یافتم من رها　　تو چندین مشو در دم اژدها ۱۱۷۰
منم گوهر پاك آن پاکزاد　　سیاوش شیر افکن کی نژاد
بهامون مرا رفت باید کنون　　فشاندن بشمشیر بر چرخ خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز　　جهان را بتاج تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان　　همیشه بر شاه بسته میان
برادر مرا هست هفتاد و هشت　　جهان شد چونام تو اندرگذشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی　　چه اندك که پیدا نبینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود　　سر تاجور باشد افسر بود
وگر توشوی دور ازایدر تباه　　نبینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله بباد　　ودیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین　　مرا یار باشد جهان آفرین ۱۱۸۰
چو پیروز باشم هم ازفر تست　　جهان جمله در سایهٔ پر تست
بپوشید درع و بیامد چو شیر　　همان بارهٔ کوه پیکر بزیر

جنگ پیران با گیو

ازین سو سپهبد وز آنسو سپاه　　میانجی شده رود و بربسته راه

چو رعد بهاران بغرید گیو　　ز سالار لشکر همی جست نیو

بر آشفت پیران و دشنام داد　　بدو گفت کای بدرگ بد نژاد

تو تنها بدین رزمگاه آمدی　　دلاور به پیش سپاه آمدی

کنون خوردنت زخم ژوبین بود　　تنت را کفن چنگ شاهین بود

تو گر کوه آهن بوی یك سوار　　چو مور اندر آیند گردت هزار

کنند این زره دربرت چاکچاك　　چو مردار آنگه کشندت بخاك

یکی داستان زد هژبر ژیان　　که‌چون بر گوزنی سر آید زمان ۱۱۹۰

زمانه بر او دم همی بشمرد　　بباید که بر شیر نر بگذرد

زمان آوریدت کنون پیش من　　همان پیش این نامدار انجمن

از آن پس بغرید گیو سترگ　　سر سرکشان پهلوان بزرگ

که ای ترك بدگوهر و بد نژاد　　که چون تو سپهبد بگیتی مباد

بکین سیاوش مرا دیده ای　　همانا که رزمم پسندیده ای

که‌چندان بزرگان توران وچین　　تبه‌گشته بر دست من روز کین

بتاراج دادم همه خان تو　　گزند آمد از من ابر جان تو

دو مهتر زنت بود ابر انجمن　　اسیر آوریدم کشان از ختن

یکی خواهرت بود و دیگر زنت　　که لرزان بدندی بجان و تنت

دو ترك دژم را چومن دیدمش　　بکمتر یکی بنده بخشیدمش ۱۲۰۰

من اندر فراز و تو اندر نشیب　　تو اندر شتاب و من اندر شکیب

نمودی بمن پشت همچون زنان　　برفتی غریوان و مویه کنان

ترا خود همی مرد باید چو زن　　میان یلان لاف مردی مزن

بسان زنان مرد باید ترا　　کجا مرد دانا ستاید ترا

کزین ننگ تا جاودان مهتران　　بگویند با رود و رامشگران

که تنها همی گیو خسرو ببرد　　همه نامتان ننگ باید شمرد

و دیگر بزرگان روی زمین — چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
بزرگان و خویشان کاوس شاه — دلیران و گردان زرین کلاه
همه دخت رستم همیخواستند — همه بر دلش خواهش آراستند
بدامادیش کس فرستاد طوس — تهمتن بدو کرد چندین فسوس ۱۲۱۰
تهمتن ز پیوندشان سر بتافت — ازیرا سزاوار خود کس نیافت
بگیتی نگه کرد رستم بسی — ز گردان نیامد پسندش کسی
بمردی و دانش بفر و نژاد — بخورد و ببخشش مرا کرد یاد
بمن داد رستم گزین دخترش — که بودی گرامی تر از افسرش
مهین دخت بانو گشسب سوار — بمن داد گردن کش نامدار
ز چندان بزرگان مرا برگزید — سرم را بچرخ برین بر کشید
سپردم برستم همی خواهرم — مه بانوان شهر بانو ارم
بجز پیلتن رستم شیر مرد — ندارم بگیتی کسی هم نبرد
چو با رستم آیم بکین خواستن — بباید ترا نوحه آراستن
مرین رزمگه بزمگاه منست — گرانمایه مغفر کلاه منست ۱۲۲۰
من اکنون بدین خنجر آبگون — جهان پیش چشمت کنم قیرگون
اگر زنده مانم یکی زین سپاه — ز من نام مردی بگیتی مخواه
شهنشاه خسرو بایران برم — بنزدیک شاه دلیران برم
نشانمش بر نامور تخت عاج — نهم بر سرش بر دل افروز تاج
وز آنپس بپوشم گرانمایه گبر — کنم شهر توران کنام هژبر
بیایم بتوران چو شیر ژیان — بکین سیاوش کمر بر میان
نه توران بمانم نه افراسیاب — کنم شهر توران چودریای آب
منم پور گودرز کشوادگان — سر سرکشان گیو آزادگان
تو ای ترك بدبخت پیران شوم — که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم
بدین تیغ هندی ببرم سرت — بگرید بتو جوشن و مغفرت ۱۲۳۰
که خم کندم کنون مرگ تست — کفن بی‌گمان جوشن و ترگ تست

گرفتار شدن پیران در دست گیو

چو پیران زگیو این سخنها شنید
دلش گشت پربیم و دم درکشید

بلرزید بر سان لرزنده بید
هم ازجان شیرین بشد ناامید

فغان کرد ازآنپس که ای شیرمرد
جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد

بیا تا بگردیم هر دو چو شیر
بدان تا که پشت کهآرد بزیر

بدو گفت گیو ای سپهدار شیر
سزدگر بهآب اندر آئی دلیر

ببینی کزین نامور یك سوار
چه آید بدان لشکر نامدار

شما ششهزارید و من یك دلیر
سر سرکشان اندر آرم بزیر

چو من گرزهٔ سر گرای آورم
سرانتان همه زیر پای آورم

چو بشنید پیران بر آورد خشم
دلش گشت پرجوش وپر آب چشم ۱۲۴۰

بر انگیخت اسب و بیفشرد ران
بگردن بر آورد گرز گران

چو کشتی ز دشت اندرآمد برود
همی داد نیکی دهش‌را درود

نکرد ایچ گیو آزمون‌را شتاب
بدان تاسپهبد بر آمد ز آب

ز جنگش بپستی بپیچید روی
گریزان همی رفت پرخاشجوی

چو ازآب وز لشکرش دورکرد
بزین اندر افکند گرز نبرد

یکی حمله آورد بر پهلوان
تو گفتی که بود اژدهای دمان

گریزان شد از گیو پیران شیر
پس اندر همی‌تاخت گیو دلیر

هم آورد با گیو نزدیك شد
جهان چون شب‌تیره تاریك شد

نهانی از آن پهلوان بلند
ز فتراك بگشاد پیچان کمند

بپیچید گیو سرافراز یال
کمند اندر افکند وکردش دوال ۱۲۵۰

سر پهلوان اندر آمد ببند
ز زین بر گرفتش بخم کمند

پیاده بپیش اندر افکند خوار
ببردش بدور از لب جویبار

بیفکند بر خاك و دستش ببست
سلیحش بپوشید و حود برنشست

درفشش گرفته بدست اندرون
بشد تا لب آب گلزریون

چو ترکان درفش سپهدارخویش
بدیدند ناچار رفتند پیش

خروش آمد و نالهٔ کرنای — دم نای سرغین و هندی درای

چوآن دید گیو اندر آمد به‌آب — چو کشتی بموج اندر آید شتاب

بر آورد گرز گران را بکفت — سپه مانده از کاراو در شگفت

سبك شد عنان‌و گرانشد رکیب — سر سرکشان خیره گشت‌از نهیب

بتیغ و رکیب و بسفت و بباد — همه ترك را خاك برسر نهاد ۱۲۶۰

ازافکنده‌شد روی هامون چو کوه — ز گرزش شدندآن دلیران ستوه

نیازرد یك موی گیو از تنش — ندرید یك تار پیراهنش

قفای یلان سوی او بد همه — چو شیر اندر آمد میان رمه

چنان لشکر کشن و مردان نیو — گریزان برفتند از پیش گیو

چنان‌چیره‌بر گشت‌و بگذاشت آب — که‌گفتی ندیدست لشکر بخواب

دمان تا بنزدیك پیران رسید — همیخواست از تن سرشرا برید

بخواری پیاده ببردش کشان — دوان و پراز درد چون بیهشان

بر شاه بردش همی زارو خوار — دو رخساره زرد و بتن سوگوار

پیاده بنزدیك خسرو زمین — ببوسید و بر شاه‌کرد آفرین

چنین گفت کین بد تن بیوفا — گرفتار شد در دم اژدها ۱۲۷۰

سیاوش بگفتار او سر بداد — چو او بادگشت این شود نیز باد

ابر شاه پیران گرفت آفرین — خروشید و بوسید روی زمین

همی گفت کای شاه دانش پژوه — چو خورشید تابان میان گروه

تو دانسته ای درد و تیمار من — ز بهر تو با شاه پیکار من

اگر بنده بودی بدرگاه شاه — سیاوش نگشتی بگیتی تباه ❀

تو و مادرت هردو ازچنگ دیو — برون آوریدم برای و بریو

ز بهر سیاوش بدم خون فشان — فرنگیس را جو از اینها نشان

سزد گر من از چنگ این اژدها — بفر و ببخت تو یابم رها

بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو — بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو

❀ همان گرنه پیوستمی ناگهان — فرنگیس در خاك گشتی نهان

رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

فرنگیس را دید دیده پر آب — زبان پر ز نفرین افراسیاب ۱۲۸۰
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز — کشیده چنین رنج راه دراز
چنان دان که این پیرسر پهلوان — خردمند را دست و روشن روان
پس از دادگر داور رهنمون — بدان کو رهانید مارا ز خون
ز بد مهر او پردهٔ جان ماست — وزین کردهٔ خویش زنهارخواست
بما بخشش ای نامور تو کنون — که هرگز نبد بر بدی رهنمون
سزد گر توبخشایش آری بروی — ز بهر منش بد نیاری بدوی
بدو گفت گیو ای سر بانوان — انوشه بزی شاد و روشن روان
یکی سخت سوگند خوردم بماه — بتاج و بتخت سرافراز شاه
که گر دست یابم برو روزکین — کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش — روانرا زسوگند یزدان مکش ۱۲۹۰
کنون دل بسوگند گستاخ کن — بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو ازخنجرت خون‌چکدبرزمین — هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
دل شاه بر پهلوان گرم دید — رخانش پر از آب و آزرم دید
بدو گفت کای شاه دل شاد دار — روانرا ازین کار آزاد دار
چو من صد هزاران فدای تو باد — خرد زافرینش روای تو باد
ز گفتار او رخ بر افروخت شاه — بخندید و رخشنده شد پیشگاه
بدو گفت کای نیکدل پهلوان — بزی شاد با کام دل جاودان
بشد گیوو گوشش بخنجر بسفت — ز سوگند بر تن درستی بخفت
چنین گفت پیران ازآنپس بشاه — که نتوان پیاده شدن تا سپاه
بفرمای کاسبم دهد باز نیز — چنان‌دان که‌بخشیده‌ای‌جان‌وچیز ۱۳۰۰
بگیو آنگهی گفت شاه دلیر — که اسبش مرا بخش ای‌نره‌شیر
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه — چرا سست گشتی به آوردگاه
تو آنی که‌گوئی بگیتی چومن — سواری نباشد بصد انجمن

سپهدار ترکان و توران توئی ‌‌‌‌ برزم اندرون خصم ایران توئی
کنون پیش من بسته پر آب چشم ‌‌ نه نام ونه ننگ ونه زورونه خشم
همی لابه سازی بسان زنان ‌‌ پر از ننگ با شاه لابه کنان
اگر خواهی این باد پای دوان ‌‌ دو دستت ببندم به بند گران
یکی سخت سوگند را یاد کن ‌‌ بپیمان تن بسته آزاد کن
که نگشاید این بند من هیچکس ‌‌ گشاینده گلشهر خواهم و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست ‌‌ وزونیست پنهان ترا مغز وپوست ۱۳۱۰
بدان گشت همداستان پهلوان ‌‌ بسوگند بخرید اسب و روان
که نگشاید این بند را کس براه ‌‌ که گلشهر دارد مر این دستگاه
بدو داد اسب و دو دستش ببست ‌‌ وز آنپس بفرمود تا بر نشست
فرنگیس و کیخسرو خوب چهر ‌‌ ببر در گرفتند او را بمهر
بدو گفت خسرو که بدرود باش ‌‌ جهان تارو تو در میان پودباش
اگر داد گستر دهد دادمان ‌‌ نباشد دریغ از تو جان وروان
برفت و همی خواند او آفرین ‌‌ ابر شاه و بر پهلوان زمین
بدانسو روان گشت پیران نیو ‌‌ وزین سوی شاه و فرنگیس وگیو

آمدن افراسیاب از پس کیخسرو

چو از لشکر آگه شد افراسیاب ‌‌ برو تیره شد تابش آفتاب
بزد بوق وکوس و سپه بر نشاند ‌‌ بکردار آتش از آنجا براند ۱۳۲۰
دومنزل یکی کرد و آمد دمان ‌‌ همی جست برسان تیر از کمان
چو آورد لشکر بدان رزمگاه ‌‌ که آورد گلباد بد با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید ‌‌ بهر جای بر مردم افکنده دید
بپرسید کین پهلوان با سپاه ‌‌ کی آمد از ایران بدین رزمگاه
نبود آگهی کس زجنگ آوران ‌‌ که بگذشت ازینسان سپاهی گران
که برد آ هی نزد آن دیوزاد ‌‌ که آنجا سیاوش دارد نژاد
اگر خاك بودیش آموزگار ‌‌ ندیدی دو چشم من این روزگار

سپهرم بدو گفت آسان بدی — اگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بودست و بس — سوار ایچ با او نبودست کس
ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه — چنان رفت گیو و فرنگیس وشاه ۱۳۳۰
چوبشنید رنگ رخش زرد شد — زگردون دل او پر از درد شد
ورا داد پاسخ که آمد پدید — سخن هرچه گوشم ز دانا شنید
چویزدان کسی را کند نیکبخت — ابی کوشش او را رساند بتخت
سپهبد چو گفت سپهرم شنید — سپاهی بپیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران به پیش اندرون — سرو روی و یالش همه پرزخون
گمان برد کو گیو را یافتست — بپیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه — چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین برچو سنگ — دو دستش پس پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت — غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان — نه درنده گرگ و نه ببر بیان ۱۳۴۰
نباشد چنو در صف کارزار — کجا گیو تنها بد ای شهریار
من آن‌دیدم ازوی که‌از گرگ وشیر — نبیند جهاندیده مرد دلیر
بدانسان که او بردمد روز جنگ — ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران — همی کوفت چون پتك آهنگران
باسب و بپای و بیال و رکیب — سوار از فراز اندر آمد بشیب
همی زد همی کشت گردان ما — نه اندیشه بودش ز مردان ما
همانا که باران نبارد ز میغ — فزون زانکه بارید برسرش تیغ
چو اندر گلستان بزین بربخفت — توگفتی که گشتست باکوه جفت
وی ازماهمی کشت و بروی کسی — نیاورد یك زخم اگر زد بسی
سر انجام برگشت یکسر سپاه — جزازمن نشد کس برش کینه‌خواه ۱۳۵۰
گریزان ز من تابداده کمند — بیفکند و آمد سر من به بند
پراکنده شد دانش و هوش من — بخاك اندر آمد تن و توش من

ز اسب اندر آمد دودستم ببست — بر افکند وبر زین خود برنشست
بدان خواریم نزد خسرو کشید — یکی داغ برجانم از نو کشید
همیخواست تا برد از تن سرم — فرنگیس گشت آنگهی یاورم
نبرید سر لیك بدرید گوش — دودستم ببست و بر آورد جوش
بجان و سر شاه و خورشید وماه — بدادار خود کام و تخت و کلاه
مراداد ازین گونه سوگند سخت — بخوردم چودیدم که برگشت بخت
که نگشاید این دست من هیچ کس — بجزجفت گلشهر در دهروبس✿
زمانی سر و پایم اندر کمند — بدیگر زمان زیر سوگند بند ۱۳۶۰
ندانم چه رازست نزد سپهر — بخواهد بریدن ز من پاك مهر
که یك تن به آید زترکان هزار — همانا که کین دارد این روزگار
چو بشنید گفتارش افراسیاب — بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ برزد ز پیشش براند — بپیچید پیران و خامش بماند
وزانپس بمغز اندر افکند باد — بدشنام و سوگند لب برگشاد
که گر گیو گودرز و آن دیوزاد — شوند ابر غرنده یا تیز باد
فرو آورمشان ز چرخ بلند — بزد دست وز تیغ بگشاد بند
بگفتش بدین تیغ آهن گذار — بکینه بر آرم از ایشان دمار
میانشان ببرم بشمشیر تیز — بماهی دهم تا کند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی — فرنگیس با وی چه پوید همی ۱۳۷۰
فرنگیس را چون بچنگ آورم — بچشمش جهان تار و تنگ آورم

گفتگوی گیو با باژبان

بسوی ختن رفت پیران نژند — وزین سو همی تاخت شاه بلند
چو دوسرکشان سوی جیحون کشید — همی دامن ازخشم درخون کشید
بهومان بفرمود کاندر شتاب — عنانرا بکش تا لب رود آب
که چون گیو وخسرو زجیحون گذشت — همه رنج ما باد گردد بدشت

✿ که کسرا نگوئی که بگشای دست — همیدون برو تا بجای نشست

نشان آمد از گفتهٔ راستان — که دانا بگفت از گه باستان
کـه از تخمهٔ تور وز کیقباد — یکی شاه سر بر زند با نژاد
که توران زمین را کند خارسان — نماند برین بوم و بر شارسان
دل او بـایران گراید بمهـر — بتوران نماید پر از کینه چهر
رسیدند پس گیو و خسرو به‌آب — همی بودشان بر گذشتن شتاب ۱۳۸۰
گـرفتند پیگار بـا باژ خـواه — که کشتی کدامست بر باژگـاه
نوندی کجا بادبانش نوست — نشستی کـه زیبای کیخسروست
چنین گفت پس گیو را باژخواه — که آب روانرا چه چاکر چه‌شاه
همی گر گذر بایدت زآب رود — فرستاد بـاید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه — گذر ده که تنگ اندر آمدسپاه
چو بشنید از او باژبان گفتگوی — سوی گیو کرد آنگهی تیزروی
نخواهم ز تو گفت باژ اندکی — ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از توگر اسب سیاه — پرستار یا ریدك همچـو مـاه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد — سخن‌زین‌نشان‌خود کی‌اندرخورد
اگـر با شهنشاه شهـری بـدی — ترا زین جهان نیز بهری بدی ۱۳۹۰
وگر زیـن جهانت نبودی سزا — کنون بس بیك مردمی پر بها
که باشی که شه‌را کنی خواستار — چنین باد پیمـای ای خاکسار
بباژ افسر مـاه خـواهی همی — و یا مـادر شاه خواهی همی
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را — که دریابد او روز تگ باد را
چهـارم که جستی بخیره زره — زره بایـد از هرکسی با گره
نگردد چنین آهن از آب تر — نه آتش بر او بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر — همی باژ خواهی براین آب گیر
کنون آب ما را و کشتی ترا — بـدین مایه راه درشتی تـرا
بشه گفت گیو ار تو کیخسروی — نبینی از این آب جز نیکوئی
فریدون که بگذشت از اروندرود — همیـداد تخت مهی را درود ۱۴۰۰

جهانی سراسر شد اورا رهی که با روشنی بود و با فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توئی پناه دلیران و شیران توئی
که این آب‌را کی بود برتوراه که با فرو برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه گر مادرت گرانی نباید که گیرد سرت
ز مادر تو بودی مراد جهان که بیکار بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد ازین باره بردل مکن هیچ یاد
که من بیگمانم که افراسیاب بیاید دمان تا لب رود آب
مرا برکشد زنده بردار خوار فرنگیس را با تو ای شهریار
به آب ا کند ماهیانتان خورند ویا زیر نعل اندرون بسپرند
بدو گفت کیخسرو اینست و بس پناهم بیزدان فریاد رس ۱۴۱۰
فرود آمد از بارهٔ راهجوی بنالید و بر خاك بنهاد روی
همیگفت پشت و پناهم توئی نمایندهٔ داد و راهم توئی
به آب اندرون ره‌گشایم توئی بخشکی همی ره نمایم توئی
درشتی و نرمی مرا فر تست روان خرد سایهٔ پر تست
بگفت این و برپشت شبرنگ شد بچهره بسان شب آهنگ شد
به آب اندر افکند خسرو سیاه چو کشتی همی راند تا بازگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر برون شد ز جیحون و ازآبگیر
بر آنسو گذشتند هر سه درست جهانجوی خسرو سروتن بشست
بر آن داستان بر نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از رود کردند هرسه گذر نگهبان کشتی شد آسیمه‌سر ۱۴۲۰
بیاران چنین گفت کاینت شگفت کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان سه‌اسب و سه‌جوشن سه برگستوان
برین ژرف دریا چنین بگذرد خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد ازخام گفتارخویش تبه دید ازآن‌کار بازار خویش
بیاراست کشتی بچیزی که داشت ز باد هوا بادبان بر فراشت

بپوزش بیامد بر شهریار چو آمد بنزدیکی رود بار
همه هدیها پیش شاه آورید کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای سگ کم‌خرد توگفتی که این آب مردم‌برد
چنین نامور با گهر شهریار چو آید بنزدیکی رود بار
دهد باژ چندانکه مردم دو بار همی ازتو کشتی کند خواستار ۱۴۳۰
ندادی کنون هدیهٔ تو مباد رسد روز کاین روزت آید بیاد
چنان خوار برگشت ازو رود بان که جانرا همیگفت پدرود مان
چو آمد بنزدیکی باژ گاه همانگه بیامد ز توران سپاه
چو نزدیك رود آمد افراسیاب ندید ایچ کشتی نه‌مردم بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه که‌چون یافت آن دیو بر آب‌راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار پدر باژبان بود و من باژ دار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین که کردی کسی آب‌جیحون‌زمین
بهاران واین آب با موج تیز چو اندر شوی نیست راه گریز
چنان بر گذشتند هر سه سوار که گفتی هوا داشتشان در کنار
ویا خود ز باد وزان زاده اند بمردم ز یزدان فرستاده‌اند ۱۴۴۰
چوبشنید ازینسان رخش گشت‌زرد بر آورد از دل یکی باد سرد
از آنپس بفرمود افراسیاب که بشتاب‌وکشتی درافکن‌در آب
ببین تا کجا یابی آن رفتگان شدستند یا مانده اند خفتگان
بدان تا بیابیمشان زود باش بیاور تو کشتی و پدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار بر اندیش‌و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران شوی همی دردم وچنگ شیران‌شوی
چو گودرزو چون رستم پیلتن چوطوس‌وچو گرگین‌لشکر شکن
همانا که از گاه سیر آمدی که ایدر بچنگال شیر آمدی
ازین رود تا چین‌و ماچین تراست خورو‌ماه و کیوان وپروین تراست
تو توران نگهدار و تخت بلند از ایران کنون نیست بیم گزند ۱۴۵۰

پر ازخون دل ازرود گشتند باز   بر آمد برین روزگار دراز

رسیدن کیخسرو وگیو وفرنگیس بایران

چو با گیو کیخسرو آمد بزم   جهانی ازو شاد و چندی دژم
نوندی بهر سو بر افکند گیو   یکی نامه بنوشت از شاه نیو
که آمد ز توران سپهدار شاد   سر تخمهٔ نامور کیقباد
سر افراز کیخسرو نیك بخت   که‌شد آب‌جیحون‌بزیرش چوتخت
فرستادهٔ چست و گردو سوار   خردمند و بینا دل و هوشیار
گزین کرد از آن نامداران زم   بگفت‌آنچه پیش آمد ازبیش‌وکم
بدو گفت از ایدر برو باصفهان   بران مرز شاهان و جای مهان
بگودرز گو ای جهان پهلوان   بخفتی و بیدار بودت روان
سروشت نمودآن سرانجام خواب   که آمد زخاور زمین آفتاب ۱۴٦۰
بگویش که کیخسرو آمد بزم   که بادی نجست از بر او دژم
یکی نامه نزدیك کاوس شاه   چنان‌چون بود درخور تاج‌وگاه
فرستاده بر جست و بگرفت راه   ز پیش جهان خسرو کینه خواه
هیونان کف افکن باد پای   بجستند بر سان آتش ز جای
فرستادهٔ گیو روشن روان   نخستین بیامد بر پهلوان
پیامش همی گفت و نامه بداد   جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش دو دیده پرآب   همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی   ز یال هیونان بیالود خوی
چو آمد بدرگاه کاوس شاه   ز شادی خروش آمد ازبارگاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند   برآن نامهٔ گیو گوهر فشاند ۱۴۷۰
جهانی بشادی بیاراستند   بهر جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز   بفیروزئی گیو گیتی فروز
که آمد خرامان بایران زمین   به پیروزئی خسرو پاکدین
ببخشید رستم بدرویش زر   که نامد گزندی بر آن شیر نر

وزانپس گسی کرد بانو گشسپ   ابا خواسته همچو آذر گشسپ

هزارو دو صد نامور مهتران   ابا تخت و با تاجهای گران

پرستنده سیصد غلامان دوشست   همان هریکی جام زرین بدست

برون رفت بانو ز پیش پدر   بر گیو شد همچو مرغی بپر

خبر شد بگیتی که فرزند شاه   جهانجوی کیخسرو آمد ز راه

وز آنروی دیگر مهان جهان   برفتند یکسر سوی اصفهان ١٤٨٠

بیاراست گودرز کاخ بلند   همه دیبهٔ خسروانی فکند

بزرو بگوهر بیاراست گاه   چنان چون بباید سزاوار شاه

یکی تخت بنهاد پیکر بزر   بزر اندرون چند گونه گهر

یکی یاره و طوق با گوشوار   یکی تاج پر گوهر شاهوار

سراسر همه شهر آذین ببست   بیاراست میدان و خود برنشست

مهان سر افراز بر خاستند   پذیره شدنرا بیاراستند

برفتند هفتاد فرسنگ پیش   پذیره شدندش بهآئین خویش

چو آمد بدیدار با شاه گیو   پیاده شدند آن سواران نیو

چو چشم سپهبد بر آمد بشاه   همان گیو را دید با او براه

فرو ریخت ازدیدگان آب زرد   ز درد سیاوش بسی یاد کرد ١٤٩٠

فرود آمد از بارگی پهلوان   گرفتش به بر شهریار جوان

ستودش فراوان و کرد آفرین   چنین گفت کای شهریار زمین

تو بیدار دل باش و پیروز بخت   بجای تو کشور نخواهم نه تخت

ز تو چشم بد خواه تو دورباد   روان سیاوش پر از نور باد

جهاندار یزدان گوای منست   که دیدار تو جان فزای منست

سیاوش را زنده گر دیدمی   بدینگونه از دل نخندیدمی

بزرگان ایران همه پیش اوی   یکا یك نهادند بر خاك روی

وزانجایگه شاد گشتند باز   فروزنده شد بخت گردنفراز

سپهدار گودرز کشوادگان   ز شاه و ز فرزند شد شادمان

ببوسید چشم و سر گیو و گفت — که بیرون کشیدی سپهر از نهفت ۱۵۰۰
گذارندهٔ خواب و جنگی توئی — گه چاره مرد درنگی توئی
سوی خانهٔ پهلوان آمدند — همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک‌هفته بامی بدست — بیاراسته بزمگاه نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه — همه شاد دل بر گرفتند راه

رسیدن کیخسرو نزد کاوس

چو کیخسرو آمد بر شهریار — جهان گشت پربوی و رنگ‌ونگار
به آذین جهانی شد آراسته — در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران — گلاب و می و مشك با زعفران
همه یال اسبان پر ازمشك و می — شکر با درم ریخته زیر پی
چوکاوس کی روی خسرو بدید — سرشکش زمژگان برخ برچکید
فرودآمدازتخت و شد پیش اوی — بمالید بر روی او چشم و روی ۱۵۱۰
جوان جهانجوی بردش نماز — گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه — هم ازتخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم‌خرد — ببد روی گیتی همی بسپرد
سپهبد چه‌پرسد ازآن شوم بخت — که نه‌کام بادش نه تاج ونه‌تخت
پدر را بدان زاروخواری بکشت — زد آن مادرم را بزخم درشت
که تا من شوم کشته اندر شکم — که او را رهائی مبادا زغم
چو گشتم من از پاك مادر جدا — بکوهم فرستاد آن ناسزا
میان بز و گاو میش و ستور — شمردم شب و روز گردنده هور
سر انجام پیران بیامد ز کوه — مرا برد نزدیك آن کین پژوه
بترسیدم از کار و کردار اوی — بپیچیدم از خشم و آزار اوی ۱۵۲۰
زهر جای پرسید و هر چیز گفت — خرد با هنر کردم اندر نهفت
ز سر گر بپرسید گفتم ز پای — ز خورد ار بپرسید گفتم ز جای
ببردش ورا هوش و دانش خدای — مرا بی خرد یافت آن تیره رای

چو بی مایه دریافت مغز سرم — بنفرین فرستاد زی مادرم
اگر ویژه ابری بود رود بار — کشنده پدر چون بود دوستدار
نخواند مرا مؤبد از آب پاك — که او را پرستم پدر زیر خاك
بدو گفت کاوس کای سر فراز — جهانرا بتاج تو آمد نیاز
که هستی بگوهر ز تخم مهان — سزاوار و دانا چو شاهنشهان
دگر گفت خسرو بکاوس شاه — که ای شهریار جهاندیده گاه
ز گیو ار بگویم بخسرو خبر — هرآنچه از وی آمد همه سربسر ۱۰۳۰
عجب ماندو نیست جای شگفت — کز آن بر تر اندازه نتوان گرفت
که وی چند سختی ببرد ونمود — بتوران مراجست و رزم آزمود
اگر نیز رنجی نبردی جزین — که با من بیامد ز توران زمین
سر افراز دو پهلوان با سپاه — پس ما بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست — نبیند بهندوستان بت پرست
گمانی نبردم که هرگز نهنگ — ز دریا بر آید بدانسان بجنگ
چنان لشکر کشن و دو پهلوان — هزیمت گرفتند پیرو جوان
وزانپس که پیران بیامد دلیر — میان بسته و باد پائی بزیر
به آب اندر آمد بسان نهنگ — که گفتی زمینرا بسوزد بجنگ
میانش بینداخت پیچان کمند — سر پهلوان اندر آمد به بند ۱۰۴۰
کشانش بیاورد در پیش من — ببخشود بروی دل ریش من
بخواهشگری رفتم ای شهریار — و گرنه بکندی سرشرا بزار
بدان کو ز درد پدر خسته بود — ز بد گفتن من زبان بسته بود
مرا او رهانید و مادر بهم — ز چنگال آشفته شیر دژم
و گر نه مرا هم بسان پدر — همی‌خواست ازتن جداکرد سر
چنین تالب رود جیحون زجنگ — نیاسود با گرزهٔ گاو رنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم — به‌آب وبخشکی نیفکند چشم
کسی راکه چون اوبود پهلوان — سزد گر بماند همیشه جوان

چو کاوس گفتار خسرو شنید — رخانش بکردار گل بشکفید
سر گیو بگرفت اندر کنار — ببوسید روی و برش بیشمار ۱۵۵۰
بگودرز بر شه گرفت آفرین — بر آن کشور و بوم و بر همچنین
یکی خلعتش داد کاندر جهان — کسی آن ندید از کهان ومهان
نبشتند منشور بر پرنیان — خراسان و ری هم قم و اصفهان
ورا داد سالار جمشید فر — دلاور. بخورشید بر برد سر
کشیدی ورا گفت بسیار رنج — کنون برخور ایرنجدیده ز گنج
همانگاه گودرز و گودرزیان — گشادند بر آفرینها زبان
نهادند سر یکسره بر زمین — همی خواندندی برو آفرین
فرنگیس را گلشن زرنگار — بیاراست با طوق و با گوشوار
در ایوانها گاه زرین نهاد — فرازش همه دیبهٔ چین نهاد
بدو گفت کای بانوی بانوان — مبادی ز اندوه هرگز نوان ۱۵٦۰
بر و بوم و پیوند بگذاشتی — فراوان بره رنج برداشتی
کنون شهر ایران سرای تو است — مرا ره نماینده رای تو است
منم مهربانتر ز افراسیاب — بروی تو بینم مه و آفتاب
مرا چیز و گنج وروان آن تست — درین مرز فرمان فرمان تست
مه بانوان خواندش آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
سپهدار کیخسرو و مهتران — نشستند و خواندند رامشگران
چو کاوس کی خورد چندی نبید — بیاورد مر گنجها را کلید
به پیش جهانجوی خسرو نهاد — همان هر زمان هدیهٔ نو نهاد

سر کشی کردن طوس از کیخسرو

یکی کاخ کشواد بد درصطخر — که آزادگان را بدان بود فخر
چو از تخت کاوس بر خاستند — بایوان او رفتن آراستند ۱۵۷۰
همیرفت گودرز با شهریار — چو آمد بدان گلشن زرنگار
بر اورنگ زرینش بنشاندند — بشاهی بر او آفرین خواندند

ببستند گردان ایران کمر — جز از طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش — هم اورا بدی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز — پیامی بر او فرستاد نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر — که چنگ یلان داشت و آهنگ شیر
بدو گفت باطوس نوذر بگوی — که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین — همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو بفرمان دیو — بپیچی سر از راه کیهان خدیو
اگر سر بپیچی ز فرمان شاه — مرا با تو کین خیزد و رزمگاه ١٥٨٠
فرستاده گیوست و پیغام من — بدستوری نامدار انجمن
بیاید بنزد تو ای پر هنر — مپیچان ز گفتار او هیچ سر
ز پیش پدر گیو بنمود پشت — دلش پر ز گفتار های درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت — که این رای تو باخرد نیست جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس — که برما نه خوبست کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن — سر افراز لشکر منم ز انجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر — که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
بایران سپهدار جنگی منم — همان شه نژاد و درنگی منم
منم پور نوذر جهان شهریار — ز تخم فریدون منم یادگار
هر آنجا که پرخاش جویم بچنگ — بدرم دل شیر و چرم پلنگ ١٥٩٠
همی بی من آئین و رای آورید — جهانرا بنو کدخدای آورید
نباشم برین کار همداستان — ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب — نشانیم بخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ — فسیله نه نیکو بود با پلنگ
تو این رنجهارا که بردی بر است — که خسرو جوانست و کند آورست
کسی که بود شهریار زمین — هنبر باید و گوهر و فرو دین
فریبرز فرزند کاوس شاه — سزاوار تر زو بتخت و کلاه

بهرسو ز دشمن ندارد نژاد — همش فر و زیب است وهم نام و داد
دژم گیو برخاست از پیش اوی — که خام آمدش دانش وکیش اوی
بدو گفت کای نامور نیو طوس — نباید که پیچی گه زخم کوس ۱۶۰۰
چو بینی سنانهای گودرزیان — ازین سود جستن سر آید زیان
بسی رنج بردیم هردو بهم — کنون دادی آنرا بباد و بدم
ترا گر بدی فر و رای درست — ز البرز شاهی نبایست جست
زافسر سر تو ازآن شد تهی — که نه مغز بودت نه رای بهی
تو نوذر نژادی نه بیگانه ای — پدر تند بود و تو دیوانه ای
کسی را دهد تخت شاهی خدای — که بافرو برزست وباهوش ورای
بگفتش سخنها ازینسان درشت — به تندی از آنجای بنمود پشت
بیامد بگودرز کشواد گفت — که رای وخرد نیست باطوس جفت
دوچشمش تو گوئی نبیند همی — فریبرز را برگزیند همی
بایران نباشد چو خسرو سوار — نه بر زین زرین چنو شهریار ۱۶۱۰
برآشفت گودرز و گفت از مهان — همی طوس کم باد اندر جهان
بگیو آنگهی گفت کای نیکزاد — درشتت ببایست پاسخ بداد
نمائیم او را که فرمان وتخت — کرا زیبد و فر اورنگ و بخت
نبیرو پسر داشت هفتاد و هشت — بزد کوس وآمد ازایوان بدشت
سواران جنگی ده و دو هزار — برفتند برگستوان ور سوار
سپهدار گودرز لشکر شکن — سپاهش ز گودرزیان انجمن ❀
وزآنسو بیامد سپهدار طوس — ببستند بر کوههٔ پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان — به پیش سپاه اختر کاویان
چو گودرز را دید وچندان سپاه — کران خیره شد چشم خورشید وماه
یکی تخت بر کوههٔ ژنده پیل — ز پیروزه تابان بکردار نیل ۱۶۲۰
جهانجوی کیخسرو تاجور — نشسته بر آن تخت وبسته کمر

❀ کس آمد بطوس سپهبد بگفت — که گودرز باکوس رفت ازنهفت

بگرد اندرش ژنده پیلان دویست — توگفتی بگیتی جزاو شاه نیست
برآن تخت میتافت خسرو چوماه — زیاقوت رخشنده برسر کلاه
ابا یاره و طوق و با گوشوار — بدست اندرون گرزهٔ گاوسار
غمی شد دل طوس واندیشه کرد — که امروز اگر من بسازم نبرد
بسی کشته آید ز هردو سپاه — از ایران نه برخیزد این کینه گاه
نباشد جز از کام افراسیاب — سر بخت ترکان برآید زخواب
بتوران رسد تخت شاهنشهی — سر آید همه روزگار بهی
خردمند مردی و جوینده راه — فرستاد نزدیک کاوس شاه
که ازما کسی گر برین دشت جنگ — نهد بر کمان چوب تیر خدنگ ١٦٣٠
یکی کینه خیزد که افراسیاب — همه شب نبیند جز اینرا بخواب

رفتن گودرز وطوس پیش کاوس از بهر پادشاهی

چو بشنید کاوس گفتار راست — فرستاد کس هردو انرا بخواست
فرستاده از نزد کاوس شاه — بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت نرم ای جهاندیده پیر — منه زهر برنده در جام شیر
بنه تیغ و بگشای بند از میان — نباید که این سود گردد زیان
سپه پهلوانان ابی انجمن — خرامند هر دو بنزدیک من
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه — سخن بر گشادند بر پیش گاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه — که گرشاه سیر آمد ازتاج وگاه
بفرزند باید که ماند جهان — بزرگی و دیهیم و تخت مهان
چو فرزند باشد نبیره کلاه — چرا بر نهد بر نشیند بگاه ١٦٤٠
فریبرز با فرو برز کیان — میان بسته دارد چو شیر ژیان
بدو گفت گودرز کای کم خرد — ترا مردم از بخردان نشمرد
چرا میکنی برتن خود فسوس — نترسی چو برپیل بندند کوس
بگیتی کسی چون سیاوش نبود — چنو راد و بیدار و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزنداوست — هم اویست گوئی بچهر وبپوست

گر از تور دارد زمادر نژاد / هم از تخم شاهی نپیچد زداد
بایران وتوران چنین مرد نیست / چنین خام گفتارت ازبهر چیست
دوچشمت ندیدست خود چهراوی / چنان برز بالا و آن مهر اوی
بجیحون گذر کرد کشتی نجست / بفر کیان و برای درست
چو شاه فریدون کز اروند رود / گذشت و نیامد بکشتی فرود ۱۶۵۰
ز مردی و از فرهٔ ایزدی / ازو دور شد چشم ودست بدی
دگر کو بخون پدر بر میان / ببندد کمر همچو شیر ژیان
از ایران بگرداند او رنج وتاب / بود بر کفش هوش افراسیاب
مرا گفت درخواب فرخ سروش / که فرش نشاند ازایران خروش
چو آراید او تاج وتخت مهان / برآساید از رنج و سختی جهان
سلاح من ار بامنستی کنون / برو یال تو کردمی غرق خون
بتیغ نبردی ترا خستمی / وزین گفت بیهوده وارستمی
میان کیان دشمنی افکنی / وزان خویشتن درمنی افکنی
شهنشاه داند که او پادشاست / دهد تخت شاهی بدان کش هواست
بدو گفت طوس ای یل شور بخت / چه گوئی سخنهای بی‌مغز وسخت ۱۶۶۰
نه خسرو نژادی نه والا سری / پدرت از سپاهان بد آهنگری
چو برما کمر بست سالار گشت / پس از پتکداری سپهدار گشت
بدو گفت گودرز باز آر هوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش
بمن چون همالان برافراختی / همانا تو خود نیک نشناختی
چگوئی سخن توهمی زین‌نشان / بر شاه کاوس و گردنکشان
مرا نیست زآهنگری ننگ وعار / خرد باید و مردی ای باد سار
نیای من آهنگر کاوه بود / که با فرو برز و ابا یاره بود
بدرید او عهد ضحاک را / چنان اژدها دوش ناپاک را
برافراخت آن کاویانی درفش / که نازد بدو طوس زرینه کفش
پس از رستم وزال وسام سوار / نریمان و گرشاسب آن نامدار ۱۶۷۰

چو گودرز کشواد وچندی پسر	که بستند بر شهر ایران کمر
بدو گفت طوس ای سپهدار پیر	چه گوئی سخنهای نادلپذیر
تو این فرو شوکت ز ما یافتی	چو در بندگی تیز بشتافتی
اگر تو ز کشواد داری نژاد	منم طوس نوذر شه و شاهزاد
وگر تیغ توهست سندان شکاف	سنانم بدرد دل کوه قاف
وگر گرز توهست باسنگ وتاب	خدنگم بدوزد دل آفتاب
مرا و ترا گفت پیگار چیست	شهنشاه داند که سالار کیست
سخنهای بیهوده کم میشمار	ترا با سخنهای شاهان چه کار
بدو گفت گودرز چندین مگوی	که چندین نبینم ترا آبروی
چه دانی تو آئین شاهنشهی	که داری سراز مغز ودانش تهی ۱۶۸۰
فریدون ز کاوه سرافراز گشت	که باتخت و دیهیم دمساز گشت
چو پیوند ضحاك جادو بخست	فریدون کمر بر میانش ببست
ستون کیان پشت ایران سپاه	چو کاوه نبد هیچکس نیکخواه
چو قارن که بودم برادر پدر	چو کشواد زرین کمر پر هنر
فروزندهٔ تخت و سود وزیان	بگیتی که آید چو گودرزیان
ترا گر فزونست والا سری	ولیکن نداری زمن برتری
بمردی و دانش بگنج و هنر	ستون کیانم پدر بر پدر
بکاوس گفت ای جهاندیده شاه	تو دلرا مگردان ز آئین وراه
دو فرزند پرمایه را پیش خوان	بر خویش بنشان بروشن روان
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست	که با برز و با فرهٔ ایزدیست ۱۶۹۰
سزاوار را بخش تخت و کلاه	اگر سیر گشتی ز تخت وسپاه
بدو تاج بسپار و دل شاد دار	که فرزند بینی همی شهریار
بدو گفت کاوس کاین رای نیست	مرا هردو فرزند بر دل یکیست
یکی را چومن کرده باشم گزین	دل دیگر از من شود پرز کین
یکی چاره سازم که هردو زمن	نگیرند کین اندرین انجمن

دو فرزند ماراکنون با دو خیل — بباید شدن تا در اردبیل
بمرزی که آنجا دژ بهمنست — همه ساله پرخاش آهرمنست
برنجند زاهریمن آتش پرست — نیارد بدان مرز مؤبد نشست
از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ — ندارم از او تخت شاهی دریغ
شنیدند گودرز و طوس این سخن — که افکند سالار بیدار بن ۱۷۰۰
بدان هر دو گشتند همداستان — نزد زان نکوتر کسی داستان
برین همگنان دل بیاراستند — ز پیش جهاندار برخاستند

رفتن طوس و فریبرز بدژ بهمن و باز آمدن کام نایافته

چوخورشید برزد سرازبرج شیر — سپهر اندر آورد شبرا بزیر
فریبرز با طوس نوذر دمان — بیامد بنزدیك شاه جهان
چنین گفت با شاه کاوس طوس — کنون باسپه من برم پیل و کوس
همان برکشم کاویانی درفش — کنم لعل رخسار دشمن بنفش
کنون درزمان من زدرگاه شاه — بنه برنهم بر نشانم سپاه
پس اندر فریبرز وکوس ودرفش — هوا سازد از سم اسبان بنفش
چو فرزند را فر و برز کیان — نباشد نبیره به بندد میان
بدو گفت هرکس که راند زپیش — نگردد شمار ایچ برکم و بیش ۱۷۱۰
برای خداوند خورشید و ماه — توان یافت پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنین است رای — تو لشکر بیارای و منشین ز پای
بپیشی نباشد سخن کم و بیش — زمانه نگردد زآئین خویش
بشد طوس باکاویانی درفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس در قلبگاه — به پیش اندرون طوس وپیل وسپاه
بشد طوس بالشکر جنگجوی — بتیزی سوی دژ نهادند روی
چو نزدیکی حصن بهمن رسید — زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی برفروخت — میان زره مرد جنگی بسوخت

زمین سر بسر گفتی از آتشست — هوا دام آهرمن سرکشست
سر بارهٔ دژ بد اندر هوا — ندیدند جنگ هوا را روا ۱۷۲۰
سپهبد فریبرز را گفت مرد — بچیزی چو آید بدشت نبرد
بتیر وکمان و بتیغ و کمند — بکوشد که بر دشمن آرد گزند
بپیرامن دژ یکی راه نیست — وگر هست ازما کس آگاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی — تن بارکش بر فروزد همی
کسی نیست کاید بسازد بسیچ — نبینیم جز آتش گرم هیچ
نیارد ز ایران کس این دژگرفت — شگفتی ترا زین نباشد شگفت
تو اندیشه دردل میاور بسی — تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی
بگشتند یکهفته گرد اندرش — بجائی ندیدند پیدا درش
بنومیدی از رزم گشتند باز — نیامد بر از رنج راه دراز

رفتن کیخسرو باگودرز بدژ بهمن وگرفتن آنرا

چو آگاهی آمد به آزادگان — بر پیر گودرز کشوادگان ۱۷۳۰
که طوس و فریبرز گشتند باز — ترا رفت باید همی رزم ساز
بیاراست گودرز و برخاست غو — بیامد سپهبد جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار — نهادند بر پیل و جنگی سوار
بگرد اندرش با درفش بنفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز بیجاده تاجی و طوقی ز زر — بزر اندرون چند گونه گهر
همیگفت کامروز روز نوست — نشست جهانجوی کیخسروست
جهانجوی بر تخت زرین نشست — بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بشد تا دژ بهمن آزاد شاه — خود وگیو وگودرز وچندان سپاه
چو نزدیك دژ شد بزین بر نشست — بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده ای خواند برپشت زین — یکی نامه فرمود با آفرین ۱۷۴۰
ز عنبر نوشتند بر پهلوی — چنان چون بود نامهٔ خسروی
که این نامه از بندهٔ کردگار — جهانجوی کیخسرو نامدار

که از بند اهریمن بد بجست   بیزدان زد از هر بدی پاك دست
تو ای بهمن جادوی تیره جان   براندیش از کردگار جهان
که اویست جاوید برتر خدای   هم اویست روزی ده ورهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور   خداوند فر و خداوند زور
مرا داد اورنگ و فر کیان   تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشاهی مراست   سر گاو تا برج ماهی مراست
جهانی سراسر مرا شد رهی   مرا روشنی هست و هم فرهی
گراین دژ بر و بوم آهرمنست   جهان آفرین را بدل دشمنست ١٧٥٠
بفر و بفرمان یزدان پاك   سرش را زابر اندر آرم بخاك
وگر جادوانراست این دستگاه   مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم در دوال کمند آورم   سر جادوانرا به بند آورم
وگر خودخجسته سروش‌اندرست   بفرمان یزدان یکی لشکرست
همان من نه از پشت اهریمنم   که بافر وبرز است جان و تنم
بفرمان یزدان کنم دژ تهی   که اینست فرمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز   برو بست آن نامهٔ سرفراز
بسان درفشی بر آورد راست   زگیتی بجز فر شاهی نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت   بنزدیك آن برشده باره رفت
بدو گفت کاین نامهٔ پندمند   ببر سوی دیوار حصن بلند ١٧٦٠
بنه نیزه و نام یزدان بخوان   بگردان عنان تیز و لختی بران
بشد گیو نیزه گرفته بدست   پراز آفرین جان یزدان پرست
چو نامه بدیوار دژ در نهاد   پیام جهانجوی خسرو بداد
زدادار نیکی دهش یاد کرد   پس آن چرمهٔ تیزرو باد کرد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید   خروش آمدو خاك دژ بردمید
همانگه بفرمان یزدان پاك   از آن بارهٔ دژ بر آمد تراك
جهان چون شب تیره تاریك شد   تو گفتی بشب روز نزدیك شد

تو گفتی که رعدست اندربهار — خروش آمد ازدشت واز کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه — نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر — هوا شد بکردار کام هژبر ۱۷۷۰
چو گودرز ازآنسان جهان تیره دید — چپ وراست برهر سوئی بنگرید
بتاریکی از پهلوان شد شکیب — ندیدند گردان عنان و رکیب
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه — چنین گفت با پهلوان سپاه
که بردژ یکی تیرباران کنید — کمانرا چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ بارش تگرگ — تگرگی که بردارد از ابر مرگ
به پیکان بسی شد زدیوان هلاك — بسی زاهرمن اوفتاده بخاك
وزان پس یکی روشنی بردمید — بشد تیرگی سر بسر ناپدید
برآمد یکی باد باآفرین — هوا گشت خندان وروی زمین
جهان شد بکردار تابنده ماه — بنام جهاندار و از فر شاه
برفتند دیوان بفرمان شاه — در دژ پدید آمد آن جایگاه ۱۷۸۰
بدژ در شد آن شاه آزادگان — ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهردید اندر آن دژ فراخ — پراز باغ ومیدان وایوان وکاخ
در آنجاکه آن روشنی بردمید — شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
بفرمود خسرو بدانجایگاه — یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازا و پهنای آن ده کمند — بگرد اندرش طاقهای بلند
زبیرون چونیم ازتگ تازی اسب — برآورد و بنهاد آذر گشسب
نشستند گرد اندرش مؤبدان — ستاره شناسان و هم بخردان
درآن شارسان کردچندان درنگ — که آتشکده گشت بابوی ورنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند — بنه برنهاد و سپه برنشاند

باز آمدن کیخسرو بفیروزی

چو آگاهی آمد بایران زشاه — ازآن ایزدی فر وآن دستگاه ۱۷۹۰
جهانی فرو مانده زان درشگفت — که کیخسرو آن فر وبالا گرفت

همه مهتران یک بیک با نثار — برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه — از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش درآمد زگلرنگ‌زیر — هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
ببوسید رویش برادر پدر — هم آنجا بیفکند تختی ززر
بر آن تخت فیروزه بنشاندش — بشاهی برو آفرین خواندش
نشست از بر تخت زر شهریار — بسر بریکی تاج گوهر نگار
همان طوس با کاویانی درفش — همیرفت باکوس وزرینه کفش
بیاورد پیش جهاندار برد — زمین را ببوسید و اورا سپرد
بدو گفت کاین کوس وزرینه کفش — خجسته همین کاویانی درفش ۱۸۰۰
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست — یکی پهلوان از در کار کیست
بدو ده‌که ما را ازین مایه بس — گنه کرده را عمر سرمایه بس
ز گفتار ها بوزش آورد پیش — بپیچید ازآن بیهده رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش — بخندید و بر تخت بنشاختش
ورا گفت کاین کاویانی درفش — هم این پهلوانی و زرینه کفش
نبینم سزای کسی در سپاه — ترا زیبد این نام و این دستگاه
جز ازتو کسی راسزاوار نیست — بدل در مرا از تو آزار نیست
مرا پوزش اکنون نیاید بکار — نه بیگانه را خواستی شهریار
وزانجا سوی پارس بنهاد روی — جوانبخت وبیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی — که آمد ز ره پور فرخنده پی ۱۸۱۰
پذیره شدش بارخی ارغوان — ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از دور خسرو نیارا بدید — بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز — بدیدار او بد نیارا نیاز
بخندید و او را ببر درگرفت — ستایش سزاوار او بر گرفت
که پیروز گر گشت شیر ازنبرد — دل و دیده دشمنان خیره کرد
بدو شاه کاوس خواند آفرین — بدان خوب دیدار وآن فر ودین

بدان برزو آن فرهٔ ایزدی   بر آن زیب و اورنگ و آن بخردی
چنین گفت کای کردگار سپهر   خداوند ماه و خداوند مهر
که کردی مرا زینجهان نیک نام   بدین خوب‌چهره شدم شاد کام
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز   بتخت جهاندار دیهیم ساز ١٨٢٠
بشادی ز اسبان فرود آمدند   زبان و روان پر درود آمدند

بر تخت شاهی نشاندن کاوس خسرو را

چو کاوس بر تخت زرین نشست   گرفت آنزمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش   ز گنجور تاج کیان خواست پیش✿
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج   بکرسی شد از مایه ور تخت عاج
ز گنجش زبرجد نثار آورید   بسی گوهر شاهوار آورید
چو بنشست در بخشش دادگر   چنین گفت کاوس کانده مخور
بسی آفرین بر سیاوش بخواند   که خسرو بچهره جز اورا نماند
ز پهلو برفتند پر مایگان   سپهبد سران و گران مایگان
بشاهی برو آفرین خواندند   همه زر و گوهر بر افشاندند
بدان پایه کاوس خواند آفرین   بر آن خوب دیدار و آن فر و دین ١٨٣٠
بدان برزو آن فرهٔ ایزدی   بر آن زیب و اورنگ آن بخردی
چنین گفت کای کردگار سپهر   خداوند داد و خداوند مهر
که کردی مرا زین جهان نیکنام   بدین خوب چهره شدم شاد کام
وز آنپس بفرمود کایوانها   ابا خانه و کاخ و کاشانها
بدیبای رومی بیاراستند   ز گنج مهی جامها خواستند
یکی تخت زر اندر آن پیشگاه   نهاده بر آئین کاوس شاه
برو خسرو شاه را بر نشاند   همه لشکر و مؤبدانرا بخواند

✿ بشد خسرو و دست کاوس شاه   ببوسید و مالید رخ را بگاه
وز آنپس نیا دست او را بدست   گرفت و ببردش بجای نشست
نشاندش دل افروز برجای خویش   ز گنجور تاج کیان خواست پیش

چو ازمهتران پر شد آن انجمن — همه گفتنیها بگفتش سخن

دل انجمن زان سخن شاد شد — وز اندیشه کیخسرو آزاد شد

بدو داد تاج و بدو داد مهر — سپردش بدو گنج و دینار ومهر ۱۸۴۰

بشاهی بدو لشکرش بگروید — ز دولت همه نیکوئیها بدید

ببستند پیمان و عهدی تمام — بشادی برو کرد کیهان سلام

جهانرا چنین است ساز و نهاد — ز یکدست بستد بدیگر بداد

بدردیم ازین رفتن اندر فریب — زمانی فراز و زمانی نشیب

اگر دل توان داشتن شادمان — جز از شادمانی مکن تاتوان

بخوبی بیارای و بیشی ببخش — مکن روز رابردل خویش پخش

بخور هرچه داری فزونی بده — تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه

ترا داد فرزند را هم دهد — همان شاخ کز بیخ تو برجهد

نبینی که گیتی پراز خواسته است — جهانی بخوبی بیاراسته است

کمی نیست در بخشش دادگر — همی شادی‌آرای وانده مخور ۱۸۵۰

همی ماند خسرو بشاهنشهی — ابا گنج و دیهیم و تاج مهی

کنون دیرزی شاه فرخنده دین — توئی خسرو داد و با فر و دین

دل دوستان تو بی بیم باد — دل دشمنانت بدو نیم باد

بفرمان دادار این نامه را — کنم اسپری شاه خود کامه را

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود
آغاز داستان

سخن راند گویا بر بندداستان — دگر گوید از گفتهٔ باستان
که خسرو چگونه نشیند بگاه — چگونه فرستد بتوران سپاه
گر از بخشش کردگار سپهر — مرا زندگی ماند و تازه چهر
بمانم بگیتی یکی داستان — ازین نامهٔ نامور باستان
سپهدار بر تخت پیروز و شاد — همی بود با سرفرازان راد
پراکنده شد لشکر سرفراز — همه مایهٔ شادی و کام و ناز ۱۸۶۰
جهانجوی بر تخت شاهنشهی — نشسته فروزان ابا فرهی
دل دشمنان گشته ازوی دونیم — دل دوستان پر ز امید و بیم
بگردون گردان که برفراخت — همه شادمانی ز یزدان شناخت
دوبهره زشب شاه فرخنده دین — زبان را نپرداختی زافرین
بپیش جهاندار داور بپای — همی بود ومیگفت کای رهنمای
ز دام بلایم تو کردی رها — بجستم زچنگ و دم اژدها
بلندی تو دادی توده زور وفر — که خواهم ازو باز خون پدر
ازوی و ز گرسیوز و از گروی — کنم خون روان و بمالم بروی
دل پیر کاوس شادان کنم — روان سیاوش فروزان کنم
بشبها زبس کین سخن گفته شد — نیایش هم آنگه پذیرفته شد ۱۸۷۰
بپالیز چون بر کشد سرو شاخ — سر سبز شاخش بر آید بکاخ
ببالای او شاد باشد درخت — چو بینندش بینا دل و نیکبخت
دل و روزگارش همی پرورد — جهانی زکردار او برخورد
اگر پادشاهی بود در گهر — ببابد که نیکی کند تاجور
سزد گر گمانی برد برسه چیز — کزین سه گذشتی چهارست نیز
هنر بانژادست و باگوهرست — سه چیزست وهرسه به بند اندرست
هنر کی بود تانباشد گهر — نژاده کسی دیده ای بیهنر

گهر آنکه از فر یزدان بود | نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر | سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر آنکه آموزی از هر کسی | بکوشی وپیچی زرنجش بسی ۱۸۸۰
ازین هرسه گوهر بود مایه‌دار | که زیبا بود خلعت کردگار
چواین هرسه یابی خرد بایدت | شناسندهٔ نیك و بد بایدت
چو این چار بایکتن آید بهم | برآساید از آز واز رنج وغم
مگرمرگ کزمرگ خودچاره‌نیست | وزو تیزتر نیز پتیاره نیست
جهانجوی ازین چارشد بی نیاز | همش بخت سازنده بود ازفراز

آمدن زال ورستم بدیدن کیخسرو

کنون باز گردم باغاز کار | که چون بودکردار آن شهریار
چو کیخسرو شاه برگاه شد | جهان یکسر ازکارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی | بسر بر نهاد آن کلاه مهی
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد | ازو شاد شد تاج واو نیز شاد
بگسترد گرد جهان داد را | بکند اززمین بیخ بیداد را ۱۸۹۰
کجا بود از گیتی آزاده ای | خداوند تاج و کیان زاده ای
هم از شاه گیتی و کام آوری | برو آمده هرچه نام آوری
نبد در جهان کس بهنگام او | کجا سر نیاورده در دام او
جهان گشت پرچشمه ورود آب | سرغمگنان اندر آمد بخواب
هرآنجاکه ویران بد آباد کرد | دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری ببارید نم | زروی زمین زنگ بزدود و غم
زمین چون بهشتی شد آراسته | ز داد و زبخشش پراز خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه | ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
جهان شد پراز خوبی و ایمنی | ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد ز هر کشوری | ز هر نامداری و هر مهتری ۱۹۰۰
چو آگاهی آمد سوی نیمروز | بنزد سپهدار گیتی فروز

که برتخت بنشست فرخنده کی   بچرخ بزرگی برافکنده پی

بخواند او سپاهش زهر جایگاه   بدان تا نماید پرستش بشاه

تهمتن سوی شاه بنهاد روی   ابا شاد کامی و بارنگ و بوی

ابا زال سام نریمان بهم   بزرگان کابل همه بیش و کم

سپاهی که شددشت چون آبنوس   بدرید گوش پلنگان زکوس

بپیش اندرون زال باانجمن   درفش بنفش از پس پیلتن

سوی شهر ایران گرفتند راه   چو آگاهی آمد بنزدیك شاه

تبیره برآمد ز درگاه شاه   همه بر نهادند گردان کلاه

یکی کشور از جای برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند ۱۹۱۰

دل شاه شد زان سخن شادمان   سراینده را گفت آباد مان

که اویست پروردگار پدر   وزویست پیدا بگیتی هنر

بفرمود تاگیو وگودرز وطوس   برفتند بانای وسرغین و کوس

ز پهلو بپهلو پذیره شدند   همه بادرفش و تبیره شدند

برفتند پیشش بدو روزه راه   جهان پهلوانان و چندی سپاه

درفش تهمتن چو آمد پدید   بخورشید گرد سپه برکشید

خروش آمد ونالهٔ بوق وکوس   زقلب سپه گیو وگودرز وطوس

بپیش گوپیلتن تاختند   زشادی برو آفرین ساختند

گرفتند هرسه ورا در کنار   بپرسید شیر اوژن از شهریار

زرستم سوی زال سام آمدند   گشاده دل وشاد کام آمدند ۱۹۲۰

نهادند سوی فرامرز روی   گرفتند شادی بدیدار اوی

وزان جایگه سوی شاه آمدند   بدیدار فرخ کلاه آمدند

چو خسرو گو پیلتن را بدید   سرشکش زمژگان برخ برچکید

فرود آمد ازتخت وکرد آفرین   تهمتن ببوسید روی زمین

برستم چنین گفت کای پهلوان   همیشه بزی شاد و روشنروان

بگیتی خردمند و خامش توئی   که پروردگار سیاوش توئی

سر زال زر را ببر در گرفت   ز بهر پدر دست بر سر گرفت
گوان را بتخت کئی بر نشاند   برایشان همه نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای اوی   نشست و سخن‌گفتن و رای اوی
رخش گشت پرخون و دل پر زدرد   ز کار سیاوش بسی یاد کرد ۱۹۳۰
بشاه جهان گفت کای شهریار   جهانرا توئی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور   بدین فر و مانندگی با پدر
وزان پس چو ازتخت برخاستند   نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمهٔ شب نخفت   گذشته سخنها همه باز گفت

گردیدن کیخسرو گرد پادشاهی خود

چوخورشید شمشیر رخشان کشید   شب تیره را گشت سر نا پدید
بر آمد ز درگاه آواز نای   بزرگان سوی شاه کردند رای
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر   چو گرگین و گستهم و رهام شیر
چو رهام و چون بیژن تیز چنگ   چو اشکش یل نامبردار جنگ
همانا فریبرز کاوس شاه   همان زنگهٔ گرد با دستگاه
گرانمایگان نزد شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند ۱۹۴۰
چو انبوه گشتند بر پیشگاه   چنان گفت شاه جهان با سپاه
که خواهم که بینم سراسر زمین   همه مرز ایران با آفرین
بپوئیم بر سان رای شکار   بشادی گذاریم یك روزگار
بدین رای گشتند یکسر مهان   که پویند و بینند بهر از جهان
بنخجیر شد شهریار جوان   ابا نامور رستم پهلوان
زلشکر برفتند آزادگان   چو گیو و چو گودرز کشوادگان
چو شاپور و بهرام شمشیر زن   چو گرگین و چون بیژن تیرزن
چو فرهاد و چون زنگهٔ شاوران   گرازه که او بد ز جنگ آوران
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه   زبس جوشن و خود و گرز و کلاه
از افکنده نخجیر بیراه و راه   پر از کشتگان گشت چون رزمگاه ۱۹۵۰

همه بوم ایران سراسر بگشت — به‌آباد و ویرانی اندر گذشت
هرآن بوم وبرکان نه آباد بود — تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد وآباد کردش زگنج — ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت — چنان چون بود مردم نیکبخت
همان بدره و جام می خواستی — بدینار گیتی بیاراستی
وزآنجا سوی شهر دیگر شدی — همان بامی و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان — بشد با بزرگان و آزادگان
همی‌خورد باده همی تاخت اسب — بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت — به آتشکده برنیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجایگاه — نهادند سر سوی کاوس شاه ۱۹۶۰
نشستند با او بهم شادمان — نبودند جز شادمان یکزمان
چو پرشد سراز جام روشن گلاب — بخواب و به‌آسایش آمد شتاب

پیمان بستن کیخسرو با کاوس از کین افراسیاب

چو روز درخشان برآورد چاك — بگسترد یاقوت بر تیره خاك
جهاندار بنشست وکاوس کی — دو شاه سرافراز و دو نیك پی
ابا رستم گرد و دستان بهم — همیگفت کاوس هر بیش وکم
از افراسیاب اندر آمد نخست — دو رخ را بخون دودیده بشست
بگفت آنکه او باسیاوش چه‌کرد — چگونه از ایران برآورد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند — زن و کودك خرد پیچان شدند
بسی شهر بینی از ایران خراب — تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هر چه بایست هست — زمردان واز دانش وزور دست ۱۹۷۰
زفر و بزرگی و نیك اختری — ز شاهان بهر گوهری برتری
کنون ازتو سوگند خواهم یکی — نباید که پیچی زداد اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب — دم آتش اندر نیاری به آب
بخویشی مادر بدو ننگروی — نپیچی وگفت کسی نشنوی

بگنج و فزونی نگیری فریب — ببیش ار فراز آیدت یا نشیب
بگرز و بتیغ و بتخت وکلاه — بگفتار با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست — خرد را وجان ترا بند چیست
بگوئی بدادار خورشید و ماه — بتاج و بتخت و بمهر وکلاه
بشمشیر گردان با دار و برد — بروز سپید و شب لاجورد
بداد فریدون و آئین و راه — بخون سیاوش بجان تو شاه ۱۹۸۰
بفر و بنیك اختر ایزدی — که هرگز نپیچی بسوی بدی
میانجی نخواهی بجز تیغ وگرز — منش برز داری ز بالای برز
چو بشنید از او شهریار جوان — سوی آتش آورد روی و روان
بدادار دارنده سوگند خورد — بروز سپید و شب لاجورد
بجان و خرد باسمان و زمین — بتیغ و بگرز و بمهر و نگین
بناهید و خورشید و امید و بیم — بنور بهشت و بنار جهیم
به پیمان مؤبد بعهد روان — بگفتار بیدار دل بخردان
که هرگز نپیچم سوی مهراوی — نبینم بخواب اندرون چهر اوی
نباشم بران ره که او رفته است — کز آئین او جانم آشفته است
بکوشم بخون پدر خواستن — دل وجان بدین کینه آراستن ۱۹۹۰
میانرا ببندم بدین کار سخت — مگر یار باشند گردون و بخت
نیاسایم از جنگ او یکزمان — مگر کار دیگر شود زاسمان
نه خشنو شوم زو بتخت وکلاه — نه آرام گیرم به بیگاه وگاه
مگر کو زروی زمین گم شود — روان سیاوش خرم شود
سروش خجسته چه گوید مرا — گر از روی تهمت بپوید مرا
بجز بدگهر خواند و هیچکس — اگر زین بگردد مرا یك نفس
براینم و زین بر نگردم بدل — همی تا بود درجهان آب وگل
برین گفتهٔ من گواهی دهید — خرد را برین پادشاهی دهید
یکی خط نوشتند بر پهلوی — بمشك از بر دفتر خسروی

گوا کرد دستان ورستم برآن — بزرگان لشکر همه همچنان ۲۰۰۰
چو بشنید از او شهریار جوان — سوی آتش آورد روی روان
بزنهار در دست رستم نهاد — چنین خط وسوگند وآئین وداد
بزرگان همه آفرین خواندند — شگفتی ز فرش فرو ماندند
وزان پس همی‌خوان ومی‌خواستند — دگر گونه مجلس بیاراستند
ببودند یك هفته با رود و می — بزرگان در ایوان کاوس کی
جهان سر بسر شادمانی گرفت — زمان فرهٔ خسروانی گرفت
جهاندار هشتم سرو تن بشست — بیاسود و جای نیایش بجست
بپیش خداوند گردان سپهر — برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب — خروشان همی‌بود ودیده پرآب
همی‌گفت کای دادگر یکخدای — جهاندار روزی ده و رهنمای ۲۰۱۰
توانا توئی بر همه کار ها — تو آسان کنی رنج وتیمار ها
بروز جوانی تو کردی رها — مرا بی سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه — نه پرهیز دارد نه ترس ازگناه
بویران و آباد نفرین اوست — دل بیگناهان پراز کین اوست
همان نیز سالار توران سپاه — ز اوج فلك بر فرازد کلاه
برین مرز با ارز آتش بریخت — همه خاك غم بر دلیران ببیخت
به بیداد خون سیاوش بخاك — همیریخت تاجان ماکرد چاك ❁
دل شهریاران پر از بیم اوست — بلای جهان تخت و دیهیم اوست
به پیمان نباشد بر او ایمنی — بپوید همی راه اهریمنی
بکین پدر بنده را دستگیر — ببخشای بر جان کاوس پیر ۲۰۲۰
تو دانی که اورا زبد گوهرست — همان بد نژادست و افسونگرست
ندارد دلش خویشئی با خرد — به بیداد جانرا همی پرورد
همی رای بد باشد آئین اوی — خرابی بود در جهان دین اوی

❁ به بیداد خون سیاوش بریخت — برین مرز با نام آتش بریخت

زخوی بدش دیده گریان شود   ز دستش دل خسته بریان شود
فراوان بمالید رخ بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
وز آنجایگه شد سوی تخت باز   بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من   دلیران و خنجر گذاران من
بپیمودم این بوم ایران بر اسب   ازین مرز تا خان آذرگشسب
ندیدم کسی را که دلشاد بود   توانگر و یا بومش آباد بود
همه خستگانند ز افراسیاب   همه دل پرازخون و دیده پر آب ۲۰۳۰
نخستین جگر خسته از وی منم   که پردرد ازویست جان و تنم
دگر چون نیا شاه آزاد مرد   که ازدل همی بر کشد آه سرد
چه بد درجهان بدکه باما نکرد   همان برسیاوش زنهار خورد
بدختر ازاو رنج وسختی رسید   میان برادر بخنجر برید
دگر نوذر آن شاه آزاد مرد   بخنجر سرش را زتن دور کرد
بایران زن و مرد ازو پرخروش   زبس کشتن وغارت وجنگ وجوش ❀
کنون گر همه ویژه یار منید   بدل سر بسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان   بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان باز جنگ آورید   بکوشید و رسم پلنگ آورید
مرا این‌هم از پیش بیرون شود   زجنگ یلان کوه هامون شود ۲۰۴۰
بایران مدارید دل را ببزم   بتوران سپارید جانرا برزم
زتوران بگردانم آن تاج وگاه   ازین پس مر اورا نخوانند شاه
ببندید دامن یك اندر دگر   بفرمان یزدان پیروزگر
هرآن خون که آید برین ریخته   گنهکار اویست و آویخته
وگر کشته آید کسی زین سپاه   بهشت برینش بود جایگاه
چگوئید واینرا چه پاسخ دهید   همه یکسره رای فرخ نهید
بدانید کو شد به بد پیشدست   مکافات این بد نشاید نشست

❀ ندید ایچ دیده چنین بدخوئی   نه گوشی شنیدست بر آهوئی

گزین گفته دادست ره بسپرید　　وگر نیست از خاطرم بسترید

بزرگان بپاسخ بیاراستند　　بدرد دل از جای برخاستند

بگفتند کای شاه دل شاد دار　　همیشه دل از رنج آزاد دار ٢٠٥٠

تن وجان ما سربسر پیش تست　　غم و شادمانی کم وبیش تست

ز مادر همه مرگ را زاده ایم　　همه بنده ایم ارچه آزاده ایم

چو پاسخ چنین یافت ازانجمن　　ز گودرز و طوس و گو پیلتن

رخ شاه شد چون گل ارغوان　　که دولت‌جوان بود وخسروجوان

بریشان فراوان بخواند آفرین　　که آباد بادا بگردان زمین

شمردن کیخسرو پهلوانانرا وگنج بخشیدن ایشانرا

بگشت اندرین نیز چندی سپهر　　چوازخوشه بنمود خورشید چهر

ز پهلو همه مؤبدانرا بخواند　　سخنهای بایسته چندی براند

دو هفته در بار دادن ببست　　بنوی یکی دفتر اندر شکست

بفرمود خسرو بروزی دهان　　که گویند نام کهان و مهان

سزاوار بنوشت نام گوان　　چنان چون بود درخور پهلوان ٢٠٦٠

نخستین زخویشان کاوس کی　　صد و ده سپهبد فکندند پی

فریبرز کاوسشان پیش رو　　کجا بود پیوستهٔ شاه نو

هرآنکو ز تخم منوچهر بود　　دل وجانش ازطوس پرمهر بود

گزین کرد هشتاد تن نوذری　　همه گرز دار و همه لشکری

ز رسپ سپهبد نگهدارشان　　که بردی بهر کار تیمارشان

که تاج کیان بود وفرزند طوس　　خداوند گوپال وشمشیر وکوس

سه دیگر چوگودرز کشواد بود　　که لشکر به رای وی‌آباد بود

نبیره پسر داشت هفتاد وهشت　　دلیران کوه و سواران دشت

فرازندهٔ اختر کاویان　　فروزندهٔ تخت و بخت کیان

چو شصت وسه از تخمهٔ گژدهم　　بزرگان و سالارشان گستهم ٢٠٧٠

زخویشان میلاد بد صد سوار　　چوگرگین پیروزگر مایه دار

زتخم توابه چو هشتاد و پنج   سواران رزم و نگهبان گنج

کجا برته بودی نگهدارشان   برزم اندرون نام بردارشان

چو سی‌وسه جنگی زتخم پشنگ   که‌ژوبین بدی‌سازشان روز جنگ

نگهبان ایشان همی بود ریو   که بودی دلیرو هشیوار و نیو

بگاه نبرد او بدی پیش کوس   نگهبان گردان و داماد طوس

زخویشان برزین چو هفتاد مرد   که بودند گردان روز نبرد

بریشان نگهدار فرهاد بود   که درجنگ سندان پولاد بود

ز تخم گرازه صد و پنج گرد   نگهبان ایشان هم او را شمرد

ز تخم فریدون چو هشتاد مرد   دلیران شایسته اندر نبرد ۲۰۸۰

سر انجمن اشکش نامدار   نگهدار ایشان بدی روزگار

کنارنگ با پهلوانان جزین   ردان و بزرگان با آفرین

چنان بد که مؤبد ندانست مر   زبس نامداران با زیب و فر

نبشتند بر دفتر شهریار   همه نامشان تا که آید بکار

بفرمود کز شهر بیرون شوند   زپهلو سوی دشت وهامون شوند

سر ماه باید که از کرنای   خروش‌آید وزخم هندی درای

همه سرسوی جنگ ترکان نهند   همه شادمان سر بتوران نهند

نهادند سر پیش او بر زمین   همه یك بیك خواندند آفرین

بگفتند کای شاه با زیب و فر   فروزنده شد از تو تاج وکمر

همه بندگانیم و شاهی تراست   ز برج بره تا بماهی تراست ۲۰۹۰

بجائی که بودند اسبان یله   بلشکر که آورد چوپان گله

بفرمود هرکو کمند افکنست   برزم اندرون گرد روئین تنست

بسوی فسیله گذار آورد   همان زور و مردی بکار آورد

ابر تازی اسبان کمند افکند   سر باد پایان به بند افکند

از آنپس جهاندار پیروزگر   ابا گرز بنشست بر تخت زر

در گنج دینار بگشاد و گفت   که گنج بزرگان نشاید نهفت

گه کوشش و کینهٔ کار زار   شود گنج ودینار برچشم‌خوار

بمردی همه گنج و تخت آوریم   بخورشید بار درخت آوریم

چرا برد باید همی روزگار   که گنج از پی مرد آید بکار

بگنجور فرمود پس شهریار   که از جامه وجام گوهر نگار ۲۱۰۰

بیاورد صد تخته دیبای روم   همه پیکرش گوهر و زرش بوم

همان خز ومنسوج و هم زین شمار   یکی جام پر گوهر شاهوار

نهادند پیش سرافراز شاه   چنین گفت شاه جهان با سپاه

که اینت بهای سر بی بها   پلاشان دژخیم نر اژدها

کجا پهلوان خواندش افراسیاب   ببیداری او شود سر بخواب

سر و تیغ و اسبش که آرد بگرد   بلشکرگه ما بروز نبرد

سبک بیژن گیو یر پای جست   میان کشتن اژدها را ببست

همان جامه برداشت وان جام زر   بجام اندرون نیز چندی گهر

من آرم سرش گفت در پیش شاه   بفرمان دادار خورشید و ماه

چنان دان که آن اژدها بی سرست   که در رزم یزدان مرا یاورست ۲۱۱۰

بسی آفرین کرد بر شهریار   که جاوید بادا سر تاجدار

وزآنجا بیامد بجای نشست   گرفته چنان جام گوهر بدست

بگنجور فرمود پس شهریار   که آرد دوصد جامهٔ زر نگار

همان خز و دیبا و هم پرنیان   دو گلرخ بزنار بسته میان

چنین گفت کاین هدیه اورا دهم   وزان پس بسی نیز بر سر نهم

که تاج تژاو آورد پیش من   و یا پیش این نامدار انجمن

که افراسیابش بسر بر نهاد   ورا خواند داماد فرخ نژاد

همان بیژن گیو برجست باز   کجا بود درجنگ چنگش دراز

جوان بود و جویای نام مهان   که نامش فسانه شود در جهان

پرستنده و هدیها برگرفت   ازو انجمن مانده اندر شگفت ۲۱۲۰

بسی آفرین کرد وبنشست شاد   که گیتی بکیخسرو آباد باد

بفرمود تا با کمر ده غلام ... ده اسب تکاور بزرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته ... بیاورد گنجور آن خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه ... که اسبان واین خوبرویان همه
کسی راکه چون سربپیچد تژاو ... سزد گر ندارد دل شیر تاو
پرستنده‌ای دارد او روز جنگ ... کز آواز او رام گردد پلنگ
برخ چون بهار وببالا چو سرو ... میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماهرویست نام اسپنوی ... سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
سمن بر نگاری رخش لعل فام ... شود مرو را چرخ گردنده رام
نوا سازد آرد نوا را نوا ... چو او چنگ گیرد بخندد هوا ۲۱۳۰
سمنبر نگاری سمنبوی نام ... سواری که آرد مر اورا بدام
نباید زدن چون بیابدش تیغ ... که ازتیغ باشد چنان رخ دریغ
بخم کمندش بگیرد کمر ... بدان سان بیارد که دارد ببر
نباید که بادی برآن بروزد ... که پژمرده گردد نه مارا سزد
بزد دست بیژن بدان هم ببر ... بیامد بر شاه پیروزگر
بدست من آید چنین کار گفت ... نباید هنرگاه مردی نهفت
بشاه جهان بر ستایش گرفت ... جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ ... بدو گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد ... درخشنده جان تو بی تن مباد
جهاندار ازآن پس بگنجور گفت ... که ده جام زرین بیار ازنهفت ۲۱۴۰
شمامه نهاده بر آن جام زر ... ده از نقرهٔ خلم تا سر گهر
پراز مشك جامی ز یاقوت زرد ... زپیروزه دیگر یکی لاجورد
عقیق و زمرد بر او ریخته ... بمشك و گلاب اندر آمیخته
پرستنده ای با کمر ده غلام ... ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت کاینها مراوراکه تاو ... بود در تنش روز جنگ تژاو
سرشرا بدان رزمگاه آورد ... به پیش دلاور سپاه آورد

ببر زد برین گیو گودرز دست   میان جنگ آن پهلوانرا ببست
گرانمایه خوبان و آن خواسته   ببردند پیش وی آراسته
بسی خواند بر شهریار آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
وز آنپس بگنجور فرمود شاه   که ده خوان زرین بنه پیش گاه ۲۱۵۰
بر آمیز دینار و مشك و گهر   پریروی ده با کلاه و کمر
دو صد خز و دیبای پیکر بزر   یکی افسر خسروی ده کمر
چنین گفت این هدیه آنرا که رنج   ندارد دریغ از پی نام و گنج
از ایدر رود تاسوی کاسه رود   دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند   فزونست بالایش از ده کمند
که آنرا نهادست افراسیاب   بدانگه که بگذشت زان روی آب
چنان خواست کان ره کسی نسپرد   ز ایران بتوران کسی نگذرد
دلیری از ایدر بباید شدن   همه کاسه رود آتش اندر زدن
بدان تاگر آنجا بود رزمگاه   پس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت این شکار منست   همان سوختن کوه کار منست ۲۱۶۰
وگر لشکر آید نترسم ز رزم   برزم اندرون کرکس آرم ببزم
همان خواسته گیو را داد شاه   چنین گفت کای پهلوان سپاه
ره لشکر از برت آسان کنم   دل ترك را زان هراسان کنم
ابی تیغ تو تاج روشن مباد   چنین باد بی بت برهمن مباد
بفرمود صد دیبهٔ رنگ رنگ   که گنجور پیش آورد بیدرنگ
هم از گنج صد در خوشاب جست   که آب فسردست گوئی درست
ز پرده پرستار پنج آورید   سرو جعد از افسر شده ناپدید
چنین گفت کاین هدیه اوراسزاست   که برپاك جانش خرد پادشاست
دلیرست وبینا دل وچرب گوی   نه برتابد ازشیر درجنگ روی
پیامی برد نزد افراسیاب   زبیمش نیارد بچشم اندر آب ۲۱۷۰
ببوسد زمین و گذارد پیام   بگوید سخنها که گویم تمام

ز گفتار او پاسخ آرد بمن — که یارد از این نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست — بدان راه رفتن میانرا ببست
پرستار و آن جامهٔ زرنگار — بدو داد و آن گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت — که باجان خسرو خرد بادجفت
شوم چون مرا گفت شاه جهان — گذارم پیام و ندارم نهان
از آنپس چنین گفت شاه جهان — بگرگین میلاد اندر نهان
دلش بود سوزان ودیده پرآب — کز ایدر برو سوی افراسیاب
پیام آنچه گویم بدو باز گوی — بخوان قصهٔ من یکایك بدوی
بگو ای بداندیش خونخواره مرد — چوتو درجهان این بدیها که کرد ۲۱۸۰
که خون برادر بریزی چوآب — جهانرا سراسر کنی هم خراب
بایران زن و مرد لرزان بخاك — خروشان زتو پیش یزدان پاك
بریدی سر نوذر نامدار — که بود از کیان جهان یادگار
چو بازستم آمد سیاوش بجنگ — که برتو جهانرا کند تارو تنگ
بدانگونه رنگی بر انگیختی — زهرگونه گنج و درم ریختی
فرستادیش پیش صد تن نوا — برایند ایران و توران گوا
بر آشفت کاوس از آن آشتی — ز رستم گمان برد پنداشتی
ازین بر سیاوش یکی نامه کرد — بدان تا زخویشان برآورد گرد
بپیچید گردن ز فرمان شاه — بیامد ترا کرد پشت و پناه
زبهر تو بگذاشت ایران زمین — درفش وسپاه وکلاه و نگین ۲۱۹۰
پناه تو جست ای بد بدنشان — که گم باد نامت زگردنکشان
سر شهریاری چنان ارجمند — بریدی بسان سر گوسپند
از آنپس بخون من آراستی — ندیده جهان مرگ من خواستی
چنین چند گویم ستمهای تو — همانا که دوزخ سزد جای تو
چوخواهی نگردد دلم پرزجوش — نباشم بدین کین زتو کینه کوش
گروی زره آنکه از تخم تور — کسی‌راکه درگیتی افکند شور

چو گرسیوز وچون دمور وسران | که بستند بر کین اباهم میان
فرستی برم تا بخون پدر | سرانشان ببرم بدرد جگر
وگر پیچی از رای وگفتار من | بیارای لشکر به پیگار من
وگرنه بدادار یزدان پاك | بخورشید و مه و آذر تابناك ۲۲۰۰
نه‌آرام سازم بدین کین نه خواب | مگر کین بتوزم ز افراسیاب
چو بشنید گرگین زخسرو پیام | به پیش جهاندار بگذارد گام
نشست از بر بارهٔ راهجوی | بتوران زمین زود بنهاد روی
چو روی زمین گشت چون پر زاغ | از افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش | برفتند گردان سوی خان خویش
می آورد و رامشگرانرا بخواند | فراوان همی در و گوهر فشاند
چو ازروز شد کوه‌چون سندروس | بابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزد یك شاه | ازایران سخن گفت وزتاج وگاه
زواره فرامرز با او بهم | ز هرگونه‌ای رای زد بیش وکم
چنین گفت رستم بشاه زمین | که ای نام بردار با آفرین ۲۲۱۰
بر زابلستان یکی شهر بود | کزان بوم وبر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی | یکی خوب جایست با فرهی
چو کاوس شد بیدل و پیره سر | بیفتاد ازو فرو نام و هنر
گرفتند آن شهر تورانیان | پس آنجا نماندند ایرانیان
کنون باژ وساوش بتوران برند | سوی شاه ایران همی ننگرند
فراوان دگر مرز همچون بهشت | دهستان بسیار پر باغ و کشت
جهانیست از خوبی آراسته | درو بیکران لشکر و خواسته
مرآن مرز خرگاه خواند بنام | جهاندیده دهقان گسترده نام
زیك نیمه بر سند دارد گذر | بقنوج وکشمیر آن بوم و بر
دگر نیمه راهش سوی مرزچین | بپیوست با مرز توران زمین ۲۲۲۰
فراوان درآن مرز پیلست وگنج | تن بیگناهان از ایشان برنج

ز بس غارت وکشتن و تاختن ‌ ‌ سر از باد توران برافراختن
کنون شهریاری بایران تراست ‌ ‌ پی مور تا چنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ ‌ ‌ فرستاد با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیك شاه آورند ‌ ‌ وگر سر برین بارگاه آورند
چوآن مرز یکسر بدست آوریم ‌ ‌ بتوران زمین بر شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه ‌ ‌ که جاوید بادی همینست راه
تو آن نامداری که ایران سپاه ‌ ‌ ببخت تو شادند و هم پیشگاه
ببین تا سپه چند باید بکار ‌ ‌ گزین کن ز گردان همه نامدار
زمینی که پیوستهٔ مرز تست ‌ ‌ بهای زمین درخور ارز تست ۲۲۳۰
فرامرز را ده سپاه گران ‌ ‌ چنان چون بباید زجنگ آوران
بگو تا بدین کین ببندد کمر ‌ ‌ که هم پهلوانست و هم نامور
ز خرگاه تا بوم هندوستان ‌ ‌ ز کشمیر تا مرز جادوستان
گشاده شود کار بر دست اوی ‌ ‌ بکام نهنگان رسد شست اوی
رخ پهلوان گشت از آن آبدار ‌ ‌ بسی آفرین خواند بر شهریار
چو از شاه بشنید رستم سخن ‌ ‌ دلش تازه شد چون گل اندر چمن
فراوان بدو آفرین کرد وگفت ‌ ‌ که باجان پاکت خرد باد جفت
چنین تاج وتخت تو فرخنده باد ‌ ‌ سپهر روان پیش تو بنده باد
بفرمود خسرو بسالار بار ‌ ‌ ازآنپس که خوان خورش را بیار
می آورد ورامشگرانرا بخواند ‌ ‌ وزآواز ایشان همی خیره ماند ۲۲۴۰

آراستن کیخسرو لشکر خود را

چوخورشید تابان برآمد زکوه ‌ ‌ سراینده آمد ز گفتن ستوه
تبیره بر آمد ز درگاه شاه ‌ ‌ رده برکشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل روئینه خم ‌ ‌ برآمد خروشیدن گاو دم
نهادند بر کوههٔ پیل تخت ‌ ‌ ببار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه ‌ ‌ نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

همیرفت شاه از بر ژنده پیل بر آن تخت پیروزه برسان نیل
بچنگ اندرون گرزهٔ گاو سر بسر برش رخشان شده تاج زر
فرو هشته از تاج دو گوشوار بدر و بیاقوت کرده نگار
ببازو دو یاره ز یاقوت و زر زخوشاب و زر و زبرجد کمر
همیزد میان سپه پیل گام ابا زنگ زرین وزرین ستام ٢٢٥٠
یکی مهره در جام دردست شاه بکیوان رسیده خروش سپاه
زتیغ وزگرز و زکوس وزگرد سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بجرم اندرست آفتاب وگر گشت خم سپهر اندر آب
همی چشم روشن جهانرا ندید سپهر و ستاره سنانرا ندید
زدریا تو گوئی که برخاست موج سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
چو برپشت پیل آن شه نامور زدی مهره بر جام وبستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان چنین بود بر پادشاهی نشان
همی بود برپیل و در پهن دشت بدان تا سپه پیش او درگذشت ٢٢٦٠
کشیده رده ایستاده سپاه بروی سپهدارشان بد نگاه
نخستین فریبرز بد پیش رو گذر کرد پیش جهاندار نو
ابا تاج وباگرز و زرینه کفش پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی بارهٔ برنشسته سمند بفتراك برحلقه کرده کمند
همیرفت با ناز و با زیب وفر سپاهی همه غرقه در سیم وزر
برو آفرین کرد شاه جهان که پیشی ترا باد و فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد همه روزگار تو نوروز باد
برفتن بجز تندرستی مباد بباز آمدن برت سستی مباد
پسش باز گودرز کشواد بود که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت اوشیر بود که جنگش بگرز وبشمشیر بود ٢٢٧٠

پس پشت شیدوش بد با درفش
زمین گشته زان شیر پیکر بنفش

هزاران پس پشت او سر فراز
عنان دار با نیزه های دراز

یکی گرگ پیکر درفش سیاه
پس پشت گیو اندرون با سپاه

درفش جهانجوی رهام ببر
بر افراشته نیزه اش سر بابر

نبیره پسر بود هفتاد و هشت
از ایشان نبد جای بر پهن دشت

پس هر یك اندر دگر گون درفش
همه با دل و تیغ و زرینه کفش

تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
سر سروران زیر شمشیر اوست

چو آمد بنزدیکی تخت شاه
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

بگودرز بر شاه کرد آفرین
چو بر گیو و بر لشکرش همچنین

پس پشت گودرز گستهم بود
که فرزند بیدار گژدهم بود ۲۲۸۰

همه نیزه بودی بچنگش بجنگ
کمان یار او بود و تیر خدنگ

ز بازوش پیکان چو پران شدی
همه در دل سنگ و سندان شدی

ابا لشکر کشن آراسته
پر از گرز و شمشیر و پر خواسته

یکی ماه پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده تابان سرش

همی خواند بر شهریار آفرین
از و شادشد شاه ایران زمین

پس گستهم اشکش تیز هش
که با رای دل بود و با مغز خوش

یکی گرز دار از نژاد همای
برائی که جستیش بودی بپای

سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ
سگالیدهٔ جنگ مانند قوچ

که کس در جهان پشت ایشان ندید
برهنه یك انگشت ایشان ندید

درفشی بر آورده پیکر پلنگ
همی از درفشش بیازید چنگ ۲۲۹۰

بسی آفرین کرد بر شهریار
بر آن شادمان گردش روزگار

تگه کرد کیخسرو از پشت پیل
رده آن سپه را زده بر دو میل

جز این نامداران لشکر دگر
بر آورده هر یك بخورشید سر

پسند آمدش سخت کرد آفرین
بر آن بخت بیدار و فرخ زمین

از آنپس دگرگون سپاه گران
همه نامداران و جوشن وران

سپاهی کز ایشان جهاندار شاه   همی بود شادان دل و نیکخواه
گزیده پس اندرش فرهاد بود   کز و لشکر خسرو آباد بود
سپه را بکردار پروردگار   بهر جای بردی پی کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش   بدان سایهٔ آهو اندر سرش
همیرفت بر سان شیر دمان   ابا لشکر کشن و پیل ژیان ۲۳۰۰
سپاهش همه تیغ هندی بدست   زره ترکی و زین سغدی نشست
همه شاهزاده ز تخم قباد   بریشان همه فر یزدان و داد
برخساره هر یك چو تابنده ماه   چو خورشید تابنده در رزمگاه
چو دید آن نشست و سر گاه نو   بسی آفرین خواند بر شاه نو
یکی نامبردار و گردی دلیر   پس پشت فرهاد چون نره شیر
گرازه سر تخمه گیو کان   پس او همیرفت با ویژگان
بزین اندرون حلقهای کمند   ازو شادمانشد که بودش پسند
درفشی همی برد پیکر گراز   سپاهش کمند افکن و رزم ساز
سواران جنگی و مردان دشت   بسی آفرین کرد و پس در گذشت
دمان از پسش زنگهٔ شاوران   بشد با دلیران و کند آوران ۲۳۱۰
درفشی پس پشت پیکر همای   همیرفت چون کوه رفته زجای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین   بر آن برز و بالا و تیغ و نگین
هر آنکس که ازشهر بغداد بود   ابا نیره و تیغ پولاد بود
همه بر گذشتند زیر همای   سپهبد همیداشت بر پیل جای
پس او نبرده فرامرز بود   که با فر و با برز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران   همه جنگجویان و کندآوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز   همه سرفرازان گیتی فروز
درفشش بسان دلاور پدر   که کس راز رستم نبودی گذر
سرش هفت همچون سر اژدها   تو گفتی ز بند آمدستی رها
بیامد بسان درختی ببار   بسی آفرین کرد بر شهریار ۲۳۲۰

که جاوید بادی و روشن روان / باندیشهٔ تاج و تخت کیان
دل شاه گشت از فرامرز شاد / همیکرد با وی بسی پند یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن / سر افراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
کنون مرز هندوستان مر تراست / ز قنوج تا سیستان مر تراست
بپرداز قنوج و کشمیر و سند / بگیر ای سپهبد بهندی پرند
ز توران سپه هر که آنجا بود / اگر ناتوان ور توانا بود
هر آنکس که باتو بجوید نبرد / سراسر بر آور سرانشان بگرد
کسی کو برزمت نبندد میان / چنان کن که اورا نباشد زیان
ترا دادم این پادشاهی بدار / بهرجای خیره مکن کارزار ۲۳۳۰
بهر جایگه یار درویش باش / همی راد بر مردم خویش باش
ببین نیك تا دوستدار تو کیست / خردمند و انده گسار تو کیست
ببخش و بیارای فردا مگوی / چه دانی که فردا چه آید بروی
مشو در جوانی خریدار گنج / به بی‌رنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی در سرای فسوس / که گه سندروس است و گه آبنوس
ز تو نام باید که ماند بلند / مگر دل نداری ز گیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد / دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باید و تندرست / سه دیگر ببین تاچه بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بد سگالانت پردود باد
چو بشنید پند جهاندار نو / پیاده شد از بارهٔ تند رو ۲۳۴۰
بسی آفرین کرد بر شاه نو / که اندر فزون باش چون ماه نو
زمین را ببوسید و بردش نماز / بتابید سر سوی راه دراز
تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی مغزش از رفتن او بکفت
بسی پند و اندرز گفتش بدوی / که ای نامور پور پرخاشجوی
بخیره میازار جان کسی / نباید که پیچی ز افرا بسی

بهر سو که باشد یکی نامجوی   نوندی فرست ازپیش پویه پوی
نخستین بنرمی سخنگوی باش   بداد و بکوشش بی‌آهوی باش
چو کارت بنرمی نگردد نکوی   درشتی کن آنگاه‌و پس‌رزمجوی
همه کار ها را سر انجام بین   چو بدخواه چینه نهد دام بین
منه تو رهی کان نه آئین بود   که تا ماندآن برتو نفرین بود ۲۳۵۰
در داد بر داد خواهان مبند   ز سوگند مگذر نگهدار پند
چونیکی نمایدت کیهان خدای   تو با هرکسی نیز نیکی نمای
نگیری توبدخواه‌را خیره خوار   که نرازدها گردد او وقت کار
بکش آتش خرد پیش ازگزند   که گیتی بسوزد چوگردد بلند
بکس راز مگشای در بر بسیچ   بد اندیش را خوار مشمر توهیچ
دگر گفت کای نامور پهلوان   هشیوار و بیدار و روشن روان
بدانسان کجا کار پیموده اند   چنان چون نیاگان ما بوده اند
جهاندار گرشاسب چون‌شد کهن   نریمان ز گوپال گفتی سخن
چو گرشاسب گوپال بر داشتی   بمیدان کین هیچ نگذاشتی
برزم ار سوار ار پیاده بدی   زمین از دلیرانش ساده بدی ۲۳۶۰
بروم و بچین و بهند از نبرد   بمردی بکرد آنچه‌آن کس نکرد
بگیتی درون تاکه او زنده بود   بمردی کس اورا نیفکنده بود
وزآنپس چو سام یل‌آمد پدید   نریمان می و جام شادی کشید
دگرچون که زال آمد اندر میان   کمر بسته بد نزد تخت کیان
بر آسوده شد سام از کارزار   بدینسان بود گردش روزگار
ودیگر چو من پا زدم درر کیب   پدر رست ازآشوب و رزم‌ونهیب
اگر دیو پیش آمد ار اژدها   نبودند از تیغ و گرزم رها
مرا نیز هنگام آسودنست   ترا رزم بد خواه پیمودنست
بگردون گردان رسد نام تو   گر آید مر این کار برکام تو
بیاموختش رزم و بزم و خرد   همیخواست کز روز رامش برد ۲۳۷۰

از آنپس پدرود با یکدگر — بسی بوسه دادند بر چشم و سر
یکایك پذیرفت گفتار اوی — ازآنپس سوی راه آورد روی
فرامرز رفت و پدر باز گشت — بسوی سرا پرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست — یکی بارهٔ تیز رو بر نشست
گرازان بیامد بپرده سرای — دلی پر زدرد و سری پر زرای
زمین را ببوسید در پیشگاه — ز دیدار او شاد شد پادشاه
چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگ اندر افکند پی
همیگفت شادی ترا یار بس — بفردا نگوید خردمند کس
کجا تورو سلم‌و فریدون کجاست — همه ناپدیدند و با خاك راست
بپوئیم و رنجیم و گنج آکنیم — بدل در همه آرزو بشکنیم ۲۳۸۰
سرانجام ازو بهره خاکست‌وبس — رهائی نیابد از ان روز کس
شب تیره سازیم با جام می — چوروشن شود روز بشمرده‌پی
بگوئیم تا بر کشد نای طوس — تبیره بر آرند با بوق‌و کوس
رود تازیان سوی توران زمین — کند خارسان مرز ماچین‌وچین
ببینیم تا دست گردان سپهر — درین جنگ سوی که یازد بمهر
اگر یار باشد جهان آفرین — بتیغ‌ازبد اندیش جوئیم کین
بکوشیم و ازکوشش ما چه سود — کز آغاز بود آنچه بایست بود
تو ای پیلتن بشنو این پند من — نگوئی که هستم درین انجمن
همان‌کوششت نیز ازاندازه‌ایست — کزآن درجهان نیز آوازه‌ایست
جهاندار چون‌شد سر افرازو گرد — سپه را بدشمن نباید سپرد ۲۳۹۰
که او از سپاهت به نیرو شود — چو نیرو زتو یافت بد خو شود
سرشک‌اندرآرد بمژگان زرشك — سرشکی که درمان نداند پزشك
کسی کز نژاد بزرگان بود — ز بیشی بماند سترگ آن بود
چو بی کام دل بنده باید شدن — بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند ورا دوستدار — نباشد دلش با خرد سازگار

گرش زآرزو باز دارد سپهر — همان آفرینش نخواند بمهر
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل — شود زآرزوهای او دل گسل
کسی را کش ازبن نباشد خرد — خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سربسر بشنوی — ببینی سر مایهٔ بد خوئی

رفتن طوس بترکستان و جنگ با فرود پسر سیاوش

چوخورشید بنمود پهنای خویش — نشست از بر تند بالای خویش ۲۴۰۰
بزیر اندر آورد برج بره — جهان چون می زرد شد یکسره
تبیره بر امد ز درگاه طوس — همان نالهٔ بوق و آوای کوس
ز کشور بر آمد سراسرخروش — هوا پرخروش‌و زمین پرزجوش
از آواز اسبان و غو سپاه — همی بر فلك راه گم کرد ماه
ز چاك سلیح و ز آوای پیل — تو گفتی بیاکند گیتی به نیل
هوا سرخ و زرد وکبود و بنفش — ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان — میان اندزون اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرز و نای — بیامد بدهلیز پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش — بپای اندرون کرده زرینه‌کفش
بزرگان که باطوق وافسر بدند — جهانجوی وازتخم نوذر بدند ۲۴۱۰
برفتند یکسر ز پیش سپاه — گرازان و تازان بنزدیك شاه
زرسپ گرانمایه بد پیش رو — که از لشکر اوبد جهانجوی نو
یکی پیل پیکر درفش از برش — بابر اندر آورده زرین سرش
هرآنکو زتخم منوچهر بود — دل وجانش از طوس پرمهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه — نتابید خورشید روشن نه ماه
چو لشکر بنزدیك شاه آمدند — دمان بادرفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد — ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه — که طوس سپهبد به پیش سپاه
ببایست با اختر کاویان — بفرمان او بست باید میان

بفرمان او بود باید همه | که این بندها زو گشاید همه ۲۴۲۰
بدو داد مهری به پیش سپاه | که سالار اویست و جوینده راه
دگر گفت با طوس کای نامدار | یکی پند گویم ز من یاد دار
ترا رفت باید بفرمان من | نباید گذشتن ز پیمان من
نیازرد باید کسی را براه | چنین است آئین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه ور | کسی کو برزمت نبندد کمر
نباید که بر وی وزد باد سرد | مکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن به بیرنج رنج | که بر کس نماند سرای سپنج
بطوس آنگهی گفت کایهوشمند | مر این گفته را سر بسر کار بند
دل پهلوانان همی گرم دار | بگفتار با هر کس آزرم دار
ز تخم ستمکاره افراسیاب | نباید که تشنه شود سیر آب ۲۴۳۰
گذر بر کلات ایچ گونه مکن | گران ره روی خام گردد سخن
در آنجا فرودست و با مادرست | یکی لشکر کشن کند آورست
روان سیاوش چو خورشید باد | بدان گیتیش جای امید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی | که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بمن نیز ماننده بود | جوان بود و همسال و فرخنده بود
کنون در کلاتست و با مادرست | جهاندار و با فر و با لشکرست
نداند ز ایران کسی را بنام | از انسو نباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ | یکی کوه در راه دشوار و تنگ
هم او مرد جنگست و گرد و سوار | بگوهر بزرگ و بتن نامدار
براه بیابان بباید شدن | نه نیکو بود چنگ شیران زدن ۲۴۴۰
که من مهر آن شاه پرورده ام | گر آزرده گردد من آزرده ام
چنین گفت پس طوس با شهریار | که از رای تو نگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرمان دهی | نباید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه | سوی گاه با رستم نیکخواه

یکی مجلس آراست با پیلتن   ردو مؤبد و خسرو پاك تن
فراوان سخن راند از افراسیاب   زدرد دل خویش وز رنج باب
که باما چه کرد آن بد پرجفا   وز آزردن مادر پارسا
مرا زی شبانان بیمایه داد   زمن کس ندانست نام و نژاد
وزآن پس که آورد گیوم براه   بیامد دمان از پسم با سپاه
تبه خواست کردن خود و مادرم   نگهدار شد ایزد داورم ۲۴۵۰
بسی رنج بردم زدرد و زکین   که هرگز مبادا برو آفرین
کنون تا بود هوش درتن مرا   اگر گردم ازکین نباشد روا
فرستادم این بار طوس و سپاه   ازین پس من وتو گذاریم راه
جهان بربد اندیش تنگ آوریم   سر ودست اوزیر سنگ آوریم
ورا پیلتن گفت کین غم مدار   که کامت برآرد همه روزگار
وزانسو که بد طوس و دیگر سپاه   همیرفت تاپیشش آمد دو راه
زیکسو بیابان بی آب و نم   کلات ازدگر سو و راه جرم
سپاهی که بودند ازپیش تر   بنه بود و پیلان پر خاشخر
بماندند برجای پیلان وکوس   بدان تابیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدش زین دو راه   بفرمان رود هم برآن ره سپاه ۲۴۶۰
چو آمد برسرکشان طوس نرم   سخن گفت ازآنراه بی آب وگرم
بگودرز گفت این بیابان خشك   اگر گرد عنبر دهد خاك مشك
چو رانیم روزی بتندی دراز   به آب و به آسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات وجرم   برانیم و بردل نرانیم غم
بسازیم منزل بدان جایگاه   به آسایش آرند رای این سپاه
چپ و راست آباد و آب روان   بیابان چه جوئیم و رنج روان
مرا بد بدین راه روزی گذر   بپیش سپه گژدهم راهبر
ندیدم از آنراه رنج دراز   مگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدانسو بریم   بیابان و فرسنگها نشمریم

بگفتند گفتار شه یاد دار — همان کن جز آنرا همه باد دار ۲۴۷۰
نه چاره است اگر بگذری بر کلات — نخستین کلاتت بباید گشاد
که ما بی گشادن نیابیم راه — شود بس کس اندر گشادن تباه
گر از ما کشد هست ما را گناه — نفرمودمان رفت از آنسوی شاه
بیازارد از ما همه شهریار — که داند که چون خیزد از روزگار
بباید وزین پس بدینکار دیر — بسختی گرفتن توان جای شیر
چو بشنید یکرویه گفتارشان — چنین گفت طوس سپهدارشان
بدین ره کنون کارها ساختیم — مگر زین به آید که انداختیم
بگفت این و فرمود تا بگذرند — بسوی کلات و جرم ره برند
بدو گفت گودرز پرمایه شاه — ترا پیش کرد او بدین بر سپاه
بدان ره که گفت او سپه را بران — مکن بر سپه کار رفتن گران ۲۴۸۰
مگردان سر از گفتهٔ پادشاه — نباید کزان خسته گردد سپاه
همان نیز گردد دل آزرده شاه — بد آید از آزار او بر سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار — از این گونه اندیشه در دل مدار
کزین شاه را دل نگردد دژم — سزد گر نداری ازین هیچ غم
بدین گونه گشتند همداستان — کجا طوس نوذر بزد داستان
براندند از آن راه پیلان و کوس — بفرمان و رای سپهدار طوس
سپهبد بدانراه لشکر براند — بروز اندرون روشنائی نماند
بسوی کلات اندر آمد زراه — گرفته همه راه و بیره سپاه
همی سوخت شهر و همی کندجای — هر آنجا که اندر نهادند پای
ز توران کجا یافت بر داشت سر — برانداخت آن مرز را سر بسر ۲۴۹۰
چو فرمان خسرو نیاورد یاد — نگر تا سر انجام چون جست باد

آگاهی یافتن فرود از آمدن طوس

چو خورشید بر زد سر از بامداد — نگه کرد پس دیدبان از کلاد
چو لشکر بیامد براه جرم — کلات از بر و زیر آب میم

همه دشت پر لشکر طوس بود — همه پیل وبر پیل بر کوس بود
وز آتش همه دشت پر رستخیز — ز بس گرز و گوپال و شمشیر تیز
زمین سر بسر ماه روشن نمود — ز بس کاندرو تفته جوشن نمود
خروش پیاده فغان سوار — همی سنگ بشکافت در کوهسار
تو گفتی که دریا بجوش آمدست — برو موج پولاد پوش آمدست
ز پای هیونان و از گرد پیل — زمین شد بکردار دریای نیل
چو آگاهی آمد بنزد فرود — که شد روی خورشید تابان کبود ۲۵۰۰
سپاه برادرت از ایران زمین — همی سوی توران گراید بکین
بکین سیاوش سپاه بزرگ — فرستاد باکینه خواه سترگ
همه کینه جوی و همه رزمساز — همه جنگ را چنگ کرده دراز
ز راه کلاتست آهنگشان — ندانم کجا اوفتد جنگشان
چو بشنید ناکار دیده جوان — دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود آمد از دژ فروهشت بند — بیامد طلب کرد کوهی بلند
بفرمود تا هرچه بودش یله — هیونان و از گوسپندان گله
فسیله به بند اندر آورد نیز — نماندایچ بر کوه و بر دشت چیز
همه پاك سوی سپد کوه برد — به بند اندرون سوی انبوه برد
وز آنپس بیاید در دژ ببست — یکی بارهٔ تیز تگ برنشست ۲۵۱۰
چو برخاست آوای کوس از میم — همان گرد چون آبنوس از جرم
ز بام دژ اندر جریره بدید — از آن سهم لشکر دلش بر دمید
جریره زنی بود مام فرود — ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان — چنین گفت کی مام روشن روان
از ایران سپاه آمدو پیل و کوس — بپیش بزرگان سپهدار طوس
چه گوئی چه باید کنون ساختن — نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزمساز — بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نوست — جهاندار بیدار کیخسروست

ترا نیك داند بنام و گهر　　زیك خون و از مهرهٔ یك پدر

ز گیتی چو خسرو ترا خواستار　　زبهر سیاوش همه دوستدار ۲۵۲۰

جز ازمن ز ترکان بتیغ آختن　　ندارد که آرد یکی تاختن

روان سیاوش پر از نور باد　　بنیکی زیزدانش منشور باد

بگیتی کسی چون سیاوش نبود　　سزد گرزمانه مر او را ستود

بدو داد پیران مرا از نخست　　وگرنه زترکان همی زن نجست

نژاد تو از مادر و از پدر　　همه تاجدار و همه نامور

برادرت چون کینه جوید همی　　روان سیاوش بشوید همی

ترا پیش باید بکین تاختن　　کمر برمیان بستن و ساختن

برت را بخفتان رومی بپوش　　برو دل پراز جوش وسرپرخروش

گراو کینه جوید همی ازنیا　　ترا کینه زیبا تراز کیمیا

بپیش سپاه برادرت رو　　توکین خواه نو باش واوشاه نو ۲۵۳۰

که زیبد کزین کین بنالد پلنگ　　ز دریا خروشان بر آید نهنگ

همان مرغ با ماهیان اندر آب　　بخوانند نفرین بر افراسیاب

که اندر جهان چون سیاوخش نیز　　نبندد کمر یك جهانبخش نیز

بگردی و مردی و بخت و نژاد　　باورنگ و فرهنگ وسنگ وبداد

تو پور چنان نامور مهتری　　زتخم کیانی و کی منظری

کمر بست باید بکین پدر　　بجای آوریدن نژاد و گهر

خردمند یکتن بباید گزید　　که راند سخنرا و داند شنید

بلشکر نگه کن که سالار کیست　　وزانمهتران نامبر دار کیست

دلیران و گردنکشانرا بخوان　　می و خلعت آرای بالای خوان

سرانرا بده پاك استام زر　　نو آئین قبا و کلاه و کمر ۲۵۴۰

زشمشیر واز ترگ و برگستوان　　زخفتان و ازخنجر هندوان

سپه را بدینار دل خوش کنی　　ز بهر روان سیاوش کنی

همه بخش کن بر دلیران شاه　　وزیشان عنانرا مپیچان براه

زگیتی برادر ترا گنج بس　　همان کین و آئین بیگانه کس
سپه را توباش این زمان پیشرو　　توکین خواه نو او جهاندار نو
چنین گفت ازآنپس بمادرفرود　　کز اول سخن باکه باید سرود
که بایدکه باشد مرا پای مرد　　از آن سر فرازان روز نبرد
کزیشان کسی را ندانم بنام　　چگونه فرستم درود و پیام
جریره چنین گفت باشاه پور　　که چون گرد لشکر ببینی زدور
نگه کن سواری ز کند آوران　　چوبهرام وچون زنگهٔ شاوران ۲۵۵۰
که آنند هم زادگان پدر　　سزد گر بجوئی بریشان گذر
نشان خواه ازین دوگوسر فراز　　کزیشان مرا و ترا نیست راز
همیشه سر و نام تو زنده باد　　روان سیاوش فروزنده باد
ازین هردو هرگز نگشتی جدا　　کنارنگ بودند و او پادشا
تو زایدر برو بی سپه باتخوار　　مدار این سخن بردل خویش خوار
چوپرسی زگردان وگردن کشان　　تخوار دلاور بگوید نشان
کز ایران که ومه شناسد همه　　بگوید نشان شبان ورمه
بدو گفت رای تو ای نیک زن　　درخشان کند دوده و انجمن
یکی دیدبان آمد از دیده گاه　　سخن گفت با او ز ایران سپاه
که کوه ودر ودشت پرلشکرست　　توخورشید گوئی به بنداندرست ۲۵۶۰
ز دربند دژ تا درازی سنگ　　درفشست وپیلان ومردان جنگ
نه پیداست گیتی ز نعل سوار　　سواران نهان ز آهن آبدار

رفتن فرود وتخوار بدیدن لشکر

چوبرگفت زین گونه آن دیدبان　　ز جای اندر آمد سپهبد دوان
برفتند پویان تخوار و فرود　　جوانرا سر بخت برگشته بود
از افراز چون کژ بگردد سپهر　　نه تندی بکار آید از بن نه مهر
جوانی که جانش بخواهد پرید　　کجا میتواند به پیری رسید
گزیدند. تیغ یکی بر زکوه　　که دیدار بدیکسر ایران گروه

بماندند خیره فرود و تخوار از آن لشکر و آلت کارزار

جوان با تخوار سراینده گفت ز هر چت بپرسم نباید نهفت

کنارنگ با آنکه دارد درفش خداوند گوپال و زرینه کفش ۲۵۷۰

چو بینی بمن نام ایشان بگوی کسی را که دانی ازایران بروی

رسیدند گردان میان دو کوه سپاه اندر آمد گروها گروه

زبس ترگ زرین و زرین سپر ز گوپال زرین و زرین تبر

تو گفتی بکان اندرون زر نماند برآمد یکی ابر و گوهر فشاند

سوار و پیاده بزرین کمر ازیشان درخشنده شد کوه بر

ز بانگ تبیره میان دو کوه دل کرکس اندر هوا شد ستوه

سپردار شمشیر زن سی هزار همیرفت گرد از در کارزار

بماندند خیره تخوار و فرود ازآن لشکر کشن و سازی که بود

چنین گفت کاکنون درفش میان بگوی و مدار ایچ گونه نهان

چو دستور لشکر سراسر بدید بر آن شاهزاده سخن گسترید ۲۵۸۰

چنین پاسخش داد دانا تخوار که بر تو نهانی کنم آشکار

چنان دان که آن پیل پیکر درفش سواران و شمشیر های بنفش

سر افراز طوس سپهبد بود که در کینه پرخاش او بد بود

درفشی پس پشت او دیگرست چوخورشید تابان بدو پیکرست

برادر پدر تست با فر و کام سپهبد فریبرز کاوس نام

پسش ماه پیکر درفشی بزرگ دلیران بسیار و گرد سترگ

ورانام گستهم کژدهم خوان نترسد ز ژوبین و زخم گوان

پسش گور پیکر درفشی دراز بگرد اندرش لشکر رزمساز

بزیر اندرش زنگهٔ شاوران دلیرانش گردان و کند آوران

درفشی پس اوست پیکر چوماه تنش لعل وجعدش چومشک سیاه ۲۵۹۰

ورا بیژن گیو راند همی که خون باسمان برفشاند همی

درفشی کجا پیکرش هست ببر همی بشکند زو میان هژبر

ورا گرد شیدوش دارد بپای   که گوئی همی اندر آردزجای
درفشی پسش پیکر او گراز   که هزمان سپهر اندر آرد بگاز
چنین گفت کورا گرازه است نام   که درجنگ شیران نتابد لگام
درفشی دگر پیکرش گاومیش   سپاه از پس و نیزه دارانش پیش
گزین گوان شهره فرهاد راست   که گوئی مگر با سپهراست راست
درفشی کجا پیکرش هست گرگ   نشان سپهدار گیو سترگ
درفشی کجا شیر پیکر بزر   که گودرز کشواد دارد بسر
درفشی پلنگ است پیکر دراز   پسش ریونیزست با کام و ناز ۲۶۰۰
درفشی کجا آهوش پیکرست   که نستوه گودرز با لشکرست
درفشی کجا غرم دارد نشان   ز بهرام گودرز کشوادگان
درفشی عقابست با تیز چنگ   که روئین کشد درقفا روز جنگ
همه شیر مردند وگرد و سوار   یکایک بگفتن درازست کار
چو یکیک بگفت ازنشان گوان   ببیش فرود آن شه خسروان
مهان و کهان را همه بنگرید   دلش شادمان گشت ورخ بشکفید
چنین گفت شاه جهان باتخوار   که کین پدر باز خواهیم خوار
اگر یار باشد خداوند هور   مراین کینه را باز خواهم بزور
بچین و بماچین نمانم سوار   به کین آوری از در کار زار
مگر اژدها را بچنگ آورم   سرگاه ایشان بننگ آورم ۲۶۱۰
از افراسیاب آن گو شور بخت   بپردازم آنگاه دیهیم و تخت
بکین پدر پس ببرم سرش   بویرانی آرم همه کشورش
بزور جهان آفرین کردگار   بدیهیم کاوس پروردگار
که کین پدر من بجای آورم   سرگاه ایشان بپای آورم
چو ایرانیان از بر کوهسار   بدیدند ناگه فرود و تخوار
برآشفت ازیشان سپهدار طوس   فرو ماند برجای پیلان وکوس
بگفتا کزین لشکر نامدار   سواری بباید همی کامگار

که جوشان شود زین میان گروه برد اسب را تا بر تیغ کوه
ببیند که این دو دلاور که اند بران تند بالا برای چه اند
گر ایدونکه ازلشکر ما یکیست زند بر سرش تازیانه دویست ۲۶۲۰
ورایدونکه ترکند و پرخاشجوی ببندد کشانش بیارد بروی
وگر کشته آید کشانش بخاك بیارد ندارد زکس ترس و باك
وگر زانکه باشد ز کار آگهان که بشمرد خواهد سپه را نهان
همانجا بدو نیم باید زدن فروهشتن از کوه و باز آمدن
وگر در کمینند بی مر سپاه و زیشان یکی گشت پیدا براه
سبك باز گردد دهد آگهی کنیم این برو بوم ازیشان تهی
بسالار بهرام گودرز گفت که این کار برما نماند نهفت
روم هر چه گفتی بجای آورم سر کوه یکسر بپای آورم

آمدن بهرام بنزد فرود بکوه

بزد اسب و آمد ز پیش گروه پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار که این کیست کامد چنین خوار وزار ۲۶۳۰
همانا نیندیشد از ما همی به تندی بر آید ببالا همی
یکی باره در زیر دارد سمند بفتراك بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس رایزن با فرود که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو زتوران بایران رسید یکی مغفر شاه بد نا پدید
گمانی همی آن برم بر سرش زره در میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد یکی لب بپرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ بغرید بر سان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار نبینی همی لشکر بی شمار
مگر نشنوی بانگ و آوای کوس نترسی ز سالار بیدار طوس ۲۶۴۰
فرودش چنین پاسخ آورد باز که تندی ندیدی توتندی مساز

سخن نرم گوی ای‌پسندیده مرد ‏ ‏ میارای لب را بگفتار سرد
نه تو شیرجنگی نه‌من گوردشت ‏ ‏ بدینگونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من ‏ ‏ بگردی و مردی و نیروی تن
سرو پای‌و دست‌و دل‌ومغزو هوش ‏ ‏ زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن مرا تا مرا نیز هست ‏ ‏ اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گرتو پاسخ دهی ‏ ‏ شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین ‏ ‏ تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آنزمان گفت سالار کیست ‏ ‏ بجنگ اندرون نامبردار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس ‏ ‏ که بااختر کاویانست و کوس ٢٦٥٠
زگردان چوگودرزو رهام‌و گیو ‏ ‏ چوشیدوش‌و گرگین‌و فرهاد نیو
چوگستهم کژدهم و کند آوران ‏ ‏ گرازه سر افراز جنگ‌آوران
فریبرز و چون بیژن شیر مرد ‏ ‏ چو اشکش که‌هست اوسپهر نبرد
جز این پهلوانان نام آوران ‏ ‏ همان نامور زنگهٔ شاوران
بدو گفت گر چه زبهرام نام ‏ ‏ نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان ما بدوئیم شاد ‏ ‏ چرا ز و نکردی بلب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیر مرد ‏ ‏ چنین یاد بهرام باتو که‌کرد ❀
چنین داد پاسخ مر اورا فرود ‏ ‏ که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون برتو آید سپاه ‏ ‏ پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز کند آوران ‏ ‏ کجا نام او زنگهٔ شاوران ٢٦٦٠
که هستند هم شیرگان پدر ‏ ‏ سزد گر بجوئی از ایشان خبر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت ‏ ‏ توئی بار آن خسروانی درخت
سیاوش که شد کشته بر بیگناه ‏ ‏ وز آنداغدل گشت ایران سپاه
فرودی تو ای شهریار جوان ‏ ‏ که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست ‏ ‏ ازآن سرو افکنده شاخی برست

❀ زگودرز وگیوت که داد آگهی ‏ ‏ که با خرمی بادی و فرهی

بدو گفت بهرام بنمای تن نشان سیاوش بنما بمن
ببهرام بنمود بازو فرود ز عنبر بگل بر یکی خال بود
کز آن گونه بتگر بپرکار چین نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد ز تخم سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز بر آمد ببالای تند و فراز ٢٦٧٠
فرود آمد از اسب شاه جوان نشست از بر سنگ روشنروان
به بهرام گفت ای سرافراز مرد جهاندار بیدار و شیر نبرد
دو چشمم اگر زنده دیدی پدر همانا نگشتی از این شاد تر
که دیدم ترا شاد و روشنروان هنرمند و بینا دل و پهلوان
بدان آمدم من برین تیغ کوه که از نامداران ایران گروه
بپرسم زگردی که سالار کیست برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنان چون‌توان ببینم بشادی رخ پهلوان
ببخشم ز هر گونه بسیار مر ز اسب‌و ز شمشیرو گرزو کمر
یکی هفته با شاد کامی و ناز بدیدار گردان شوم سر فراز
و زآنپس گرازان بپیش سپاه بتوران‌شوم داغدل کینه خواه ٢٦٨٠
سزاوار این جستن کین منم بجنگ آتش تیز بر زین منم
سزد گر بگوئی تو با پهلوان که آید برینکوه روشنروان
بباشیم یك هفته ایدر بهم سگالیم هر گونه از بیش‌و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر یکی رزم سازم بدرد جگر
که با جنگ شیر آشنائی دهد ز بر پر کرکس گوائی دهد
که اندر جهان کینه‌را زین نشان نبندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار جوان‌و هنرمند وگردو سوار
بگویم من از هرچه گفتی بطوس بخواهش دهم نیز بردست‌بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست سرو مغز او از در پند نیست ٢٩٦٠

هنر دارد و خواسته هم نژاد ... نیارد همی بر لب از شاه یاد

بدانگه که کیخسرو بافرین ... بیاورد گیوش ز توران زمین

بشورید با گیو و گودرز و شاه ... ز بهر فریبرز و تخت و کلاه

همی گفت از تخمهٔ نوذرم ... جهان‌را بشاهی خود اندر خورم

سزد گر بپیچد ز گفتار من ... گراید ز تندی ز پیکار من

جز ازمن هر آنکس که آید برت ... نباید که بیند سر و مغفرت

که خود کامه مردیست بی‌تاروپود ... کسی دیگر آید نباشد درود

ودیگر که باما دلش نیست راست ... که شاهی همی بافریبرزخواست

مرا گفت بنگر که برتیغ کیست ... چورفتی مپرسش که‌ازبهرچیست

بگرزو بخنجر سخن گوی‌و بس ... چرا ماند این‌روز بر کوه کس ۲۷۰۰

بمژده من آیم چو او گشت رام ... ترا پیش لشکر برم شاد کام

وگر جز من آید زلشکر کسی ... نباید بر او بودن ایمن بسی

نیاید بر تو بجز یك سوار ... چنین است آئین این نامدار

کنون نیك‌بنگر که تاچیست‌رای ... در دژ بگیر و بپرداز جای

یکی گرز پیروزه دسته بزر ... فرود آنزمان بر گشاد ازکمر

بدو داد و گفت این ز من یادگار ... همی دار با خود که آید بکار

چو طوس سپهبد پذیرد خرام ... بباشیم روشن دل و شاد کام

جز این هدیها باشد و اسب وزین ... بزر افسر و خسروانی نگین

چو بهرام برگشت با طوس گفت ... که با جان پاکت خرد باد جفت

بدان کان فرودست فرزند شاه ... سیاوش کجا کشته شد بیگناه ۲۷۱۰

نمود آن نشانی که اندر نژاد ... زکاوس دارد و از کیقباد

ترا شاه کیخسرو اندرز کرد ... که گرد فرود سیاوش مگرد

شمارا بدل دوستدار آمدست ... بدین کینه او نیز یار آمدست

اگر رای بیند سپهبد بجان ... خرامد کند جان او شادمان

چنین داد پاسخ ستمکاره طوس ... که‌من دارم این‌لشکروبوق‌و کوس

ترا گفتم اورا بنزد من آر   سخن را مکن هیچ ازو خواستار

گر او شهریارست من خود کیم   بدین لشکر اندر ز بهر چیم

یکی ترك زاده چو زاغ سیاه   برین کوه بگرفت راه سپاه

تو رفتی و با وی زدی داستان   بشاهیش گشتی تو همداستان

مرا گوئی این لشکر اورا سپار   چه غم باشدم چون تودارم سوار ۲۷۲۰

نبینم ز خود کامه گودرزیان   مگر آنکه دارد سپه را زیان

بترسیدی از بی هنر یك سوار   نه شیر ژیان بود بر کوهسار

تو دانی که ترکان ازین‌گونه بند   بسی بر سگالند بر هوشمند

همین بی هنر ترك بد گوهرست   بدل دشمن خسرو و لشکرست

سپه دید و برگشت سوی فریب   بخیره سپردی فراز و نشیب

وزان پس چنین گفت با سرکشان   که ای نامداران و دشمن کشان

یکی نامور خواهم و نامجوی   که آرد سوی کوه واین ترك روی

سرش را بخنجر ببرد ز تن   بپیش من آرد درین انجمن

میانرا ببست اندر آن ریو نیز   همی زان نبردش پر آمد قفیز

بدو گفت بهرام کای پهلوان   مکن هیچ برخیره تیره روان ۲۷۳۰

بترس از خداوند خورشید وماه   دلت را بشرم آور از روی شاه

که پیوند شاه است و همزاد اوی   سواریست نام آور و جنگجوی

که گر صد سوار از میان گروه   شود پیش او تا سر تیغ کوه

ز چنگش رهائی نیابد بجان   غم آری همی بر دل شادمان

سپهبد شد آشفته از گفت اوی   نشد پند بهرام یل جفت اوی

بفرمود تا نام بردار چند   بتازند تا سوی کوه بلند

ز گردان فراوان برون تاختند   نبرد ورا گردن افراختند

بدیشان چنین گفت بهرام گرد   که این کار یکسر مدارید خرد

بدان کوه بر خویش کیخسروست   که یك موی او به ز صد پهلوست

هر آنکس که روی سیاوش ندید   بخواهد ز دیدار او آرمید ۲۷۴۰

چو بهرام داد از فرود آن نشان ز ره باز گشتند گردن کشان

کشته شدن ریونیز بردست فرود

بیامد دگر باره داماد طوس همی کرد گردون برو برفسوس
ز راه جرم بر سپد کوه شد دلش پر جفا بود نستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید ز قربان کمان کئی بر کشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار که طوس آنسخنها گرفتست خوار
که آمد سواری و بهرام نیست مرا دل درشتست و پدرام نیست
ببین تا مگر یادت آید که کیست سر و پاش درآهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مر اورا تخوار که این ریونیزست و گرد سوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار پسر خود جزاین نیست اندر تبار
فریبنده و ریمن و چاپلوس جوان و هنرمند و داماد طوس ٢٧٥٠
چنین گفت با مرد دانا فرود که هنگام کین این نشاید شنود
چو آید به پیکار کنداوران بخوابمش بر دامن خواهران
بدو گر کند باد کلکم گذار اگر زنده ماند بمردم مدار
بتیر اسب بیجان کنم یا سوار چگوئی تو ای کار دیده تخوار
چنین گفت با مرد جنگی تخوار که آمد گه گردش کارزار
همی تیر بگشای بر مرد بر مگر طوس را زو بسوزد جگر
نداند که تو دل بیاراستی که با او همی آشتی خواستی
چنین با تو برخیره جنگ آورد همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیك شد ریونیز بزه بر کشید آن خمانیده شیز
ز بالا خدنگی براند از برش کهبردوخت باترگ رومی‌سرش ٢٧٦٠
بیفتاد و بر گشت ازو اسب تیز بخاك اندر آمد سر ریونیز
چنین است کردار گردان فلك یکی بر مه آرد یکی بر سمك
برین داستان زد یکی پر خرد که از خوی بد مرد کیفر برد
ببالا چو طوس از میم بنگرید شد آن کوه بر چشم او نا پدید

کشته شدن زرسپ بر دست فرود

چنین گفت پس پهلوان با زرسپ | که بفروز دلرا چو آذر گشسپ
سلیح سواران جنگی بپوش | بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار | وگرنه منم کینه را خواستار
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد | دلی پر ز کینه سری پر ز باد
بسوی سپد کوه بنهاد روی | همی شد چو شیر ژیان کینه جوی
خروشان و جوشان و دل پر نهیب | بر افراز سر بر کشید از نشیب ۲۷۷۰
چنین گفت شیر ژیان با تخوار | که آمد دگر ره یکی خواستار
ببین تا کدامست از ایران سوار | که آید دمان بر سر کوهسار
ببین تا شناسی که این مرد کیست | یکی شهریارست یا لشکریست
تخوار آن زمان لب ز هم بر گشاد | سخنها همه یك بیك کرد یاد
که‌این پور طوسست نامش زرسپ | که از پیل جنگی نگرداند اسپ
که جفتست با خواهرش ریو نیز | بکین آمدست این جهانجوی تیز
چو بیند بر وبازوی و مغفرت | خدنگی بباید گشاد از برت
بدان تا بخاك اندر آید سرش | نگون اندر آید ز باره برش
دلم بیگمانست کامدش مرگ | دل طوس گردد چو دی ماه برگ
بداند سپهدار دیوانه طوس | که ایدر نبودیم ما بر فسوس ۲۷۸۰
چو نزدیکتر شد ابر تیغ کوه | نظاره برو بود ایران گروه
فرود دلاور بر انگیخت اسپ | یکی تیر زد بر میان زرسپ
که با جوشن‌وزین میانش بدوخت | روانش ز پیکان او بر فروخت
بیفتاد و بر گشت ازو باد پای | همی شد دمان و دنان باز جای
خروشی بر آمد ز ایران سپاه | همه بر گرفتند گردان کلاه
دل طوس پر خون و دیده پرآب | بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت | بلرزید بر سان برگ درخت
ز لشکر مرا گفت کس نیست یار | منم کینه خواه زرسپ سوار

جنگ طوس بافرود و کشته شدن اسبش

نشست ازبرزین چو کوهی بزرگ   که بنهند بر پشت پیلی سترگ

عنانرا بپیچید سوی فرود   دلش پر ز کین و سرش پر ز دود ۲۷۹۰

ز بس خشم دندانش بر یکدگر   همیزد چو خشم آورد شیر نر

برون آمد آراسته جنگرا   بکین جستن آویخته چنگرا

تخوار سراینده گفت آنزمان   که آمد ابر کوه کوهی دمان

سپهدار طوس است کامد بجنگ   نتابی تو با کار دیده پلنگ

برو تا در دژ ببندیم سخت   ببینیم تا چیست فرجام بخت

چو فرزند و داماد اورا برزم   تبه کردی اکنون میندیش بزم

فرود جوان تیز شد با تخوار   که چون رزم پیش آمد و کارزار

چه طوس وچه پیل وچه شیرژیان   چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان

بجنگ اندرون مرد را دل دهند   نه بر آتش تیز بر گل نهند

چنین گفت کار آزموده تخوار   که شاهان سخنرا ندارند خوار ۲۸۰۰

تو خود یك سواری و گر زاهنی   وگر کوه خارا زبن بر کنی

از ایرانیان نامور سی هزار   بجنگ تو آیند بر کوهسار

نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاك   سراسر ز پای اندر آرند پاك

وگر طوس را زین گزندی رسد   بخسرو ز دردش نژندی رسد

بکین پدرت اندر آید شکست   شکستی که هر گز نشایدش بست

بگردان عنان و نینداز تیر   بدژشو مکن جنگ بر خیرخیر

سخن هر چه از پیش بایست گفت   نگفت و همیداشت اندر نهفت

ز بیمایه دستور نا کاردان   ورا جنگ سود آمد و جان زیان

فرود جوانرا دژ آباد بود   بدژ در پرستنده هشتاد بود

ببام دژ آن ماه رویان اوی   بدند ایستاده پر از رنگ و بوی ۲۸۱۰

همه بر سر باره نظاره بود   ز دیبای چینی یکی پاره بود

از آن باز گشتن فرود جوان   از ایشان همی بود تیره روان

عنان بر گرائید و بفشارد ران   خدنگی نهاده بدش در کمان

چنین گفت با شاه جنگی تخوار   که گرجست خواهی همی کارزار

نگر نامور طوس را نشکنی   ترا آن به آید که اسب‌افکنی

که شاهان پیاده نسازند جنگ   اگر چه بود کار دشوار و تنگ

و دیگر که باشد که ویرا زمان   نیاید به یك چوبه تیر از کمان

چو آید سپهبد برین تیغ کوه   بیاید پسش بیگمان آن گروه

ترا نیست در جنگ پایاب اوی   ندیدی بروهای پر تاب اوی

فرود از تخوار این سخنها شنید   کمانرا بزه کرد و اندر کشید ۲۸۲۰

خدنگی بر اسب سپهبد بزد   چنان کز کمان دلیران سزد

نگون شد سر بارگی جان بداد   دل طوس پر کین و سر پر زباد

بلشکرگه آمد بگردن سپر   پیاده پر از گرد و آسیمه سر

کواژه همی زد پس او فرود   که این‌نامور پهلوانرا چه بود

که ایدون نتابید با یك سوار   چگونه چمد در صف کارزار

پرستندگان خنده بر داشتند   همی نعره از چرخ بگذاشتند

که پیش جوانی یکی مرد پیر   از افراز غلطان شد از بیم تیر

سپهبد فرود آمد از کوء سر   برفتند گردان پر اندوه بر

گرفتند یکسر برو آفرین   که ای نامور پهلوان زمین

چه به زانکه باز آمدی تندرست   به آب مژه رخ نبایست شست ۲۸۳۰

سپاس از خداوندت ای پهلوان   کزان تیر تیره نگشتت روان

بپیچید از آن کار پرمایه گیو   که آمد پیاده سپهدار نیو

چنین گفت کاینرا خود اندازه نیست   رخ نامداران ازین تازه نیست

اگر شهریارست با گوشوار   چه گیرد چنین لشکرکشن خوار

نشاید که باشیم همداستان   بدینسان که او آورد داستان

اگر طوس یك باره تیزی نمود   زمانه پر آشوب گشت از فرود

ز گردان ایران دو آزاده کشت   ز تیرش سپهدار بنمود پشت

همه جان فدای سیاوش کنیم نباید که این بد فرامش کنیم
زرسپ گرانمایه زو شد بباد سوار سر افراز نوذر نژاد
بخونست غرقه تن ریونیز ازین بیش خواری چه‌جوئیم‌نیز ۲۸۴۰
گر او پور جمست و مغز قباد یکی در بنادانی اندر گشاد
نباید همی تن زدن یکزمان که برما چنین خیره شد بدگمان

رزم گیو با فرود

همیگفت‌و جوشن همی‌بست گرم همی بر تنش بر بدرید چرم
نشست از بر اژدهای دژم خرامان بیامد براه جرم
چو باد جهنده برانداخت اسب ببالا برآمد چو آذرگشسب
فرود سیاوش چو اورا بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
همی گفت کاین لشکر رزمساز ندانند راه نشیب و فراز
همه یك ز دیگر دلاور ترند چوخورشید روشن بدو پیکرند
ولیکن خرد نیست با پهلوان سر بی‌خرد چون تن بی روان
نباشند پیروز ترسم بکین مگر خسرو آید بتوران زمین ۲۸۵۰
بکین پدر پشت پشت آوریم مگر دشمنان را بمشت آوریم
بگو کاین سوار سرافراز کیست که بردست وتیغش بباید گریست
نگه کرد از افراز بالا تخوار بسوی نشیب اندرون خوارخوار
بدو گفت کاین اژدهای دژم که مرغ ازهوا اندر آرد بدم
همان پهلوانست با فرو برز خداوند گوپال و شمشیرو گرز
که دست نیای تو پیران ببست دولشکر ز توران بهم برشکست
بسی بی‌پدر کرد فرزند خرد بسی رود و کوه و بیابان سپرد
پدر نیز ازو شد بسی بی پسر بپی بسپرد گردن شیر نر
بایران برادرت را او کشید بجیحون گذر کرد وکشتی‌ندید
ورا گیو خوانند پیلست و بس گه رزم دریای نیلست و بس ۲۸۶۰
چوبرزه بشصت اندرآری گره خدنگت نیابد گذر بر زره

سلیح سیاوش بپوشد بجنگ ‌‌ ‌ نترسد ز پیکان تیر خدنگ
بکش چرخ و پیکان سوی اسب ران ‌ ‌ مگر خسته گردد هیون گران
پیاده شود باز گردد مگر ‌ ‌ کشان چون سپهبد بگردن سپر
کمان را بزه کرد جنگی فرود ‌ ‌ سر خانهٔ چرخ بر کتف سود
بزد تیر بر سینهٔ اسب گیو ‌ ‌ فرود آمد از اسب و برگشت نیو
ز بام سپدکوه نعره بخاست ‌ ‌ همی مغز گیو از کواژه بکاست
برفتند گردان همه پیش گیو ‌ ‌ که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
که اسبست خسته تو خسته نه ای ‌ ‌ توان شد دگر بار بسته نه ای
بر گیو شد بیژن شیر مرد ‌ ‌ فراوان سخنها بگفت از نبرد ۲۸۷۰
که ای باب شیر اوژن تیزچنگ ‌ ‌ کجا پیل با تو نتابد بجنگ
چرا دید پشت ترا یك سوار ‌ ‌ که دست تو بودی دل کارزار
ز ترکی کنون اسب خسته بدست ‌ ‌ برفتی سراسیمه بر سان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی ‌ ‌ بدو دادمی سر بیکبارگی
تو خیره سری کار نادیده هیچ ‌ ‌ ندانی تو آئین رزم و بسیج
همی گفت گفتار های درشت ‌ ‌ چو بیژن چنان دید بنمود پشت
بر آشفت گیو از گشاد برش ‌ ‌ یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای ‌ ‌ که در جنگ اندیشه باید بجای
نه تو مغز داری نه رای و خرد ‌ ‌ مبادا کسی کو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تیزی بدرد ‌ ‌ بدادار دارنده سوگند خورد ۲۸۸۰
کزین برندارم من از پشت اسب ‌ ‌ مگر کشته آیم بکین زرسپ
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم ‌ ‌ سری پر ز کینه بر گستهم
کز اسبان تو بارهٔ دستکش ‌ ‌ کجا بر خرامد بر افراز خوش
بده تا بپوشم سلیح نبرد ‌ ‌ بکین تا پدید آید از مرد مرد
یکی ترك رفتست بر تیغ کوه ‌ ‌ بدینسان نظاره برو بر گروه
همی رفت خواهم به پیکار اوی ‌ ‌ که شد تیره جانم ز کردار اوی

بدو گستهم گفت کاین نیست‌روی   تو بر خیره بر راه بالا مپوی
گر ایدونکه ز ایدر بباید گذشت   جهان پرفراز و نشیبست و دشت
مرا بارگی آنکه جوشن کشد   دو ماندست اگر او یکیرا کشد
نیابم دگر نیز همتای اوی   برفتار و زور و ببالای اوی ۲۸۹۰
زرسپ جهاندار و هم ریونیز   سپهبد که گیتی ندارد بچیز
پدرت آنکه شیر ژیان بشکرد   بگردون گردان همی ننگرد
ازو بازگشتند دل پر ز درد   کس آورد با کوه خارا نکرد
مگر پر کرکس شود یا همای   وگرنه بدان دژ نپوید بپای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم   کنون یال و بازو ز هم نگسلم
یکی سخت سوگند خوردم بماه   بدادار کیهان و دیهیم شاه
کزین کوه من برنگردانم اسب   زمانه سرآرد مگر چون زرسپ
بدوگفت گستهم کاین رای نیست   خرد هیچ ازین تیزی آگاه نیست
بدو گفت بیژن بکین زرسپ   پیاده بپویم نخواهم خود اسب
چنین داد پاسخ ورا گستهم   که موئی نخواهم زفرق تو کم ۲۹۰۰
مرا گر بود بارگی صد هزار   دم و یال پر گوهر شاهوار
نداریم نیز از تو آنرا دریغ   نه گنج و نه جان و نه اسب و نه تیغ
برو یکبیک بارگی ها ببین   کدامت به آید یکی بر گزین
فدای تو بادا همه سر بسر   که همتای تو کس نبندد کمر
بفرمای زین‌را بر آن کت هواست   بسازند وگر کشته آید رواست
برو بر گزین ای سوار گزین   یکی اسب تازنده بازیب و زین
یکی‌رخش بودش بکردار گرگ   کشیده زهار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان   بر او برفکندند برگستوان
بلشکرگه آمد بر افکنده زین   بسیچ شدن کرد با آفرین
دل گیو شد زآنسخن پرزدود   چو اندیشه کرد او زکار فرود ۲۹۱۰
فرستاد کس گستهم را بخواند   بسی داستان جوانی براند

فرستاد درع سیاوش برش — همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد — بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپد کوه بنهاد روی — چنان چون‌بود مردم کینه جوی
نگه کرد ز افراز دیگر فرود — سواری دگردید زین سوی رود
چنان گفت شاه جهان با تخوار — که آمد بنوی یکی نامدار

جنگ بیژن با فرود

نگه کن ببین تاورا نام چیست — برین گردجنگی که‌خواهد گریست
چو کوه از بر بارهٔ آهنین — بیك زخم تیرش زنم بر زمین
بخسرو تخوار سراینده گفت — که این‌را زایران کسی نیست‌جفت
که فرزند گیوست و مرد دلیر — بهر جنگ پیروز باشد چوشیر ۲۹۲۰
ندارد جز او گیو فرزند نیز — گرامی ترستش ز جان عزیز
تواکنون سوی‌بارگی دار دست — دل شاه ایران نشاید شکست
ودیگر که دارد همان آن زره — کجا گیو زد بر گریبان گره
برو تیر و ژوبین نیاید بکار — سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او پسنده نباشی بجنگ — نگه‌کن که الماس دارد بچنگ
مکن ای جهاندار و بازآرهوش — پشیمان شود مرد بیهوده کوش
تبه گشت از ایرانیان چند تن — نباید ستم کرد بر خویشتن
کنون بازگشتن ترا ننگ نیست — اگر باخرد مردرا جنگ نیست
کمان را بمالید مرد دلیر — بغرید بر سان غرنده شیر
از آنپس که آمد بنزدیك گو — بزد تیر بر سینهٔ اسب نو ۲۹۳۰
بزد تیر بر اسب بیژن فرود — تو گفتی باسب اندرون جان نبود
بیفتاد بیژن جدا گشت زوی — سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
همان آهنینه سپر بر ربود — نه برگشت وآهنگ اوکرد زود
یکی نعره زد کای سوار دلیر — بمان تا ببینی کنون رزم شیر
بدانی که بی‌اسب شیران بجنگ — چگونه خرامند خنجر بچنگ

چو بینی مرا گر بمانی بجای — از آنپس بپیکار نایدت رای
چو بیژن همی برنگشت از فرود — فرود از برش نیز تندی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر — سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر درید و زره را نیافت — وزآنروی بیژن همی برشتافت
ازآن تند بالا چو بر سر رسید — بزد دست و تیغ ازمیان بر کشید ۲۹۴۰
فرود گرانمایه زو بازگشت — همه بارهٔ دژ پر آواز گشت
دوان بیژن اندر پس پشت اوی — یکی تیغ برنده در مشت اوی
به برگستوان بر زد و کرد چاك — گرانمایه اسب اندر آمد بخاك
بدربند حصن اندرآمد فرود — دلیران در دژ ببستند زود
ز باره فراوان ببارید سنگ — بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار — ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود — دریغ آندل و نام جنگی فرود
چو پاسخ ندادندش از دژ کسی — بدانجا نبودش درنگی بسی
بیامد بر طوس از آن رزمگاه — چنین گفت با پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یك دلیر — شود نامبردار یك دشت شیر ۲۹۵۰
اگر کوه خارا ز پیکار اوی — شود آب دریا بود کار اوی
سپهبد نشاید که دارد شگفت — ازین برتر اندازه نتوان گرفت
سپهبد بدارنده سوگند خورد — کزین دژ برآرم بخورشید گرد
بکین زرسپ گرامی سوار — بتازم بسازم یکی کارزار
تن ترك بدخواه بیجان کنم — ز خونش دل سنگ مرجان کنم
گر از کیقبادست او را نژاد — زرسپ دلاور نبد دیو زاد

کشته شدن فرود

چو خورشید تابنده شد ناپدید — شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دژ دار مردی هزار — بسوی کلات اندر آمد سوار
در دژ ببستند از آنروی تنگ — خروش جرس خاست و آوای زنگ

همان دخت پیران و مام فرود / روان پر ز تیمار و دل پر زدود ۲۹۶۰

بیامد بنزد گرامی بخفت / شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دژ بلند / برافروختی پیش آن ارجمند

سراسر سپد کوه بفروختی / پرستنده و دژ همی سوختی

دلش گشت پر درد و بیدار شد / روانش پر از رنج و تیمار شد

بباره برآمد جهان بنگرید / همه‌کوه پر جوشن و نیزه دید

رخش گشت پرخون ودل پر زدود / بیامد دوان تا بنزد فرود

بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که ما را بد آمد ز اختر بسر

سراسر همه کوه پر دشمنست / در دژ پراز نیزه و جوشنست

بمادر چنین گفت مرد جوان / که از غم چنین چند باشی نوان

مرا گر زمانه شدست اسپری / زمانم ز بخشش فزون نشمری ۲۹۷۰

یقین دان که از بخشش آسمان / نشاید شدن راستر یکزمان

اگر کشته خواهد مرا چرخ‌زار / نشاید ابا آسمان کارزار

بروز جوانی پدر کشته شد / مرا هم چو او روز برگشته شد

بدست گروی آمد او را زمان / سوی جان من بیژن آمد دمان

بکوشم بمیرم مگر مرد وار / نخواهم از ایرانیان زینهار

سرانجام هر زنده مردن بود / خود این زندگی دم شمردن بود

سپه را همه تیغ و جوشن بداد / یکی ترگ پر مایه برسر نهاد

میان زیر خفتان رومی ببست / بیامد کمان کیانی بدست

سپه بود جنگی سواری هزار / همه نامجوی و همه نامدار

چو خورشید تابنده بنمود چهر / خرامان بیامد بخم سپهر ۲۹۸۰

سپهدار طوس دلاور چو باد / بزد کوس روئینه از بامداد

سپاه کیانی تبیره زدند / پس آنگاه سوی سپهبد شدند

سپهبد برون‌آمد از جای خویش / دل از داغ فرزند و داماد ریش

سوی کوه یکسر برفتند پاک / چو گرگ درنده همه خشمناک

همه گرد دژ لشکر انگیختند   چو مور و ملخ برهم آمیختند
زهرسو برآمد خروش سران   گراینده شد گرز های گران
غو کوس با نالهٔ کرنای   دم نام سرغین وهندی درای
فرود آمد از بارهٔ دژ فرود   دلیران ترکان هرآنکس که بود
ز گرد سواران و از پر تیر   سر کوه شد همچو دریای قیر
هوا پرشد از تیر های خدنگ   ببارید گرز و بنالید سنگ ٢٩٩٠
نبد هیچ هامون و جای نبرد   همی کوه وسنگ اسبرا خیره کرد
ازینسو وزآنسو خروشان شدند   برزم اندرون سخت کوشان شدند
بپیش همه طوس بسته کمر   بدست اندرون تیغ تیز و سپر
پیاده سران سپه گرد اوی   سوی بارهٔ دژ نهادند روی
بدین گونه تاگشت خورشید راست   سپاه فرود دلاور بکاست
فراز ونشیبش همه کشته بود   سر بخت مرد جوان گشته بود
بدو خیره ماندند ایرانیان   که چون او ندیدند شیر ژیان
چوشد کارزارش ازینگونه سخت   بدید آنکه با او نتابید بخت
ز ترکان نماند ایچ با او سوار   همیکرد تنها همان کارزار
چپ وراست میگشت ومیکشت باز   نه اندیشه ایچ ازنشیب وفراز ٣٠٠٠
زبس گردش وپیچش کارکرد   بخورشید تابان برآورد گرد
به‌آورد گه گشت بازوش سست   زگردان پس آنگاه کینه نجست
عنانرا بپیچید و تنها برفت   ز بالا سوی دژ شتابید تفت
چو رهام وبیژن کمین ساختند   فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن پدیدآمد اندر نشیب   سبکشد عنان و گرانشد رکیب
فرود جوان ترگ بیژن بدید   بزد دست وگرز ازمیان برکشید
به بیژن در آمد چو شیر دژم   نبود آگه از بخشش چرخ خم
همیخواست تا برسرش برزند   بیک زخم خود وسرش بشکند
نوان گشت بیژن ز زخم جوان   رمیده زسر هوش وازتن توان

چو رهام دید آن درآمد زپشت | خروشان یکی تیغ هندی بمشت ۳۰۱۰
بزد برسر سفت آن مرد شیر | فرو ماند از کار دست دلیر
عمود دگر بیژن گیو سخت | بزد برسر و ترگ آن نیکبخت
جوان همچنان خسته بازو و دوش | همیراند اسب و همیزد خروش
بنزدیك دژ بیژن اندر رسید | بزخمی پی بارهٔ او برید
پیاده خود و چند از آن چاکران | تبه گشته از جنگ کندآوران
بدژ در شد و در ببستند زود | دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش | گرفتند پوشیدگان در برش
بزاری فگندند برتخت عاج | بشد شاهرا روز و هنگام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند | پرستنده با مادر ازبن بکند
همی کند جان آن گزیده فرود | همه تخت موی وهمه کاخ دود ۳۰۲۰
یکی چشم بر کرد وزد باد سرد | رخش سوی مام و پرستنده کرد
چنین گفت چون لب زهم بر گرفت | که این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان | بتاراج دژ تنگ بسته میان
پرستندگانم اسیران کنند | دژ وباره وکوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی | ز جانم رخش بر فروزد همی
همه پاك برباره باید شدن | تن خویشتن بر زمین برزدن
که تابهره بیژن نیابد یکی | نمانم من ایدر مگر اندکی
که برندهٔ پاك جان من اوست | بروز جوانی زمان من اوست ❀

❀ مرا پور گیو و پدر را گروی | ازین بدکنانمان بد آمد بروی
هر آنکس که او داستانم شنود | بگرید بمن بر بزاری چو دود
مگر چون جدا گردم از گاه من | نگردد بدو شاد بد خواه من
دریغم بدست چنو کشته من | زند لاف زین بر سر انجمن
چو کیخسرو این راز ها بشنود | ز غم بیگمان روز و شب نغنود
ولیکن ندارد همی سود هیچ | چو اختر برآورد بر جان بسیچ

بگفت این و رخسارگان کرد زرد
برآمد روانش بتیمار و درد
دریغ آن سوار وجوانی او
برزم اندرون کامرانی او ۳۰۳۰
بدستانگری ماند این چرخ پیر
گهی چون پلاسست گه چون حریر
ببازیگری ماند این چرخ مست
که بازی نماید بهفتاد دست
زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بباد و زمانی بمیغ
زمانی بدست یکی ناسزا
زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
زمانی غم وخواری وبند وچاه
همو زجر وشهد وهمو جاه وگاه
همو گاه گمراه و گاهی براه
همیخورد باید کسی را که هست
منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد
ندیدی ز گیتی چنین گرم وسرد
بزاد و بسختی و ناکام زیست
بدان زیستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی
دریغ آن دل ورای و آئین اوی ۳۰۴۰

کشتن جریره و پرستندگان خودرا

فرود سیاوش بی کام و نام
چوشد زین جهان نارسیده بکام
بدانگه که آمد زمانش بسر
بگاه جوانی بسان پدر
پرستندگان بر سر دژ شدند
همه خویشتن بر زمین برزدند
همه ماه رویان او سرنگون
ابا زیور و جامهٔ گونه گون
برآن سنگ خارا ز بام حصار
چوآمد شدندی همه پاره پار
همه آمدندی ز باره فرود
چوآید زگردون ستاره فرود
جریره یکی آتشی بر فروخت
همه گنجها را به آتش بسوخت
چو اندرکنارش پسر مرده شد
گل زندگانیش پژمرده شد
یکیدشنه بگرفت ازآنپس بدست
در خانهٔ تازی اسبان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی
همیریخت بررخ همه خون وخوی ۳۰۵۰
بیامد ببالین فرخ فرود
بر جامهٔ او یکی دشنه بود
دو رخرا بروی پسر بر نهاد
شکم بردرید وبرش جان بداد

بر آمد ازو نیز رخشان روان — بیفتاد کشته فراز جوان ✿
در دژ گشادند ایرانیان — بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیك آن باره شد — ز اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد ببالین فرخ فرود — رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بتن جامهٔ پهلوی کرد چاك — بتارك همی ریخت از درد خاك
بایرانیان گفت کاین از پدر — بسی زار تر مرد و هم خوار تر
کشنده سیاوش چاکر نبود — ببالینش بر کشته مادر نبود
بگردش همه کاخ افروخته — همه خانمان کنده و سوخته ۲۰۶۰
پرستندگان خویشتن کشته پاك — بهم در زده آتش وخون وخاك
بایرانیان گفت کز کردگار — بترسید وز گردش روزگار
ببد بس درازست دست سپهر — ببیداد گر بر نگردد بمهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم — که چندان سخن گفت باطوس نرم
بکین سیاوش فرستادتان — بسی پند و اندرز ها دادتان
نخستین که آمد برادرش کشت — زهی طوس نامرد و تند ودرشت
ز خون برادر چو آگه شود — همه شرم و آزرم کوته شود
ز رهام وز بیژن تیز مغز — نیاید بگیتی یکی کار نغز
همانگه بیامد سپهدار طوس — براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز وچون گیو و کندآوران — ز گردان ایران سپاهی گران ۲۰۷۰
سپهبد بسوی سپدکوه شد — بیامد دمان و بی اندوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار — بر آن تخت با مادر افکنده خوار
بیکدست بهرام پر آب چشم — نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگهٔ شاوران — بدو انجمن گشته کندآوران
گوی چون درختی بر آن تخت عاج — بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش بد خفته بر تخت زر — اباجوشن وترگ وگرز وکمر

✿ دریغا چنین ماه و چونان پسر — کـه آمد بیکجا زمانشان بسر

بدو زار بگریست گودرز و گیو — چنان نامداران و گردان نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر — ز درد فرود و ز داغ پسر
همه چشم پر آب و دل پرزهوی — بطوس سپهبد نهادند روی
چنین گفت گودرز با طوس و گیو — همان نامداران و گردان نیو ۳۰۸۰
که تیزی نه کار سپهبد بود — سپهبد که تیزی کند بد بود
ز تندی پشیمانی آردت بار — تو در بوستان تخم تندی مکار
خرد باید اندر سر مرد کار — که تیزی و تندی نیاید بکار
جوانی بدینسان ز تخم کیان — بدین فرو این برز و یال و میان
بدادی بتندی و تیزی بباد — زرسپ آن سپهدار نوذر نژاد
ز تیزی گرفتار شد ریونیز — نبود از بد چرخ مانند تیز
هنر با خرد در دل مرد تند — چو تیغی که گردد بزنگار کند
چو چندی بگفتند آب از دوچشم — ببارید و آمد ز تندی وخشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد — بسی رنج و سختی بمردم رسد
پشیمان از آن طوس و غمگین سپاه — هم از ترس یزدان هم ازشرم شاه ۲۰۹۰
ز شرم او بپاسخ نیاورد لب — بغم در همی بود او روز و شب
بفرمود تا دخمه ای شاهوار — بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر — همان جوشن و تیغ و گرز و کمر
تن شاهوارش بیاراستند — گل و مشک و کافورو می‌خواستند
سرش را بکافور کردند خشک — تنش را بدبق و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز — شد آن شیردل شاه با نام و ساز
زرسپ سر افراز با ریونیز — نهادند در پهلوی شاه تیز
سپهبد بر آن ریش کافور گون — ببارید از دیدگان جوی خون
چنین است هر چند مانیم دیر — نه پیل سرافراز ماند نه شیر
همه مرگ رائیم پیر و جوان — که‌مرگست‌چون‌شیروما‌آهوان ✿ ۲۱۰۰

✿ شکار خودستش خودش بشکرد — اگر چه بنازش همی پرورد

دل سنگ وسندان بترسد زمرگ　　رهائی نیابد ازو بیخ وبرگ
نمانند اندر سرای سپنج　　چه باشادمانی چه بادرد و رنج
چو دانی که ناچار بایدت رفت　　همان به که کاری بسازی بتفت

لشکرکشیدن طوس بکاسه‌رود و کشته شدن پلاشان بدست بیژن

چوطوس سپهبد ز جنگ فرود　　بپردخت و آمد از آن‌که فرود
همیگفت با خود سپهدار طوس　　ازانپس که‌کرد او بخود برفسوس
اگر ترسی وگر نترسی یکیست　　ببایدشدن‌مان کزین چاره نیست
سه روزش درنگ آمد اندرچرم　　چهارم بر آمد ز شیپور دم
تبیره بر آمد ز درگاه طوس　　زمین کوه تاکوه گشت آبنوس
سپه برگرفت و بنه بر نهاد　　وزانجا بتوران سراندر نهاد
هرآنکس که دیدی زتوران سپاه　　بکشتی فکندی تنش را براه ۳۱۱۰
همه مرزها کرد بی تار و پود　　همیرفت ازینگونه تاکاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید　　زمین‌گشت از آن خیمها ناپدید
خبر شد بتوران‌کز ایران سپاه　　سوی کاسه رود اندر آمد زراه
زترکان بیامد دلیری جوان　　پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد　　درفش و سراپرده ها بشمرد
بلشکرگه اندر یکی کوه بود　　بلند و بیکسو ز انبوه بود
نشسته برو گیو و بیژن بهم　　همیگفت هرگونه از بیش وکم
درفش پلاشان ز توران سپاه　　بدیدار ایشان بر آمد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید　　بزد دست وتیغ ازمیان بر کشید
چنین گفت کامد پلاشان شیر　　یکی نامداری سواری دلیر ۳۱۲۰
شوم گفت و برم سرشرا ز تن　　وگر بسته آرم برین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار　　مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر　　برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر　　که مشتاب درجنگ آن نره شیر

مبادا که باوی نتابی بجنگ   کنی روز برمن بدین جنگ تنگ

چوشیر است وهامون ورا مرغزار   جز از مرد جنگی نجوید شکار

بدو گفت بیژن مرا زین سخن   به پیش جهاندار ننگی مکن

سلیح سیاوش مرا ده بجنگ   پس آنگه زمن جو شکار پلنگ

بدو داد گیو دلیر آن زره   همی بست بیژن زره را گره

یکی بارهٔ تیز تگ برنشست   بهامون خرامید نیزه بدست ٣١٣٠

پلاشان یکی آهو افکنده بود   کبابش بر آتش براکنده بود

همی‌خورد واسبش چمان وچران   پلاشان فکنده ببازو کمان

چواسبش زدور اسب بیژن بدید   خروشی برآورد و اندر دمید

پلاشان بدانست کامد سوار   بیامد بسیچیدهٔ کارزار

یکی بانگ برزد به بیژن بلند   منم گفت شیر اوژن دیو بند

بگو آشکارا که نام تو چیست   که‌اختر همی‌برتو خواهد گریست

دلاور بدو گفت من بیژنم   بجنگ اندرون دیو روئین تنم

به آوردگه برمرا پیل و شیر   یکی باشد و مرد گرد دلیر

نیا شیر جنگی پدر گیو گرد   ببینی هم اکنون زمن دستبرد

بروز یلان در دم کارزار   توبر کوه‌چون گرگ مردارخوار ٣١٤٠

همی‌دودوخاکستر وخون خوری   گه آمد که لشکر بهامون بری

پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای   برانگیخت آن‌پیل‌جنگی زجای ❀

سواران شرزه بر آویختند   یکی گرد تیره بر انگیختند

نخستین به نیزه نمودند جنگ   یکی‌همچوشیرو دگرچون پلنگ

سنانهای نیزه بهم برشکست   یلان سوی شمشیر بردند دست

بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت   ببودند لرزان چو شاخ درخت

به آب اندرون غرقه شد بارگی   سرانشان غمی شد بیکبارگی

عمود گران برکشیدند باز   دوشیر سرافراز و دورزم ساز

❀ ازینسوی بیژن برآمد به پیش   بکف نیزه و در برآن تیغ خویش

چنین تابر آورد بیژن خروش   عمود گران بر نهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد   همه مهرهٔ پشت بشکست خرد ۲۱۵۰
ز بالای اسب اندر آمد تنش   نگون شد سر ومغفر و جوشنش
فرود آمد ازاسب بیژن چوگرد   سرمرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسب آن نامجوی   بیاورد سوی پدر کرد روی
دل گیو از آن جنگ بد پر زدرد   که چون گردد آن بادروز نبرد
خروشان و جوشان بدان دیدگاه   که تاگرد بیژن بر آمد ز راه
همی آمد از راه پور جوان   سر و جوشن و اسب آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر   بدو گفت پیروز باش ای پسر
یکی کار کردی که تاجاودان   بگویند گردان و هم مؤبدان
چو آگه شود زین سخن شهریار   شود تازه همچون گل اندر بهار
برفتند با شادمانی ز جای   نهادند سر سوی پرده سرای ۲۱۶۰
بیاورد پیش سپهبد سرش   همان اسب وهم جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زآنسخن پهلوان   که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کای پور پشت سپاه   سر نامداران دیهیم شاه
سپه را کنون دل شکسته شود   بریشان در جنگ بسته شود
همیشه بزی شاد و بر ترمنش   زتو دور بادا بد بدکنش
ابر گیو گودرز باد آفرین   که دارد چوتو نامدار گزین
وز آنپس خبر شد بافراسیاب   که شدمرز توران چودریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه   زمین شد زکین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت   که خسرو سخن بر گشاد از نهفت
مگر کاین سخن را پذیره شویم   همه بادرفش و تبیره شویم ✿ ۲۱۷۰

✿ فرود و پلاشان بشمشیر طوس   بشد کشته بردست بیژن فسوس
به پیران ویسه چنین گفت شاه   که آمد سوی ما از ایران سپاه
بسی غارت وسوختن کرده‌اند   دم از مرز توران بر آورده اند

و گرنه ز ایران بیاید سپاه   نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز   نباید که اینکار گردد دراز❀
وزینسو بر آمد یکی تند باد   که کس را نبد آنچنان باد یاد
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد   ز سردی همان لب بهم بر فسرد
سرا پرده و خیمها گشت یخ   کشید از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید   بیك هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد   تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد   همی اسب جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای   یکی را نبد خنگ جنگی بجای❀❀
بهشتم بر آمد بلند آفتاب   جهان شد سراسر چو دریای آب ۳۱۸۰
سپهبد سپه را همی گرد کرد   همیگفت چندی ز روز نبرد
که ایدر تبه شد ز تنگی سپاه   سزد گر برانیم ازین رزمگاه
مبادا برین بوم و برها درود   کلات و سپد کوه تا کاسه رود
ز گردان سرافراز بهرام گفت   که این بر سپهبد نشاید نهفت
تو مارا بگفتار خامش کنی   همه رزم پور سیاوش کنی
مکن گفتمت کاینچنین نیست راست   نگه کن کزین کار چندی بکاست
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش   بچرم اندرست این زمان گاو میش
سپهبد چنین گفت کاذر گشسپ   نبد نامور تر ز جنگی زرسپ
نه بر بیگنه کشته آمد فرود   نبشته چنین بود بود آنچه بود
بلشکر نگه کن که چون ریونیز   که بینی بمردی و دیدار نیز ۳۱۹۰
مرا جام ازو پر می و شیر بود   جوانی به بالا سخن پیر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد   به بیداد او کشته شد یا بداد
دگر گفت طوس سپهبد نژاد   بدان نامداران با فر و داد

❀ بکین سیاوش از ایرانیان   چنین آفت آمد بتورانیان
❀❀ که این کرده بودند تورانیان   چنین جادوئی بهر ایرانیان

چو خلعت ستد گیو از پادشاه — که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
کنون هست هنگام آن سوختن — به آتش سپهری بر افروختن
گشاده شود راه لشکر مگر — که باشد سپه را بر آن ره گذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست — اگر هست هم رنج بیگنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان — نباشم بدین گفت همداستان
برنج و بسختی بپروردیم — بگفتار هرگز نیازردیم
مرا با جوانی نباید نشست — بپیری کمر بر میان تو بست ۳۲۰۰
مرا برد باید برین رنج دست — نشاید تو با رنج و من در نشست
بدو گفت گیو آنچه من ساختم — بدین کار گردن بر افراختم
هنوز ای پسر گاه آرایش است — نه هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم — که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از در کاسه رود — جهانرا یخ و برف بد تار و پود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز — ندانست بالا و پهناش باز
ز پیکان یکی آتشی بر فروخت — بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
ز تف زبانه ز باد و ز دود — سه هفته به آتش گذرشان نبود
چهارم سپه بر گذشتن گرفت — از آن آب و آتش بکشتن گرفت

گرفتن بهرام کبوده را

سپهبد چو لشکر بروگرد شد — از آتش براه گروگرد شد ۳۲۱۰
سپاه اندر آمد چنان چون سزد — همه کوه و هامون سرا پرده زد
چنان چون ببایست بر ساختند — ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد بودی نشست تژاو — سواری که بودیش با شیر تاو
فسیله بدانجایگه داشتی — چنان کو، تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه — گله برد باید بیکسو زراه
فرستاد گردی هم اندر شتاب — بنزدیك چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود — بشایستگی نیز بایسته بود

بدو گفت چون تیره گردد سپهر　　تو زایدر برو هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست از ایران سپاه　　ببین تا که دارد درفش و کلاه
کز ایدر بریشان شبیخون کنیم　　همه کوه‌و هامون پراز خون کنیم ۳۲۲۰
کبوده بیامد چو دیوی سیاه　　شب تیره نزدیك ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود　　کمندش سر پیل را دام بود
بر آورد اسب کبوده خروش　　زلشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد بفشارد ران　　بر آمد زجا آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و نگشاد لب　　کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه　　همی گشت رنگ کبوده سیاه
زاسب اندر افتادو زنهار خواست　　بدو گفت بهرام بر گوی راست
که ایدر فرستندهٔ تو که بود　　کرا خواستی زین دلیران بسود
ببهرام گفت ار دهی زینهار　　بگویم ترا هر چه پرسی ز کار
تژاوست شاه و فرستنده ام　　بنزدیك او من پرستنده ام ۳۲۳۰
مکش مر مرا تا نمایمت راه　　بجائی که دارد وی آرامگاه
بدو گفت بهرام با من تژاو　　چنان دان که با شیر پیکار گاو
سرش را بخنجر ببرید پست　　بفتراك زین کیانی ببست
بلشکر گه آورد و بفکند خوار　　نه نام آوری بد نه گردی سوار
بر آمد خروش خروس‌و چکاو　　کبوده نیامد بنزد تژاو
غمی شد دل مرد پرخاشجوی　　بدانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند　　وز انجایگه تیز لشکر براند

رزم ایرانیان با تژاو

چوخورشید برزد بهامون درفش　　رخ شب شد ازخنجر او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه　　بایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد زتوران سپاهی بجنگ　　سپهبد نهنگی درفشی بچنگ ۳۲۴۰
ز گردنکشان پیش او رفت گیو　　تنی چند با او ز گردان نیو

بر آشفت و نامش بپرسید ازوی — چنین گفت کی مرد پرخاشجوی
بدین مایه مردم بجنگ آمدی — گرازان بچنگ نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر — که‌من زوردل دارم‌و چنگ شیر
تژاوم بود نام و مرد افکنم — سر شیر جنگی ز تن بر کنم
نژادم بگوهر ز ایران بدست — ز گردان‌و ازتخم شیران بدست
کنون مرزبانم بر این جایگاه — گزین بزرگان و داماد شاه
بدو گفت گیو آنچه گفتی‌مگوی — که تیره شود زین سخن آبروی
ازایران بتوران که جوید نشست — مگر خوردنش خون بود یا کبست
اگر مرزبانی و داماد شاه — چرا بیشتر زین نداری سپاه ۳۲۵۰
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی — بتیزی بپیش دلیران مپوی
که این پرهنر نامدار دلیر — سر مرزبانان بدارد بزیر
گر ایدونکه فرمان کنی باسپاه — بایران خرامی بنزدیك شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی — بگوئی و گفتار او بشنوی
ستانمت از او خلعت و خواسته — پرستنده و اسب آراسته
ندیدست کس ترك آزاد مرد — چگویم کنون روز ننگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر — درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا ایدر اکنون نگین‌است‌و گاه — همان اسب و هم گوسپند و سپاه
همان نیز شاهی چو افراسیاب — بایران کسی این نبیند بخواب
پرستار و از بادپایان گله — بدشت و در و کوه کرده یله ۳۲۶۰
تو این اندکی لشکر من مبین — مرا بین تو با گرز بر پشت زین
من امروز با این سپه آن کنم — که از آمدنتان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر — که ای نامور گرد پرخاشخر
سر افراز و بیدار دل پهلوان — به پیری نه‌آنی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست — برو بر چنین مهرو پیوند چیست
یکی گرز و خنجر بباید کشید — دل و مغز ایشان بباید درید

برانگیخت اسب وبرآمد خروش — نهادند کوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید — برانسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه — ستاره ندیدند روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد — همی از هوا روشنائی ببرد ۲۲۷۰
بپیش اندرون بیژن تیز چنگ — که‌هرگز نکردی بکاری درنگ
وز انروی با تاج بر سر تژاو — که بودیش با شیر درنده تاو
یلانش بد ارژنگ‌و مردوی شیر — که هرگز نبودند ازجنگ سیر
بجنگ اندرون کارشان بود تنگ — زگرزو ز شمشیر بران بجنگ
بسی بر نیامد برین روزگار — که ارژنگ سیر آمد ازکارزار
دو بهره ز تورانیان کشته شد — سر بخت واژونه بر گشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر — پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان‌و جوشان‌و نیزه بدست — توگفتی که غرنده شیریست‌مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو — نماند آن زمان باتژاو ایچ تاو
گراینده بد مرد و رومی زره — نجنبید و نگشاد بند گره ۲۲۸۰
بیفگند نیزه بیازید چنگ — چو بر کوه برغرم تازد پلنگ
بر آنسان که شاهین رباید چکاو — ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد — نبودی جدا زو بخواب و بیاد
چنین تا در دژ همیتاخت اسب — پس اندرش بیژن چوآذر گشسب
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی — بیامد خروشان پر از آب روی
به آواز گفت اسپنوی ای تژاو — سپاهت کجاهست‌و آن زوروتاو
که برمن چنین پشت بر گاشتی — بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
نمانم بدین جای پرهول و باك — وگرنه بدست خودم کن هلاك

❁ چو بیژن چنان دید کان بدگمان — رهانید خود را ز چنگ زمان
برانگیخت بیژن برو اسب تیز — بدان تا که گردد تمام آن ستیز
چو شیزی که گم کرده باشد شکار — بیاید ز ناگه شکار آشکار

سزد گر پس اندر نشانی مرا ❊ درین دژ بدشمن نمانی مرا
تژاو سر افراز را دل بسوخت ❊ بکردار آتش رخش برفروخت ۳۲۹۰
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب ❊ بدو داد در تاختن یك رکیب
چوباد اسپنوی ازپسش برنشست ❊ بیاورد در گردگاهش دو دست
همی تاخت چون گرد بااسپنوی ❊ سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسب جنگی تژاو ❊ نماند ایچ با اسب و با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستار گفت ❊ که دشوار کار آمد ای نیکجفت
فرو ماند این اسب جنگی زکار ❊ ز پس بدسگال آمد و پیش غار
یکی چاره باید همی ساختن ❊ که دشمن بیاساید از تاختن
اگر بیژن اکنون بما در رسد ❊ مرا و ترا عمر بر سر رسد
اگر دور ازایدر به بیژن رسیم ❊ بکام بد اندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن بیکبارگی ❊ بمان تا برانم من این بارگی ۳۳۰۰
فرود آمد از پشت اسب اسپنوی ❊ تژاو از غم او پر از آب روی
براند اسب و شد نزد افراسیاب ❊ پسش بیژن اندر گرفته شتاب
سبکسار گشت اسب وتندی گرفت ❊ پسش بیژن گیو کندی گرفت
چودید آن رخ ماهروی اسپنوی ❊ فرو هشته از مشك تاپای موی
رسید اندر آنجای بیژن فراز ❊ گرفتش مرآن خوبرخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد ❊ سوی لشکر پهلوان رای کرد

❊ چو بیژن بدان ماه رخ بنگرید ❊ بدو خیره ماند و لب اندر گزید
بتی بد ببالای سرو بلند ❊ اگر سرو را مشك باشد کمند
فرو هشته گیسو زسر تا زمین ❊ از ایزد بر آن ماه بود آفرین
دوزلف ودو جعدش چومشکین زره ❊ فکند ست گوئی گره بر گره
بمشك و بعنبر سرش بافته ❊ بیاقوت و زرد تنش تافته
دو انگشت برسان سیمین قلم ❊ برو کرده بر غالیه صد رقم
مر او را بیاورد بیژن ز راه ❊ چنین تا بیامد بایران سپاه

بیامد بشادی بدرگاه طوس ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار دمان با شکار آمد از کارزار
سپهدارو گردان پرخاشجوی بویرانی دژ نهادند روی
وز آنپس برفتند سوی گله کجا بود در دشت توران یله ۳۳۱۰
گرفتند هر یك کمندی بچنگ چنان چون بود ساز مردان جنگ
بخم اندر آمد سر بارگی بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جایگاه تژاو سواران ایران پر از خشم و تاو

آگاه شدن افراسیاب از طوس و سپاه او

تژاو غمی با دو دیده پر آب چو آمد بنزدیك افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس یکی لشکر آورد با بوق و کوس
بر آراستم رزم آن نامدار سر انجام برگشتم ای شهریار
بسی سرورانرا سر آمد بگرد همه دودمان غارت و برده کرد
نه دژ ماند ایدر نه اسب و نه مرز نشستن ندارد برین بوم ارز
وزان دژ برفتند سوی گله ببردند اسبان که بودی یله
پلاشان و آن نامداران مرد بخاك اندر آمد سرانشان بدرد ۳۳۲۰
همه بوم و مرز آتش اندر زدند فسیله سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن غمی گشت و پس چاره افکند بن
بپیران ویسه چنین گفت شاه که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی سبب پیری آمد وگر بد دلی
بسی خویش و پیوند ما برده شد بسی مرد نیك اختر آزرده شد
کنون نیست امروز جای درنگ جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند سلیح و درم داد و لشکر براند
سپه را همه یك سر آباد کرد دل سر فرازان بدان شاد کرد
وزانپس همه جنگ را ساختند بکینه همه گردن افراختند ۳۳۳۰

چو آمد ز پهلو برون پهلوان — همه نامزد کرد جای گوان
سوی میمنه با رمان و تژاو — سواران که دارند باپیل تاو
چو نستیهن گرد بر میسره — کجا شیر بودی بچنگش بره
جهان شد پر از نالهٔ کرنای — ز نالیدن سنج و هندی درای
هوا سربسر سرخ و زرد و بنفش — زبس نیزه وگونه گونه درفش
سپاهی ز جنگ آوران صد هزار — نهاده همه سر سوی کارزار
ز دریا بدریا نبد هیچ راه — ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه
همیکرد پیران برفتن شتاب — از ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایك همه بر شمرد — که چندست جنگی سرافراز گرد
شمار سپاه آمدش صد هزار — همه شیر مردان آهن گذار ۳۳۴۰
چنان شادمان گشت وروشن روان — بسی آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی — مبیناد چشم تو روی بدی
بروز خجسته سپه را براند — سپهبد برفت و جهانبان بماند
همیرفت لشکر گروها گروه — نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بیره روید — از ایدر سوی راه کوته روید
نباید که یابند خود آگهی — از این نامداران با فرهی
مگر ناگهان برسر آن گروه — فرود آرم این کشن لشکرچو کوه
برون کرد کار آگهان ناگهان — همیجست بیدار کار جهان
بتندی براه اندر آورد روی — بسوی گروگرد شد جنگجوی
شبانگاه کار آگهان آمدند — شتابان بر پهلوان آمدند ۳۳۵۰
میان سرخس است وباورد طوس — ز باورد برخاست آوای کوس
خبر شد از ایشان بکار آگهان — به پیران بگفتند یکیك مهان
نشسته بیکجا سپهدار طوس — زلشکر نه برخاست آوای کوس
که ایشان همه میگسارند ومست — شب و روز باشند با می بدست
سوار طلایه ندارد براه — بی اندیشه از کار توران سپاه

چو بشنید پیران یلانرا بخواند | ز لشکر سخنها فراوان براند❀
که درجنگ مارا چنین دستگاه | نبودست هرگز بایران سپاه

شبیخون کردن پیران بر ایرانیان

گزین کرد ازآن لشکر نامدار | سواران شمشیر زن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب | نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند | میان یلان هفت فرسنگ ماند ۲۳۶۰
نخستین رسیدند پیش گله | کجا بود در دشت توران یله
گرفتند بسیار و بردند نیز | نماند از بد بخت مانیده چیز
گله دار وچوپان همه‌کشته شد | سر بخت ایرانیان گشته شد
وزآنجایگه سوی ایران سپاه | برفتند برسان ابر سیاه
همه مست بودند ایرانیان | گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود | سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر | سراسیمه شد گیو پرخاشخر
بزین بود در پیش پرده سرای | یکی اسب برگستوان ور بپای
بتن بر بپوشید گیو دلیر | سلاح سیاوش چون نره شیر
زخیمه بیامد سوی کارزار | بره بر بیفتاده جنگی سوار ۲۳۷۰
برآشفت برخویشتن چون پلنگ | زخواب و زآسایش آمدش ننگ
همی گفت برخیز امشب چه بود | که مغزم ز پیکار شد پر زدود
بیامد باسب اندر آورد پای | بکردار باد اندر آمد ز جای
بپرده سرای سپهبد رسید | زگرد وزشب آسمان تیره دید

❀ نه آگاه ازین‌کار گودرز وطوس | ز ناگاه برخاست آوای کوس
وز آنسو سپهدار ایرانیان | بخوردن نشسته گشاده میان
نبشته یکی نامه زی شهریار | نموده بدو در همه حال و کار
سری کز پلاشان بریده بتیغ | که بود اوگه جنگ غران چو میغ
همان تاج با ماهروی اسپنوی | فرستاد زی خسرو نامجوی

بدو گفت برخیز کامد سپاه　　بخواب اندرند این دلیران شاه

وزآنجایگه شد بنزد پدر　　بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسر

همیگشت برگرد لشکر چو دود　　برانگیخت آنرا که هشیار بود

یکی جنگ با بیژن افکند پی　　که این‌جای جنگست یاجای می

سپاه اندر آمد بگرد سپاه　　یکی بانگ برخاست از رزمگاه

سراسیمه شد مست از داروگیر　　برآمد یکی ابر وبارانش تیر ۳۳۸۰

بزیر سر مست بالین نرم　　زبر تیغ وشمشیر و کوپال گرم

سپیده چو برزد سراز برج شیر　　بلشکر نگه کرد گیو دلیر

همه دشت از ایرانیان کشته دید　　سر بخت بیدار برگشته دید

همی کرد گودرز هرسو نگاه　　ز دشمن بیفزود هزمان سپاه

بدان اندکی بر کشیدند نخ　　سپاهی بکردار مور و ملخ

سپهبد نگه کرد گردان ندید　　ز لشکر دلیران و مردان ندید

دریده درفش و نگونسار کوس　　رخ زندگان‌کشته چون آبنوس

بجز گیو گودرز وچندی سوار　　که بودند با رنج در کار زار

همه رزمگه سربسر کشته دید　　زمین سربسر چون‌گل آغشته دید

پسر بی پدر شد پدر بی پسر　　همی لشکر کشن زیر و زبر ۳۳۹۰

چنین آمد این گنبد تیز گرد　　گهی شادمانی دهد گاه درد

به بیچارگی پشت برگاشتند　　سرا پرده و خیمه بگذاشتند

نه لشکر نه کوس ونه بار وبنه　　همه میسره خسته و میمنه

ازآنگونه لشکر سوی کاسه رود　　برفتند بی مایه و تار و پود

سواران ترکان پس پشت طوس　　روان پرزکین وزبان پرفسوس

همی گرز بارید گفتی ز ابر　　پس پشت برجوشن وخود وگبر

نبد کس بجنگ اندرون پایدار　　همه کوه کردند گردان حصار

فرومانده اسبان وگردان زجنگ　　یکی‌را نبد هوش وتوش ودرنگ

سپه از بر کوه گشتند باز　　شده مانده از رزم و راه دراز

زهامون سپهبد چو بر کوه شد ‌ ‌ ‌ ز پیگار ترکان بی اندوه شد ۲۴۰۰

چوآن دید پیران پس بازگشت ‌ ‌ ‌ ز لشکر بیامد سوی پهن دشت

فراوان کم آمد ز ایرانیان ‌ ‌ ‌ بر آمد خروشی بدرد از میان

همه خسته وبسته بدآنکه زیست ‌ ‌ ‌ برآن خسته وبسته باید گریست

نه تاج ونه تخت ونه پرده سرای ‌ ‌ ‌ نه اسب ونه مردان جنگی بپای

نه آباد بوم و نه پروردگار ‌ ‌ ‌ نه آن خستگانرا کسی خواستار

پسر بر پدر زار گریان شده ‌ ‌ ‌ وزآن خستگان نیز بریان شده

چنین است آئین و رسم جهان ‌ ‌ ‌ که کردار خویش ازتو دارد نهان

کجا باتو در پرده بازی کند ‌ ‌ ‌ ز تیزی و از بی نیازی کند

برنج درازیم و در چنگ آز ‌ ‌ ‌ چه دانیم باز آشکارا ز راز

زباد آمدی رفت خواهی بگرد ‌ ‌ ‌ چه دانی که باتوچه خواهند کرد ۲۴۱۰

دو بهره از ایرانیان کشته بود ‌ ‌ ‌ دگر خسته ازجنگ برگشته بود

نه آن خستگانرا ببالین پزشك ‌ ‌ ‌ همه جای غم بود وخونین سرشك

سپهبد ز پیکار دیوانه گشت ‌ ‌ ‌ دلش باخرد همچو بیگانه گشت

بلشکرگه اندر میوخواب وبزم ‌ ‌ ‌ سپه آرزو کرد بر جای رزم

چه‌خوابی که‌چندان‌زمان برگذشت ‌ ‌ ‌ نجنبید یکتن نه بیدار گشت

جهاندیده گودرز با پیره سر ‌ ‌ ‌ نه پور و نبیره نه بوم ونه بر

جهاندیدگان پیش او آمدند ‌ ‌ ‌ شکسته دل و چاره جو آمدند

یکی دیدبان برسر کوه کرد ‌ ‌ ‌ کجا دیدگان سوی انبوه کرد

طلایه همیگشت بر هر سوئی ‌ ‌ ‌ مگر یابد آن درد را داروئی

یکی نامداری از ایرانیان ‌ ‌ ‌ بفرمود تا تنگ بندد میان ۲۴۲۰

دهد شاهرا آگهی زان سخن ‌ ‌ ‌ که سالار لشکر چه افکند بن

چه روز بد آمد بایرانیان ‌ ‌ ‌ وزین کینه جستن چه آمد زیان

رونده بر شاه برد آگهی ‌ ‌ ‌ که تیره شد آن روزگار بهی

نماندند ز ایرانیان یك سوار ‌ ‌ ‌ همه کشته گشتند در کارزار

باز خواندن کیخسرو طوس را و سپردن لشکر بفریبرز

چو شاه دلیر این سخنها شنید بجوشید و از غم دلش بر دمید
ز کار برادر پر از درد بود بدان درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند دل آکنده بودش همه بر فشاند
یکی نامه بنوشت دل پر زخشم بسوگ برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه یکی نزد پر مایگان سپاه ۲۴۳۰
سر نامه بود از نخست آفرین بدان کافریدش زمان و زمین
بنام خداوند خورشید و ماه که او داد بر نیك و بد دستگاه
وزویست پیروزی و هم شکست بنیك و ببد زو بودکام ودست
جهان و مکان و زمان آفرید پی مور وکوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهائی نیابد سر از بند اوی یکی را بود فرو اورند اوی
یکی را دگر شور بختی بود نیازو غم و درد و سختی بود
یکی را ز چاه آورد سوی گاه یکی را ز ماهی برد سوی ماه
ز رخشنده خورشید تا تیره خاك همه داد بینم ز یزدان پاك
بشد طوس با کاویانی درفش ز لشکرچهل مرد زرینه کفش ۲۴۴۰
بتوران فرستادمش با سپاه برادر شد از کین نخستین تباه
بایران چنان نیز مهتر مباد سر آنگونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان سر نامداران و پشت گوان ❀
ز کار پدر زار و گریان بدم پر از درد یکچند بریان بدم

❀ دریغ آن بمیدان برون تاختن دریغ آن دل و دست و تیغ آختن
دریغ آن برزم اندرون چهراوی دریغ آن ببزم اندرون مهر اوی
دریغ آن میان ردان گفت اوی دریغ آن بزخم اندرون سفت اوی
دریغ آن گزیده سوار دلیر دریغ آنکه کشتی بشمشیر شیر

کنون بر برادر بباید گریست — ندانم مرا دشمن و دوست کیست

مشو گفتم اورا براه جرم — مزن بر کلات و سپد کوه دم

که آنجا فرودست و بامادرست — گوی کی نژادست و باگوهرست

نداند که این لشکر از بن که‌اند — از ایران برین ره برای چه اند

برون آید و در نسازد همی — بجنگ اندرون سر ببازد همی

از آن کوه جنگ آورد بیگمان — فراوان سرانرا سر آید زمان ۲۴۵۰

دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد — که طوس فرومایه دادش بباد

اگر پیش ازین او سپهبد بدست — بکاوس شاه اختر بد بدست

برزم اندرون نیز خواب آیدش — چو با می نشیند شتاب آیدش

هنرها همه نیست نزدیک اوی — مبادا چنان جان تاریک اوی

چو نامه بخوانی هم اندر شتاب — زدل‌دور کن‌خورد و آرام‌وخواب

سبک طوس را بازگردان بجای — ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای

سپهدار و سالار زرینه کفش — تو باشی بر کاویانی درفش

سرافراز گودرز از آن انجمن — بهر کار باشد ترا رای زن

مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب — ز می دور باش و میبمای خواب

بتندی مجوی ایچ رزم از نخست — همی باش تا خسته‌گردد درست ۲۴۶۰

ترا پیش رو گیو باشد بجنگ — که با فر و برزست وچنگ‌پلنگ

فراز آور از هر سوئی سازرزم — مبادا که آید ترا رای بزم

نهادند بر نامه بر مهر شاه — فرستاده را گفت برکش براه

میاسا زرفتن شب و روز هیچ — بهر منزلی اسب دیگر بسیج ❀

بیامد فرستاده‌ای زین نشان — بنزدیک آن نامور پهلوان

بنزد فریبرز شد نامدار — بداد آنزمان نامهٔ شهریار

فریبرز طوس و یلانرا بخواند — ز کار گذشته فراوان براند

همان نامور گیو گودرز را — دلیران و گردان آن مرز را

❀ برو زود نزد فریبرز شاد — بجز راه رفتنت کاری مباد

چو بر خواند آن نامهٔ شهریار جهانرا درختی نو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین ۲۴۷۰
سپهدار طوس آن کیانی درفش ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
بدست فریبرز بسپرد و گفت که آمد سزارا سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد همه روزگار تو نوروز باد ❀
برفت و ببرد آنکه بد نوذری سواران جنگ آور و لشکری
بره برنکرد ایچ گونه درنگ بنزدیك شاه آمد ازدشت جنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار بدان انجمن طوس را کرد خوار
وزانپس بدو گفت کای بد نشان ترا نام گم باد از سرکشان
نترسی همی از جهاندار پاك زگردان نیامد ترا شرم و باك
کیانی کلاه و کمر دادمت به پیگار دشمن فرستادمت ۲۴۸۰
نگفتم مرو سوی راه جرم برفتی و دادی دل من به غم
نخستین بکین من آراستی نژاد سیاوش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود که چون او دگر در زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار چوتو لشکری خواستی روزگار
ترا پیش آزادگان کار نیست کجا مر ترا رای هشیار نیست
سزاوار مسماری و بند و غل نئی در خور تاج و دیهیم و مل
دریغا که ناکار دیده تخوار گرفت آن سخنهای دشوار خوار
وگر نه بجای تن بارگی تن طوس خستی بیکبارگی
زمانه برستی ز آشوب طوس که نفرین برو باد وبرپیل وکوس
وزآنپس که رفتی بدان کارزار نبودت بجز رامش و بزم کار ۲۴۹۰
ترا جایگه نیست در شارسان گره بایدت بند و بیمارسان

❀ همانکه سوار گزیده بـراه ببسپید و پس کرد آهنگ شاه
بنه برنهاد آن سرافراز طوس ز ترکان بروبر هزاران فسوس

بدان سان سپاهی بدادی بباد / چو تو پیر سالار لشکر مباد
نژاد منوچهر و ریش سپید / ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت / بد اندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست / همان گوهر بد نگهبان تست
ز پیشش براند و بفرمود بند / به بند ازدلش بیخ شادی بکند
چنین است آئین این روزگار / گهی شاد دارد گهی دلفکار

درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ

چو طوس سپهبد زلشکر برفت / غمی رخ سوی خانه بنهاد تفت
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزآنپس بفرمود رهام را / که پیدا کند با گهر نام را ۳۵۰۰
وزآن کوه نزدیك پیران شود / فراوان بگوید سخن بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام / یکی خوب نزدیك او بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر / همیشه چنین بود باکین و مهر
یکی را بر آرد بچرخ بلند / یکی راکند خوار وزار و نژند*
کسی کو بلاجوی گردان بود / شبیخون نه آئین مردان بود
شبیخون نجویند کند آوران / کسی کو گراید بگرز گران
نوگر با درنگی درنگ آوریم / ورت رای جنگست جنگ آوریم
یکی ماه باید زمان درنگ / که تا خستگان باز یابند چنگ
ز پیش فریبرز رهام گرد / برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه / بپرسید از نام وز جایگاه ۳۵۱۰
بدو گفت رهام جنگی منم / هنرمند و بیدار و سنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانم بدین جایگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد / بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز ازآن رزمگاه / بیامد بر پهلوان سپاه

---

* نه با آنش رای و نه بااینش کین / نداند کس این جز جهان آفرین

بفرمود تا پیش او آورند — گشاده دل و تازه رو آورند
سراینده رهام شد پیش اوی — بترس از نهان بداندیش اوی
چو پیران ورا دید بنواختش — بپرسید و بر تخت بنشاختش
بر آورد رهام راز از نهفت — پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد — که این کاررا خرد نتوان شمرد
شما را بد این پیش دستی بجنگ — ندیدیم با طوس رای درنگ ۲۵۲۰
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ — همی کشت بی‌باك خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد — بد و نیك این مرز یکسان شمرد
بیامد که خون سیاوش شاه — بخواهد ز سالار توران سپاه
پسر را بکشت از پدر زار تر — که هر گز مبیناد تاج و کمر
مکافات آن بد کنون یافتند — اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر توئی پهلوان سپاه — چنان چون‌ترا باید ازمن بخواه
گرایدونکه یکماه خواهی‌درنگ — ز لشکر سواری نیاید بجنگ
وگر جنگجوئی منم جنگخواه — بیارای و برکش صف رزمگاه
چو یك ماه بر آرزو بشمرید — وزین مرز توران زمین بگذرید
برانید لشکر سوی مرز خویش — ببینید بیدار دل ارز خویش ۲۵۳۰
وگر نه بجنگ اندر آئیم تنگ — مخواهید ازینپس زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را — چنان چون بود درخور نام را
بنزد فریبرز رهام گرد — بیاورد نامه چنان چون ببرد
فریبرز چون یافت یك‌مه درنگ — بهر سو بیازید چون شیر چنگ
سر بدرها را گشادند بند — ز هرسو کشان شد کمان‌وکمند
بگشتند و لشکر بیاراستند — ز هر چیز لختی بپیراستند

شکسته شدن ایرانیان بجنگ ترکان

چو آمد سر ماه‌و هنگام جنگ — ز پیمان نگشتندو از نام و ننگ
ز هر سو بر آمد خروش سپاه — برفتند یکسر سوی رزمگاه

زبس نالهٔ بوق وکوس و درای — همی آسمان اندر آمد زجای
هم از یال اسبان و دست و عنان — زکوپال‌و تیغ‌و کمان‌و سنان ۳۵۴۰
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست — ویا آسمان بازمین گشت راست
نبد پشه را روزگار گذر — زبس تیغ وگرز وکمند و سپر
بیاراست پیران ویسه سپاه — شد ازگرد گردون گردان سیاه
ابر میمنه بود روئین گرد — ابا نامداران با دستبرد
بشد گرد لهاك بر میسره — که درجنگ او شیر بودی بره
بقلب سپه بود پیران بپای — چو هومان و نستیهن کینه رای
فریبرز چون لشکر تور دید — فرودآمد ازکوه وصف برکشید
سوی میمنه گیو گودرز بود — کجا موبد و مهتر مرز بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ — که‌دریای خون راند هنگام جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه — درفش از پس پشت درقلبگاه ۳۵۵۰
فریبرز با لشکر خویش گفت — که از ما هنرها شد اندر نهفت
یك‌امروز چون‌شیر جنگ آوریم — جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
کزین ننگ تا جاودان بر سپاه — بخندد همی گرزو رومی کلاه
دو لشکر بروی اندرآورد روی — همه کینه خواه‌و همه‌کینه‌جوی
یکی تیرباران بکردند سخت — چو باد خزان بر جهد بردرخت
توگفتی هوا پر کرکس شدست — زمین ازپی پیل اطلس شدست
نبد هیچ پرنده را جایگاه — ز تیرو ز گرد خروشان سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون — بکردار آتش بگرد اندرون
توگفتی زمین روی زنگی‌شدست — ستاره دل مرد جنگی شدست
ز بس نیزه‌و گرز و شمشیر تیز — بر آمد همی ازجهان رستخیز ۳۵۶۰
ز قلب سپه گیو شد پیش صف — خروشان‌و برلب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان — کزیشان بدی راه سود و زیان
وزآنروی پیران بیامد بپیش — اباویژه گردان وخویشان‌خویش

یکایك بر آویخت با گیو گرد — چنان کز جهان روشنائی ببرد
چو گودرز زآنگونه آورد دید — رخ نامداران پر از گرد دید
یکی حمله برد از میان سپاه — بزد خویشتن تیز در قلبگاه
همی کوفتند این بر آن آن برین — چو دریای خون شد همه دشت کین
بتیر و بنیزه بر آویختند — همی زآهن آتش فرو ریختند
ببد رزم گودرز و پیران درشت — چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاك و فرشید ورد — کز آن لشکر کشن برخاست گرد ۳۵۷۰
یکی حمله کردند برسوی گیو — بر آن گرز داران ومردان نیو
ببارید تیر از کمان سران — بر آن نامداران جوشنوران
فکندند از آنپس ببازو کمان — بشمشیر بردند دست آن زمان
چنانشد که کس روی کشور ندید — ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت — نه بگذاشت آن پایگه‌را که‌داشت
چنین گفت هومان بفرشید ورد — که با قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید کز آن قلبگاه — گریزان بپوید بپشت سپاه
پس آسان بود جنگ با میمنه — بچنگ اندر آریم یکسر بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه — بجنگ فریبرز کاوس شاه
چو بر قلبگه چشم بگماشتند — بیك حمله از جای برداشتند ۳۵۸۰
ز هومان گریزان بشد پهلوان — شکست اندر آمد برزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش — ببودند گستاخ با رای خویش
یکایك بدشمن سپردند جای — ز گردان ایران نبد کس بپای
ندیدند برجای کوس و درفش — ز پیکار شد دیدها شان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت — از آنکار باد اندر آمد بمشت
نگون گشت کوس ودرفش وسنان — نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
که دلشان زیکبار برگشته بود — ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
چو دشمن ز هر سوی انبوه شد — فریبرز بر دامن کوه شد

برفتند از ایرانیان هر که زیست ‌ ‌ ‌ بر آن زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو ‌ ‌ ‌ ز لشکر بسی نامداران نیو ۳۵۹۰
چو گودرز کشواد بر قلبگاه ‌ ‌ ‌ درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه را ندید ‌ ‌ ‌ بکردار آتش دلش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز ‌ ‌ ‌ بر آمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر ‌ ‌ ‌ بسی دیده‌ای گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت ‌ ‌ ‌ بباید بسر بر مرا خاك بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان ‌ ‌ ‌ ز گردان و از کار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست ‌ ‌ ‌ درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت ‌ ‌ ‌ ترا روی بینند بهتر که پشت
نپیچم ازین جایگه سر ز جنگ ‌ ‌ ‌ نیاریم بر خاك کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان ‌ ‌ ‌ که بر گوید از گفتهٔ باستان ۳۶۰۰
که گر دو برادر نهد پشت پشت ‌ ‌ ‌ تن کوه را خاك ماند بمشت
تو هستی و هفتاد جنگی پسر ‌ ‌ ‌ ز دوده بسی پیل و شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم ‌ ‌ ‌ وگر کوه باشد ز بن بر کنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو ‌ ‌ ‌ بدید آن سرو ترگ خویشان نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش ‌ ‌ ‌ بیفشرد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم ‌ ‌ ‌ ابا برته و گرد زنگه بهم
بخوردند سوگند های گران ‌ ‌ ‌ که پیمان شکستن نبود اندران
کزین رزمگه بر نتابیم روی ‌ ‌ ‌ گراز گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم ‌ ‌ ‌ مگر نام رفته بمشت آوریم
پس آن جایگه پای بفشاردند ‌ ‌ ‌ برزم اندرون گرز بگذاردند ۳۶۱۰
ز دشمن بسی نامور کشته شد ‌ ‌ ‌ زمانه همی بر بدی گشته شد
ببیژن چنین گفت گودرز پیر ‌ ‌ ‌ کز ایدر برو تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز بر کش عنان ‌ ‌ ‌ بپیش من آر اختر کاویان

وگر خود فریبرز با آن درفش / بیاید کند روی گیتی بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز با او بگفت / که‌ایدر چه‌مانی همی درنهفت✿
عنان راچو گردان یکی برگرای / برین کوه سرزین فزونتر مپای
وگر تو نیائی بمن ده درفش / سواران و این تیغ های بنفش
چو بیژن سخن بافریبرز گفت / نکرد او خرد بادل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو درکار تندی‌و درجنگ نو ٣٦٢٠
مرا شاه داد این درفش‌و سپاه / همین پهلوانی و تخت وکلاه
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان سربسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان / یکی نیمه بگرفت‌و رفت ازمیان
بیامد که آرد بنزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیر دل لشکر جنگجوی / همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که‌آن اخترست / که نیروی ایران بدو اندرست
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / جهان بر دل شاه تنگ آوریم
کمان‌را بزه کرد بیژن چو گرد / بریشان یکی تیرباران بکرد ٣٦٣٠
سپه را بتیر ازبرش دور کرد / همی گرگ درنده‌را سورکرد
بگفتند با گیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
که از ما برفتند توران سپاه / مگر بیژن اختر بیارد براه
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند با گرز های گران
بکشتند ازیشان فراوان سوار / بیامد دمان بیژن نامدار
وزآنجایگه تا بنزد سپاه / گرانمایگان بر گرفتند راه

✿ چو بیژن بنزد فریبرز شد / بدو گفت فرتو و برز شد
بیا با درفش کیانی بدست / وگر تو نیائی بلشکر فرست

همی رفت بیژن چو شیر ژیان — بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش — هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند — بر آندشت رزمی نو آراستند
بپیش سپه کشته شد ریو نیز — که کاوس‌را بد چوجان عزیز ۳۶۴۰
یکی تاجور شاه و کهتر پسر — نیاز فریبرز و جان پدر
سر تاجور اندر آمد بخاك — بسی نامور جامه کردند چاك
ازآنپس خروشی برآورد گیو — که ای نامدارن و گردان نیو
چو ریوی نبود اندرین رزمگاه — به پیش فریبرز کاوس شاه
نبیر و پسر پشت کاوس پیر — تبه شد بدین جایگه خیر خیر
فرود سیاوش و چون ریونیز — بگیتی شگفتی فزون زین چه‌چیز
یکی تاج بد شاهزاده بسر — پر از در و یاقوت و رخشان گهر
اگر تاج آن شهریار جوان — بدشمن رسد شرم داریم ازآن
وگر من بجنبم از این رزمگاه — شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار — بدشمن رسد درصف کارزار ۳۶۵۰
فزاید برین ننگها ننگ نیز — ازین افسر و کشتن ریو نیز
چنان بد که بشنید آواز گیو — سپهبد سر افراز پیران نیو
بنوی بر آمد یکی کارزار — ز لشکر بر آن افسر نامدار
فراوان زهر دو سپه کشته شد — سر بخت ایرانیان گشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد — بنیزه بریشان یکی حمله برد
بنوك سنان تاج را بر گرفت — دو لشکر بدو ماند اندرشگفت
از آن شاد گشتند ایران سپاه — که‌آورد باز آن نوآئین کلاه
همی هر زمان رزم شد تیز تر — نپیچید یك تن از آن رزم سر
چنین هر زمانی بر آشوفتند — همی بر سر یکدگر کوفتند
همی بود ازینگونه تاتیره گشت — همی‌دیده ازتیرگی خیره گشت ۳۶۶۰
زگودرزیان هشت‌تن زنده بود — بدان رزمگه دیگر افکنده بود

هم ازتخمهٔ گیوچون بیست‌و پنج　　که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هفتاد مرد　　سواران و شیران روز نبرد
جز از ریونیز آن گو تاجدار　　سزد گر نباشد یك اندر شمار
زخویشان پیران چونهصد سوار　　کم آمد درین روز در کارزار
چو سیصد تن ازتخم افراسیاب　　کجا بختشان اندر آمد بخواب
همان‌دشت پیران بدو روز اوی　　همان اختر گیتی افروز اوی
نبد روز پیکار ایرانیان　　ازآن رزم جستن سرآمد زیان
از آورد که روی بر گاشتند　　همان خستگان خوار بگذاشتند
هزیمت سوی کوه باز آمدند　　همان با غمان دراز آمدند ۲۶۷۰
بر آنجایگه بخت بر گشته شد　　که گستهم را بارگی کشته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست　　ابا جوشن و خود برسان مست
چو بیژن بگستهم نزدیك شد　　شب آمد همی روز تاریك‌شد
بدو گفت هین برنشین از پسم　　گرامی تر از تو نباشد کسم
نشستند هر دو بر آن بارگی　　چو شد روز تیره بیکبارگی
هزیمت گرفتند ایرانیان　　میان اندرون اختر کاویان
همه سوی آن دامن کوهسار　　گریزان برفتند از کارزار
سواران ترکان همه شاد دل　　ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
بلشکر گه خویش باز آمدند　　گرازنده و رزمساز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش　　همی کرشد از نالهٔ زارگوش ۲۶۸۰
ابا خویش‌و پیوند هریك بزار　　بکردند مویه بر آن کوهسار
همی مویه کردی جدا هر کسی　　که بودند کشته گرامی بسی
چنین‌است کردار این‌چرخ پیر　　بهرچ او بگردد بود نا گزیر
ابر کس بگردش ورا مهر نیست　　همی‌دشمن‌و دوست نزدش یکیست
چو زافرازشد بخت سر برنشیب　　سزد گربود مرد را زو نهیب
وزآنپس چو هردو سپه آرمید　　شب تیره یك بهره اندر کشید

بازگشتن بهرام بجستن تازیانه برزمگاه

دوان رفت بهرام پیش پدر | که ای پهلوان جهان سربسر
بدانگه که آن تاج برداشتم | به نیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست | چو گیرند بیمایه ترکان بدست
به بهرام پر مایه باشد فسوس | جهان پیش‌چشمم بود آبنوس ۳۶۹۰
نبشته بر آن چرم نام منست | سپهدار ترکان بگیرد بدست
شناسد مرا ننگ باشد ازین | وزین ننگ نامم فتد بر زمین
شوم زود تازانه باز آورم | اگر چند رنج دراز آورم
مرا این بد از اختر آید همی | که نامم بخاك اندر آید همی
بدو گفت گودرز پیر ای پسر | همی بخت‌خویش اندرآری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال | شوی خیره اندر دم بد سگال
مبادا که آید بجانت نیاز | بکژی چرا راند بایدت راز
چنین گفت بهرام جنگی که‌من | نیم بهتر از دوده و انجمن
بجائی توان مرد کاید زمان | بکژی چرا برد باید گمان
بدو گفت گیو ای برادر مرو | فراوان مرا تازیانه است نو ۳۷۰۰
یکی دسته‌را سیم وزر اندرست | دو دسته بخوشاب پر گوهرست❀
فرنگیس چون گنج بگشاد در | مرا داد چندی سلیح و کمر
من این درع و تازانه برداشتم | بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاوس شاه | ز گوهر بسان فروزنده ماه
دگر پنج دارم همه زر نگار | برو بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت ازایدر مرو | یکی جنگ خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد | که این ننگ‌را خوارتتوان شمرد
شمارا ز رنگ‌و نگارست گفت | مرا آن که شد ننگ با نام جفت

❀ برو بافته چند گونه گهر | که هریك زخورشید رخشنده تر
بود کشوری هر یکی را بها | که بود آن ز جمشید فرمانروا

گر ایدونکه تازانه باز آورم   ویا سر بکوشش بگاز آورم

برو رای یزدان دگر گونه بود   همه گردش بخت واژونه بود ۳۷۱۰

هم آنگه که‌بخت‌اندر آید بخواب   سر مرد بیهوده گیرد شتاب

بزد اسب و آمد بدان رزمگاه   درخشان شده روی گیتی زماه

همی زار بگریست بر کشتگان   بر آن داغدل بخت بر گشتگان

تن ریونیز اندر آن خون‌وخاك   شده غرق‌و خفتان برو چاکچاك

برو زار بگریست بهرام شیر   که زار ای سوارو جوان دلیر

چو تو کشته اکنون چه یکمشت خاك   بزرگان بایوان تو اندر مغاك

بگرد برادر یکایك بگشت   که بودند افکنده بر پهن دشت

از آن نامداران یکی خسته بود   بشمشیر ازیشان بجان رسته بود

همی باز دانست بهرام را   بنالید و پرسید ازو نام را

منم گفت بهرام ای سر فراز   بگو این زمان تاچه آیدت راز ۳۷۲۰

بدو گفت کای شیر من زنده‌ام   که با کشتگان اندر افکنده ام

دو روزست تانان‌و آب آرزوست   مرا بریکی جامه‌خواب آرزوست

بشد تیز بهرام تا پیش اوی   بجان مهربان‌و بدل خویش اوی

برو گشت گریان‌و رخرا بخست   بدرید پیراهن او را ببست

بدو گفت مندیش کین خستگیست   تبه بودن این ز نا بستگیست

چو بستم کنون سوی لشکر شوی   وزین خستگی زود بهتر شوی

یکی را ز گمراهی آورد باز   ز گمراهی خود ندانست راز

هر آنکس زمانه سر انجام دید   هر آنجا که زد کام را دام دید

بدان خسته بهرام گفت ای جوان   بمان تا که من باز آیم دمان

که یك تازیانه برین رزمگاه   زمن گم شدست از پس تاج شاه ۳۷۳۰

چو آن باز یابم بیایم برت   بزودی رسانم سوی لشکرت

وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت   همی گشت تا تازیانه بیافت

میان تل خستگان اندرون   برو ریخته خاك بسیار و خون

فرود آمد ازاسب و آن بر گرفت — وز اسبان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسب — بجوشید برسان آذر گشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت — غمی گشت بهرام وزپس برفت
همی شد دمان تارسید اندروی — ابا ترگ و خفتان پر ازآب‌روی
چوبگرفتش اندر زمان برنشست — گرفته یکی تیغ هندی بدست
چو بفشرد ران ایچ نگذارد پی — سوار و تن باره پرخاك و خوی
چنان تنگدل شد بیکبارگی — که شمشیر زد برسر بارگی ۳۷۴۰
وز انجایگه تا بدان رزمگاه — پیاده بپیمود چون باد راه
سراسر همه دشت پر کشته بود — زمین چون گل ارغوان گشته‌بود
پیاده همی رفت آن نامور — که آن خسته را باز گیرد ببر
همیگفت اکنون چه سازیم روی — درین دشت بی بارهٔ راهجوی
ازو سرکشان آگهی یافتند — سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند از آن رزمگاه — برندش بر پهلوان سپاه
کمانرا بزه کرد بهرام شیر — ببارید تیر از کمان آن دلیر
چو تیر یلی در کمان راندی — به پیرامنش کس کجا ماندی
ازیشان فراوان بکشت و بخست — چو شیر ژیان پیش دشمن بجست
سواران همه باز گشتند ازوی — بنزدیك پیران نهادند روی ۳۷۵۰
بگفتند کاینت هژبر دلیر — پیاده کند جنگ چون نره شیر
چو گردان ز بهرام شد ناپدید — ز هرسو بسی تیر گرد آورید

کشته شدن بهرام بردست تژاو

چو لشکر بیامد بر پهلوان — بگفتند با او ز کار جوان
فراوان سخن رفت از آن رزمساز — ز پیکار آن گرد گردنفراز
بپرسید پیران که این مرد کیست — وزین نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیر اوژنست — که لشکر سراسر برو روشن است
بروئین چنین گفت پیران که خیز — که بهرام را نیست جای گریز

مگر زنده اورا بچنگ آوری — زمانه برآساید از داوری
ز لشکر کسانی که باید ببر — که او نامدارست و پرخاشخر
چو بشنید روئین بیامد دمان — نبودش جز اندیشهٔ بدگمان ۲۷۶۰
بر توده بنشست بهرام شیر — نهاده سپر بر سر خود دلیر
چو بهرام دیدش بکردار گرد — برو بریکی تیر باران بکرد ✿
یکی تیر باران بر ایشان بکرد — که شد ماه تابنده چون لاجورد
چو روئین پیران زتیرش بخست — یلانرا همه کند شد پاو دست
هزیمت بر پهلوان آمدند — پراز درد وتیره روان آمدند
که هرگزچنین کس نیامد بجنگ — بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر بارهٔ تیز تاز — همیرفت و با او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار — پیاده چرا ساختی کارزار
بتوران تو تا با سیاوش بدی — خردمند و بیدار وخامش بدی ۲۷۷۰
مرا باتو نان و نمك خوردنست — نشستن همان مهر پروردنست
نباید که با این نژاد و گهر — بدین شیر مردی و چندین هنر
ز بالا بخاك اندر آید سرت — بگرید بتو دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند — بچیزی که آید دلت را پسند
وزآن پس یکی باتو خویشی کنم — چوخویشی کنم رای بیشی کنم
پیاده تو با لشکر نامدار — نتابی مخور با تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان — خردمند و بینا و روشن روان
سه روزست تا ناچریده لبان — همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت ازتو یکی بارگیست — وگرنه مرا جنگ یکبارگیست

✿ چو برچید بهرام ازآن تیرچند — دل و هوش را سوی خسته فکند
بدل گفت کان خسته بردارمش — بر لشکر خویش بگذارمش
بیامد دمان باز پس شیر نر — که آن خسته را باز گیرد ببر

برد مر مرا سوی آزادگان — سر پیر گودرز کشوادگان ۳۷۸۰
بدو گفت پیران که ای نامجوی — ندانی که این رای را نیست روی
ترا آن به آید که گفتم سخن — دلیری و بر خیره تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن — نهند اینچنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمهٔ مهتران — ز دیهیم داران و جنگ آوران
ز پیگار تو خسته و کشته شد — بدین رزم در خاك آغشته شد
که جوید گذر سوی ایران کنون — مگر آنکه جوشد ورا مغز و خون
اگر نیستی بیم افراسیاب — که گردد دلش زین سخن پرشتاب
ترا بارگی دادمی ای جوان — که بردی ترا نزد آن پهلوان
بگفت این و بر گشت و شد بازجای — دلی پر زمهر و سری پر ز رای
ز لشکر بیامد بر او تژاو — به پیش اندرآمد پراز کین و تاو ۳۷۹۰
ز پیران بپرسید ویرا بگفت — که بهرام را از یلان نیست جفت
بمهرش بدادم بسی پند خوب — نمودم بدو راه و پیوند خوب
سخن را نبد بر دلش هیچ راه — همی راه جوید بایران سپاه
بگفتم که این راه را روی نیست — مکن خیره کاب اندرین جوی نیست
بپیران چنین گفت جنگی تژاو — که با مهر جان ورا نیست تاو
شوم گر پیاده بچنگ آرمش — هم اندر زمان زیر سنگ آرمش
بگفت این و آمد پر از خشم و کین — خود و نامداران توران زمین
بیامد شتابان بدان رزمگاه — کجا بود بهرام یل بی سپاه
چو بهرام را دید نیزه بدست — یکی بر خروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار — رهائی نیابی درین کارزار ۳۸۰۰
بایران گرازید خواهی همی — سرت را فرازید خواهی همی
سرانرا بریدی سر ایدر بمان — گه آمد که بر تو سرآید زمان
بیارانش فرمود کاندر نهید — بتیر و بژوبین و خنجر دهید
برو انجمن شد یکی لشکری — هرانکس که بود از دلیران سری

کمانرا بزه کرد بهرام گرد — بتیر از هوا روشنائی ببرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت — چو دریای خون شد همه کوه و دشت ❀
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ — همی خون چکانید مانند میغ
چو رزمش بدینگونه پیوسته شد — ز تیر دلیران تنش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو — پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی — دلیر اندر آمد ز بالا بروی ۳۸۱۰
جدا شد ز تن دست خنجر گذار — فروماند از جنگ و بر گشت کار
تژاو ستمکاره را دل بسوخت — بکردار آتش دلش بر فروخت
بپیچید ازو روی پر درد و شرم — بجوش آمدش در جگر خون گرم

کشتن گیو تژاو را بکین بهرام

چو خورشید بنمود روی ازفراز — ز غم شد دل گیو اندر گداز
به بیژن چنین گفت کای دلگشای — برادرم نامد همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست — نباید که بر کشته باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد — بران جای پرخاش و جای نبرد
بهر سو بگشتند و جستند باز — بدیدار بهرامشان بد نیاز
دلیران چو بهرام را یافتند — پر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاك وبخون اندر افکنده خوار — جدا گشته زو دست و بر گشته کار ۳۸۲۰
ز اسب اندر افتاد گیو دلیر — خروشی بر آورد چون نره شیر
همیریخت آب از بر چهر اوی — پر از خون دل ودیده ازمهراوی
بجنبید بهرام ز آواز او — بغلطید و با هوش شد باز او
چو باز آمدش هوش وبگشاد چشم — تنش پر زخون و دلش پر زخشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی — مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو — ندارد مگر گاو با شیر تاو
مرا دید پیران ویسه نخست — که با من بدش روزگار درست

❀ پیاده بدآن شیر وایشان سوار — گرفتند در گرد وی هاموار
بنیزه بیفکند هفده سوار — همه با سلیح و همه نامدار

همه نامداران و گردان چین ‖ نجستند با من از آغاز کین
کجا بارهٔ من دراین کار زار ‖ فروماند ازتوش وشد کار زار ❀
تن من تژاو جفا پیشه خست ‖ نکردایچ یاد از نژاد ونشست ۳۸۳۰
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد ‖ ببارید گیو از مژه آب زرد
بدادار دارنده سوگند خورد ‖ بروز سپید و شب لاجورد
که جز ترگ رومی نبیند سرم ‖ مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد و کینه سبك بر نشست ‖ گرفته یکی تیغ هندی بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه ‖ تژاو از طلایه بر آمد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید ‖ عنانرا بپیچید و دم در کشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت ‖ ز گردان و گردنکشان دور گشت
ز فتراك بگشاد خم کمند ‖ در آورد ناگه میانش ببند
بزور اندر آورد و بنمود سفت ‖ پس آسانش از پشت زین بر گرفت
بخاك اندر افکند خوار و نژند ‖ فرود آمد ودست کردش به‌بند ۳۸۴۰
نشست از بر اسب و اورا کشان ‖ پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو ‖ که بامن نماند ای دلیر ایچ تاو
چه کردم که زین بیشمار انجمن ‖ شب تیره دوزخ نمائی بمن
بزد بر سرش تازیانه دویست ‖ چنین گفت هین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شور بخت ‖ که در باغ کین تازه کشتی درخت
که بالاش با چرخ همسر شود ‖ تنش خون خورد بار خنجر شود
شکار تو بهرام باید بچنگ ‖ ببینی کنون تنگ کام نهنگ
بدان بدکه بهرام بیجان شدست ‖ ز دردش دل گیو پیچان شدست
چنین گفت با گیو جنگی تژاو ‖ که تو چون عقابی و من چون چکاو
ببهرام بر بد نبردم گمان ‖ نه اورا بدست من آمد زمان ۱۵۰

❀ زدم گردن بارگی در زمان ‖ برین بود خود گردش آسمان
پیاده بکردم بسی کار زار ‖ بتیرم بسی خسته شد نامدار

که من چون‌رسیدم سواران چین ... ورا کشته بودند بر دشت کین
بدو گفت گیو ای جفا پیشه مرد ... بپوزش مگو این سخنهای سرد
کشانش بیاورد گیو دلیر ... بپیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت کاینك سر بی وفا ... مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار ... که‌چندان زمان بودم ازروزگار
که تیره روان بد اندیش تو ... بر آرم کنون ازتنش پیش تو
همیکرد خواهش مر اورا تژاو ... همیخواست از کشتن خویش‌تاو
همیگفت کین بودنی کار بود ... سر من بخنجر درودن چه‌سود
بغلطید بر خاك و آواز کرد ... به بهرام گفتا که ای راد مرد
یکی بنده باشم روان .ترا ... پرستش کنم گوربان ترا ۳۸۶۰
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد ... که هر کو بزاید بباید‌ش مرد
گر ایدونکه زو برتنم بد رسید ... همان درد مرگش نباید چشید
سر پر گناهش بگفتا ز تن ... مبر تا کند در جهان یاد من
برادر چو بهرام را خسته دید ... تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو ... برید از تنش سر بسان چکاو
ز دودیده بهرام پس خون براند ... ز کار سپهرش شگفتی بماند
خروشی بر آورد کاندر جهان ... که دید این شگفت آشکارو نهان
که گر من کشم یاکشی پیش‌من ... برادر بود کشته یا خویش من
بگفت این و بهرام یل‌جان بداد ... جهان را چنین است سازو نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست ... نخستین بباید بخون دست‌شست ۳۸۷۰
اگرخود کشد یاکشندش بدرد ... بگرد جهان تا توانی مگرد
چو از کشتن او بپرداخت گیو ... بیامد دگر پیش بهرام نیو ❀
خروشید گیو دلیر از برش ... همیریخت خاك سیه بر سرش
خروشی برآورد بیژن چو شیر ... همی گفت زارای سو ار دلیر

❀ چو بهرام دیدش یکی سردباد ... بر آورد و پس جان شیرین بداد

خروشان بر اسب تژاوش ببست — به بیژن سپرد آنگهی بر نشست
بیاوردش از جایگاه نبرد — بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشك و عبیر — بپوشید بر تنش چینی حریر
بر آئین شاهانش بر تخت عاج — بخواباند و آویخت از برش تاج
در دخمه کردند سرخ و کبود — تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوگوار — ز بهرام وز گردش روزگار ٣٨٨٠

بازگشتن ایرانیان بنزد خسرو

چو برزد سر از کوه تابنده شید — بر آمد سر و تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند — همی هر کسی داستانها زدند
که چندین زایران سپه کشته شد — سر بخت سالار ما گشته شد
چنین چیره شددست ترکان بجنگ — سپه‌را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بی گمان — ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه‌را دل پراز جنگ نیست — مرا و ترا جای آهنگ نیست
پدر بی پسر شد پسر بی پدر — بسی خسته و گشته پرخون‌جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار — بسازد یکی لشکر نامدار
بیائیم و دلها پر از کین‌و جنگ — کنیم این جهان بربداندیش تنگ
بدین رای از آن مرز گشتند باز — همه دیده پرخون‌و دل‌پر گداز ٣٨٩٠
برادر ز خون برادر بدرد — زبانشان زخویشان پراز باد سرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود — زبانشان از آن کشتگان پردرود
دگر روز چون بر کشید آفتاب — جهان گشت برسان دریای آب
طلایه بیامد ز پیش سپاه — کسی‌را ندید اندر آن رزمگاه
به پیران ویسه رسید آگهی — کز ایرانیان گشت کشور تهی
چو بشنید پیران سبك در نهان — بهر سو فرستاد کار آگهان
چو برگشتن سرکشان‌شد درست — سپهبد روان را ز انده بشست
بیامد بشبگیر خود با سپاه — همیگشت بر گرد آن رزمگاه

همه کوه وهامون همه دشت‌و غار ‌‌ ‌‌ ‌‌ سرا پرده و خیمه بد بی شمار

بلشکر به بخشید و خود بر گرفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ زکار جهان مانده اندرشگفت ۲۹۰۰

که‌روزی فرازست‌و روزی نشیب ‌‌ ‌‌ ‌‌ گهی شاد دارد گهی با نهیب

همان به که با جام گیتی فروز ‌‌ ‌‌ ‌‌ همی بگذرانیم روزی بروز

پس آنگه فرستاد هم در شتاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ از آن آگهی نزد افراسیاب

سپهبد از آن آگهی شاد شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز تیمار و اندوه آزاد شد

همه لشکرش گشت روشن روان ‌‌ ‌‌ ‌‌ ببستند آذین ره پهلوان

همه بام و در جامه آویختند ‌‌ ‌‌ ‌‌ درم بر سر او همی ریختند

چو آمد بنزدیکی شهر شاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ سپهبد پذیره شدش با سپاه

برو آفرین کرد سیار و گفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ که از پهلوانان ترا نیست جفت

دو هفته ز ایوان افراسیاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ همی برشد آوای چنگ و رباب

سوم هفته پیران چنان کرد رای ‌‌ ‌‌ ‌‌ که با شادمانی رود باز جی ۲۹۱۰

یکی خلعت آراست افراسیاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ که گر برشمارمت گیری شتاب

ز دینار وز گوهر شاهوار ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز زرین کمرهای گوهر نگار

ز اسبان تازی بزرین ستام ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تخت پرمایه از عاج‌و ساج ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز پیروزه مهدو ز بیجاده تاج

پرستار چینی و رومی غلام ‌‌ ‌‌ ‌‌ پر از مشك‌و عنبر زیاقوت جام

بنزدیك پیران فرستاد چیز ‌‌ ‌‌ ‌‌ جزینش بسی هدیه ها داد نیز

سپهبد چو برگشت از پیش شاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدو گفت شاه ای‌گو نیک‌خواه

تو با موبدان باش‌و هشیار باش ‌‌ ‌‌ ‌‌ سپه را ز دشمن نگهدار باش

بهر سو خردمند و کار آگهان ‌‌ ‌‌ ‌‌ پراکنده بفرست هر سو نهان

که کیخسرو امروز باخواسته‌است ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدادو دهش کشور آراسته‌است ۲۹۲۰

نژاد و بزرگی و تخت و کلاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ چوشد گرد ازین بیش چیزی مخواه

ز بر گشتن دشمن ایمن مشو ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمان تا زمان آگهی خواه نو

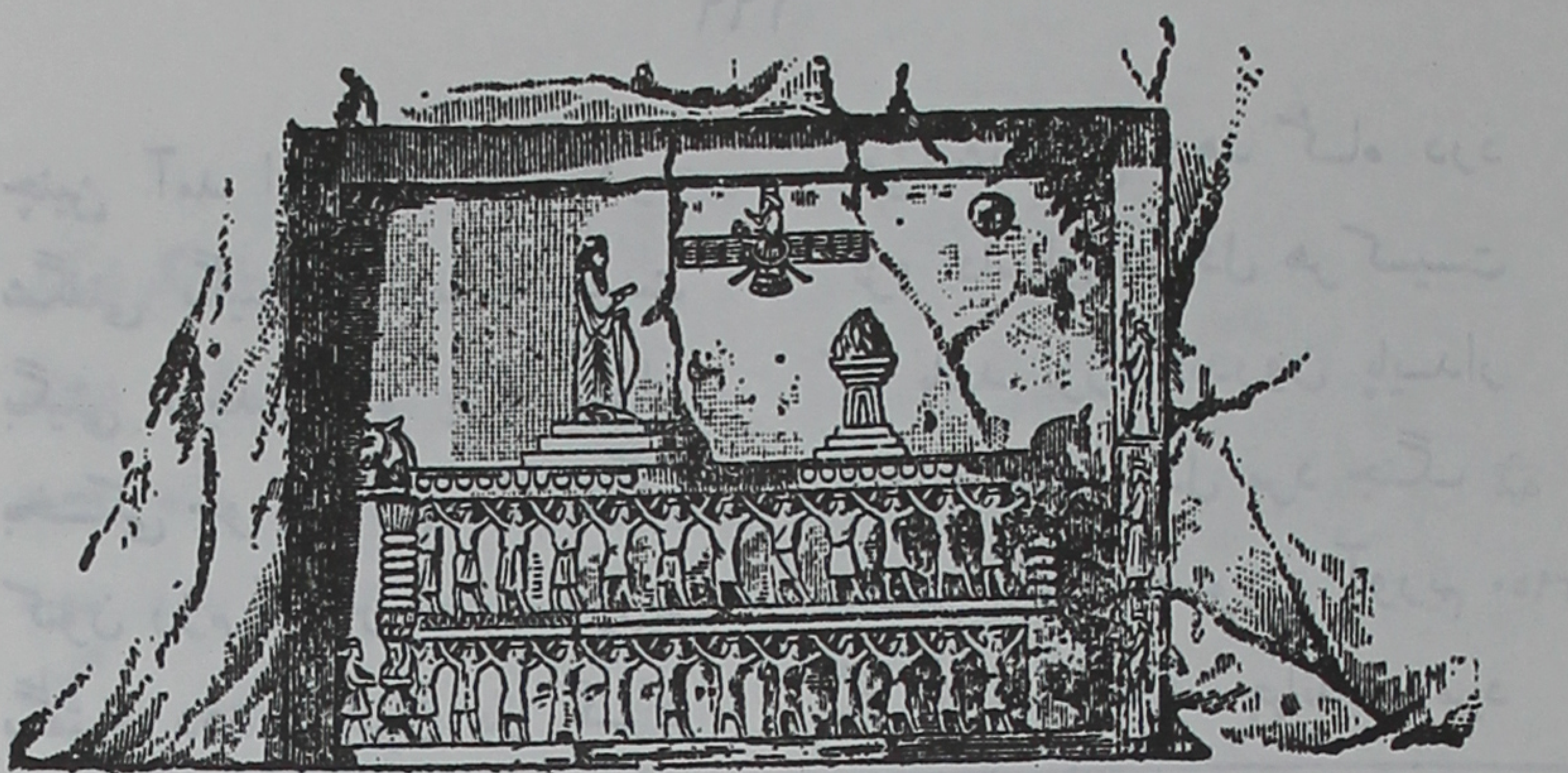
بجائی که رستم بود پهلوان ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر ایمن بخسبی بپیچد روان

جز ازوی مرا از کس اندیشه نیست | که جز کینه جستن ورا پیشه نیست
بترسم که بر جوشد از جایگاه | بتوران برآرد از ایران سپاه
پذیرفت پیران همه پند اوی | که سالار او بود و پیوند اوی
سپهدار پیران و آن انجمن | نهادند سر سوی مرز ختن
سپاه و سپهبد همه شادمان | برفتند یکسر دوان و دمان ✿
سپهبد چو برگشت از پیش شاه | علم بر کشیده ز شادی بماه
بپای آمد این داستان فرود | کنون رزم کاموس باید شنود✿✿ ۳۹۳۰

✿ زهرسو برون کرد کار آگهان | که هزمان بداند ز رستم نشان
✿✿ کنون گوش دار ای خردمند مرد | که رستم بکاموس جنگی چه کرد
ز ما باد برمصطفی بر درود | دگر بر علی آنکه ایمان نمود

جلد اول شاهنامه درنسخهٔ خطی که نسخهٔ اصلی است و نسخهٔ چاپ وولرس که درطبع این کتاب باو اعتماد نموده‌ایم دراینجا خاتمه یافته است ولی درنسخ چاپی پس از صدو اند بیت ختم گردیده است





داستان کاموس کشانی

آغاز داستان

بنام خداوند خورشید و ماه   که دلرا بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی   نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید   ازویم امید و بدویم نوید

ستودن مر او را ندانم همی   از اندیشه جان بر فشانم همی

ازویست پیدا مکان و زمان   پی مور بر هستی او نشان

ز گردنده خورشید تا تیره خاك   همان باد و آب آتش تابناك

بهستی یزدان گوائی دهند   روان ترا آشنائی دهند

سوی آفرینندهٔ بی نیاز   بباید که باشی همی در گداز

زدستور و گنجور و ازتاج و تخت   ز کمی و بیشی و از کام و بخت

هم او بی نیازست و ما بنده ایم   بفرمان و رایش سر افکنده ایم ۳۶۴۰

چو جان وخرد بی گمان کرده است   سپهر و ستاره بر آورده است

ز حکمی که او کرد بر نگذرند   و گر فرق کیوان به پی بسپرند

جز او را مدان کردگار بلند   کزو شادمانیم و زو مستمند

شب و روز گردان سپهر آفرید   خورو خواب و تندی و مهر آفرید

سرمایهٔ مردی و جنگ ازوست   خردمندی و رای و فرهنگ ازوست

چنین آمد این گنبد تیز گرد ‏ گهی شادمانی دهد گاه درد
شگفتی بگیتی ز رستم بسیست ‏ کزو داستان در دل هر کسیست
بگیتی ندیدم چنو یك سوار ‏ که باشد برزم اندرون پایدار
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ ‏ خردمند و بیداردل مرد جنگ ✿
کنون رزم کاموس پیش آوریم ‏ ز دفتر بگفتار خویش آوریم ٣٩٥٠
بگفتار دهقان کنون باز گرد ‏ نگر تا چه گوید جهاندیده مرد

✿ شگفتی کنون بنگر ازفر شاه ‏ که می بر فرازد بکیوان کلاه
بدیدی بجنگ اندرون روستم ‏ اگر زنده بودی کنون روستم
وگر بودی اکنون گو پیلتن ‏ ستودی مر او را بهر انجمن
بدانگه که گیرد بکف تیغ تیز ‏ بگیرد ز هندوستان رستخیز
بزیرش یکی ویژهٔ پیل رنگ ‏ که در زیر انگیزد آتش زسنگ
سواری چورستم نوندش چورخش ‏ بمعنی چو معن و چو حاتم ببخش
ز پیشش گریزان همه کافران ‏ بپیشش همه خسروان چاکران
ز هندو برآورد جمله دمار ‏ که از بهر دین میکند کارزار
بهمت بلند و بدانش تمام ‏ ز اصل جلیل و ز نسل کرام
همیشه دل روشنش شاد باد ‏ بدانش روان وی آباد باد
همی تا بگیتی بود خیر و شر ‏ و یا شیر یابد بر آهو ظفر
نشسته همیشه بکام و هوا ‏ ازو دور گشته غمان و بلا
مبادا بجز کام او ساز دهر ‏ همه شادی و ناز باداش بهر
من بنده تا باشدم زندگی ‏ بجای آرمش خدمت و بندگی
ز فرش مرا بخت یاری دهد ‏ مرا با هوا کامکاری دهد
نبشتم کتابی بفرمان اوی ‏ چنان‌چون پسندد دل وجان اوی
بفرمود این نامهٔ باستان ‏ که مونس بود بهر دل راستان
سپاس از خداوند هفت آسمان ‏ که شاهی چنین دیدم اندر جهان
خداوند ما باد جاوید شاد ‏ بدانش روان وی آباد باد

خوار کردن خسرو طوس را

ز توران فریبرز با انجمن
چو گودرز وچون گیولشکرشکن

همه سوگوار وپر از آب روی
سوی راه ایران نهادند روی

چو لشکر بیامد براه جرم
کلات از برو زیر آب میم

همه یاد کردند رزم فرود
نبد جز پشیمانی و درد سود

همه دل پر از درد از بیم شاه
همه دیده پرخون و دل پر گناه

بجان شرمگین نزد شاه آمدند
جگر خسته و باگناه آمدند

برادرش را کشته بر بیگناه
بدشمن سپرده نگین و کلاه

همه داغ دل دست کرده بکش
برفتند پیشش پرستاروش

دریشان نگه کرد خسرو بخشم
دلش پر زدرد و پراز آب چشم ۲۹۶۰

بیزدان چنین گفت کای دادگر
تودادی مرا دانش وهوش وفر

همی شرم دارم من از تو کنون
توآگه تری بیشك ازچند وچون

وگرنه بفرمودمی تا هزار
زدندی بمیدان به‌یکبار دار

تن طوس را دار بودی نشست
دگر هرکه با او میانرا ببست

زخون پدر بودم اندر خروش
دلی داشتم باغم و دردو جوش

کنون کینه نو شد ز بهر فرود
سر طوس نوذر بباید درود

بگفتم که سوی کلات و جرم
مرو گر فشانند بر سر درم

کزان ره فرودست و با مادرست
یلی کی نژادست و کندآورست

چه داند که طوس فرومایه کیست
چنین ساخته لشکر ازبهر چیست

از آن کوه جنگ آورد بیگمان
فراوان سرانرا سر آرد زمان ۲۹۷۰

دمان طوس نامرد ناهوشیار
چرا برد لشکر بسوی حصار

کنون لاجرم کردگار سپهر
ز طوس و ز لشکر به‌برید مهر

بد آمد بگودرزیان بر ز طوس
که نفرین بروباد وبرپیل وکوس

بسی خلعت و هدیها دادمش
بجنگ برادر فرستادمش

سپهدار چون طوس نوذر مباد
چنان پهلوان پیش لشکر مباد

دریغا فرود سیاوش دریغ — که بازور دل بود و باگرز و تیغ
بسان پدر کشته شد بیگناه — بدست سپهدار من با سپاه
بگیتی ندانم کم از طوس کس — که او از دربند و چاهست و بس
نه در سرش مغزو نه درتنش رگ — چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
ز کین برادر ز خون پدر — همی بود پیچان وخسته جگر ۳۹۸۰
سپه را همه خوارکرد و براند — زمژگان همی خون برخ برفشاند
در بار دادن بر ایشان ببست — روانش ز درد برادر بخست
دلیران ایران بماتم شدند — پر از غم بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود — کرا بود آهنگ جنگ فرود
بدانگه کجاکشته شد پور طوس — سرسرکشان خیره گشت ازفسوس
همان نیز داماد او ریونیز — نبود از بد بخت مانیده چیز
که دانست نام و نشان فرود — کزو شاهرا دل بخواهد شخود
تو خواهشگری کن بنزدیك شاه — مگر سر بپیچد ز کین سپاه
نه فرزند کاوس کی ریونیز — بجنگ اندرون کشته شد زارنیز
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی — نیاز پدر خسرو ماهروی ۳۹۹۰
چنین است انجام و فرجام جنگ — یکی تاج یابد یکی گور تنگ

بخشیدن خسرو گناه طوس وایرانیانرا

چوشد روی گیتی زخورشید زرد — بخم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیك شاه — بر آمد خروش از در بارگاه
برتخت شه رفت و بردش نماز — نشست و زهرگونه بگشاد راز
بدو گفت کایخسرو بافرین — زتو شادمان تخت وتاج ونگین
زمین پایهٔ تاج و تخت تو باد — فلك مایهٔ زور وبخت تو باد
زطوس و ز لشکر بیازرد شاه — بمن بخش هرچند بدشان گناه
چوفرزند و داماد را کشته دید — ز مغز و دلش شد خرد ناپدید
یکی آنکه تندست و هشیار نیست — دگر آنکه جان پسرخوار نیست

چو در پیش او کشته شد ریونیز   زرسپ آن سوار سرافراز نیز ۴۰۰۰
گر او برفروزد نباشد شگفت   ازو شاه را کین نباید گرفت
ودیگر کزان بدگمان شد سپاه   که فرخ برادر نشد پیش شاه
چنان دان که کس بی‌بهانه نمرد   دلت را بدین غم نباید سپرد
چه بیرون شود جان چه بیرون کنند   نماند وگر سیصد افسون کنند
بدو گفت کیخسرو ای پهلوان   دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پند تو داروی جان بود   وگرچه دل از درد پیچان بود
چوشاه جهان این سخن کرد یاد   تهمتن به پیشش زمین بوسه داد
چوخورشید برزد سنان ازنشیب   شتاب آمد از رفتن اندر وریب
بدرید پیروزه پیراهنش   پدید آمدآن لعل رخشان تنش
بپوزش بیامد سپهدار طوس   بپیش شه اندر شد او چاپلوس ۴۰۱۰
سپهبد بیامد بنزدیك شاه   ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین خواند برشهریار   که نوشه بزی تا بود روزگار
زمین پایهٔ تاج و تخت تو باد   فلك سایهٔ فر و بخت تو باد
منم دل پرازغم ز کردار خویش   جگرخسته از درد وتیمار خویش
همان تیره جانم پراز شرم شاه   زبان پر ز پوزش روان پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و زرسب   همی برفروزم چو آذر گشسب
اگر من گنهکارم از انجمن   همی پیچم از کردهٔ خویشتن
بویژه ز بهرام وز ریونیز   همی جان خویشم نیرزد پشیز
اگر شاه خشنود گردد زمن   وزین نامور پر گناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم   سر پست را برفراز آورم ۴۰۲۰
همه رنج لشکر بتن برنهم   اگر جان ستانم وگر سر دهم
از این پس بتخت وکله ننگرم   بجز ترگ رومی نبیند سرم
زگفتار او شاد شد شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن براز   چه با نامداران گردن فراز

بتوران فرستد سپهدار طوس | ابا لشکرو پیل وبابوق و کوس
ببخشید خسرو گناه سپاه | گرانمایگان برگرفتند راه
ازآن پس پراکنده شد انجمن | سوی خانه شد پهلوان پیلتن

فرستادن خسرو طوس را بتوران

چو خورشید تابنده آمد پدید | سپیده ز خم کمان بردمید
سپهبد بیامد بر تخت شاه | بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان | که هرگز پی کین نگردد نهان ۴۰۳۰
زسلم و زتور اندر آمد نخست | منوچهر آن کینه را باز جست
چنین ننگ بر شاه ایران نبود | زمین پر ز خون دلیران نبود
همی کوه از خون گودرزیان | بزنار خونین بهبندد میان
همی مرغ وماهی بریشان بزار | بگرید بدریا در و مرغزار
از ایرانیان دشت تورانیان | پرازدست و پایست و پشت و میان
شما را همه شادمانیست رای | بکینه نجنبد همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش | بپیش جهانجوی خورشید فش
همه مهتران خاك دادند بوس | چورهام و گرگین و گودرز وطوس
چو خراد با زنگهٔ شاوران | دگر بیژن و گیو و کندآوران
که ای شاه نیك اختر شیر دل | زشیران ربوده بشمشیر دل ۴۰۴۰
همه یکبیك پیش تو بنده ایم | زشرم تو شاها سرافکنده ایم
اگر جنك فرماندهد شهریار | همه جان فشانیم در کارزار
نبیند ز ما هیچ بد نیز شاه | مگر تیره گردد رخ هور وماه
شهنشاه پس گیورا پیش خواند | بتخت گرانمایگی برنشاند
فراوانش بستود و بنواختش | بسی خلعت و نیکوئی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من | تو بردی وبی بهری از گنج من
نباید که بیرای تو پیل و کوس | بتندی براند سپهدار طوس
ندیدی مگر سهمگین دستبرد | که روشن روان باد بهرام گرد

ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ — جهان کرد برخویشتن تار وتنگ
اگر نیست ایدر فراوان درنگ — همان نام بهتر که ماند نه ننگ ۴۰۵۰
درم داد وروزی دهانرا بخواند — بسی با سپهبد سخنها براند ❀
چو شد کار لشکر همه ساخته — دل پهلوان گشت پرداخته❀❀
ز اختر یکی روز فرخ بجست — که بیرون شدنرا کی آرد درست
چو روزی که خوانی ورا روز مهر — گزین کردش از گشت گردان سپهر
بیامد سپهبد سپهدار طوس — بدو داد شاه اختر وپیل و کوس
بدو داد شاه اختر کاویان — بدانسان که بودی برسم کیان
بدو آفرین کرد وبرشد خروش — زمین آمد ازبانگ اسبان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سم — برآمد خروشیدن گاو دم
زبس جوشن وکاویانی درفش — شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی به آب اندرست — سپهر وستاره بخواب اندرست ۴۰۶۰
همی بود باگرز وپیلان بدشت — چنین تا سپهبد برو برگذشت
نهاد از بر پیل پیروزه مهد — همیراند ازینگونه تا رود شهد

پیغام پیران بلشکر ایران

از آنجا نوندی فرستاد طوس — که اینك رسیدم ابا پیل و کوس
هیونی بکردار باد دمان — بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگرا گردن افراخته — سوی رود شهد آمدم ساخته
چوبشنید پیران غمی گشت سخت — که بربست باید بناکام رخت
برونرفت با نامداران خویش — گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را بداند که چیست — سرافراز چندند و باطوس کیست

❀❀ از آن پس جهاندار شاه جهان — بیاورد یکسر سپاه مهان
ازایران بهامون چو شد شهریار — ابا پیل و با رستم نامدار
بر آئین شاهان بیدار بخت — بر آمد بر افراز پیروز تخت

❀ در نسخ چاپ ایران و هند جلد دوم بعد ازین بیت شروع شده است

رده بر کشیدند از آن‌سوی رود — فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس — درفش همایون وپیلان و کوس ۴۰۷۰
سپهدار پیران یکی چرب گوی — ز ترکان فرستاد نزدیك اوی
بگفت آنکه من بافرنگیس وشاه — چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم — چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار تریاك زهر آمدست — مرا زان همه درد بهر آمدست
که کشته شد از تخمه نهصد دلیر — همه رزم ساز و همه نره شیر
دل طوس غمگین شد از کار اوی — بنالید از آن درد و گفتار اوی
یکی پاسخش داد آزاد وار — چنان چون دهد مردم هوشیار
چنین داد پاسخ که از مهر تو — فراوان نشانست بر چهر تو
بگویش که گر راست گوئی سخن — مرا با تو پیکار ناید زبن
سر آزاد کن دور شو زین میان — به بند این در بیم و راه زیان ۴۰۸۰
بر شاه ایران شوی بی سپاه — مکافات یابی به نیکی زشاه
بایران ترا پهلوانی دهد — همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو — دلش رنجه گردد بتیمار تو
برینند گودرز و گیو و سران — بزرگان و بیدار دل مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد — بنزدیك پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان — زطوس وز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز وشب — بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هرچه هستند پیوند من — خردمند کو بشنود پند من
بایران گذارم بر و بوم و رخت — سر نامور بهتر از تاج و تخت
ازین گفتها بود مغزش تهی — همیجست نو روزگار بهی ۴۰۹۰

سپاه فرستادن افراسیاب بنزدیك پیران

هیونی فرستاد هنگام خواب — سراینده نزدیك افراسیاب
کز ایران سپاه آمد وپیل و کوس — همان گیو و گودرز وشیدوش وطوس

فراوان فریبش فرستاده ام　　ز هرگونه اش پند ها داده ام
سپاهی ز جنگ آوران برگزین　　که برکین ستایش نباشد جزین
مگر بیخشان از بنه برکنیم　　به بوم و برش آتش اندر زنیم
وگرنه زکین سیاوش شاه　　نیاساید از جنگ هرگز سپاه
چو بشنید افراسیاب این سخن　　سرانرا بخواند آنزمان زانجمن
برنشان بگفت آن سخنها که رفت　　که برکین بباید بسیچید تفت
یکی لشکر آراست افراسیاب　　که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
دهم روز لشکر بپیران رسید　　سپاهی کزو شد زمین ناپدید ٤١٠٠
چولشکر بیاراست و روزی بداد　　سپه برگرفت و بنه بر نهاد
زپیمان نکرد ایچ یاد و نه عهد　　بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیك طوس　　که بربند بر کوههٔ پیل کوس
چنین گفت باطوس گودرز پیر　　که ای پهلوان اینسخن یادگیر
که پیران نراند سخن جزفریب　　چوداند که تنگ اندرآمد نشیب
درفش جفا پیشه آمد پدید　　سپه بر لب رود صف برکشید
سپهبد چو آگاه شد زین سخن　　برآشفت وکین نو افکند بن
بیاراست لشکر سپهدار طوس　　بهامون کشیدند پیلان وکوس
سوی میمنه بیژن و گیو گرد　　ابر میسره نام رهام برد
چو گودرز باطوس و باگستهم　　چوشیدوش وفرهاد وگرگین بهم ٤١١٠
گزیدند در قلبگه جای خویش　　درفش سواران بیژن به پیش
وزآنسو بزرگان گزیده نبرد　　ابر میمنه گرد فرشید ورد
چو هومان ولهاك بر میسره　　شده دشت آهن همه یکسره
چو پیران ویسه بقلب اندرون　　سپاه دلاور چو دریای خون
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه　　سواران ایران و توران گروه
چنان شد ز گرد سپاه آفتاب　　که آتش برآمد زدریای آب
درخشیدن تیغ وزوبین وخشت　　تو گفتی زمین برهوا لاله کشت

ز جوش سواران زرین کمر — ز بس ترگ زرین و زرین سپر
بر آمد یکی ابر چون سندروس — زمین گشت از گرد چون آبنوس
سر سروران زیر گرز گران — چو سندان بد و پتك آهنگران ۴۱۲۰
ز خون رود گفتی میستان شدست — ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند — بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاك — تن نازدیده بشمشیر چاك
زمین ارغوان و هوا سندروس — سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد — وگر خاك آورد و خون نبرد
بناکام میرفت باید ز دهر — چه زو بهره تریاك باشد چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست — بدین رفتن اکنون بباید گریست

کشتن طوس ارژنگ را

یکی نامداری بد ارژنگ نام — بابر اندر آورده از جنگ نام
بر انگیخت از دشت آورد گرد — از ایرانیان جست مرد نبرد
چو از دور طوس سپهبد بدید — بغرید و تیغ از میان بر کشید ۴۱۳۰
به پور زره گفت نام تو چیست — ز ترکان کدامی و کام تو چیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم — سر افراز شیر درنگی منم
کنون خاك را از تو جوشان کنم — بر آورد گه بر سر افشان کنم
چو گفتار پور زره شد به بن — سپهدار ایران شنید این سخن
پیاسخ ندید ایچ جای درنگ — همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار — تو گفتی تنش سر نیاورد بار
بر آمد ز ایران غو بوق و کوس — که فیروز بادا سپهدار طوس
غمین گشت پیران و توران سپاه — ز گردان تهی ماند آوردگاه
دلیران توران و کند آوران — کشیدند شمشیر و گرز گران
بدادند آواز بر یکدگر — بگفتند هر گونه شیران نر ۴۱۴۰
که یکسر بیائیم و جنگ آوریم — جهان بر دل طوس تنگ آوریم

چنین گفت هومان که امروز جنگ — بسازید و دلها مدارید تنگ
گر ایدونکه زیشان یکی نامور — ز لشکر برآرد به پیکار سر
پذیره فرستیم گردی دمان — به‌بینیم تا بر که گردد زمان
ازیشان بتیزی نجوئیم جنگ — بباید یك امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد زجای — تبیره بر آید ز پرده سرای
همه یکسره تیغها بر کشیم — یکی از لب رود بر تر کشیم
یانبود رزمی بسازیم سخت — اگر یار باشد جهاندار وبخت ❀

جنگ هومان باطوس

یاسب عقاب اندر آورد پای — برانگیخت آن بارگی را زجای
تو گفتی یکی بارهٔ آهن است — و یا کوه البرز در جوشن است ۴۱۵۰
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ — یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد زجای — جهان پر شد از نالهٔ کر نای
چنین گفت هومان بطوس دلیر — که آهو چه باشد بچنگال شیر
چنین گفت کز ویسهٔ شور بخت — ازینسان بشومی بر آید درخت
همه بار و بر گش دروغ آمدست — بنزد مهان بی فروغ آمدست
هم اکنون زبن بر کنم بیخ اوی — کنم در جهان یاوه تاریخ اوی
نمودم بارژنگ یك دستبرد — که بود ازشما نامبردار وگرد
تو اکنون همانا بکین آمدی — که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه — که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ — که بر کوه یازد بنخجیر چنگ ۴۱۶۰
ببینی تو پیگار مردان مرد — چو آورد گیری بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوی — که ناساخته جنگ بیشی مجوی

❀ درآن دشت لشکر فرود آورید — چو آمد شب و روز شد نا پدید
دگر روز چون بر دمید آفتاب — سر جنگجویان بر آمد ز خواب
همان ساز لشکر بسازید و گفت — که امروز باشید با جنگ جفت

گر ایدونکه بیچاره‌ای را زمان بدست تو آمد مشو بد گمان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد کجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران ایران ندارند شرم نجوشد یکی را بتن خون گرم
که پیکارگرشان سپهبد شدست برزم اندرون دستشان بد شدست
کجا بیژن و گیو و آزادگان جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه چرا آمدستی به‌آوردگاه
خردمند بیگانه خواند ترا هشیوار دیوانه داند ترا
تو شو اختر کاویان را بدار سپهبد نیاید سوی کارزار ۴۱۷۰
نگه کن که خلعت کرا داد شاه ز گردان که جوید نگین و کلاه
بفرمای تا جنگ شیر آورد ز بر دست را دست زیر آورد
اگر تو شوی کشته بر دست من بد آید بدین نامدار انجمن
سپاه تو بی تاو و بی جان شوند وگر زنده مانند پیچان شوند
پس از رستم زال و سام سوار ندیدم بایران چو تو نامدار
پدر بر پدر نامبردار و شاه چو تو جنگجوئی نباید سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی بیاید بروی اندر آورده روی
و دیگر اگر بشنوی پند راست روان دلم بر زبانم گواست
که پر درد باشند مردان مرد که پیش من آیند روز نبرد
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد سپهبد منم هم سوار نبرد ۴۱۸۰
تو هم نامداری ز توران سپاه چرا رای کردی بدین رزمگاه
دلت گر پذیرد یکی پند من بجوئی بدین پند پیوند من
تو با نامور پهلوان سپاه خرامان بیائی بنزدیک شاه
بدین کینه تا زنده ماند یکی نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندی‌سوار همه پهلوان و همه نامدار
بخیره مده خویشتن را بباد که پند من آیدت روزی بیاد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست بمان تا بیازند بر کینه دست

کزین کینه مرد گنهکار هیچ / رهائی نیابد خرد را بسیچ
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگار منست / جهاندیده و دوستدار منست ۴۱۹۰
به بیداد بر خیره با او مکوش / نگه کن که دارد به پند تو گوش
چنین داد پاسخ که بیداد و داد / چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بر آن رفت باید به بیچارگی / سپردن بدو دل بیکبارگی
همان جنگ پیران نه برآرزوست / که او راد و آزاده و نیکخوست
بدین گفتگو اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیامد بکردار باد / چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
فریبنده ترکی میان دوصف / بیامد چنین بر لب آورده کف
چنین با تو چندین چه گوید براز / میان دو صف گفتگوی دراز
سخن جز بشمشیر با او مگوی / مجو از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان برآشفت سخت / چنین گفت با گیو بیدار بخت ۴۲۰۰
که ای گم شده بخت از آزادگان / که گم باد گودرز کشوادگان
بلادن مرا دیده‌ای روز جنگ / به آورد با تیغ هندی بچنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
ترا بخت چون روی اهریمنست / بجان تو تا جاودان شیونست
که از دودمان تو هفتاد و پنج / چه کشته چه خسته چه با درد ورنج
تو دانی که من روز جنگ پشن / چه کشتم بدان رزمگاه گشن
اگر من شوم کشته بر دست طوس / نه بر خیزد آئین کوپال و کوس
نه گیتی شود پاک ویران ز من / سخن راند باید بدین انجمن
بجایست پیران و افراسیاب / بخواهند کینم هم اندر شتاب
وگر طوس گردد بدستم تباه / نیابد بایران یکی مرد راه ۴۲۱۰
تو اکنون بدرد برادر گری / چه با طوس نوذر کنی داوری
بدو گفت گیو ای فرومایه مرد / ز لادن چه گوئی و روز نبرد

نه مردی بد آن جنگ و خونریختن　　شبیخون ز ترکان و آویختن
شبیخون نه کار دلیران بود　　نه آئین مردان و شیران بود
ز پیران نگوئی و افراسیاب　　همانا همیشه تو بودی بخواب
من آنم که از مرز توران زمین　　بشمشیر شاه آورم روز کین
همان گوش پیران بدین خنجرا　　بسفتم کنون بشنو از من ورا
ز جیحون بمردی من و شهریار　　چنان چون شنیدی بکردم گذار
هنر های مردان بروز نبرد　　چنین است ای ترك جان پرزدرد
دریغا اگر طوس یل این نبرد　　بمن بخشد آنگه ببینی تو مرد ۴۲۲۰
چنانت از این زین توزی بزیر　　درآرم که گردی تو از اسب سیر
بدو گفت طوس این چه آشفتنست　　بدین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم　　بجنگ ابروان پر زچین آوریم
بدو گفت هومان که دادست مرگ　　سری زیر تاج وسری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بی گمان　　به آوردگه به که آید زمان
بدست سواری که دارد هنر　　سپهبد سرو گرد و پرخاشخر❀
گرفتند از آنپس عمود گران　　همی حمله کرد آن برین این بر آن
زمین گشت گردان و شد روز تار　　یکی ابر بست از بر کارزار
تو گفتی شب آمد بریشان بروز　　نهان گشت خورشید گیتی فروز
وزان چاك چاك عمود گران　　شد آهن بکردار چاچی کمان ۴۲۳۰
بچرخ اندرون بانگ پولاد خاست　　بدریای شهد اندرون باد خاست
تو گفتی که سنگست سر زیر ترگ　　سیه شد ز زخم یلان روی مرگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ　　فرو ریخت از تیغ آتش بسنگ
به نیروی گردان همه تیغ تیز　　خم آورد واز زخم شد ریز ریز

❀ در آمد سپهدار طوس دلیر　　چنین گفت با گیو کای نره شیر
بمن مان تو این رزمگه یکزمان　　نگه کن بدین گردش آسمان
که هومان زجنگم نخواهد گذشت　　بریزم ورا خون برین ساز دشت

چوشد کام بی‌آب وپرخاك سر		گرفتند هردو دوال کمر
زنیروی گردان گران شد رکیب		یکی را نیامد سر اندر نشیب
کمربند بگسست وهومان بجست		یکی اسب آسوده را بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ		کمان را بزه کرد وتیر خدنگ
بر آن نامور تیر باران گرفت		چپ وراست جنگ سواران گرفت
ز پیکان پولاد و پر عقاب		سیه شد میان فلك آفتاب ۴۲۴۰
جهان چون شب تیره دوپاس گشت		همه روی گیتی چوالماس گشت
زتیر خدنگ اسب هومان بخست		تن بارگی گشت با خاك پست
بلرزید برخود چو برگ درخت		بخود گفت ماناکه برگشت بخت
سپر برسر آورد وبنهفت روی		نگهداشت جنگی سراز تیر اوی
چو او را پیاده بدان رزمگاه		بدیدند گردان توران سپاه
که پردخت ماند همی جای اوی		ببردند پرمایه بالای اوی
چوهومان بر آن زین توزی نشست		یکی تیغ هندی گرفته بدست
که آید دگر باره باورد طوس		جهان از شب تیره شد آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی		یکایك بدو در نهادند روی
که شد روز تاریك وبیگاه گشت		زجنگ یلان دست کوتاه گشت ۴۲۵۰
برفتند گردان همه پیش طوس		سپه نعره برداشت و آوای کوس
برو برهمی خواندند آفرین		بگفتند کای نامدار گزین
ز روی تو چشم بدان دور باد		وزین رزم فرجام تو سور باد
که امروز دادی تودرجنگ داد		بدیدار روی تو شادیم شاد
چو هومان بیامد ز دشت نبرد		بپرسید لشکر ازآن کارکرد ✿
بنزدیك پیران شد از رزمگاه		خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کارتو ای رزمجوی		چو باطوس روی‌اندرآمد بروی
همه پاك بادل پراز خون بدیم		جز ایزد نداند که ماچون بدیم

✿ بپیچید هومان جنگی عنان		سپهبد برو راست کرده سنان

بلشکر چنین گفت هومان شیر		که ای رزم دیده یلان دلیر
چوروشن شود تیره‌شب روزماست		همان اختر گیتی افروز ماست ۴۲۶۰
شما را همه شادمانی بود		مرا اختر آسمانی بود
وزآنسو همی برخروشید طوس		شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه‌مرد منست		که شیر ژیان هم نبرد منست
سران را ببرم بدین کینه سر		نمایم هم اکنون یلان را هنر
نمانم بتوران زمین هیچ مرد		مگر خسته و بسته و روی زرد

جنگ دوم ایرانیان و تورانیان

چو چرخ بلند ازشبه تاج کرد		شمامه پراکنده بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند		بهر پرده ای پاسبان ساختند
چوبرزد سراز برج‌خرچنگ شید		جهان گشت چون‌روی رومی‌سپید
تبیره بر آمد ز هر دو سرای		جهان شد پر از نالهٔ کر نای
هوا تیره گشت ازفروغ درفش		طبرخون‌و شبگون‌وزردوبنفش ۴۲۷۰
کشیده همه تیغ و گرز و سنان		همه جنگرا گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین		بپوشد همی چادر آهنین
بپرده درون شد خور تابناك		زجوش سواران و از گرد و خاك
ز هرای اسبان و آوای کوس		همی آسمان برزمین داد بوس
سپهدار هومان دمان پیش صف		یکی خشت رخشان گرفته بکف
همیگفت چون من برآرم خروش		بر انگیزم اسب و برآیم بجوش
شما یکسره تیغها بر کشید		سپر های چینی بسر در کشید
مبینید جز یال اسب و عنان		نخواهم کمان و نجویم سنان
بتیغ و عمود و بگرز گران		چنان چون بود رزم کند آوران
عنان پاك بر یال اسبان نهید		بدانسان که آید خوریدودهید ۴۲۸۰
ز دل بیم‌و اندیشه بیرون کنید		زمین‌را زخون رود جیحون کنید
چو این گفت هومان سوار دلیر		بیامد به پیش برادر چو شیر

به پیران چنین گفت کای پهلوان   تو بگشای بند از سلیح گوان
ابا گنج و دینار جفتی مکن   ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
گر امروز گردیم پیروز گر   بیابد دل از اختر نیك بر
چو بشنید پیران ازو این سخن   برو تازه شد روزگار کهن
وزینروی لشکر سپهدار طوس   بیاراست لشکر چوچشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند   ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروز گر بود روز نبرد   بمردی زهومان برآورده گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت   که این‌راز بر کس نشاید نهفت ۴۲۹۰
اگر لشکر ما پذیره شوند   سواران بد خواه چیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم   منی از تن خویشتن بفکنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما   وگر نه تبه گردد این کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان   چرا تیره کردی تو روشن‌روان
زدشمن تو دل‌را چه داری دژم   مگردان زبان اندرین بیش و کم
که گردان ما دل شکسته شوند   ز گفتار تو نیز خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود   چه دانی که پیروز دشمن بود
که دادار نیکی دهش یار ماست   دل و تیغ و اخترش سالار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن   مگو هیچ با مهتران این سخن
بدو گفت طوس ای‌جهاندیده مرد   نبینی همی روزگار نبرد ۳۰۰
ودیگر که هومان بتوری زبان   سخن گفت ازین باره باپهلوان
که پیروز گردیم فردا بجنگ   چو برغرم پیروز گردد پلنگ
بر آریم ازیشان سراسر دمار   نیابند از ما بجان زینهار
کنون نامداران زرینه کفش   بباشند با کاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ   نه روز نبردست و گاه بسیج
همانا که از بهر ما یك دویست   فزونست بدخواه اگر بیش نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار   بگرداند از ما بد روزگار

به بیشی و کمی نباشد سخن — دل و مغز ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان — بپرهیز و بیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای وز بودنی — روان را مکن هیچ فرسودنی ۴۳۱۰
بیاراست لشکر سپهدار طوس — به پیلان جنگی و آوای کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه — سپهدار گودرز بر میمنه
رده بر کشیده سپه یکسره — چو رهام و گرگین ابر میسره
ز نالیدن کوس با کر نای — همی آسمان اندر آمد زجای
دل چرخ گردان همه چاك شد — همه کام خورشید پر خاك شد
چنان‌شد که کس روی‌هامون‌ندید — ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
بر آمد یکی ابر چون آبنوس — بشنگرف برد او ز سیماب بوس
ببارید الماس از تیره میغ — همی‌آتش افروخت ازترگ‌و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران — درفش از بر و زیر گرز گران
هواگفتی از گرز و از آهنست — زمین‌یکسر ازلعل‌و ازجوشنست ۴۳۲۰
چودریای‌خون‌شد همه‌دشت‌و راغ — جهان چون‌شب‌و تیغهاچون چراغ
ز بس نالهٔ کوس با کرنای — همی کس ندانست سررا زپای
چو دیبای خون‌شد همه رزمگاه — نه خورشید از گرد روشن نه ماه
سپهبد بگودرز گفت آنزمان — که تاریك شد چهرهٔ آسمان
مرا گفته بود آن ستاره شناس — که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه — همی خون فشانند در رزمگاه
سر انجام ترسم که پیروز گر — نباشد جز از دشمن کینه ور
چو شیدوش‌و رهام‌و گستهم‌و گیو — چو خراد و فرهاد و برزین نیو
که بودند هر یك یکی اژدها — که دشمن ندیدی ازیشان رها
ز صف در میان سپاه آمدند — جگرخسته و کینه خواه آمدند ۴۳۳۰
بابر اندر آمد ز هر سو غریو — بسان شب تار و انبوه دیو
وز آنسوی هومان بکردار کوه — بیاورد لشکر گروها گروه

ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان نبد هیچ پیدا رکیب و عنان
بانبوه رزمی بکردار کوه بکردند لشکر همه همگروه
وزانپس گزیدند مردان مرد که بر دشت سازند جای نبرد
گرازه سر گیوگان با نهل دو گرد گرانمایهٔ شیر دل
چو رهام گودرز و فرشید ورد چو شیدوش و لهاك بد هم‌نبرد
ابا بیژن گیو کلباد را که بر هم زنند آتش و باد را
ابا شیطرخ نامور گیو بود دو گرد گرانمایهٔ نیو بود
چو گودرز و پیران و هومان و طوس نبد هیچ بیداد و رنگ و فسوس ۴۳۴۰
بدینگونه درجنگ کردند رای بر آمد همی نالهٔ کرنای
دلیران بیکدیگر آشوفتند همی گرز بر یکدگر کوفتند
از ایرانیان بخت بر گشته بود همه دشت ازایشان پر از کشته بود
چنین گفت هومان که امروز کار نباید که چون دی بود کارزار
همه جان شیرین بکف بر نهید بکینه خروشید و خنجر دهید
تهی کرد باید از ایشان زمین نباید که یازند ازین پس بکین
بپیش اندر آمد سپهدار طوس پیاده بیاورد پیلان و کوس
صفی بر کشیدند پیش سوار سپردار و زوبین ور و نیزه‌دار
مجنبید گفت ایچ ازجای خویش سنان و سپر اندر آرید پیش
ببینیم تا این نبرده سران چگونه گرایند گرز گران ۴۳۵۰
جهان بر که گردد به‌آئین و مهر کرا در رباید ز گیتی سپهر

جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران

ز ترکان یکی بود بازور نام بافسون بهر جای گسترده گام
بیاموخته کژی و جادوی بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان بر ایشان بیاور هم اندر زمان
هوا تیره گون بد خود از تیرماه همیگشت بر کوه ابر سیاه

چو شد مرد جادو بر آنجا روان   بر آمد یکی برف و باد دمان
ببارید یکسر بر ایرانیان   بماندند حیران همه درمیان
همه دست نیزه گذاران ز کار   فروماند از برف در کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر   خروش یلان بود و باران تیر ۴۳۶۰
بفرمود پیران که یکسر سپاه   یکی حمله سازند بر قلبگاه
چو بر نیزه‌بردستهاشان فسرد   نیارست بنمود کس دستبرد
وزانپس برآورد هومان غریو   یکی حمله آورد چون نره دیو
بکشتند چندان از ایران سپاه   که دریای خونشد همه رزمگاه
در و دشت گشته‌پر از برف‌وخون   سواران ایران فکنده نگون
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ   ز برف و زافکنده شد جای تنگ
سیه گشته بر دستهٔ تیغ دست   بروی اندر افتاده برسان مست
نبد جای گردش بدان رزمگاه   شده دست لشکر ز سرما سیاه
سپهدارو گردنکشان آن زمان   گرفتند زاری سوی آسمان
که‌ای برتر از دانش و هوش‌ورای   نه‌برجای و درجای و هرجابجای ۴۳۷۰
همه بندهٔ پر گناه توایم   به بیچارگی داد خواه توایم
ز افسون و از جادوئی برتری   جهاندارو بر داوران داوری
توئی ره نماینده و دستگیر   توانا ابر آتش و زمهریر
درین برف و سختی تو فریادرس   نداریم جز توکسی دادرس
بیامد یکی مرد دانش پژوه   برهام بنمود بانگشت کوه
کجا جای بازور نستوه بود   بافسون و تنبل بر آن کوه بود
بپیچید رهام ازین رزمگاه   برون تاخت اسب از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر   پیاده بر آمد بر آن کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ   عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید   یکی تیغ تیز از میان بر کشید ۴۳۸۰
بزد تیغ بر دست جادو برش   بیک زخم بفکند دست و سرش

چو بفکند دستش بشمشیر تیز — یکی باد برخاست زان رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد — فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازور جادو ببست — بهامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت ازآنسان که ازپیش بود — فروزنده خورشید و گردون کبود
سر پیر جادو به تیغ گران — بیفکند پیش گزیده سران
پدر را بگفت آنچه جادو بکرد — چه آورد بر ما بروز نبرد
بدیدند از آنپس دلیران شاه — چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر ز ایرانیان — تن بی سران بد سر بی‌تنان
چنین گفت گودرز زآنپس بطوس — که نه پیل باید نه آوای کوس ۴۳۹۰
همه یکسره تیغها بر کشیم — برآریم جوش ارکشند ار کشیم
همانا که ما را سر آمد زمان — نه روز کمندست و تیر وکمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر — هوا گشت پاك از دم زمهریر
چرا داد باید همی سر بباد — چو فریادرس فره و زور داد
مکن پیش دستی که درجنگ ما — کنندآن دلیران خود آهنگ ما
ز بهر زمانه پذیره مشو — بنزدیك بدخواه خیره مشو
تو درقلب با کاویانی درفش — همی باش در جنگ تیغ بنفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم — نگهبان ابر میسره گستهم
چو رهام وشیدوش درپیش صف — گرازه بکین برلب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه — تو برکش سوی شاه ایران سپاه ۴۴۰۰
مرا مرگ نامی تر از سرزنش — بهر جای بیغارهٔ بدکنش ❀
چنینست گیتی پر آزار و درد — ازو تا توان گرد پیشی مگرد
فزونیش یکروز بگزایدت — ببودن زمانی نیفزایدت
دگر باره بر شد دم کرنای — خروشیدن زنگ وهندی درای

❀ شوم گرز کین برکشم ازمیان — کنم تن فدا پیش ایرانیان
ازین رزمگه بر نگردانم اسب — مگرخاك جایم شود چون زرسب

ز بانگ سواران پر خاشخر درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرز و ژوبین و تیر زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی تن سرو یال بود همه گوش پر زخم کوپال بود❀
همی تیره شد روی اختر درشت دلیران بدشمن نمودند پشت
چوطوس وچو گودرز و گیودلیر چو شیدوش و بیژن چورهام شیر
همه بر نهادند جانرا بکف همی نام جستند در پیش صف ۴۴۱۰
هر آنکس که باطوس در جنگ بود همه نامدار و کنارنگ بود
بپیش اندرون خون همی ریختند یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس یل را بخواند پس پشت تو گفت لشکر نماند
نباید کت اندر میان آورند سپه بر سپهبد زیان آورند
بگیو دلیر آنگهی طوس گفت که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را برین گونه بگذاشتند بخیره چنین روی برگاشتند
تو رو بازگردان سپه را ز راه به بیغارهٔ دشمن و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران که این است نیروی وجنگ سران
کنون چون رخ روزشد تیره گون همه روی کشورچودریای خون ۴۴۲۰
یکی جای آرام باید گزید مگر تیره شب خود توان آرمید
مگر کشته یابد بجای مغاک یکی بستر از ریگ و چادر زخاک

رفتن ایرانیان بکوه هماون

همه باز گشتند یکسر ز جنگ زخویشان جگرخسته سر پر زننگ
سر از کوه بر زدهم آنگاه ماه چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند همیگفت دشمن فراوان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد زند موج بر کشور لاجورد
از ایشان نمانم یکی را بجای بمردی و گردی و نیروی و رای

❀ چوشد رزم ترکان ازینگونه سخت ندیدند ایرانیان روی بخت

کسی را که زنده است بیجان کنم — بریشان دل شاه پیچان کنم
برفتند با شادمانی ز جای — نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب — سپه را نیامد بر آن دشت خواب ۴۴۳۰
و زین روی لشکر همه مستمند — پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود — بخون بزرگان زمین شسته بود
چپ و راست آورد گه دست و پای — نهادن ندانست کس باز جای
همه شب همی خسته برداشتند — چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
ابر کشته آتش همی سوختند — گسسته به بستند و بردوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود — بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز برزد خروش — زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاك — بسر بر پراکند گودرز خاك
همیگفت کاندر جهان کس ندید — به پیران سراین بد که برمن رسید✿
چرا بایدم زنده با پیره سر — بخاك اندر افکنده چندین پسر ۴۴۴۰
از آن روز تاری که من زاده ام — ز خفتان میان هیچ نگشاده ام
بجنگ یلان و سواران من — نبیرو پسر بود یاران من
بجنگ نخستین ز توران زمین — نماند ایچ از تخم من روزکین
جدا گشت از من چو بهرام پور — چنان نامورشیر تابان چو هور✿✿
بفرجام چندین سر انجمن — ببینم همی کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی شد بطوس — مژه کرد پرخون ورخ سندروس
خروش مغانی بر آورد زار — فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت اگر نوذر پاك تن — نکشتی پی و بیخ من بر چمن
نبودی مرا رنج و تمار و درد — غم کشته و درد روز نبرد
که تا من کمر بر میان بسته ام — بدل خسته‌ام گر بجان رسته ام ۴۴۵۰

✿ که ای برتراز دانش وهوش ورای — همی هست وهستی همیشه بجای
✿✿ ازین رزمگاهست برمن شکست — چه باید مرا زنده ایدر نشست

هم اکنون تن کشتگانرا بخاک بپوشید جائی که باشد مغاک
سران بریده سوی تن برید بنه سوی کوه هماون برید
برآرید لشکر همه همگروه سراپرده و خیمه برسوی کوه
هیونی فرستیم نزدیک شاه دلش بر فروزد فرستد سپاه
بدین من سواری فرستاده ام ورا پیش ازین آگهی داده ام
مگر رستم زال را با سپاه سوی ما فرستد بدین رزمگاه
سپه بر نشاند و بنه برنهاد وزآن کشتگان کرد بادرد یاد
همه شب همیراند بادرد و تاب دلی چون کباب وسری پرشتاب

گرد کردن توران سپاه کوه هماون را

چو خورشید تابنده بنمود تاج بگسترد کافور بر تخت عاج
همانا که فرسنگ ده رفته بود بداندیش از خستگی خفته بود ۴۴۶۰
بدینسان همیرفت روز و شبان پر از غم دل و نا چریده لبان
بنزدیک کوه هماون رسید برآن دامن کوه لشکر کشید
همه دیده پرخون و دل پر زداغ زرنج روان گشته چون پرزاغ
چنین گفت طوس سپهبد بگیو که ای پرخرد نامبردار نیو
سه روز است تا زین نشان رفته ایم بخواب و بخوردن نپرداخته ایم
بیا و بیاسای و چیزی بخور بهآسایش و جامه بنمای سر
که من بیگمانم که پیران بجنگ بیاید پس پشتمان بی درنگ
کسی را که آسوده تر زین گروه به بیژن بمان و تو برشو بکوه
بشد گیو باخستگان سوی کوه زجان گشته سیرو زگیتی ستوه
سبك خستگانرا سوی دژ کشید ز آسودگان لشکری برگزید ۴۴۷۰
چنین گفت کین کوه سرخان ماست بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت بدان تا بریشان نیابد گذشت
زجوش نگهبان و آوای زنگ تو گفتی خروش آمد از کوه وسنگ
چنین تا برآمد زکوه آفتاب دل لشکر ترك شد پر شتاب

زدرگاه پیران بر آمد خروش — چنان شد که کر گشت ز آواز گوش
چو آتش سپهدار توران سپاه — بیاورد لشکر سوی رزمگاه
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ — همانا نباشد فراوان درنگ
سواران ایران همه کشته اند — و یا خسته از جنگ برگشته اند
بزد کوس و از دشت برخاست غو — همیرفت پیش سپه پیش رو
رسیدند گردان بدان رزمگاه — همه رزمگه خیمه بد بی سپاه ۴۴۸۰
بشد پیش پیران یکی مژده خواه — که کس نیست ایدر ز ایران سپاه
بشادی بر آمد ز لشکر خروش — بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان — که ای نامور پرگهر موبدان
چه سازیم و اینرا چه آریم رای — که اکنون زدشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان — همه تیز گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما — شکست آمد اندر بداندیش ما
یکی رزمگاه است پرخون و خاك — از ایشان نه هنگام ترس است و باك
بباید پس دشمن اندر گرفت — زهولش سزد گر بمانی شگفت
گریزان ز باد اندر آمد به آب — به آید ز مولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که در کار جنگ — شود سست پای شتاب از درنگ ۴۴۹۰
بود رسم و آئین مرد دلیر — که آرد به آهستگی شیر زیر
سپاهی بکردار دریای آب — شدند انجمن پیش افراسیاب
بمولیم تا آن سپاه گران — بیایند گردان و جنگ آوران
وز آنپس بایران نمانیم کس — چنینست رای خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان — مرنجان بدین کار چندین روان
سپاهی همه پهلوان و سوار — کمند افکن و گرد و خنجر گذار
همه خسته رفته از ینجا سپاه — غریوان و پویان بنزدیك شاه
سپاهی بر آن جوش و آن زور و دم — شده روی دریا ازیشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای — همه مانده برجای و رفته زجای

چناندان که رفتن ز بیچار گیست | نمودن بما پشت یکبار گیست ۴۵۰۰

نمولیم تا نزد خسرو شوند | بدرگاه او لشکری نو شوند

ز زابلستان رستم آید بجنگ | زیانی بود سهمگین زین درنگ

کنون تاختن باید و ساختن | فسونها و نیرنگها باختن

چو گودرز را با سپهدار طوس | درفش همایون و پیلان و کوس

همه بیگمانی بچنگ آوریم | ازآن به که ایدر درنگ آوریم ✿

چنان داد پاسخ بدو پهلوان | که بیدار دل باش و روشن روان

چنان کن که نیك اختر و رای تست | که چرخ فلك زیر بالای تست

پس لشکر اندر گرفتند راه | سپهدار پیران و توران سپاه

بلهاك فرمود کاکنون مایست | هم اکنون برو با سواری دویست

بدو گفت مگشای بند از میان | ببین تا کجا اند ایرانیان ۴۵۱۰

همیرفت لهاك برسان باد | زخواب و زخوردن نکرد ایچ یاد

چو نیمی زتیره شب اندر گذشت | طلایه بدیدش بتاریك دشت

خروش آمد از کوه و آوای زنگ | ندید ایچ لهاك جای درنگ

بنزدیك پیران بیامد ز راه | بدو آگهی داد از ایران سپاه

که ایشان بکوه هماون درند | همه بسته بر پیش راه گزند

بهومان چنین گفت پیران که زود | عنان ورکیب بباید بسود

ببر آنچه باید ز لشکر سوار | ز گردان گردنکش و نامدار

که ایزانیان با درفش و سپاه | گرفتند کوه هماون پناه

ازین رزم رنج آید اکنون بروی | خرد تیز کن چارهٔ این بجوی

گر آن مردری کاویانی درفش | بیابی شود روز ایشان بنفش ۴۵۲۰

اگر دست یابی بشمشیر تیز | درفش و همه نیزه کن ریز ریز

من اینك پس اندر چو باد دمان | بیایم نسازم درنگ و زمان

گزین کرد هومان زترکان سوار | سپردار و شمشیر زن سی‌هزار

✿ همه ماندگانرا بگیریم زود | برآریم ازآن دوده بر ابر دود

چو خورشید تابنده بنمود چهر جهان کرد از چهر خود پر زمهر
پدید آمد از دور گرد سپاه غو دیدبان آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی پدید بابر سیه گردشان بر دمید
چو بشنید جوشن بپوشید طوس بر آمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه همگروه رده بر کشیدند در پیش کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران گرائیدن تیغ و گرز و سنان
خروشان و جوشان چو شیرژیان میان سپه اختر کاویان ۴۵۳۰
چنین گفت هومان بگودرز و طوس کز ایران برفتید با پیل و کوس
سوی شهر توران بکین خواستن بدان مرز لشکر برون تاختن
کنون همچو نخجیر رفته بکوه پریشان و از جنگ گشته ستوه
نباشد ازین کارتان شرم و ننگ خورو خواب وآرام بر کوه وسنگ
چو فردا برآید ز کوه آفتاب کنم زین حصار تو دریای آب
فرود آرمت من ز کوه بلند دو دستت به بندم بخم کمند
فرستم بنزدیک افراسیاب جدا گشته ازخورد و آرام وخواب
بدانی که این چاره بیچارگیست برین چارهٔ تو بباید گریست
هیونی به پیران فرستاد زود کز اندیشه پیکار مارا چه سود
دگرگونه بد زانکه انداختیم بریشان همی تاختن ساختیم ۴۵۴۰
همه کوه یکسر سپاهست و کوس درفش ازپس پشت گودرز وطوس
چنان کن که چون بردمد پاک روز پدید آید از چرخ گیتی فروز
تو ایدر بوی ساخته باسپاه کنی روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید بجوشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب همیراند لشکر بکردار آب

آمدن پیران از پی ایرانیان بکوه هماون

چو خورشیداز آن چادر نیلگون غمی شد بدرید و آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید ز گرد سپه شد زمین ناپدید

بهومان چنین گفت کز رزمگاه مجنب و مجنبان زمانی سپاه
که تا من ببینم یکی روی طوس چه دارد برین کوه پیلان و کوس
بگویم بسالار ایرانیان چه داری بپای اختر کاویان ۴۵۵۰
بکوه هماون که دادش نوید بدین بودن اکنون چه دارد امید
بیامد بنزدیك ایران سپاه سری پر ز خشم و دلی کینه‌خواه
خروشید کای نام بردار طوس خداوند پیلان و کوپال و کوس
کنون ماهیان اندر آمد به‌پنج که تا تو همی رزم جوئی برنج
ز گودرزیان آن کجا بهترند بر آن رزمگه بر همه بی سرند
تو چون غرم رفتستی اندر کمر پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان بدام اندر آئی همی بیگمان
بکین گرانمایه جنگی فرود شمارا سر از تن بباید درود
چنین داد پاسخ سرافراز طوس که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افکندی اندرجهان ز خون سیاوش میان مهان ۴۵۶۰
ز گفتار یاوه نداری تو شرم بدامت نیایم بگفتار گرم
مبادا بگیتی چو تو پهلوان میان بزرگان و نام آوران
بسوگند وی را بینداختی جهانی ز خونش بپرداختی
ز بهر تو ماند او بتوران زمین وزو ماند اندر جهان رزم و کین
دریغا چنان شاه آزاد مرد که بودی زرویش همی شادمرد
برین ساز و چندین فریب ودروغ بر مرد سنگی نگیری فروغ
گهی جادوی سازی و گه فسون بفرجام کارت بریزیم خون
علف تنگ بود اندر آن‌رزمگاه ازین بر هماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان بیاید زمان تا زمان با مهان
بزرگان لشکر شوند انجمن چو دستان و چون رستم پیلتن ۴۵۷۰
چو جنبیدن شاه گردد درست نمانم بتوران برو بوم و رست
کنون کامدی کار مردان ببین نه گاه فریبست و روز کمین

چو بشنید پیران ز هر سو سپاه   فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه   بر آن کوه دامن گروها گروه
بریشان چو راه علف تنگ شد   سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد
بدینگونه یک هفته تورانیان   ببستند کین خواستن را میان
کمی کرد ایرانیان را خورش   که تن را دهد خوردنی پرورش
چنین گفت هومان بپیران گرد   که مارا پی کوه باید سپرد
یکی کار سازم که ایرانیان   نبندند از آن پس بکینه میان
بدو گفت پیران که بر ماست باد   نکردست کس رزم با باد یاد ۴۵۸۰
چو راه علف تنگ شد بر سپاه   کسی سنگ خارا ندارد نگاه
ز فرمان سالار پیچند سر   شود تیره دیدار پرخاشخر
همه لشکر آید بزنهار ما   ازین پس نجویند پیکار ما
بر ایشان کنون جای بخشایش است   نه هنگام پیکار و آرایش است
بر آساید این کشور از داوری   نکوبند ازین پس در مهتری
بتوران نیارد گذر کرد کس   بایران نمانیم کس شاد و بس

شبیخون کردن ایرانیان

رسید این سگالش بگودرز و طوس   سرسرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر   که مارا کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست   بیکسو گشاده رهی پیش نیست
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه   چنین چند باشد سپه گرسنه ۴۵۹۰
کنون چون شود روی خورشید زرد   پدید آید آن چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد   ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت   بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم   وگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه   یکی خاک یابد یکی فر و جاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن   سرش بود پر درد و کین کهن

همی بود تا شب نمودار شد فرو رفت مهرو جهان تار شد

چو بگذشت یکپاس ازتیره شب ببستند مردم ز گفتار لب

بر آراست طوس از پی کارزار بخواند آنچه بودند مردان کار

ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد دگرسوی شیدوش و خراد گرد ۴۶۰۰

درفش خجسته بگستهم داد بسی پند و اندرز ها کرد یاد

خود و گیو و رهام و چندین سران نهادند بر یال گرز گران

بسوی سپهدار پیران شدند چو آتش بقلب سپه بر زدند

چو دریای خون شد همه‌رزمگاه خروشی بر آمد بلند از سپاه

درفش سپهبد بدو نیم شد دل رزم جویان پر از بیم شد

چو بشنید هومان خروش سپاه نشست از بر تازی اسب سیاه

بیامد ز لشکر بسی کشته دید بسی بیهش از رزم برگشته‌دید

فرو ریخت ازدیده خون بربرش یکی بانك زد تند بر لشکرش

چنین گفت کایدر طلایه نبود شمارا ز کین هیچ مایه نبود

بهر یك ازایشان زما سیصداست به‌آوردگه خفتن اندر بداست ۴۶۱۰

نباید که گیرند ما را زبون نباید که خوانند برما فسون

چنین رزم هرگز که دارد بیاد که شد دشمن‌خسته پیروز وشاد

کنون نیزه و گرز باید زدن همه چشم دشمن به تیر آزدن

هلا تیغ و کوپالها برکشید سپرهای چینی بسر در کشید

ز هر سو بریشان بگیرید راه کنون کز بر که کشد تیغ ماه

رهائی نباید که یابند هیچ ازیشان که دارد درنگ‌و بسیچ

بر آمد خروشیدن کرنای بهر سو. برفتند گردان ز جای

گرفتندشان یکسر اندر میان سواران ایران چو شیر ژیان

چنان آتش‌افروخت ازترگ وتیغ که گفتی هوا گرز بارد زمیغ

شب تار و شمشیر و گرد سپاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه ۴۶۲۰

ز جوشن تو گفتی ببار اندرند ز تاری بدریای قار اندرند

زبس کشته کافکنده شد برزمین | ازایرانیان اندر آن دشت کین
بلشکر چنین گفت هومان که بس | ازین مهتران مفکنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید | نباید که خسته به تیر آورید
چنین گفت لشکر ببانگ بلند | که اکنون ببیچارگی دست‌بند
دهید ار بگرز و بژوبین دهید | سرانرا زخون تاج برسر نهید
چنین گفت باگیو و رهام طوس | که شد جان‌ما بی گمان برفسوس
مگر کردگار سپهر بلند | رهاند تن‌و جان ما زین گزند
وگر نه به پر عقاب اندریم | ویا نه بدریای آب اندریم
یکی حمله کردند هر سه بهم | چو بر خیزد ازجای شیردژم ۴۶۳۰
برآمد دگر ره غوکوس‌و نای | خروشیدن زنگ هندی درای
ندیدند کس یال اسب و عنان | ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان به آواز تیز | که نه جای جنگست‌و راه گریز
بر انگیخت از جایتان بخت بد | که تا بر تن بدکنش بد رسد
چو بشنید این‌طوس دشنام داد | بدوگفت کای بدرگ بد نژاد
ابا چند گردان و اندك سپاه | بکردیم چندین ز ترکان تباه
بگشتیم تا شب به آورد گاه | اگر پای داری همی رزم خواه
سه جنگ آور و خوارمایه سپاه | بماندند حیران در آن رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد | که او داد درجنگ هرجای‌داد
ز شیدوش وز بیژن و گستهم | بسی یاد کردند بربیش‌و کم ۴۶۴۰
که باری یکی تن زایران سپاه | بدی یار ما اندرین رزمگاه
نه ایدر به پیکارو جنگ آمدیم | که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن در وگاه شاه جهان | که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن بزابلستان است و زال | شود شهر ایران کنون تال و مال
همی آمد آواز کوپال‌و کوس | بلشکر همی دیرشد گیووطوس
چنین گفت شیدوش‌و گستهم شیر | که شد کار پیکار سالار دیر

ببیژن گرازه چنین گفت باز   که شد کار سالار لشکر دراز
همی آمد ازدشت آوای کوس   هوا قیر گون شد زمین آبنوس
برفتند گردان به آوای اوی   زخون بود هرجای بردشت جوی
رسیدند اندر قفای سران   همه بر کشیدند گرز گران ۴۶۵۰
زگردان نیو و ز آوای زنگ   تو گفتی ز دریا برآید نهنگ
همه گرز ور بود و شمشیر دار   بدانست هومان که آمد سوار
چو دانست کامد ورا یار طوس   همی بر خروشید برسان کوس
سبك شد عنان‌و گران‌شد رکیب   بلندی که دانست باز از نشیب
همی گیوو رهام چون نره‌شیر   ببودند ز آواز بیژن دلیر
یکی رزم کردند تا چاك روز   چوپیدا شد ازکوه گیتی فروز
سپه باز خواندند گردان زجنگ   کشیدند لشکر سوی کوه‌و سنگ
سپهبد بکوه هماون رسید   ز لشکر شده بیشتر نا پدید
بگردان چنین گفت سالار طوس   که ازگردش هور تازخم کوس
ز گردنکشان چشم بد دور باد   بفرجام این رزم ما سور باد ۴۶۶۰
دلیری چنین کز شما دیده‌ام   ز کندآوران هیچ نشنیده ام
ز یزدان پاکیزه خواهم نخست   که چشم بدان دوردارد درست
پناهم بدویست تا جاودان   شما را برون آورد زین میان
امیدم بدویست هر چند زود   پس ما بیایند لشکر چو دود
یکی نامه باید که زی شه کنیم   بگوئیم و از کارش آگه کنیم
هم آنگاه نامه نوشتند و برد   فرستادهٔ نامبردار گرد
بسی زاری و لابه ها اندروی   که ای سرفراز شه نامجوی
کنون درزمان آن هیون دمان   همانا شود نزد شاه جهان
چو نامه بنزدیك خسرو رسد   بدلش اندرون آتش نو رسد
بیاری بیاید گو پیلتن   ز شیران یکی نامور انجمن ۴۶۷۰
بپیروزی و کام گردیم باز   بدیدار کیخسرو آید نیاز

سخن هرچه رفت آشکار و نهان بگویم به پیروز شاه جهان
بخوبی و خشنودی شهریار بیابیم یکسر بر از روزگار
دو لشکر بخیمه فرود آمدند ز پیکار بی‌کام دم بر زدند
طلایه برون آمد ازهر دوسوی بدشت از دلیران پرخاشجوی
چوهومان رسید اندر آوردگاه ز کشته ندید ایچ بردشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد نه بر آرزو گشت گاه نبرد
چو آسوده گردند گردان ما ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید وماه ندیدست هر گز چنین رزمگاه
ببینند گردان ایرانیان یکی دستبردی ز تورانیان ۴۶۸۰
بگفتند و رفتند هر دو زجای همی هریکی‌زد دگرگونه رای

آگاهی یافتن کیخسرو ازکار سپاه

از آن پس بیامد بخسرو خبر که پیران شد ازرزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بریشان بنالد همی بپالیز گلبن نبالد همی
ازیشان‌جهان پر زخاکست‌وخون بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن خرامد بدرگاه با انجمن
برفتند از ایران همه بخردان جهاندیده و نامور موبدان
جنبزد تهمتن برفتند باز بزابلستان پیش آن سرفراز ۴۶۹۰
همه پیش آن پهلوان زمین سر افکنده کردند صدآفرین
برستم بگفتند کای پهلوان جهانت بکام و دلت شادمان
فرستاده ایم از بر شهریار کند شاه ایران ترا خواستار
کنون خیزو پیش شهنشه خرام دلیرا یلا پور دستان سام
چنین گفت رستم گو نیکبخت که جانم فدای شه و تاج و تخت

بگفت این وبر رخش رخشان نشست — بر خسرو آمد یل چیره دست
زمین بوس کرد و ثنا گسترید — بدانسان که اورا سزاواردید
سر نامداران زبان بر گشاد — ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز — بترسم که این دولت دیر باز
همی سر گراید بسوی نشیب — دلم‌شد زکردار آن پرنهیب❀ ٤٧٠٠
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت — فروغ ازتو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوك شمشیر تست — سپهر و زمین و زمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید — زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست — زمان برتو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود — ز گرز تو ناهید گریان شود
ز پرو ز پیکان کلك تو شیر — بروز بلا گردد از جنگ سیر
خدنگی که ازشصت رانی بجنگ — بر آرد صد افغان زکام نهنگ
کجا گرز داری بهنگام خون — بود مرگ را بی گمان رهنمون
تو تا برنهادی بمردی کلاه — بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون‌طوس‌وگودرزوگیوو سران — فراوان ازین مرز کندآوران ٤٧١٠
همه دل پر ازخون‌و دیده پرآب — گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان زگودرزیان‌کشته مرد — شده خاك بستر بدشت نبرد
هرآنکس کزیشان بجان‌رسته‌اند — بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان — سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر بیاید مگر پیلتن — بنیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کاین نامه برخوانده‌ام — بسی خون دل بررخ افشانده‌ام
نگفتم سه روز این سخنرا بکس — مگر پیش یزدان فریاد رس
کنون چون زاندازه اندر گذشت — دلم زین سخن پرزتیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست — که روشن روان بادی‌و تندرست

❀ بسی سال شد تا که مائیم چیر — ز ترکان نبودند بر ما دلیر

سرت سبز بادا دلت شادمان ‌‌ ‌ تن پاک دور از بد بدگمان ۴۷۲۰
ز من هرچه باید فزونی بخواه ‌ ‌ ز اسب و سلیح و ز گنج وسپاه
برو با دل شاد و رای درست ‌ ‌ نشاید گرفتن چنین کار سست
برایرانیان چون که شد کار زار ‌ ‌ ترا کرد باید کنون کارزار
نبود این چنین کار کس را گمان ‌ ‌ که توران شود تیرو ایران کمان
بجزتو که داند گشاد این گره ‌ ‌ جز از تو بکس بر نزیبد زره
ترا ایزد از بهر این آفرید ‌ ‌ چنان کاسمان و زمین آفرید
نداری تو همتا بروز نبرد ‌ ‌ سر سرکشان اندر آری بگرد
بگیتی ترا از کسی باک نیست ‌ ‌ که زهر ترا هیچ ترپاک نیست
برزمی که نام تو گویند بس ‌ ‌ بگردون نگویند فریاد رس
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه ‌ ‌ که بی‌تو مبادا نگین و کلاه ۴۷۳۰
که با فرو برزی و بارای و داد ‌ ‌ ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدستی خسرو که تا کیقباد ‌ ‌ کلاه کیانی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته ام ‌ ‌ به آرام یکروز ننشسته ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر ‌ ‌ چه جادو چه نر اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران ‌ ‌ شب تیره و گرز های گران
همان تشنگی ها و راه دراز ‌ ‌ گزیدن در رنج بر جای ناز
چنیں رنج و سختی بسی دیده‌ام ‌ ‌ که روزی ز شادی نپرسیده‌ام
تو شاه جهان هستی و من رهی ‌ ‌ میان بسته ام تا چه فرمان دهی
نترسم همی از بد بدگمان ‌ ‌ چو تو شهریاری و من پهلوان
از آن کشتگان شاه بیدرد باد ‌ ‌ رخ بد سگالان تو زرد باد ۴۷۴۰
شوم تا سپهبد کمر بر میان ‌ ‌ ببندم برین کین ایرانیان
زگودرزیان من جگر خسته‌ام ‌ ‌ کمر بر میان سوگ را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی ‌ ‌ برخ برنهاد از دو دیده دوجوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان ‌ ‌ نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان

فلك زیر خم کمند تو باد — سر تاجداران به بند تو باد
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر — کلاه و کمان و کمند و کمر
جهان گنج و گنجور شمشیر تست — سر سروران جهان زیر تست
بیاورد گنجور خسرو کلید — سر بدرهای درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد — چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرز داران زابلستان — دلیران و گردان کابلستان ۴۷۵۰
همی رو بکردار باد دمان — مجوی و مفرمای جستن زمان
بجای آر رای و خرد را بهم — نگر تا نجوئی بره بر ستم
ز گردان شمشیرزن سی هزار — ز لشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه — که او پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت — که با من رکیب و عنانست جفت
سرانرا سراندرشتاب آوریم — مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد — بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت بر کش براه — سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی — مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگویش که در جنگ تندی مکن — فریب و زمان‌جوی و کندی‌مکن ۴۷۶۰
من اینك بکردار باد دمان — بیایم نجویم بره بر زمان
چو گرگین میلاد جنگ آزمای — سپه را زند بر بد و نیك رای

بزن خواستن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

فریبرز گفت ای یل تاج بخش — خداوند کوپال و خفتان و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان — نیارم بکس گفتن اندر جهان
مگر با تو ای پهلوان زمین — سزاوار مهر و کلاه و نگین
که هستی تو پشت و پناه سپاه — ز تو بر فرازند گردان کلاه
بدان ای سرافراز ایران زمین — که بادا ز یزدان ترا آفرین
سیاوش رد را برادر منم — ز یك تخم و بنیاد و یك گوهرم

زنی کز سیاوش بماندست باز   مرا زیبد ای گرد گردنفراز

سزد گر بگوئی تو اینرا بشاه   برین برنهی برسر من کلاه ۴۷۷۰

بدو گفت رستم که فرمان تراست   برآرم من این را چنان کت هواست

یل پیلتن شد بر شهریار   بدو گفت کای خسرو نامدار

یکی حاجتی دارم اکنون زشاه   کز آن برفرازم سر ازچرخ ماه

بخواهم چو فرمان دهد شهریار   که آنست نیکو بر کردگار

بدو گفت خسرو که ای پهلوان   همیشه تو بادی و روشن روان

چه‌خواهی‌زمن‌هرچه‌خواهی‌بخواه   زتخت و زمهر و زتاج وکلاه

چنین گفت رستم که ازفر شاه   جهان بهره مندست و هم نیکخواه

رسیده بهرکس زتو داد و مهر   چو گردون بهرکس گشاده توچهر

فریبرز کاوس از آزادگان   چنوکس نباشد ز شهزادگان

همان با هنرمندی و رای اوی   نبینم کسی نیز همتای اوی ۴۷۸۰

یکی آرزو دارد از شهریار   که جای سیاوش کند خواستار

کجا چون بکین برادر میان   ببندد شود نزد ایرانیان

نگهبان کاخ و در و گنج اوی   کسی کوشناسد همی رنج اوی

نباشد بجز دخت افراسیاب   چنان چون بود ماه با آفتاب

ازین داد مرشاه را آگهی   کجا اندرینست امید بهی

چو بشنید خسرو چنان گفتگوی   از آن پر خرد مهتر نامجوی

بر آن کار دستور شد شهریار   برستم چنین گفت کای نامدار

هرآنکس که از رای تو بگذرد   زمانه ورا زیر پی بسپرد

نیاید زگفتار تو جز بهی   که بادی همه ساله با فرهی

تو دانی که مارا برو رای نیست   مرین گفته را پیش اوجای نیست ۴۷۹۰

بگویم بمادر اگر بشنود   همان پندها کز خرد درخورد

برفتند هر دو بنزدیک ماه   تهمتن ابا خسرو نیکخواه

بمادر چنین گفت پس شهریار   که ای درجهان از پدر یادگار

بهر نیك و بد ها پناهم تـوئی — منم چون کنارنگ وشاهم توئی
ز تو نیست پـوشیده کار سپاه — همان کوشش رزم و آوردگاه
که چندان بزرگان ایران زمین — بتوران بدادنـد سرها بکین
بایران ز شیون تهی خانـه ای — نبینی همانـا نـه فرزانـه ای
فرستاد خواهم سپاهی کنون — بـود رستم زالشان رهنمـون
فریبرز بـاشد سپه کش بـراه — چو رستم بود پهلو کینه خـواه
چنین رای بیند همی پور زال — کـه باشی فریبرز یل راهمال ۴۸۰۰
چه بینی برین درچه فرمان دهی — که هرگـز مبادت بجز فرهی
ز خسرو چو بشنید مادر سخن — بیاد آمـدش روزگـار کهن
زمانی خمش بود باتاب و خشم — پس آنگه چنین گفت باآب چشم
که با رستمم روی آزار نیست — وگرنه مرا گاه این کار نیست
چو خواهنده رستم بود بیگمان — نپیچـد زرایش مـگر آسمان
وزآنپس گـو پیلتن پهلـوان — چنین گفت کای بانوی بانوان
سر بـانوانـی و زیبای تـاج — سزاوار اورنـگی و تخت عاج
ز پاکی بگوهر ستوده تنت — که گم باد اندر جهان دشمنت
فـراوان ستـودش گـوپیلتن — بدو گـفت کای نازش انجمن
اگـر بشنوی پند و اندرز من — تو دانی که نشکیبد ازشوی زن ۴۸۱۰
جوان کی شکیبد زجفت جوان — بویژه که باشد زتخم کیان ❁
که مرد از برای زنانند و زن — فزونتر ز مردش بـود خواستن
فـریبرز کاوس فیـروز بخت — که درخورد تاجست و زیبای تخت
بـگوهر سیاوش را همسرست — برادرش و زان تخم وزان گوهرست
از ایران دو بهره بفرمان اوست — چه آباد و ویران همه زان اوست
بدستوری و رای و فرمان شاه — پسندیده ام شاه را جفت مـاه
چه گوئی پسندیده آید تـرا — بجفتی فـریبرز شایـد تـرا

❁ جهاندار در گوهر اینتان سرشت — چو بپسند داو ناید این کار زشت

همان به که گفتار من بشنوی بگفت من ورای شه بگروی ❁
شه بانوان تا زمانی دراز غمی بود و پاسخ نمیداد باز
همیزد بلب هر زمان سرد باد زشرم پسر هیچ پاسخ نداد ۴۸۲۰
و ز آنپس چنین گفت با پیلتن که ای پرهنر مهتر انجمن
بایران اگر چه چنو مرد نیست بجای سیاوش درخورد نیست
ولیکن زگفتارت ای پهلوان گره بست گوئی مرا بر زبان
چه فرماید اکنون شه نامور بفرمان او بست باید کمر
بران رام شد مادر شهریار برافروخت رخ چون گل اندربهار
میان بست رستم درآن کار تنگ برین برنیامد فراوان درنگ
بخواندند موبد بدان کار پیش نبشتند خطی به آئین و کیش
فریبوز را با فرنگیس یار بکردند و بستند عهد استوار
نیاسود از آن پهلوان سپاه که تا کرد مرماه را جفت شاه
وز آنپس فریبرز داماد گشت زکیخسرو و رستم آزادگشت ۴۸۳۰
همان پایه و جاه بفراختش یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندرین کارشد روزگار بروز چهارم برآراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان سوی دشت شد با دلاور گوان
سپه را درم دادن آغاز کرد بدشت .اندرون رزم را ساز کرد
فریبرز شد پیش با لشکری فروزان چو بر آسمان اختری

رفتن فریبرز ورستم بیاری ایرانیان ودیدن طوس سیاوشرا بخواب

چو خورشید تابنده بنمود چهر بسان بتی با دلی پر ز مهر
برآمد خروشیدن کرنای تهمتن برآورد لشکر زجای
همه کینه خواه وهمه کینه‌جوی سوی مرز توران نهادند روی
پر اندیشه جان جهاندار شاه دو فرسنگ با او بیامد براه
ورا کرد پدرود و خود باز گشت باندیشه و درد انباز گشت ۴۸۴۰

❁ نگر تا نیاری بدل تاب هیچ بزودی بدین کار فرخ بسیچ

دو منزل همیکرد رستم یکی   نیاسود روز و شبان اندکی
شبی داغدل پر زتیمار طوس   بخواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب   که رخشنده شمعی برآمد زآب
برشمع رخشان یکی تخت عاج   سیاوش برآن تخت با فرو تاج
لبان پرزخنده زبان چرب گوی   سوی‌طوس کردی‌چوخورشیدروی
که ایرانیانرا هم ایدر بدار   که پیروزگردی تو در کارزار
زگودرزیان هیچ غمگین مشو   که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همه می خوریم   ندانیم کین باده تا کی خوریم
زخواب اندر آمد شده شاد دل   ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان   یکی خواب دیدم بروشن روان ٤٨٥٠
نگه کن که رستم چو باد دمان   بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا در دمیدند نای   بجنبید در کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان   بر افراختند اختر کاویان
بیاورد از آنروی پیران سپاه   شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر   همی‌چشم خورشید شد خیره خیر
دولشکر بروی اندر آورده روی   ز گردان نشد پیش یك جنگجوی
چنین گفت هومان به‌پیران که‌جنگ   همی جست باید چه سازی درنگ
نه لشکر بدشت شکار اندرست   تن و اسب مازیر بار اندرست
بدو گفت پیران که تیزی مکن   نه روز شتابست و گاه سخن
سه تن دوش با خوارمایه سپاه   برفتند بیگاه ازین رزمگاه ٤٨٦٠
چو شیران ناهار و ماچون رمه   که از کوهسار اندر آرد دمه
همه دشت پرجوی خون یافتم   سر نامداران نگون یافتم
یکی کوه دارند خارا وخشك   همی خار بویند اسبان چومشك
جمان تا برآن سنگ بریان شوند   چو بیچاره گردند بیجان شوند
گشاده نباید که دارید راه   دو رویه پس و پیش آن رزمگاه

چو بی‌جنگتان دشمن آید بچنگ — بزودی ببایدت کردن درنگ
چرا جست باید همی کارزار — طلایه برین دشت بس ده سوار
بباشیم تادشمن از آب و نان — شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خار یا سنگ خارا خورند — چو روزی سرآید خورند ومرند
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه — طلایه بیامد به پیش سپاه ۴۸۷۰
گشادند گردان سراسر کمر — بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکرگه آمد سپهدار طوس — پرازخون‌دل‌وروی‌چون‌سندروس
بگودرز گفت این سخن‌تیره گشت — سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکرست — خور بارکش مان همه خاوراست
سپه را خورش بس فراوان نماند — جز از گرز و شمشیر درمان‌نماند
بشبگیر شمشیرها بر کشیم — همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیك یاری دهد — بریشان مرا کامکاری دهد
ور ایدون کجا داور آسمان — بشمشیر بر ما سر آرد زمان
ز بخش جهان آفرین بیش و کم — نباشد میمای بر خیره دم
همان مرگ خوشتر بنام بلند — ازین زیستن با هراس وگزند ۴۸۸۰
برین بر نهادند یکسر سخن — که سالار نیك‌اختر افکند بن

فرستادن افراسیاب خاقان و کاموس را بیاری پیران

چوخورشیدبرزدزخرچنگ‌چنگ — بدرید پیراهن مشك رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه — که آمد ز هر جا فراوان سپاه
سپاهی که دریای چین را زگرد — کند چون بیابان بروز نبرد
یکی مهتر از ماورالنهر در — که بگذارد از چرخ گردنده‌سر
تنش زور دارد بصد نره شیر — سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه — جهانگیر و نازان بدو تاج وگاه
سر سرفرازان و کاموس نام — بر آرد زگودرز و ازطوس کام
ز مرز سپنجاب تا مرز روم — سپاهی که بود اندر آباد بوم

نخست اندر آیم ز خاقان چین — که تاجش سپهرست و تختش زمین ۴۸۹۰
چو منشور جنگی که با تیغ اوی — بخاك اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیر زن — که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد — چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود باشد بهار آردت — گل و سنبل و جویبار آردت
چنین گفت پیران بتوران سپاه — که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژدهٔ شاه پیر و جوان — همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست — بایران نمانم برو بوم و رست
شه از درد واز رنج کین خواستن — بر آسود و از لشکر آراستن
بایران و توران و بر خشك وآب — نبینید جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو — بمژده بیامد همی نو بنو ۴۹۰۰
بگفتند کای نامور پهلوان — همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد — روانت از اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا پیش دریای شهد — درفش و سپاهست و پیلان و مهد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد — چو بیورد کاتی سپهر نبرد
چو غرچه زسگسار و شنگل زهند — هوا پر درفش و زمین پر پرند
چغانی چو فرطوس لشکرفروز — گهار گهانی گو گرد سوز
شمیران شکنی سرافراز دهر — پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تواکنون سرافراز و رامش پذیر — کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پراز خنده شد — تو گفتی که او مرده بد زنده شد
بهومان چنین گفت پیران که من — پذیره شوم پیش آن انجمن ۴۹۱۰
که ایشان ز راه دراز آمدند — پر اندیشه و رزمساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب — که باگنج و تختند و باجاه وآب
ازین آمدن بی نیازند سخت — خداوند تاجند و زیبای تخت
شوم تا به بینم که چند و چه‌اند — سپهبد کدامند و گردان که‌اند

کنم آفرین پیش خاقان چین — همان پیش تختش ببوسم زمین
چه بینم سرافراز کاموس را — برابر کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم ایدر به بندم میان — برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ — بر ایشان کنم روز تاریك وتنگ
کسی راکه هستند زایران سران — کنم پای وگردن به بند گران
فرستم بنزدیك افراسیاب — نه‌آرام جویم برین بر نه خواب ۴۹۲۰
زلشکر هرآنکس که آید بدست — سرانشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاك ایشان بباد — نگیرم از آن بوم و برهیچ یاد
بسه بهره .رانم از آنپس سپاه — کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره ز ایشان فرستم ببلخ — بر ایرانیان برکنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان — بکابل کشم خاك زابلستان
سوم بهره برسوی ایران برم — ز ترکان بزرگان و شیران برم
زن وکودك خرد و پیر و جوان — نمانم که ماند تنی با روان
برو بوم ایران نمانم بجای — که نه دست بادا ازیشان نه پای
کنون تا کنم کارها را بسیچ — شما رزم ایران مجوئید هیچ
بگفت این و دل پرز کینه برفت — همی برتنش، بوست گفتی بکفت ۴۹۳۰
بلشکر چنین گفت هومان گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
دو روز این همه رنج برتن نهیم — دو دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی بی‌درنگ — گریزان برانند ازین کوه وسنگ
کنون کوه و دشت‌و درو رودوراه — سراسر شود پر درفش سپاه

آمدن خاقان چین بهماون

چو پیران بنزدیك ایشان رسید — در و دشت پرسم اسبان بدید
جهان پر سرا پرده و خیمه بود — زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان — درفشی بهر پرده اندر میان
فرو ماند و ازکارش آمد شگفت — بسی بادل اندیشه اندر گرفت

که آیا بهشتست یا بزمگاه / سپهر برینست یا چرخ ماه
بیامد بنزدیك خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین ۴۹۴۰
چو خاقان بدیدش به بردر گرفت / بماند از بروبال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
بدو گفت بخ بخ که با پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن‌روان
بپرسید از آن پس کزایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
کدامست جنگی و گردان که اند / نشسته برین کوه بهر چه اند
چنین داد پاسخ که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
درود جهان آفرین بر تو باد / که کردی بپرسش دل بنده شاد
ببخت تو شادانم و تن درست / روانم همی خاك پای تو جست
کز ایرانیان آنچه پرسید شاه / نه مهر و کلاهست و نه تختگاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ / ندید اندران کار جزخاره سنگ ۴۹۵۰
چو بی‌نام و بی‌کام و بی‌تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مردی دلیر / بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیووچو رهام از آزادگان
چو بیژن چوشیدوش گردان شیر / دگر سرفرازان و گیو دلیر
ببخت سر افراز خاقان چین / سپه را نبینند سپهبد جزین
بهامون نیایند هنگام صف / ندارند جز سنگ خارا بکف
بدو گفت خاقان که نزدیك من / بباش و بیاور یکی انجمن
یك امروز باکام دل می خوریم / پی روز نا آمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشتست گفتی برنگ و نگار

رای زدن ایرانیان درکار خود

چو برگنبد چرخ شد آفتاب / دل طوس و گودرز شد پرشتاب ۴۹۶۰
که امروز ترکان چرا خامش‌اند / برائی درون یا ز می بیهشند
اگر مستمندند اگر شادمان / شدم در گمان از بد بدگمان

اگر شان به پیکار یار آمدست — چناندان که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر — وگر زنده از رزم برگشته گیر
مگر رستم آید بدین رزمگاه — وگرنه بد آید بما زین سپاه
ستودان نیابیم یکسر نه گور — بکو بند سرمان بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه — چه بودت که اندیشه کردی تباه
کز اندیشهٔ بد سخن دیگرست — ترا کردگار جهان یاورست
جهان آفرین را پرستنده ایم — بسی تخم نیکی پراکنده ایم
و دیگر ببخت جهاندار شاه — خداوند شمشیر و تخت و کلاه ۴۹۷۰
ندارد جهان آفرین دست باز — که آید ببدخواه مارا نیاز
چو رستم بیاید برین رزمگاه — سرآید بدیها همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید — اگر شب شود روی روز سپید
بیك روز کز ما نجستند جنگ — مکن دل ز اندیشه برخیره تنگ
نبستند بر ما در آسمان — مشو بدگمان از بد بدگمان
وگر بخشش کردگار بلند — چنانست کاید بما برگزند
بپرهیز از اندیشهٔ نابکار — ز ما برنگردد بد روزگار
که کار خدائی نه کاری است خرد — قضای نبشته نشاید سترد
یکی کنده سازیم پیش سپاه — چنانچون بود رسم وآئین و راه
همه تیغها جنگرا بر کشیم — بجنگ اندر آئیم ودشمن کشیم ۴۹۸۰
به بینیم تا چیست آغازشان — برهنه شود بیگمان رازشان
از ایران بیاید همی آگهی — درخشان شود شاخ سرو سهی

آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم

سپهدار گودرز بر تیغ کوه — برآمد برفت از میان گروه
بزاری خروش آمد از دیدگاه — که شد کارگردان ایران تباه
چو خورشید تابان زگنبد بگشت — ز بالا همی سوی خاور گذشت
سوی باختر گشت گیتی زگرد — سراسر بسان شب لاجورد

شد از گرد خورشید تابان بنفش　　زبس پیل و برپشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز و گفت　　که جزخاك تیره نداریم جفت
رخش گشت از اندوه برسان قیر　　چنانشد کجا خسته گردد بتیر
چنین گفت کز گردش روزگار　　مرا بهره کین آمد وکار زار ۴۹۹۰
زگیتی مرا شور بختیست بهر　　پراکنده برجای تریاك زهر
نبیر و پسر داشتم لشکری　　شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد　　زمن بخت بیدار بر گشته شد
ازین زندگانی شدم نا امید　　سیه شد مرا بخت روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم　　نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیدبان پهلوان　　که‌ای مرد بینا و روشن روان
نگه کن بایران و توران سپاه　　که آید کسی سوی این رزمگاه
درفش سپهدار ایران کجاست　　نگه‌کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیدبان گفت از هیچ روی　　نبینم همی جنبش و جست و جوی
از آنسو بتاب و شتاب اندرند　　وزینسو تو گوئی بخواب اندرند ۵۰۰۰
ازین گفته شد پهلوان پر زدرد　　فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید وگفت اسبرا زین‌کنید　　ازین پس مرا خشت بالین کنید
شوم پرکنم چشم و آغوش را　　بگیرم به‌بر گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را　　سواران جنگی خود کام را
به پدرود کردن رخ هرکسی　　ببوسم زمژگان ببارم بسی
نهادند زین بر سمند چمان　　خروش آمد از دیدگه در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش　　ز درد و زتیمار آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد　　پدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه　　برآمد بکردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی　　یکی ماه پیکر زدور اندکی ۵۰۱۰
درفش دگر اژدها پیکرش　　پدید آمد و شیر زرین سرش

چو بشنید گودرز برپای جست   بشادی دل لشکر غم شکست
بدو گفت گودرز انوشه بدی   ز دیدار تو دور چشم بدی
چو گفتار های تو آید بجای   بدانسان که گفتی بپاکیزه رای
ببخشمت چندان زهر گونه گنج   کزان پس نیازی نباشد برنج
وزان پس چوروزی بایران شویم   بنزدیك شاه دلیران شویم
ترا پیش تختش برم ناگهان   سرت بر فرازم بجاه از مهان
ز بهر من اکنون ازین دیدگاه   برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هرچه‌دیدی بدیشان بگوی   سبك باش‌واز هر کسی‌چاره‌جوی ✿
بدو دیدبان گفت کز دیدگاه   نشاید شدن پیش ایران سپاه ٥٠٢٠
چوبینم که روی زمین تار گشت   بدین دیدگه دیده بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیدگاه   برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان   که بیدار دل باش‌و روشنروان
دگر باره بنگر ز کوه بلند   که ایشان بنزدیك تاکی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه   بکوه هماون رسند آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان   که بیجان شده باز یابد روان
وزان روی پیران بکردار گرد   همیراند لشکر بدشت نبرد
سواری بمژده بیامد ز پیش   بگفت آن کجا رفته بد کم‌و بیش
چو بشنید هومان بخندیدو گفت   که شد بیگمان بخت بیدارجفت
خروشی بشادی ز توران سپاه   بابر اندر آمد ازآن رزمگاه ٥٠٣٠
بزرگان ایران پر اندوه و درد   رخان زرد و لبها شده لاجورد
باندرز کردن همه همگروه   پراکنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن   همه مویه کردند برخویشتن
که زار این دلیران خسرو نژاد   کز ایران بایشان نگیرند یاد
کنون گور ها کام شیران بود   زمین پر ز خون دلیران بود

✿ رسانش تو این مژدهٔ دلگشای   مگر سرکشان را دل آید بجای

سپهدار با بیژن گیو گفت   که برخیز و بگشای راز ازنهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند   ببین تا که اندو چه و چون‌و چند
همی بر کدامین ره آید سپاه   که دارد سرا پرده و تختگاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه   بر آمد ز انبوه دور از گروه
همی کرد ازآن که بهرسو نگاه   درفش و سواران و پیل و سپاه ۵۰۴۰
بیامد بسوی سپهبد دمان   پر از درد دل پر زاندوه جان
بدو گفت چندان سپاهست‌و پیل   که روی زمین‌شد بکردار نیل
درفش‌و سنانرا خود اندازه نیست   خور از گرد برآسمان تازه نیست
اگر بشمری نیست انداز و مر   همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی   دلش گشت پر دردو پرآب‌روی
سران سپه را همه گرد کرد   بسی درد و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار   نبینم همی جز غم کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب   نیامد برویم ازینسان نهیب
کنون چارهٔ کارم ایدر یکیست   اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم   زمین‌رازخون‌رود جیحون کنیم ۵۰۵۰
اگر کشته آئیم در کارزار   سپهبد بود چون بود شهریار
نگویند بی نام گردی بمرد   مگر زیر خاکم بباید سپرد
بدین رام شد پهلوان سپاه   هرآنکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر   نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه   بدرید تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیدبان پیش طوس   دوان گشته‌و روی چون‌سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه   از ایران سپاه آمد از نزد شاه
بدیدم یکی پیکر خوب رنگ   میانشان یکی اژدها تیز چنگ
سپهبد بخندید با مهتران   که ای نامداران و کند آوران
چو بربندگان کار گردد دراز   خداوند گیتی گشایدش باز ۵۰۶۰

چو یار آمد اکنون نجوئیم جنگ — گهی با شتابیم و گه با درنگ
بنیروی یزدان گو پیلتن — بیاری بیاید بدین انجمن
ز ترکان بر آید همه کام ما — بر آید بخورشید بر نام ما
ز کار شبیخون نکردند یاد — سپاه و سپهبد همه گشت شاد
از آن دیدبان گشت روشنروان — همه مژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ — خروش آمد از کوه‌و آوای زنگ
همه شب بیاد جهان پهلوان — همه شاد گشتند و روشن روان

رفتن خاقان چین و کاموس بدیدن لشکر ایران

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید — شب تار تازنده شد نا پدید
یکی انجمن کرد خاقان چین — بزرگان و گردان توران زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ — نسازیم و روزی بباید درنگ ۵۰۷۰
یکی تا سرافراز گردنکشان — ابا این سواران مردم کشان
بر آساید از رنج و راه دراز — هم از تاختن در نشیب و فراز
ببینیم که ایرانیان بر چه اند — بدین رزمگاه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین — خرد مند شاهست با آفرین
بران راند امروز کش دل هواست — که او بر سپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای — همان نالهٔ کوس با کر نای
ز پیلان نهادند بر پنج تخت — سراسر ز دیبای چینیش رخت
ز برجد نشانده بتخت اندرون — ز دیبای زربفت پیروزه گون
بزرین ستام و جناح پلنگ — بزرین درای و جرسها و زنگ
ز افسر سر پیلبان پر نگار — همه پاك با طوق و با گوشوار ۵۰۸۰
هوا شد زبس پرنیانی درفش — چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش
سپاهی برفت اندر آن دشت رزم — گزیشان همی آرزو خواست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس — زبس رنگ و آرایش و نای و کوس
برفتند شاهان و لشکر ز جای — هوا پر شد از نالهٔ کر نای

سنانها درخشان و جوشان سپاه　　شده روی هامون ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید　　سپه آنچه بودش رده بر کشید
ببستند گردان ایران میان　　بیاورد گیو اختر کاویان
ز آوردگه تا سر تیغ کوه　　از ایران سپه بد گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین　　چو بیورد و چون شنگل پیش بین
نظاره بکوه هماون شدند　　نه بر آرزو پیش دشمن شدند ٥٠٩٠
چو از دور خاقان چین بنگرید　　خروش سواران ایران شنید
پسند آمد و گفت اینت سپاه　　سواران مرد افکن و رزم خواه
سپهدار پیران دگر گونه گفت　　هنر های مردان نشاید نهفت
سپهبد سر چاه پوشد بخار　　برو اسب تازد بروز شکار
از آن به که برخیره روز نبرد　　هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران و گردنکشان　　بگردی و مردانگی زین نشان
بدو گفت پیران کز اندك سپاه　　نگیرند یاد اندرین رزمگاه
بپیران چنین گفت خاقان چین　　که اکنون چه سازیم بر دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز　　سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه　　بباشیم و آسوده گردد سپاه ٥١٠٠
سپه را کنم زین سپس بر دو نیم　　سر آمد کنون روز پیکار و بیم
بتازند شبگیر تا نیمروز　　نبرده سواران گیتی فروز
بزوبین و خنجر بگرز و کمان　　همی رزم جویند با بد گمان
دگر نیمهٔ روز دیگر گروه　　بکوشند تا شب بر آید ز کوه
شب تیره آسودگانرا بجنگ　　برم تا بریشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ　　سواران ما با شتاب و بسیچ
چنین گفت کاموس کاین رای نیست　　بدین مولش اندر مرا پای نیست
بدین مایهٔ مردم بدین گونه جنگ　　چرا جست باید بچندین درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم　　برایشان در و کوه تنگ آوریم

بایران گذاریم از ایدر سپاه — نمانیم تخت و نه تاج و کلاه ۵۱۱۰

برو بوم یکباره ویران کنیم — نه جنگ یلان جنگ‌شیران کنیم

زن و کودك خرد و پیر و جوان — نه شاه و کنارنگ نه پهلوان

بایران نمانم برو بوم و جای — نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای

به بد روز چندین چه باید گذاشت — غم و درد بیهوده تیمار داشت

یك امشب گشاده مدارید راه — که ایشان بر آیند ازین رزمگاه

چو باد سپیده دمان بردمد — سپه جمله باید که اندر چمد

درفش مرا با سپهدار هند — برآرم بر روی کوه بلند

تلی کشته بینی بیابان و کوه — تو فردا ز گردان ایران گروه

بر انسان کز ایرانیان سر بسر — نه بینند ازین پس مگر مویه‌گر

بدو گفت خاقان جز این راه نیست — بگیتی به از جنگ کوتاه نیست ۵۱۲۰

همه نامداران برین هم سخن — که کاموس شیر اوژن افکند بن

بگفتند وز جای برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند

رسیدن فریبرز بکوه هماون

چو خورشید بر کشور لاجورد — سرا پرده‌ای زد زدیبای زرد

خروشی بلند آمد از دیدگاه — بگودرز کای پهلوان سپاه

سپاه آمد و راه نزدیك شد — ز گرد سپه روز تاریك شد ✿

بجنبید گودرز از جای خویش — بیاورد پوینده بالای خویش

نشست از بر بارهٔ رهنمای — برانگیخت برسان آتش ز جای

سوی گرد تاریك بنهاد روی — همی شد خلیده دل و راهجوی

✿ توخورشید گوئی بچاه اندرست — نهنگ دژ آگه براه اندرست

ز ایران سپه پیکری مهر چهر — همی تازد از پیش چون تیز مهر

بسی از پس او درفشان درفش — زهرگونه ای سرخ وزرد و بنفش

وزانپس درفشی است پیکر زماه — بزیرش یکی مرد با فر و جاه

که گوئی همی سر بگردون کشد — برزم و بمردی همی در سزد

بیامد چو نزدیك ایشان رسید ... درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایران سپه پیش رو ... پسندیده و خویش و سالار نو ٥١٣٠
پیاده شد از اسب گودرز پیر ... همه لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر در کنار ... ببارید گودرز خون بر کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر ... همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
زکین سیاوش تو داری زیان ... دریغا سواران گودرزیان
از ایشان ترا مژده بسیار باد ... سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس ازخداوند خورشید و ماه ... که دیدم ترا زنده برجایگاه
از ایشان ببارید گودرز خون ... که بودند خفته بخاك اندرون
بدوگفت بنگر که از بخت بد ... همی هر زمان برسرم بد رسد
ازین جنگ پور و نبیره نماند ... سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامش شدم کار آن کارزار ... کنونست رزم و کنونست کار ٥١٤٠
سپاهست چندان بر آن دشت وراغ ... که زیشان زمین گشته چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه ... چو خال سیاهست بر روی ماه
زچین و زسقلاب وز هند و روم ... ز ویرانه گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یك جانور ... که برجنگ ما بر نبسته کمر
کنون تا نگوئی که رستم کجاست ... زغمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت او پس ازمن زجای ... بیاید ندارد بجز رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان ... بیاید نجوید بره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه ... کجا رانم این خوار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت ... که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد ... تهمتن نفرمود ما را نبرد ٥١٥٠
بباشید گفت اندر آن رزمگاه ... نباید شدن پیش روی سپاه
بباید بر آن رزمگاه آرمید ... یکی تا درفش من آید پدید
همیرفت وگودرز با او برفت ... براه هماون خرامید تفت

رای زدن پیران با خاقان چین

چو لشکر پدید آمد از دیدگاه — بشد دیدبان نزد توران سپاه
بپیران چنین گفت پس دیدبان — که برجنگ بندید یکسر میان
کز ایران یکی لشکر آمد زدشت — ازآن روی سوی هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین — که آمد سپاهی از ایران زمین
ندانم که چندست و سالار کیست — چه سازیم و درمان این کارچیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای — بجائی که مهتر تو باشی بپای
بزرگان درگاه افراسیاب — سپاهی بکردار دریای آب ۱۶۰۰
تو داری چه کردی درین پنجماه — برین دشت با خوار مایه سپاه
کنون چون زمین سربسر لشکرست — چوخاقان ومنشور وچون من سرست
بمان تا هنرها پدید آوریم — تو دربسته‌ای ما کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مرز هند — شود روی گیتی چو چینی پرند
همانا به تنها چو من کس نیند — نگوئی که ایرانیان خود کیند
تو ترسانی از رستم نامدار — نخستین ازو من برآرم دمار
گرش یکزمان اندر آرم بدام — نمانم که ماند بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته ای — دل خویش در جنگشان بسته‌ای
رچو آیم من و او بدشت نبرد — نگه کن چو برخیزد از دشت گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست — دلیران کدامند و پرخاش چیست ۱۷۰۰
بدو گفت پیران انوشه بدی — همیشه زتو دور دست بدی
همه هرچه گفتی همان باد و بس — مبادا هم آورد تو هیچ کس
بپیران چنین گفت خاقان چین — که کاموس را راه دادی بکین
بکردار پیش آورد هرچه گفت — که باکوه یارست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن — دل جنگ جویان چنین بد مکن
بایران نمانم یکی سرفراز — برآریم گرد از نشیب و فراز
هرآنکس که هستند باجاه وآب — فرستم بنزدیک افراسیاب

همه پای کرده به بند گران ‌ وزیشان فراوان بریده سران
بایران نمانیم برگ درخت ‌ نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین ‌ بر آن نامداران و خاقان چین ۵۱۸۰
بلشکر گه آمد شده شادمان ‌ برفتند گردان هم اندر زمان
چو هومان و لهاك و فرشید ورد ‌ بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه ‌ یکی پیش رو با درفش سیاه
ز کار آگهان نامداری دمان ‌ برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گویند هست ‌ سپاهی سر افراز خسرو پرست
چنین گفت پیران بهومان گرد ‌ که باید زروی دل اندیشه برد
بهر چند کاید ز ایران سپاه ‌ بر گیو و طوس اندرین رزمگاه
چو رستم نباشد ازو باك نیست ‌ دم او برین زهر تریاك نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد ‌ همی پیلتن را ندارد بمرد
مبادا که او ایدر آید بجنگ ‌ وگر چند کاموس باشد نهنگ ۵۱۹۰
بدو گفت هومان که ای پهلوان ‌ چه داری باندیشه تیره روان
نه رستم نه از سیستان لشکرست ‌ فریبرز را خاك و خون ایدرست
چنین گفت پیران که از تخت و گاه ‌ شدم دور و بیزارم از هور و ماه
که چون من شنیدم کز ایران سپاه ‌ خرامید و آمد بدین رزمگاه
بشد مغز و جان و سرم پر ز درد ‌ برآوردم از دل یکی باد سرد
بدو گفت کلباد کان درد چیست ‌ چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه ‌ میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاك ‌ ز کیخسرو و طوس و رستم چه باك
پراکنده گشتند از آنجایگاه ‌ سوی خیمه خویش جستند راه
وزانپس چو آگاهی آمد بطوس ‌ که شد روی کشور پر آوای کوس ۵۲۰۰
از ایران بیامد گو پیلتن ‌ فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا بر کشیدند کوس ‌ ز گرد سپه گشت کوه آبنوس

ز کوه هماون بر آمد خروش   زمین آمد ازبانگ اسبان بجوش
سپهبد بر ایشان زبان بر گشاد   ز مازندران کرد بسیار یاد
که بادیو درجنگ رستم چه کرد   بر ایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند برپهلوان   که بیدار دل باش‌و روشنروان
بدین‌مژده گرجان فشانم رواست   که این مژده آسایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ   ندارند پا این سپه با نهنگ
یکایك برین کوه رزمی کنیم   که این ننگ ازایرانیان بفکنیم
درفش سر افراز خاقان و تاج   سپرهای زرین‌و آن تخت‌عاج ٥٢١٠
همان افسر پیلبانان بزر   همان طوق زرین‌و زرین کمر
همان تخت زرین و زرین جرس   که اندرجهان آن ندیدست کس
همان چتر کز دم طاوس نر   برو بافته چند گونه گهر
جزاین نیز چندان بچنگ آوریم   چوجانرا بکوشیم‌و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس   که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست   سر نامداران بدام اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند   مگر کین سخن‌را پژوهش کند
که چون مرغ پربسته بودی بدام   همه کار نا کام و پیکار خام
سپهبد همان بودو لشکر همان   کسی را ندیدم ز گردان دمان
ازین پیش کاید تهمتن بجنگ   بجوئیم نام و بشوئیم ننگ ٥٢٢٠
یکی حمله سازیم چون شیر نر   شوند از بن کوه زانسو مگر
سپه گفت کاین برتری‌خود مجوی   سخن زین‌نشان هیچگونه مگوی
ازین کوه کس پیشتر نگذرد   مگر رستم این رزمگه بنگرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای   که اویست بر نیکوئی رهنمای
بفرمان دارندهٔ هور و ماه   تهمتن بیاید برین رزمگاه
چه داری نژند اختر خویش را   درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه   خروشیدن آمد ز بالای کوه

برفتند شادان سوی جای خویش — همه شب همی بود بارای خویش

رزم کردن گیو وطوس باکاموس

چو خورشید زد پنجه برپشت گاو — ز هامون بر آمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس بر خاست غو — که او بود شیر افکن پیش‌رو ۵۲۳۰
سپاه انجمن کردو جوشن بداد — دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود بـر تنش پیـراهنش — کله ترگ بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری بر گزید — ز پولاد و آهن شـده نا پدید
بیـامد پدیدار گـرد سپـاه — ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
بایران خروش آمد از دیده‌گاه — کزین روی تنگ اندرآمد سپاه
درفش سپهبد گـو پیلتن — پدید آمـد اندر پس انجمن
وزین روی گفتی زتوران سپاه — هوا گشت بر سان ابر سیـاه
سپهبد سواری چویکلخت کوه — زمین گشت ازسم اسبش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش — سپاه ازپس‌و نیزه دارانش پیش
نهاده مرآن گرز بریال و کفت — سزد گر بمانی ازو درشگفت ۵۲۴۰
وزین روی ایران سپهدار طوس — بابر اندر آورد آوای کـوس
خروشیدن دیدبـان پهلـوان — چو بشنید شد شاد و روشن‌روان
ز نزدیك گودرز کشواد تفت — سواری بنـزد فـریبـرز رفت
که‌توران سپه سوی جنگ آمدند — رده بر کشیدند و تنگ آمدند
نباید کـه انبوه بر ما زننـد — پراکنده ما را ز بن بر کنند
چنان کن که ازگوهر تو سزاست — که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد تهمتن بر آمد زراه — هم اکنون بیاید برین رزمگاه
فریبرز با لشکری گرد نیـو — بیامد به پیوست با طوس‌و گیو
بر کـوه لشکر بیاراستنـد — درفش خجسته بـه پیـراستنـد
چو با میسره راست شد میمنه — همان ساقه و قلب و جای بنه ۵۲۵۰
بر آمـد خروشیدن کرنای — سپه چون سپهر اندر آمد زجای

چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ   بهامون نبودش زمانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب   که از که فرود آید اندر شتاب
بیاورد پیش هماون رسید   هوا نیلگون شد زمین نا پدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد   پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیانرا گه کارزار   هماورد نامرد بودی بکار
کنون لشکری کشن و کند آورست   نه پیران و هومان و آن لشکر است
که دارند از ایران سپه جنگجوی   که با من بروی اندر آرند روی
وزانپس بدان کوه آواز کرد   که ای شیر مردان روز نبرد
ببینید بالا و برز مرا   برو بازو و تیغ و گرز مرا ۵۲۶۰
چو بشنید گیو این سخن بردمید   برآشفت و تیغ از میان بر کشید
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت   که اینرا مگر زنده پیلست جفت
کمان بر کشید و بزه بر نهاد   زیزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت   کمانرا چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید   بزیر سپر کرد سر نا پدید
بنیزه در آمد بکردار گرگ   هوا پر ز گرد و زمین پر زمرگ
چو آمد بنزدیك بد خواه اوی   یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
بزد بر کمر گاه گیو از نهیب   برون آمدش هر دو پا از رکیب
چنان شد سنان زی کمر بند اوی   که میخواست بگسست پیوند اوی
چو شد گیو جنبان بزین اندرون   از آن آهنین نیزهٔ آبگون ۵۲۷۰
سبك تیغ را بر کشید از نیام   خروشید وجوشید و بر گفت نام
به پیش سوار اندر آمد دژم   بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید   غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کو مرد کاموس نیست   چنان نیزه ور مرد جز طوس نیست
خروشان بر آمد ز قلب سپاه   بیاری بر گیو شد کینه خواه
بر آهخت پس تیغ تیز از نیام   بغرید چون شیر و بر گفت نام

عنانرا بپیچید کاموس تنگ میان دو گرد اندر آمد بجنگ
بزد تیغ بر گردن اسب طوس که شد روی سالار چون آبنوس
بیفتاد اسب و بجست آن دلیر باستاد بر سان غرنده شیر
به نیزه پیاده به آورد گاه همیگشت با او بپیش سپاه ۵۲۸۰
دو گرد گرانمایه با یك سوار کشانی نشد سیر ازآن کارزار
برین گونه تا تیره شد جای هور همی بود بردشت هرگونه شور
چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس پراکنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه یکی سوی دشت و یکی سوی کوه

رسیدن رستم نزدیك ایرانیان

چو گردون تهی شد زخورشید وماه طلایه برآمد ز هر دو سپاه ❀
از آن دید گه دیده بگشاد لب که گردی برآمد بتاریك شب
پر از گفتگویست هامون و راغ میان یلان نیز چندین چراغ
همانا که آمد گو پیلتن دمان و ز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد تفت شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدها فش درفش شب تیره و روی گیتی بنفش ۵۲۹۰
چو گودرز روی تهمتن بدید شد از آب دیده رخش نا پدید
پیاده شد از اسب رستم همان پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار خروشی برآمد ز هر دو بزار
از آن نامداران گودرزیان وزان سود جستن که آمد زیان
که هم خویش بودند از دیر باز که داماد او بد گو سر فراز
همان بیژن از دختر پیلتن گوی بد سرافراز در انجمن❀❀

❀ جهان شد پرآشوب وآوای زنگ که فردا دگرگون بسازیم جنگ
❀❀ بدانگه که هنگام سهراب بود که کاوس را دل پراز آب بود
فرستاده بد گیو را شهریار بنزدیك رستم یل نامدار
بماند اندر آن جایگه چند روز ببزم و بنخچیر با باز و یوز
چو دیدند زانگونه اندر خورش بدو داد رستم همی دخترش

بدو گفت گودرز کای پهلوان هشیوار و جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ سخن هرچه گوئی نباشد دروغ
تو ایرانیانرا زمام و پدر بهی و ز تخت و ز گنج و گهر
و زینها همه مهتر و بهتری که بی تو مبادا سر و سروری ۵۳۰۰
فزونی تو ای پهلوان زمین ز پیلان و شیران بهنگام کین
چنانیم بی تو که ماهی بخاك بسنگ اندرون سر تن اندر مغاك
تو از دیده و دل گرامیتری ز نام آوران نیز نامی تری
چو دیدم من این خوب چهر ترا همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند ببخت توجز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار ز هر بد تن مهتر آزاد دار
که گیتی سراسر فریب است و رنج سرآید همی چون نمایدت گنج
یکی را به بیشی یکی را به تنگ یکی را بنام و یکی را به ننگ
همیرفت باید کزین چاره نیست مرا بدتر از مرگ پتیاره نیست
روان تو زان درد بی درد باد همه رفتن ما به آورد باد ۵۳۱۰
از آن پس چو آگاه شد طوس و گیو وز ایران نبرده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید مر اورا جهاندیده گودرز دید
برفتند چون بادگردان زجای خروش آمد و نالهٔ کرنای
چو آمد درفش سپهبد پدید شب تیره رستم بلشکر رسید
سپاه و سپهبد پیاده شدند میان بسته و دل گشاده شدند
خروشی بر آمد ز لشکر بدرد از آن کشتگان زیر خاك نبرد
بفریاد گفتند کای پهلوان بفریاد لشکر برس تا توان
همه دشت آغشته از خون ماست جهان تیره از بخت وارون ماست
نمانده ز گودرزیان زنده کس تو اکنون سپه را بفریاد رس
دل رستم از درد ایشان بخست بنوی بکینه میان را ببست ۵۳۲۰
بنالید از آن پس ز درد سپاه چو آگه شد از کار آوردگاه

بسی پندها داد گفت ای سران — به پیش آمد امروز رزمی گران
چنین است آغاز و انجام رزم — یکی‌راست ماتم یکی راست بزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز — پس پشت او لشکر نیمروز
بکوه اندرون خیمها ساختند — درفش سپهبد برافراختند
نهادند در پیش تختی ز عاج — به آرایش تخت کرسی ساج
نشست از بر تخت بر پیلتن — همه نامداران شدند انجمن
بیکدست بنشست گودرز و گیو — بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش — سخن راند هرگونه ازکم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه — ز تابنده خورشید و رخشنده ماه ۵۳۳۰
فراوان از آن لشکر بیشمار — بگفتند با پهلو نامدار ✿
زکاموس و شنگل ز خاقان چین — ز منشور و گردان توران زمین
زکاموس خود جای گفتار نیست — که ما را بدو راه دیدار نیست
درختیست بارش همه‌گرز و تیغ — که‌گر برسرش سنگ بارد زمیغ
ز پیلان جنگی نجوید گریز — سرش پر زکینه دلش پر ستیز
زمنشور خود برزمین جای نیست — چوگر گوی یك‌لشکرآرای نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد — درفش و سپاهست و پیلان و مهد
زترگ‌و زجوشن‌خود اندازه نیست — بدین‌دشت یك‌مرد رخ تازه نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای — ز دیبای چین است کرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه — نکردی گذر کار بودی تباه ۵۳۴۰
سپاس از خداوند پیروزگر — که آوردمان رنج و سختی بسر
تن ما بتو زنده شد بی‌گمان — نبد هیچکس را امید زمان
از آن کشتگان یکزمان پهلوان — غمی گشت وگریان و تیره‌روان
وزانپس چنین گفت کز چرخ ماه — ببین تا سر تیره خاک سیاه
همه‌گرم و دردست و تیمار ورنج — برینست رسم سرای سپنج

✿ که چون شد تبه لشکر نامور — برنج فراوان آن کر و فر

چنینست کردار گردان سپهر گهی جنگ وزهرست و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم سزد گر بچون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آید زمان مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروز گر یار باد سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم جهانرا بریشان نیاز آوریم ۵۳۵۰
بزرگان برو خواندند آفرین که ای درخور تاج وتخت ونگین
همیشه بزی نامبردار و شاد در شاه پیروز بی تو مباد

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

چو از کوه بفروخت گیتی فروز دوزلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد زپرده سرای برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه بیامد همیکرد هرسو نگاه
که ایرانیانرا که یار آمدست که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سرا پرده دید فراوان بگرد اندرش برده دید
درفش و سنان سپهبد به پیش همان گردش اختر آمد به پیش
سراپرده ای دید دیگر سیاه درفش درفشان بکردار ماه ۵۳۶۰
فریبرز کاوس با پیل وکوس فراوان زده خیمه نزدیك طوس
بیامد به پیران پر از غم بگفت که شد روز با رنج بسیار جفت
ازایران ده و دار و بانگ وخروش فراوان ز هرشب فزون بود دوش
بتنها برفتم ز خیمه پگاه بلشکر بهرجای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست بیاری برین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی سپر دار و با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیك شاه بیاری بیامد برین رزمگاه
بدوگفت پیران که بد روزگار اگر رستم آید برین کارزار

چنان دان که دیگر نباشیم شاد / گر اینجا پگاه آید آن دیوزاد ٥٣٧٠

نه کاموس ماند نه خاقان چین / نه شنگل نه گردان توران زمین

هم آنگه ز لشکر که اندر کشید / بیامد سپه را همه بنگرید

وزانجا دمان پیش کاموس شد / بنزدیك منشور و فرطوس شد

چنین گفت پیران بکاموس گرد / که ای نامبردار جنگی نه خرد

که شبگیر از ایدر برفتم پگاه / بگشتم همه گرد ایران سپاه

بیاری فراوان سپاه آمدست / بسی نامور کینه خواه آمدست

گمانم که آن رستم پیلتن / که گفتم همی پیش این انجمن

بیاری بیامد کنون کینه خواه / ز نزدیکی شاه ایران سپاه

بدو گفت کاموس کای پرخرد / دلت یکسر اندیشهٔ بد برد

چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ / مکن خیره دل را بدین کار تنگ ٥٣٨٠

ز رستم چه رانی توچندین سخن / ز زابلستان یاد هرگز مکن

درفش مرا گر ببیند بجنگ / دلش ماتم آرد بهنگام جنگ

برو لشکر آرای و برکش سپاه / درفش اندر آور باوردگاه

چو من با سپاه اندر آیم بجنگ / نباید که باشد شما را درنگ

ببینی تو پیکار مردان کنون / شود دشت یکسر چو دریای خون

برافرازم این تیغ و کوپال را / ببرم سر رستم زال را

دل پهلوان زان سخن شاد گشت / ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت

بیامد دلی شاد و رائی درست / روان را به آب دلیری بشست

سپه را همه ترگ و جوشن بداد / همیکرد گفتار کاموس یاد

وزانجایگه پیش خاقان چین / بیامد ببوسید روی زمین ٥٣٩٠

بدو گفت شاها انوشه بدی / خرد را باندیشه توشه بدی

سپردی یکی راه دشوار و دور / خریدی چنین رنج ما را بسور

ازین سان به آزرم افراسیاب / گذشتی بکشتی ز دریای آب

سپاه از تو دارد همی پشت راست / چنان کن که از گوهر تو سزاست

بیارای پیلان بزنگ و درای — جهان کر کن از نالهٔ کرنای
من امروز جنگ آورم با سپاه — تو با پیل و باکوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا — بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن — که تو پیش رو باش ازین انجمن
یکی سخت سوگند های دراز — بخورد و برآهیخت گرز ازفراز
که امروز من جز برین گرز جنگ — نجویم وگر بارد ار ابر سنگ ۵۴۰۰
چو بشنید خاقان بزد کرنای — توگفتی که دارد مگر خاك پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر — بپوشید گوش و بیفکند مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل — ببستند وشد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه — شد ازگردگردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای — همی دل برآورد گفتی زجای
زبس تخت فیروزه بر پشت پیل — درفشان بکردار در پای نیل
بچشم اندرون روشنائی نماند — همی با روان آشنائی نماند
پراز خاك شد چشم و کام سپهر — توگفتی بقیر اندر اندوده چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه — بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
زکاموس چون کوه شد میمنه — کشیدند برسوی هامون بنه ۵۴۱۰
سوی میسره نیز پیران برفت — برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد — بیاراست لشکر بدشت نبرد
بفرمود تا طوس بر بست کوس — بیاراست لشکر چوچشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر — ببینیم تا برکه گردد بمهر
چگونه بود گردش آسمان — کرا زین برزگان سرآید زمان
درنگی نبودم براه اندکی — سه منزل همیکرد رخشم یکی
کنون سم این بارگی کوفتست — زراه و ز رنج اندر آشوفتست
نیارم برو کرد نیرو بسی — شدن جنگ جستن به پیش کسی
یك امروز در جنگ یاری کنید — برین دشمنان کامکاری کنید

به بینیم فردا که تا چون شود — کرا دامن بخت پرخون شود ۵۴۲۰

سپهبد بزد نای و روئینه خم — خروش آمد و نالهٔ گاو دم

بیاراست گودرز بر میمنه — فرستاد بر کوه خارا بنه

فریبرز کاوس بر میسره — جهان چون نیستان شده یکسره

بقلب اندرون طوس نوذر نژاد — زمین پر زخاك و هوا پر ز باد

جهان شد بگرد اندرون ناپدید — کسی از یلان خویشتن را ندید

بشد پهلوان تا سر تیغ کوه — بدیدار خاقان و توران گروه

سپه دید چندان که دریای روم — ازیشان نمودی چو یك مهره موم

کشانی و شکنی و وهری سپاه — دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

چغانی و چینی و سقلاب و هند — کهانی و رومی و نهری و سند

زبانی دگرگون بهر گوشه ای — درفشی نوآئین و نو توشه ای ۵۴۳۰

ز پیلان و آرایش تخت عاج — همان یاره و افسر وطوق و تاج

جهان بود یکسر چو باغ بهشت — بدیدار ایشان چه خوب وچه زشت

بران کوه سرماند رستم شگفت — ببرگشتن اندیشه اندر گرفت

که تاچون نماید بما چرخ چهر — چه بازی کند پیر گشته سپهر

بنالید کای کردگار بلند — بگیتی تو ای برتر ازچون وچند

نگارندهٔ گونه‌گون جانور — فروزندهٔ انجم و ماه و خور

درین رزم یاری ده ای بی نیاز — که بیچاره مائیم و تو چاره ساز

مگر بخشش یارمندی دهد — بفیروزیم سر بلندی دهد

فرود آمد از کوه و دل بد نکرد — گذر برسپاه و سپهبد نکرد

همیگفت تا من کمر بسته ام — بیکجای یکسال ننشسته ام ۵۴۴۰

فراوان سپه دیده ام پیش ازین — ندیدم که لشکر بدی بیش ازین

بفرمود تا بر کشیدند کوس — بجنگ اندر آمد سپهدار طوس

ازآن کوه سر سوی هامون کشید — همه نیزه ازکینه در خون کشید

همی نیمه از روز لشکر گذشت — کشیدند صف بردو فرسنگ دشت

زگـرد سپه روشنائی نمانـد — زخورشید شب را جدائی نماند
ز نیزه ز پیکان هوا تیره گشت — همی آفتاب اندران خیره گشت
خروش سواران و اسبان بدشت — ز بهرام وکیوان همی برگذشت
زجوش سواران و بـانگ تبر — همی سنگ خارا بـرآورد پـر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ — بجوش آمده کوه خارا وسنگ
همه تیغ و ساعد زخون گشته لعل — خروشان دل سنگ درزیر نعل ۵۴۵۰
دل مرد بد دل گریزان ز تن — دلیران زخفتان بریـده کفن
بـرفتند از آنجای شیران نـر — عقاب دلاور بیفکند پـر
بلشکر چنین گفت کاموس گرد — که گر آسمانرا بباید سپرد
همه گرز و تیغ وکمند آورید — بـدین رزمگـاه بلند آوریـد
جهانجوی راجان بچنگ اندرست — وگرنه سرش زیر سنگ اندرست

رزم رستم با اشکبوس

دلیری کـه بد نام او اشکبوس — همی بـرخروشید برسان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد — سرهم نبرد اندر آرد بگرد ❀
زگردان ایران هم آورد خواست — زجولان او درجهان گرد خواست
بشد تیز رهام باخود و کـبر — همی گرد رزم اندر آمـد بابر
برآویخت رهام با اشکـبوس — برآمد زهر دوسپه بوق وکوس ۵۴۶۰
کمانی که بودی زه ازچرم شیر — بچنگ اندر آورد و آمد دلیر
بر آن نامور تیر باران گرفت — کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیـر پولاد بود — بخفتانش بر تیر چون باد بود
برآهیخت رهام گـرزگـران — غمی شد زپیکار دست سـران
نبد کارگرگـرز بر ترگ اوی — اگر چند می‌جست خودمرگ اوی

❀ خروشید کـای نامداران مرد — کدام از شما آید اندر نبرد
که گردد بآورد بامن درون — بدان تابرانم ازو جوی خون
چو رهام را گفت آمد بگوش — خروشید وآمد چو دریا بجوش

بگرز گران دست برد اشکبوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بزد گرز بر ترگ رهام گرد   کله‌خود او گشت زان زخم خرد

چو رهام گشت از کشانی ستوه   بپیچید ازو روی و شد سوی کوه

ز قلب سپاه اندر آشفت طوس   بزد اسب کاید سوی اشکبوس

تهمتن بر آشفت و باطوس گفت   که رهام را جام باده‌است جفت ۵۴۷۰

بمی در همی تیغ بازی کند   میان یلان سر فرازی کند

چرا شد کنون روی چون سندروس   سواری نبد کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را به آئین بدار   من اکنون پیاده کنم کارزار

کمانرا بزه بر ببازو فکند   به بند کمر بر بزد تیر چند

خروشید کای مرد جنگ‌آزمای   هم آوردت آمد مرو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند   عنانرا گران کرد و اورا بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست   تن بی سرت را که خواهد گریست

تهمتن چنین داد پاسخ که نام   چه‌پرسی که هرگز نبینی تو کام ❀

مرا مام من نام مرگ تو کرد   زمانه مرا پتك ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی‌بارگی   بکشتن دهی تن به یکبارگی ۵۴۸۰

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی   که ای بیهده مرد پرخاشجوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد   سر سرکشان زیر سنگ آورد

بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ   سوار اندر آیند هرگز بجنگ

هم اکنون ترا ای نبرده سوار   پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس   که تا اسب بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من   بدو روی خندان شوند انجمن

پیاده به از چون تو سیصد سوار   بدین زور و این دست‌واین کارزار

کشانی بدو گفت با تو سلیح   نبینم همی جز فریب و مزیح

بدو گفت رستم که تیر و کمان   به بین تاکنونت سر آرد زمان

❀ تهمتن بدو گفت کای شوم تن   چو پرسی تو نامم دراین انجمن



رزم رستم با اشکبوس

چو نازش باسب گرانمایه دید / کمانرا بزه کرد و اندر کشید ۵۴۹۰

یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد زبالا بروی

بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت

سزد گر بگیری سرش در کنار / زمانی بر آسائی از کارزار

که نازیدنت بود با او بسی / ندارد چو تو نیز او هم کسی

کمانرا بزه کرد پس اشکبوس / تنش لرز لرزان رخش سندروس

برستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر

همه رنجه داری تن خویشرا / دو بازو و جان بداندیش را

ترا تیر بر من نیاید بکار / نه‌ای مرد گرد افکن و نامدار

نداری ز جنگ آوران بهره‌ای / نکردی به تیر و کمان مهره اوی

ترا بخت بر گشته بینم همی / بدین رزمگه کشته بینم همی ۵۵۰۰

نه ای مرد پیکار و دشت نبرد / هم اکنون شود چهر بخت‌توزرد

کمانرا بمالید رستم بچنگ / بغرید مانند غران پلنگ

پس آنگه به بند کمر برد چنگ / گزین کرد یك چوبه تیرخدنگ

خدنگی بر آورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی کمانرا بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست

ستون کرد چپ‌را و خم کردراست / خروش ازخم‌چرخ چاچی‌بخاست

چو سوفارش آمد به پهنای گوش / ز چرم گوزنان بر آمد خروش

چو پیکان ببوسید انگشت اوی / گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی

چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس / سپهر آنزمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلك گفت احسن ملك گفت‌زه ۵۵۱۰

کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گفتی که او خود زمادر نزاد

نظاره بریشان دورویه سپاه / که دارند پیکار گردان نگاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برزو بالا و آن زور و کین

چو بر گشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان

کزان نامور تیر بیرون کشید
همه تیر تا پرش در خون کشید

میان سپه تیر بگذاشتند
مر آن تیر را نیزه پنداشتند

چو خاقان چین پر و پیکان تیر
نگه کرد برنا دلش گشت پیر

بپیران چنین گفت کاین مرد کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

تو گفتی که لختی فرومایه اند
ز گردنکشان کمترین پایه اند

کنون نیزه با تیر ایشان یکیست
دل کوه در جنگشان اندکیست ۵۵۲۰

همی خوار کردی سراسر سخن
جز آن بد که گفتی زسر تا به بن

بدو گفت پیران کز ایران سپاه
کسی را ندانم بدین پایگاه

کجا تیر او بگذرد بر درخت
ندانم چه دارد بدل شور بخت

از ایرانیان گیو و طوسند گرد
که با فر و برزند و با دستبرد

درآورد هومان بسی پیش طوس
جهان کرد بر گونهٔ آبنوس

بایران ندانم که این مرد کیست
وزین لشکر اورا هم‌آورد کیست

شوم تا بپرسم بپرده سرای
بیارند ناچار نامش بجای

پرسیدن پیران از آمدن رستم

بیامد پر اندیشه و روی زرد
بپرسید ازان نامداران مرد

که این نامدار پیاده که بود
کزینگونه آمد نبرد آزمود

همانا که رستم بدین رزمگاه
بیاری بیامد ز نزدیك شاه ۵۵۳۰

بزرگان ایران گشاده دلند
تو گوئی که آهن همی بگسلند

بپیران چنین گفت هومان گرد
که دشمن ندارد خردمند خرد

کنون تا بیامد از ایران سپاه
همی بر خروشند از آن رزمگاه

بدو گفت پیران که هرچند یار
بیاید برطوس از ایران سوار

چو رستم نباشد از او باك نیست
ز رهام و گرگین دلم چاك نیست

چناندان که جنگی جزازطوس نیست
فریبرز و گرگین چو کاموس نیست

سپه را چو رزم گرانست پیش
بجویند هریك بدین نام خویش

وزانجایگه نزد کاموس تفت
بنزدیك منشور و فر طوس رفت

چنین گفت کامروز رزمی بزرگ   برفت و پدید آمد ازمیش گرگ
ببینید تا چارهٔ کار چیست   برین خستگیها پر آزار کیست ۵۵۴۰
چنین گفت کاموس کامروز جنگ   چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس   وزآن شادمان شد دل گیو وطوس
دلم زان پیاده بدو نیم شد   کزو لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست   وزین لشکر اورا هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر ایدرست   به نیرو ز شیر ژیان برترست
همانا که آن سکزی جنگجوی   که چندان همی برشمردی تو زوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست   بیاری ایران سپاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست   سواری سرافراز و کند آورست ❀
بپرسید پس مرد بیدار دل   کجا بسته بود اندر آن کار دل
ز پیران ویسه که آن شیر مرد   چگونه خرامد بدشت نبرد ۵۵۵۰
زبالا و زورش چه داری نشان   چه گوید به آورد با سرکشان
چگونه است مردی ودیدار اوی   چگونه شوم من به پیکار اوی
گر ایدونکه اویست کامد ز راه   مرا رفت باید به آوردگه
بدو گفت پیران که این خود مباد   که او آید ایدر کند جنگ یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی   بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاهان که افراسیاب   ازو گشت پیچان و دیده پرآب
یکی رزم سازیست خسرو پرست   نخست اوبرد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کار زار   کجا او بپروردش اندر کنار
سلیح ورا برنتابد کسی   کنند آزمایش ز گردان بسی

❀ من ازکار این یك پیاده خبر   بپرسیدم از مؤبد نامور
چنین گفت کز حد مازندران   یکی مرد باشد ز کند آوران
پیاده کند جنگ پیش سپاه   کند شیر مردان برینسان تباه
ورا نام چاچوی کند آورست   که بر نرم پایان همه مهترست

برزم اندرون چون ببندد میان   تنش زور دارد چوشیر ژیان ٥٥٦٠
هرآنگه که جنگ آورد باگروه   بهم برزند جمله دریا وکوه
نه برگیرد از جای گرزش نهنگ   اگر بفکند برزمین روز جنگ
زهی برکمانش بر از چرم شیر   یکی تیر و پیکان اوده ستیر
اگر سنگ خارا بچنگ آیدش   شود موم وز موم ننگ آیدش
برزم انـدر آیـد بپوشد زره   یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ   بپوشد بـه بر اندر آید بجنگ
همی نـام ببر بیـان خواندش   زخفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد برآتش نـه برآب تـر   شود چون بپوشد برآیدش پر
یکی رخش دارد بزیر اندرون   که گوئی روان شد که بیستون
نیارامد از بانگ هنگام جنگ   همی آتش افروزداز خاک وسنگ ٥٥٧٠
ابـا ایـن شگفتی بروز نبـرد   سزدگر نداری تو او را بمرد
بدین شاخ واین یال و بازو وکفت   هنرمند بـاشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش   به پیران سپرد آنزمان چشم وگوش
همانا خوش آمدش گفتـار اوی   برافروخت زین کار بازار اوی
به پیران چنین گفت کای پهلوان   تو بیدار دل باش وروشن روان
ببین تاچه خواهی زسوگند سخت   که خوردند شاهان بیدار بخت
خورم من کنون زان فزون پیش تو   که روشن شود زان دل ریش تو
که زین برندارم من از پشت بور   به نیرو و زور خداونـد هور
مگر جان تو شاد و روشن کنم   برایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بروی   که ای شاه بینا دل وراستگوی ٥٥٨٠
بکام تو گردد همه کـار مـا   نمـاندست بسیار پیکـار مـا
وزانجایگه گرد لشکر بگشت   بهر پرده و خیمه ای برگذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین   همی گفت باهرکسی همچنین❁

❁ که کاموس درپیش پیران چه گفت   دل هردو سالار چون برشکفت

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

زخورشید چون شد هوا لعل فام شب تیره برچرخ بگذارد گام
دلیران توران شدند انجمن که بودند دانا و شمشیر زن
بخرگاه خاقان چین آمدند همه دل پراز رزم و کین آمدند
چو کاموس پیل افکن شیر مرد چو منشور جنگی سپهر نبرد
شمیران شکنی و شنگل زهند ز سقلاب چون کندر و شاه سند
کهار کهانی سوار دلیر دگر چنگش آن نامبردار شیر
بزرگان توران سران ختن همه پیش خاقان شدند انجمن ۵۵۹۰
بسی رای زد رزم را هر کسی از ایران سخن گفت هر کس بسی
وزانپس بران رایشان شد درست که یکسر بخون دست بایست شست
برفتند هرکس به آرام خویش بخیمه ببودند با کام خویش
چو باریك و خمیده شد پشت ماه ز تاریك زلف شبان سیاه
بنزدیك خرشید چون شددرست بیامد پراز آب و رخرا بشست
سپاه دو لشکر برآمد بجوش بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ نباید که باشد چو دی بادرنگ
گمان نرد باید که پیران نبود که بی او نشاید نبرد آزمود
همه همگنان رزم ساز آمدیم بیاری زراه دراز آمدیم
گرامروزچون دی درنگ آوریم همه نام مردی به ننگ آوریم ۵۶۰۰
و دیگر که فردا زافراسیاب سپاس اندر آریم وجوئیم خواب
یکی رزم باید همه همگروه شدن پیش لشکر بکردار کوه
زده کشور ایدر سرافراز هست بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند بخاقان چین خواهش آراستند
که برلشکر امروز فرمان تراست همه کشور چین و توران تراست
یك امروز بنگر برین جایگاه که شمشیر بارد ز ابر سیاه
تو بنگر بدین حنگیان در نبرد کز ایران سپه چون برآریم گرد

وزین روی رستم بایرانیان چنین گفت کاکنون سرآمد زمان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی نشد بیش و کم از دو سیصد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ نخواهم تن زنده بی نام و ننگ ۵۶۱۰
همه لشکر ترك از اشکبوس برفتند رخسار چون سند روس
همه یکسره دل پر از کین کنید سواران بروها پر ازچین کنید
که من رخش را بستم امروز نعل بروکرد خواهم بخون تیغ لعل
بسازید کامروز روزی نوست زمین سر بسر گنج کیخسروست
میان را ببندید کز کارزار همه تاج یابید با گوشوار
زمن بدره و هدیهٔ زابلی بیابید و هم شارهٔ کابلی
بزرگان برو خواندند آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
جهان پهلوانی و ما بنده‌ایم ز تو ایمنیم و بتو زنده‌ایم
بپوشید رستم سلیح نبرد به آورد گه رفت با دار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان ببالا بپوشید ببر بیان ۵۶۲۰
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد همی کرد بد خواهش ازمرگ یاد
به نیروی یزدان میانرا ببست نشست ازبر رخش چون پیل‌مست
ز بالای او آسمان خیره گشت زمین از پی رخش او تیره گشت

کشته شدن الوا بدست کاموس

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس نماند ایچ رای فسون و فسوس
تو گفتی که دریا بموج اندرست عقاب اجل سوی اوج اندرست
هوا لرز لرزان شد ودشت و کوه زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وزان روی کاموس بر میمنه پس پشت او ژنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند زره دار و در چنگ رومی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین شده آسمان تار و جنبان زمین
وزینرو فریبرز بر میسره چو خورشید تابان به برج بره ۵۶۳۰
ابر میمنه پور کشواد بود نهفته تنش زیر پولاد بود

بقلب اندرون طوس نوذر بپای — به پیش سپه کوس با کر نای
برآمد زهرسوی لشکر خروش — همی پیل را زان بدرید گوش
همی دود آتش برآمد ز آب — نبیند چنان رزم جنگی بخواب
نخستین که آمد میان دو صف — زخون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود — که با لشکر و پیل و باکوس بود
همی برخروشید چون پیل مست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
چو آمد بمیدان زبان بر گشاد — بگردان گردنکش آواز داد
که آن جنگجوی پیاده کجاست — که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید به بندد میان — بتیر و کمانش سر آید زمان ۵۶۴۰
ورا دیده بودند گردان نیو — چوطوس سرافراز و رهام و گیو
کسی را نیامد بدان رزم رای — ز گردان ایران تهی ماند جای
که باوا کسی را نبد تاب جنگ — که ایشان چوآهو بدند اوپلنگ
یکی زابلی بود الوا بنام — سبک تیغ کین بر کشید از نیام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی — پس پشت او هیچ نگذاشتی
بسی رنج برده بکار عنان — بیاموخته تیر و گرز و کمان
برنج و بسختی جگر سوخته — ز رستم هنر ها بیاموخته
شد آهنگ آورد کاموس کرد — که ازوی برآرد به‌آورد گرد
بدو گفت رستم که هشیار باش — به آورد این گرد بیدار باش
چه گفت آنسخنگوی دانای پیر — سخن چون ازاو بشنوی یادگیر* ۵۶۵۰
مشو غره ز آب هنرهای خویش — نگه دار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری — بدیوانگی ماند این داوری
مکن تکیه بر گرز و کوپال خود — بدزد از کمند گوان یال خود
هم‌آوردخود همچوخود برگزین — بخیره میارای تندی برین
چو الوای آهنگ کاموس کرد — که جوید بناورد با او نبرد

* هرآن کو بخود باشدش درهنر — سبک اسب و کامش درآید بسر

نهادند آورد گاهی بزرگ	کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین	بینداخت آسان بروی زمین
عنان‌را گران کردو اورا بنعل	همیکوفت تاخاك ازو گشت لعل ❀

کشته شدن کاموس بدست رستم

تهمتن ز الوا بشد دردمند	ز فتراك بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ جنگ یلان داشتی	کمندی و گرزی گران داشتی ۵۶۶۰
بیامد بغرید چون پیل مست	کمندی ببازو و گرزی بدست ❀❀
بدو گفت کاموس چندین مدم	به نیروی این رشتهٔ شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر	چو نخجیر بیند بغرد دلیر
نخستین توبستی برین کین کمر	وز ایران بکشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا	به بینی کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا ای کشانی براند	چو ایدر بدت خاك جائی نماند
برانگیخت کاموس جنگی سمند	هم آورد او پیل بد با کمند
به تیغ اندرآمد کشانی چو گرد	بدان تا نماید برستم نبرد
در انداخت تیغ پرند آورش	همیخواست ازتن گسستن‌سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد	ببرید بر گستوان نبرد ۵۶۷۰
نیامد تن رخش را زان گزند	گو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندر میان	بر انگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد و کردش دوال	عقابی شده رخش با پرو بال
سوار از دلیری بیفشرد ران	سبك شد عنان‌و رکیبش گران
همیخواست کز خام خم کمند	بدرد میانش نماند ببند

❀ هرآن کو فریب زمانه خورد	ز دست اجل سینهٔ خود درد
منه تاتوانی زخط پای پیش	که آزرده گردی زدرد وزریش
❀❀ منم شیر کش رستم پیلتن	هم‌آورد را دوزم ازخون‌کفن
توگر خسته کردی مر الوای را	بدار ار توانی کنون پای را

شد از هوش کاموس و نگسست خام   گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و اورا ز زین   نگون اندر افکند و زد برزمین
بیامد ببستش بخم کمند   بدو گفت اکنون شدی بیگزند
ز تو تنبل و جادوئی دور گشت   روانت بر دیو مزدور گشت
سر آمد بتو بر همه روز کین   نه بینی زمین کشانی و چین ۵۶۸۰
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ   بخم کمند اندر افکنند چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه   بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کاین رزمجوی   زبس زورو کبر اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای فریب   گهی بر فراز و گهی بر نشیب
ازو شادمانی و زو مستمند   گهی بر زمین گه بابر بلند
کنون این سر افراز مرد دلیر   که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند   برو بوم ما جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان   نماند نه ایوان و نه گلستان
نیندازد از دست کوپال را   مگر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش   ز خاک افسر و گور پیراهنش ۵۶۹۰
شما را بکشتن چگونه است رای   که شد کار کاموس جنگی بپای
بیفکند بر خاک پیش سران   ز لشکر برفتند کند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاک   بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
چنین است رسم سپهر و زمان   گهی با غم و درد و گه شادمان
همه درد و رنجست و تیمار و غم   بمردی نباشد ترا بیش و کم
تنت زیر بار گناه اندرست   روانت به تیمار جاه اندرست
بمردی نباید شدن در گمان   که بر تو درازست دست زمان
همی تا توانی به نیکی گرای   ستایش کن اورا که شد رهنمای
بپایان شد این رزم کاموس گرد   همی شد که جان آورد جان سپرد
کنون رزم خاقان چین آوریم   همان رسم مردی و کین آوریم ۵۷۰۰



داستان رستم باخاقان چین
خبر یافتن خاقان ازکشته شدن کاموس

کنون ای خردمند روشن روان — بجز نام یزدان مگردان زبان
که اویست برنیك و بد رهنمای — ازویست گردون گردان بجای
کجا آفرید او روان و خرد — ستایش جز اورا نه اندر خورد
همی بگذرد بر تو ایام تو — سرائی جز این باشد آرام تو
بباشی برین گفته همداستان — که دهقان همیگوید از باستان
ازانپس خبر شد بخاقان چین — که شد کشته کاموس بردشت کین
کشانی و شکنی و گردان بلخ — زکاموس شان تیره شد روز وتلخ
همه یك بدیگر نهادند روی — که این پرهنر مرد پرخاشجوی
چه مردست و اینمرد را نامچیست — هم آورد او درجهان مرد کیست
چنین گفت پیران بهومان شیر — که امروزجانم شد ازجنگ سیر ۵۷۱۰
دلیران ما چون گزینند جنگ — که شد کشته امروز جنگی نهنگ
بگیتی چنو نامداری نبود — وزو پیلتن تر سواری نبود
چو کاموس یل را بخم کمند — باورد گه بر توان کرد بند
سزد گرسر پیل را روز کین — بگیرد همی برزند بر زمین
سپه سر بسر پیش خاقان شدند — زکاموس پر درد و گریان شدند
برو آفرین کرد پیران بدرد — که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و انجام این رزمگاه — شنیدی و دیدی بنزد سپاه

کنون چارهٔ کار ما باز جوی — به تنها تن خویش و با کس مگوی
بلشکر نگه کن ز کار آگهان — کسی کو سخن باز جوید نهان
ببینید کاین شیردل مرد کیست — وزین لشکر اورا هم آوردنیست ۵۷۲۰
وزانپس همه تن بکشتن دهیم — به آوردگه سر بدو در نهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین — که درخوردتو نیست درمان این
که تا کیست این پهلو پر گزند — کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه ازمرگ خود چاره‌نیست — ره خواهش و پرسش و یاره نیست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم — بناکام گردن بدو داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد — وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید ازو مستمند — کجا کشته شد زیر خم کمند
من اورا که کاموس زو شد هلاك — به بند کمند اندر آرم بخاك
همه شهر ایران کنم رود آب — بکام دل شاه افراسیاب
ز لشکر بسی نامور گرد کرد — زخنجر گذاران و مردان مرد ۵۷۳۰
چنین گفت کاین مرد جنگی دلیر — سوار کمندافکن و گرد گیر
نگه کرد باید که جایش کجاست — بگرد چپ لشکرو دست راست
هم از شهر پرسید و هم نام اوی — کزانپس بسازیم فرجام اوی

رفتن چنگش بجنگ رستم و کشته شدن او

سواری تنومند خسرو پرست — بیامد ببر زد درین کار دست
که چنگش بدش نام و جوینده بود — دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چین گفت کای سرفراز — جهان را بمهر تو آمد نیاز
گر او نره شیراست بیجان کنم — بدانگه که سرسوی میدان کنم
بتنها تن خویش جنگ آورم — همه نام ایران به ننگ آورم
ازو کین کاموس جویم نخست — پس‌از مرگ نامش بیارم درست
برو آفرین کرد خاقان چین — ببیشش ببوسید چنگش زمین ۵۷۴۰
بدو گفت ارین کینه باز آوری — سوی من سر بی نیاز آوری

ببخشمت چندان گهر ها و گنج — کز آن پس نباید کشیدنت رنج
چو بشنید گفتار خاقان چین — برافکند از خشم چین برجبین
همانگاه چنگش برانگیخت اسب — همیتاخت برسان آذر گشسب
چو نزدیك ایرانیان شد بجنگ — زترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کاین جای جنگ منست — سر نامداران بچنگ منست
کمند افکن آن گرد کاوس گیر — که گاهی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید به‌آوردگاه — تهی ماند از جای او جایگاه
همیرفت هرسوز چپ و زراست — همیگفت کاین شیر جنگی کجاست
بجنبید باگرز رستم ز جای — همانا برخش اندر آورد پای ۵۷۵۰
منم گفت گرد افکن شیرگیر — کمند و کمان دارم و گرز و تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد — بدیده همی خاك باید سترد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست — نژادت کدامست و کام تو چیست
بدان تا بدانم که روز نبرد — کرا ریختم خون چوبرخاست گرد
بدو گفت رستم که ای شور بخت — که هرگز مبادا گل آن درخت
کجا چون تو در باغ بارآورد — چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست — تنت را بباید ز سردست شست
بیامد همانگاه چنگش چو باد — دو زاغ کمانرا بزه برنهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود — هم آورد باجوشن و کبر بود
بدو گفت باش ای سوار دلیر — که گردد کنون جانت ازجنگ سیر ۵۷۶۰
سپر برسرآورد رستم چو دید — که تیرش زره را بخواهد درید
نگه‌کرد چنگش برآن پیلتن — ببالای سرو سهی بر چمن
بران اسب چون کوه در زیر کوه — نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز — بود به که با خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارگی را زجای — گریزان سوی لشکرش کرد رای
بکردار آتش دلاور سوار — برانگیخت رخش از پس نامدار

چو پیل ژیان رستم آمد بدوی — همه دشت ازیشان پر از گفتگوی
دم اسب ناپاك چنگش گرفت — دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زمانی همیداشت تا شد غمین — بزد خویشتن را سبك بر زمین
بیفتاد ازو ترگ و زنهارخواست — تهمتن ورا کرد با خاك راست ۵۷۷۰
هم آنگاه کردش سر از تن جدا — همه کام و اندیشه شد زو رها
همه نامداران ایران زمین — گرفتند بر پهلوان آفرین
همی گشت رستم میان دو صف — یکی خشت رخشان گرفته بکف

فرستادن خاقان هومان را نزد رستم

و زانروی خاقان غمی گشت سخت — برآشفت با گردش شور بخت
بهومان چنین گفت خاقان چین — که تنگست برما زمان و زمین
مگر نام آن نامور پهلوان — شوی باز جوئی بروشنروان
بدو گفت هومان که سندان نیم — برزم اندرون پیل دندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود — چنان رزمخواه و درنگی نبود
بخم کمندش گرفت این سوار — تو این گرد را خوارمایه مدار
شوم تاچه خواهد جهان آفرین — که پیروز گردد برین دشت کین ۵۷۸۰
بخیمه درآمد بکردار باد — یکی ترگ دیگر بسر برنهاد
درفشی دگر جست واسبی دگر — دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد بنزدیك رستم رسید — همی بود تا شاخ و یالش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار — کمندافکن و گرد و جنگی سوار
بیزدان که بیزارم از تخت شاه — اگر چون تودیدم دگر کینه خواه
که باشد که بیند ترا در نبرد — که از تارکش بر نیاری توگرد
چو تو سروری زین سپاه بزرگ — نبینم همی نامداری سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد — برآرد همی از دل شیر گرد
زشهر و نژاد و ز آرام خویش — سخن گوی وز تخمه و نام خویش
بجز تو کسی را ز ایران سپاه — ندیدم که دارد دل رزمخواه ۵۷۹۰

مرا مهربانیست با مرد جنک — بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگوئی مرا نام خویش — بر و بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی بدین کار بر من نهی — کز اندیشه گردد دل من تهی ❁
چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که ای نامور گرد روشن روان
چرا تو نگوئی همی نام خویش — برو کشور و بوم و آرام خویش
زنام و نشانم چه پرسی چنین — منم نامداری ز ایران زمین
که‌از ترك‌وچین کینه خواهم‌بجنگ — جهان تیره سازم بپور پشنگ
چرا آمدستی بنزدیك من — بچربی و نرمی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی — بکوشی کزین کین بکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت — چنان آتش کین بما بر که بیخت ۵۸۰۰
همان خون پرمایه گودرزیان — که بفزود چندین زیان بر زیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند — نگردند پیکار و خامش بدند
گنهکار خون سر بی گناه — نگر تا که یابی زتوران سپاه
ز مردان و اسبان آراسته — کز ایران ببردند با خواسته
چو یکسر سوی ما فرستید باز — من از جنگ ترکان شوم بی‌نیاز
ازآن پس همه نیکخواه منید — سراسر بر آئین و راه منید
نتازم بکین و نجویم نبرد — نیارم سر سرکشان زیر گرد
وزآنپس بگویم بکیخسرو این — بشویم دل و مغزش از درد و کین
فرستم گنه کار را نزد شاه — مگر مهرش آید ببخشد گناه ❁❁

❁ تهمتن چو بشنید گفتار اوی — بدو گفت کای مرد پیکار جوی
عجب دارم از تو که چندین سخن — بگفتی و افکندی از مهر بن
همی باز جوئی زمن شهر و نام — بخواهی زمن جای آرام و کام
❁❁ نمانم که یکتن ز ایران سپاه — بیاید دگر ره بدین رزمگاه
کنم در نیام آنزمان تیغ کین — بیاساید از رزم روی زمین

بتو بر شمارم کنون نامشان … که نه نامشان باد و نه کامشان ۵۸۱۰

سر کین ز گرسیوز آمد نخست … که درد دل و رنج ایران بجست

کسی را که دانی تو از تخم‌تور … که بر خیره کردند این آب شور

گروی زره آنکه این کام داد … نژادی که هرگز مباد آن نژاد

ستم بر سیاوش از ایشان رسید … که زو آمد این بند بد را کلید

کسی کو دل و مغز افراسیاب … تبه کرد و خون راند برسان آب

و دیگر کسی را کز ایرانیان … نبد کین و بست اندرین کین‌میان

بزرگان که از تخمهٔ ویسه اند … دورویند و با هر کسی پیسه‌اند

چو هومان و لهاك و فرشید ورد … چو کلباد و نستیهن شیر مرد

گر این گفتهٔ من بجای آورید … سر کینه جستن بپای آورید

به بندم در کینه بر کشورت … بجوشن نپوشید باید برت ۵۸۲۰

وگر جز براینگونه گوئی سخن … کنم تازه پیکار و کین کهن

بجان و سر خسرو نامدار … که از مرز توران برآرم دمار

نه شنگل بمانم نه خاقان چین … نه یکتن ز گردان توران زمین

یکی نامداری از ایران منم … که خو کرده بر جنگ‌شیران منم

بسی سر جدا کرده دارم زتن … که جز خاك تیره نبدشان کفن

مرا آزمودی بدین رزمگاه … همینست رسم و همینست راه

برین گونه هرگز نگفتم سخن … جز از کین نجستم ز سر تا به‌بن

کنون هرچه گفتم همه گوش‌دار … سخنهای خوب اندر آغوش دار

چو بشنید هومان بترسید سخت … بلرزید بر سان برگ درخت

کز آنگونه گفتار رستم شنید … همه کینه از دودهٔ خویش‌دید ۞ ۵۸۳۰

۞ باندیشه اندر فرو برد سر … ز دیده بیارید خون جگر

فروماند لب را بدندان گرفت … همی گفت با خویشتن کای شگفت

ز ما دارد این کینه رستم بدل … ز کردار بد مرد گردد خجل

که دانست کین کار گردد دراز … ز گشت سپهرش تن آید گداز

چنین پاسخ آورد هومان بدوی　　که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
بدین زور و این برز و بالای تو　　سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی بجز پهلوان بزرگ　　و یا نامداری از ایران سترگ
بپرسیدی از گوهر و نام من　　بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا نام کوهست گردی دلیر　　پدر بو سپاس است مردی چو شیر
من از دور با این سپاه آمدم　　سپاهی بدین رزمگاه آمدم
چو نام و نژادم ترا شد درست　　مرا هم بباید ز تو نام جست ❁
از آن باز جویم همی نام تو　　که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر نگوئی مرا نام خویش　　شوم شادمان سوی آرام خویش
سخن هرچه گفتی بدین رزمگاه　　یکایك بگویم به پیش سپاه ۵۸۴۰
همان پیش منشور و خاقان چین　　بزرگان و گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی　　ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
به پیران مرا دل بسوزد همی　　دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته اوست　　ز ترکان خردمند و آهسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون دمان　　به بینم که تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز　　بدیدار پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران و کلبادرا　　گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه پرسی سخن　　سر آب را سوی بالا مکن
نه بینی که بیکار چندین سپاه　　ز بهر تو اند اندرین رزمگاه

رای زدن پیران با هومان و خاقان

بشد تیز هومان هم اندر زمان　　شده گونه از روی و رنگ از رخان ۵۸۵۰
به پیران چنین گفت کای نیکبخت　　بد افتاد ما را ازین کار سخت
که این شیر دل رستم زابلیست　　بدین لشکر اکنون بباید گریست
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی　　همیکرد یاد از بد هر کسی

❁ ز بس خواهش شاه توران سپاه　　ز بس بدره و ساز آوردگاه

نخست ای برادر مرا نام برد / ز کین سیاوش بسی برشمرد

زکار گذشته همی کرد یاد / زویران و آباد وز کام و داد

ز بهرام و زتخم گودرزیان / زهر کس که آمد بریشان زیان

بجز برتو برکس ندیدمش مهر / فراوان سخن گفت و بگشاد چهر

ازین لشکر اکنون ترا خواستست / ندانم که بر دل چه آراستست

برو تا به بینیش نیزه بدست / تو گوئی که برکوه دارد نشست

ابا جوشن و گرز و ببر بیان / بزیر اندرون ژنده پیل دمان ۵۸۶۰

به بینی کزین من نگفتم دروغ / همی گیرد آتش ز تیغش فروغ

ترا تا نبینند نجنبد ز جای / زبهر تو ماندست زانسان بپای

چو بینیش باوی سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و تندی مجوی

چنین گفت پیران که ای سرفراز / بترسم که آمد زمانم فراز

گرایدونکه این تیغزن رستمست / برین دشت ما را که ماتمست

فتاد آتش اندر بر و بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما

بشد پیش خاقان پر از آب چشم / جگرخسته و دل پراز داغ وخشم

بگفتا که آمد زمانم بسر / ازین گرد جنگی پرخاشخر

بتندی چنین گفت خاقان چین / مشو سست ای گرد توران زمین ✿

بدو گفت کای شاه تیزی مکن / که اکنون دگر گشت مارا سخن ۵۸۷۰

چو کاموس یل را سر آمد زمان / هم آنگه دل من ببرد این گمان

که این بارهٔ آهنین رستمست / که خام کمندش خم اندر خمست

چه افراسیاب آید اکنون چه آب / کسی پشت او را نبیند بخواب

ازو دیو سیر آید اندر نبرد / چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد

بزابلستان چند پرمایه بود / سیاوش را آنزمان دایه بود

پدر وار با درد جنگ آورد / جهان برجهانجوی تنگ آورد

مرا خواست زین بیکران انجمن / ندانم چه خواهد زمن پیلتن

✿ که اورا تن ازآهن وسنگ نیست / که مارا باهنگ او جنگ نیست

روم بنگرم تا چه خواهد همی — که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش اوی — سخن هرچه باید همه نرم گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه — چه باید برین دشت رنج سپاه ۵۸۸۰
بسی هدیه بپذیر و پس بازگرد — سزد گر نجوئیم چندین نبرد
چوتن زیر چرم پلنگ اندرست — همانا که رایش بجنگ اندرست
همه یکسره نیز جنگ آوریم — برو دشت پیکار تنگ آوریم
همه روی را سوی یزدان کنیم — به نیرو برو رزم چندان کنیم
که تا در تن ما بماند روان — گهی جان سپاریم و گه جان ستان
هم اورا تن از آهن و روی نیست — جزازخون واز گوشت وازموی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد — چه سوزی دلترا بتیمار و درد
چنان دان که اوسنگ وآهن خورد — همان تیر و ژوبین برو بگذرد
بیکتن ازیشان ز ما سیصدست — بدین رزمگه غم کشیدن بدست
هم این زابلی نامبردار مرد — ز پیلی فزون نیست اندر نبرد ۵۸۹۰
یکی پیلبازی نمایم بدوی — کزین پس نیاردسوی جنگ روی

آمدن پیران بنزد رستم و سخن گفتن باوی

همیرفت پیران پر از درد و بیم — دل ازکار رستم شده بر دو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه — خروشید کای مهتر رزمخواه
شنیدم کزین لشکر بیشمار — زترکان مرا کرده ای خواستار
خرامیدم از پیش آن انجمن — بدین انجمن تاچه خواهی زمن
چوآگاه شد رستم سرفراز — که آمد زترکان یکی رزمساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه — نهاده بسر بر زآهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست — بدین آمدن رای وکام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم — سپهدار این نامداران منم
گزین سپاه رد افراسیاب — سر پهلوانان با جاه و آب ۵۹۰۰
ز هومان ویسه مرا خواستی — بخوبی زبان را بیاراستی

دلم تیز شد با تو ای پهلوان — کدامی ز گردان جنگ آوران
بدو گفت من رستم زابلی — زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران ازآن سرفراز — فرود آمد ازاسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان — درودت زخورشید روشن روان
هم از خسرو نامدار جهان — سرافراز شاه و پناه مهان
هم از مادرش دخت افراسیاب — که مهر توبینند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن — درودت ز یزدان و از انجمن
ز نیکی دهش آفرین تو باد — فلك را گذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که دیدم ترا زنده برجایگاه ۵۹۱۰
زواره فرامرز و زال سوار — که هستند از خسروان یادگار
کزیشان مبادا جهان بی نیاز — درستند و شادان دل و سرفراز
بگویم ترا گر نداری گران — گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون — که بارش کبست آمد وبرگ خون
ز دیده برو آب دادم برنج — بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زوکنون رنج بهر آمدست — گلش خار و تریاك زهرآمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی — به پیش بلاها سپر داشتی
بسا رنج و سختی و دردا که من — کشیدم ازآن شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست — گوا خواستن دادگر را بدست
که اکنون برآمد بسی روزگار — شنیدم بسی پند آموزگار ۵۹۲۰
که من بد نکردم بجای کسی — بدین کار در رنج بردم بسی
که تا او رها گشت ازدست اوی — برفت و همی بود درشست اوی
بخسرو بر ای پهلوان بیش ازین — بسی رنج بردم همی پیش ازین
که تا خسرو ازچنگ این اژدها — بکرد و بگفت من آمد رها
ازآن پس که خسرو ز مادر بزاد — مرا دل بدیدار او گشت شاد
همان شه برین بر گواه منست — خرد نیز کو رهنمای منست

ابا شاه ترکان بروز و بشب   نبستم بگاه و به بیگاه لب

همیگفت با من رد افراسیاب   نخواهی که یابیم آرام و خواب

بفرجام آید ازو بد بمن   تو می نشنوی هیچگونه سخن

بسان پدر سر بباید برید   ببینی که از وی چه آید پدید ۵۹۳۰

ستاره شمر گفت از این در بمن   کزو بد رسد بر سر انجمن

بدو گفتم ای شاه والا گهر   چه بندی دل اندر ستاره شمر

بیزدان پناه و بیزدان گرای   که او هست بر نیکوئی رهنمای

چو با گفت من رای همراه کرد   بصد چاره زو دست کوتاه کرد

کنون تا که خسرو بایران شدست   شب و روز بربنده گیران شدست

بتندی و تیزی پر از خشم روی   همه روز بامن درین گفتگوی

همی گوید این بد تو کردی بمن   توام خوار کردی درین انجمن

وزآن روی خسرو هم آزرده است   چنان تخم نیکم بر آورده است

بیزدان پاك و بخورشید و ماه   بگردان سپهر و بتاج و کلاه

که شیون نه بر خاست ازخان من   همی آتش افروزد ازجان من ۵۹۴۰

همی خون فشانم بجای سرشك   همیشه گرفتارم اندر پزشك

ازینکار بهر من آمد گزند   نه در آرزو رفت چرخ بلند

زکار سیاوش چو آگه شدم   ز نیك و ز بد دست کوته شدم

ز تیره شب و دیده‌ام نیست شرم   که چندین بباریده‌ام خون گرم

میان دو کشور دو شاه بلند   چنین زار و خوار و چنین مستمند

فرنگیس را من خریدم بجان   پدر بر سر آورده بودش زمان

بخانه نهانش همیداشتم   برو پشت هرگونه برگاشتم

بپاداش جان خواهد از من همی   سر بدگمان خواهد از من همی

سیاوش را خواستم چون پسر   گرامیتر از جان و ازچشم و سر

سپردم بدو خانه و دخترم   که رخشنده گردد ازو گوهرم ۹۵۰

کنون آن گهر کم ازاو بد فرود   ز جان و ز دل دادم اورا درود

بزاری بکشتند با دخترم   چنین بود گوئی مگر درخورم
پر از دردم ای پهلوان از دو روی   زدو انجمن سر پر از گفتگوی
نه راه گریزست ز افراسیاب   نه جای دگر روی آرام و خواب
غم گنج و بومست و هم چارپای   نبینم همی روی رفتن زجای
پسر هست و پوشیده رویان بسی   چنین خسته و بستهٔ هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب   نماند که چشم اندر آرم بخواب
بناکام لشکر بباید کشید   نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایشست   نه هنگام پیکار و آرایشست
اگر نیستی بر دلم درد و غم   ازین تخمه جز کشتن پیلسم ۵۹۶۰
جزاو نیز چندان جوان دلیر   که هرگز نبودند ازجنگ سیر
وزآن پس مرا بیم جانست نیز   سخن چند گویم زفرزند و چیز
به پیروزگر بر تو ای پهلوان   که از من نباشی خلیده روان
زخویشان من بد نداری نهان   بر اندیشی از کردگار جهان
بروشن روان سیاوش که مرگ   مرا خوشتر ازجوشن وتیغ وترگ
گر ایدونکه جنگی بود همگروه   تلی کشته بینی ببالای کوه
کشانی وشکنی و سقلاب و هند   ازین مرز تا پیش دریای سند
زخون سیاوش همه بیگناه   سپاهی کشیده برین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید زجنگ   نباید گرفتن چنین کار تنگ
بگو تا چه بینی تو دانا تری   برزم و بمردی تواناتری ۵۹۷۰
ز پیران چو بشنید رستم سخن   نه برآرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین کینه گاه   کمر بسته‌ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز نیکوئی   زترکان بی آزارتر کس توئی
نیامد خود از تو بجز راستی   ز توران همه راستی خواستی
پلنگ این شناسد که پیکار وجنگ   نه خوبست وداند همی کوه وسنگ
چو کین سر شهریاران بود   سر و کار با تیرباران بود

کنون آشتی را دو راه ایدرست نگر تا شمارا چه اندر خوراست
یکی آنکه هر کس که از خون شاه بگسترد برخیره این رزمگاه
ببندی فرستی بر شهریار سزد گر نفرماید این کارزار
گنه کار خون سر بی گناه سزد گر نباشد درین رزمگاه ۵۹۸۰
و دیگر که با من ببندی کمر بیائی بر شاه پیروزگر
زچیزی که ایدر بمانی همی که آنرا گرانمایه دانی همی
بجای یکی ده بیابی زشاه مکن یاد بنگاه توران سپاه
وگرنه نمانم یکی مرد کین نه شکنی نه سقلاب وخاقان چین
برآرم ازین رزمگاهت دمار سرآرد بجای گیا خاك بار
بدل گفت پیران که ژرفست کار ز توران شدن پیش آن شهریار
دگر چون گنهکار خواهد همی زکین سیاوش بکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب که باگنج و تختند و باجاه وآب
چنین خود کجاگفت یارم سخن نه سر باشد این آرزو را نه بن
چو هومان وکلباد و فرشید ورد کجا هست گودرز از ایشان بدرد ۵۹۹۰
همه زین شمارند و این روی نیست مراین آبرا درجهان جوی نیست
مرا چارهٔ خویش باید گرفت ره خویش را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان همین بمنشور و شنگل بخاقان چین
هیونی فرستم بافراسیاب بگویم سرش را برآرم زخواب

رای زدن تورانیان از جنگ ایرانیان

وزانجا بیامد بلشکر چو باد کسی را که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کین شیردل رستمست بدین رزمگاه از در ماتمست
بزرگان و شیران زابلستان همان نامداران کابلستان
چو گودرز کشوادوچون گیووطوس بناکام رزمی بود با فسوس ۶۰۰۰

چو او کینه‌کش باشد و رهنمای — سواران گیتی ندارند پای
ز ترکان گنهکار جوید همی — دل از بی گناهان بشوید همی
که دانی کز ایدر گنهکار نیست — دل شاه ارو پر ز تیمار نیست
نگه کن که این بوم ویران شود — بکام دلیران ایران شود
نه پیرو جوان ماند ایدر نه شاه — نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همیگفتم این شاه بیداد را — که چندین مدار آتش و بادرا
که روزی شوی ناگهان سوخته — خرد سوخته چشم دل دوخته
نبرد آن جفا پیشه فرمان من — نه فرمان آن نامدار انجمن
بکند آن گرانمایه شه را ز جای — نزد با دلیر خردمند رای
ببینی که نه تاج ماند نه گاه — نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه ۶۰۱۰
بتاراج بینی همه زین سپس — نه بر گردد از رزمگه شاد کس
بکوبند ما را بنعل ستور — شود آب این بخت بیدار شور
ز هومان دل من بسوزد همی — ز روئین روان برفروزد همی
دل رستم آکنده از کین اوست — بروهاش یکسر پراز چین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین — بگویم که بر من چه آمد ز کین
بیامد بنزدیك خاقان چو گرد — پر از خون دل و دیده پرآب زرد
سراپردهٔ او پر از ناله دید — ز خون کشته بر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس چندین سپاه — بنزدیك خاقان شده داد خواه
همیگفت هر کس که افراسیاب — ازین پس بزرگی نبیند بخواب
چرا کین بیفکند کش نیست مرد — که آورد سازد بروز نبرد ۶۰۲۰
سپاه کشانی سوی چین شویم — همه دیده پر آب و با کین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم — که کاموس را کینه خواه آوریم
ز برگوش و سگسار و مازندران — کس آریم با گرزهای گران
که ایدر ز رستم بر آرند هوش — نه آواز ازو کس نیوشد بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب — نه آرام باید که جوید نه خواب

هم از دودهٔ چنگش و اشکبوس — خروشیدنی بود چون زخم کوس
همی از پی دوده هر کس بدرد — ببارید بر زعفران آب زرد
همی گفت با دیدگان پر آب — کزین پس نجوئیم آرام و خواب
مگر سیستانرا پر آتش کنیم — بریشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار — بر آریم برسوگ آن نامدار ٦٠٣٠
تنش را بسوزیم و خاکسترش — همی بر فشانیم پیش درش
پی و نام او در جهان گم کنیم — به پیروزی و بخش انجم کنیم
چو بشنید پیران دلش خیره گشت — ازآواز ایشان رخش تیره گشت
بدل گفت کین زار و بیچارگان — پراز درد و تیمار و غمخوارگان
ندارند ازین آگهی بیگمان — که ایدر بر ایشان سرآید زمان
بیامد بخاقان چنین گفت باز — که آن رزم کوتاه ما شد دراز
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست — که‌جوشنش چرم پلنگ آمدست
که رستم زهرجا که بدلشکری — ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و آن رنجها شد بباد — کجا خیزد از کار بیداد داد
سر شاه کشور چنین گشته شد — سیاوش بردست او کشته شد ٦٠٤٠
بفرمان گرسیوز بی خرد — زدستش برفت آن چنان کار بد
سیاوش جهاندار و پر مایه بود — ورا رستم زابلی دایه بود
کنون بهر او جنگ و کین آورد — همی آسمان بر زمین آورد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل — نه کوه بلند و نه دریای نیل
پسندست با او به آوردگاه — چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون — که کشتی نخواهد بدریای خون
کنون رزم خیره نباید شمرد — چو دیدند ازو هر کسی دستبرد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود — دل ما شد از درد او پرزدود
کنون سر بسر تیزهش بخردان — بخوانید با مؤبدان و ردان
ببینید تا چارهٔ کار چیست — برین رزمگه مرد پیکار کیست ٦٠٥٠

همه کارها کرد باید درست ز آغاز کینه نبایست جست
مگرزین بلا سوی کشور شویم اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چنین همی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت مارا کنون چیست روی چوآمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی یاره و هدیه ها یافتیم ز هر کشوری تیز بشتافتیم
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم ز بیکار اگر دست کوته شویم
برفتیم چون شیر جنگی دمان بره بر نجستیم روزی زمان
بیك مرد سگزی که آمد بجنگ چرا شد چنین برشما کارتنگ ۶۰۶۰
ز یك مرد ننگست گفتن سخن دگر گونه بایدت افکند بن
چنان دان که‌او ژنده‌پیلست مست به آورد گه شیر گیرد بدست
اگر گرد کاموس را زو زمان سر آمد نباید شدن بد گمان
چو پیران ز رستم بترسد همی شب تیره زین غم نخسبد همی
ز گردان کسی دارد اورا بکس کنون دست یازم بفریاد رس
نه پیلست و نه گشته باشیر جفت هنر نیست چندانکه پیران بگفت
برین رایها کرد باید درست نباید دل از کین او پاك شست
سپیده دمان گرز ها بر کشیم وزین دشت یکسر سراندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم بریشان یکی تیر باران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر نباید که داند کس از پای سر ۶۰۷۰
شما یکسره چشم بر من نهید چو من برخروشم دمید و دهید
همانا ز جنگ آوران صد هزار فزون باشد از ما دلیر و سوار
زیك تن چنین زارو پیچان شدیم همه پاك نا کشته بیجان شدیم
چومن پیش سگزی شوم هم‌نبرد شما باسمان اندر آرید گرد
نباید که یابند یك تن رها دل مرد بد دل ندارد بها

چو بشنید لشکر زشنگل سخن جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران که تو شادزی ز اندوه و اندیشه آزاد زی
همه نامداران و خاقان چین گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد بپرده سرای برفتند پر مایگان باز جای
چو هومان و نستیهن و بارمان که گه تیره بودند و گه شادمان ۶۰۸۰
بپرسید هومان ز پیران سخن که پیگارتان بر چه آمد به بن
همی آشتی را کند پایگاه ویا جنگ جوید سپاه از سپاه
بهومان بگفت آنچه شنگل بگفت سپه گشت با او به پیکار جفت
غمی گشت هومان از آن کار سخت بر آشفت با شنگل شور بخت
به پیران چنین گفت کز آسمان گذر نیست تا برچه گردد زمان
بیامد بره پیش کلباد و گفت که شنگل مگر با خرد نیست جفت✿
گر آن رستمست آنکه من دیده‌ام ز گردنکشان نیز بشنیده ام
نه شنگل بماند برین دشت کین نه کندر نه منشور و خاقان چین
نه این زنده پیلان آراسته نه این تخت واین تاج واین خواسته ✿✿
بباید شدن یکزمان زین میان نگه کرد باید بسود و زیان ۶۰۹۰
به بینی کزین لشکر بی کران جهانگیر با گرز های گران
دو بهره بود زیر خاك اندرون کفن جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت کلباد کای تیغ زن چنین تا توان فال بد را مزن
دل خویش یکباره غمگین مکن بود کز گمان دیگر آید سخن
ز نا آمده کار دل را بغم سزد گر نداری نباشی دژم
بسا کار کان بر دل آید گران که جز دلفروزی نباشد در آن

✿ بخندد برو بر همی روزگار نبیند بچشم دل او روی کار
چنین کان سخن راند او برگراف زند پیش خاقان به بیهوده لاف
همی گویم آنروز هرگز مباد که او با سواری کند رزم یاد
✿✿ که من برگمانم کزین رزمگاه شود کار گردان توران تباه

سخن گفتن رستم با لشکر خویش

وزین روی رستم یلانرا بخواند سخنهای بایسته چندی براند
چوطوس وچو گودرزو ورهام و گیو فریبرز و گستهم و خراد نیو
چو گرگین کارآزموده سوار چو بیژن فروزندهٔ کارزار
تهمتن چنین گفت کای بخردان هشیوار و بیدار دل موبدان ۶۱۰۰
کسی راکه یزدان کند نیکبخت سزاوار باشد ورا تاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ نترسد زپیل و نهنگ و پلنگ
زیزدان بود زور ما خودکه ایم بدین خاك تیره درون بر چه‌ایم
نباید کشیدن گمان بدی ره ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی نباید بدو شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی زکژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان سخن گفت با داغ دل یکزمان
که از نیکوئی باسیاوش چه کرد چه آمد برویش ز تیمار و درد
فرنگیس و شاه از دم اژدها بگفتار او بد که آمد رها
ابا آنکه اندر دلم شد درست که پیران بکین کشته آید نخست ۶۱۱۰
برادرش و فرزند در پیش اوی بسی باگهر نامور خویش اوی
ابر دست کیخسرو افراسیاب شود کشته این دیده‌ام من بخواب
گنهکار یکتن نماند بجای مگر کشته افکنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من شود کشته این مهتر انجمن
که اورا جز از راستی پیشه نیست زبد در دلش هیچ اندیشه نیست
گر ایدونکه بازآرد آن‌راکه گفت گناه گذشته بباید نهفت
گنهکار با خواسته هرچه بود سپارد بما کین نباید فزود
ازآنپس مرا جای پیکار نیست به از راستی در جهان کار نیست
وزین نامداران با تخت و پیل سپاهی بدین سان چو دریای نیل
فرستند بنزدیك ما تاج و گنج از ایشان نباشم ازآنپس برنج ۶۱۲۰

پذیرند یکیک زما باج و ساو ... ندارند با ما به پیکار تاو
نداریم کس را بکشتن نگاه ... که نیکی دهشمان خرد داد وراه
جهان پرز گنجست و پرتاج و تخت ... نیابد همه بهره جز نیکبخت
چو بشنید گودرز برپای خاست ... بدو گفت کای مهتر راد وراست
ستون سپاهی و زیبای گاه ... فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
سرمایهٔ تست روشن خرد ... روانت همی از خرد برخورد
زجنگ آشتی بیگمان بهتر است ... نگه کن که گاوت بچرم اندرست
بگویم به پیشت یکی داستان ... کنون بشنو از گفتهٔ باستان
که از راستی جان بدگوهران ... گریزد چو گردن ز بار گران
ور ایدونکه بیچاره پیمان کند ... بکوشد پس آنرا دگر سان کند ۶۱۳۰
چو کژ آفریدش جهان آفرین ... تومشنو سخن زو و کژی مبین
نخستین که ما رزمگه ساختیم ... سخن رفت و زینکار پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد برین ... که بیزارم ازجنگ وزدشت کین
میان بسته ام بندگی شاه را ... نخواهم برو بوم و خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت ... کزین پس نباشد مرا جنگ جفت
شوم گفت بپسیچم این کار تفت ... بخویشان بگویم که بر ما چه‌رفت
مرا تخت و گنجست وهم چارپای ... بدیشان بمانم سزاوار جای
بگفتم از ایدر بیائی رواست ... بایران ترا تخت وگنج و نواست
یکی گوشه ای گیر تا نزد شه ... ز تو آشکارا نگردد گناه
چو گفتیم پیران بران بازگشت ... شب تیره با دیو انباز گشت ۶۱۴۰
هیونی فرستاد نزدیك شاه ... که لشکر بیارای کامد سپاه
چو دانست کامد ورا کار تنگ ... سپه را بیاراست آمد بجنگ
تو گفتی که با ما نرفت آن سخن ... نه سر بود ازآن کار پیدا نه بن
دهم روز لشکر بهامون کشید ... جهانی سراسر سپه گسترید
کنون با تو ای پهلوان سپاه ... یکی دیگر افکند بازی براه

جزاز رنگ وچاره ندارد همی　　ز دانش سخن برفشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده شد　　روا بد که ترسیده از دیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود　　سپهبد چو منشور و فرطوس بود
چوکاموس را بخت برگشته دید　　بخم کمند اندرون کشته دید
درآشتی کوبد اکنون همی　　نیارد نشستن بهامون همی ۶۱۵۰
چو داند که تنگ اندرآمد نشیب　　بکار آورد رنگ و بند وفریب
گنهکار با گنج و با خواسته　　که گفتست پیش آرم آراسته
تو بینی که چون بردمد زخم کوس　　بجنگ اندرآید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیشرو　　که جنگ‌آورد هرزمان نو بنو
دروغست یکسر همه گفت اوی　　نباشد جزاز اهرمن جفت اوی
اگر نشنوی سر بسر پند من　　نگه کن به بهرام فرزند من
سپه را بدانچاره اندر نشاخت　　بما برکمینی بر انسان بساخت
زگودرزیان روز جنگ و نبرد　　چنان گورسانی پدیدار کرد
یکی سخت سوگند خوردم بماه　　به آذر گشسب و بدیهیم شاه
که تا زنده‌ام خون سرشك منست　　یکی تیغ هندی پزشك منست ۶۱۶۰
چو بشنید رستم بگودرز گفت　　که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران واین رازنیست　　که این پیر باما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب کردار اوی　　نجویم همی تیز پیکار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد　　بکار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفتهٔ خویش بازآید اوی　　وگر پیش ما رزم ساز آید اوی
بفتراك بر بسته دارم کمند　　کجا ژنده پیل اندر آرم به بند
زنیکوگمان اندر آیم نخست　　نباید مگر جنگ و پیکار جست
چو او بازگردد زگفتار خویش　　ببیند زمن درد و تیمار خویش
برو آفرین کرد گودرز و طوس　　که خورشید برتو ندارد فسوس
بنزدیك تو رنگ و بند و دروغ　　سخنهای پیران نگیرد فروغ ۶۱۷۰

مبادا جهان بیسر و تاج شاه   تو بادی همیشه بدان پیشگاه

چنین گفت رستم که شب تیره گشت   زگفتارها مغز ما خیره گشت

بباشیم تا نیم شب می خوریم   دگر نیمه تیمار لشکر بریم

ببینیم تا کردگار جهان   درین آشکارا چه دارد نهان

بایرانیان گفت کامشب بمی   یکی اختری افکنم نیک پی

که فردا من آن گرز سام سوار   که کردم بمازندران کارزار

بگردن برآرم شوم سوی‌جنگ   بدانگه کجا پای دارد نهنگ

سراپرده و افسر وگرز و تاج   همان ژنده پیلان وهم تخت عاج

بیارم سپارم بایرانیان   اگر تاختن را به بندم میان

برآمد خروشی زجای نشست   ازآن نامداران خسرو پرست ۶۱۸۰

چوگشتند سرمست گردان همه   از ایرانیان شیرمردان همه

سوی خیمهٔ خویش رفتند باز   بخواب و بآسایش آمد نیاز

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

چو بنمود خورشید رخشان کلاه   چو سیمین سپر گشت رخسار ماه

بترسید ماه از پی گفتگوی   بخم اندر آمد بپوشید روی

تبیره بر آمد زدرگاه طوس   شد ازگرد اسبان جهان آبنوس

زمین نیلگون شد هوا پرزگرد   بپوشید رستم سلیح نبرد

رده بر کشیدند ایران سپاه   پسر جنگجوی و پدر کینه خواه

سوی میمنه پور کشواد بود   که باجوشن وگرز پولاد بود

فریبرز بر میسره جای جست   دل نامداران زکینه بشست

بقلب اندرون طوس نوذر بپای   نماندآنزمان بر زمین نیز جای ۶۱۹۰

تهمتن بیامد به پیش سپاه   که دارد ز دشمن یلانرا نگاه

وزآنروی خاقان بقلب اندرون   ز پیلان زمین سر بسر نیلگون

ابر میمنه کندر شیرمرد   سوار دلاور بگاه نبرد

سوی میسره جنگ دیده کهار   زمین خسته در زیر نعل سوار

همیگشت پیران به پیش سپاه بیامد بر شنگل کینه خواه

بدو گفت کای نامبردار هند زشروان بفرمان ترا تا به سند

مرا گفته بودی که فردا پگاه زهرسو بجنگ اندر آرم سپاه

برآرم زگردان ایران نفیر نه برنا گذارم بجا و نه پیر

وزان پس بجویم ز رستم نبرد سرش را زابر اندرآرم بگرد

بدو گفت شنگل من از گفت خویش نگردم نبینی زمن کم و بیش ۶۲۰۰

شوم هم کنون پیش آن گرد گیر تنش را بدوزم به پیکان تیر

ازو کین کاموس جویم بجنگ بر ایرانیان برکنم کار تنگ

هم‌آنگه سپه را بسه بهره کرد بزد کوس وازدشت برخاست گرد

برفتند یك بهره با ژنده پیل سپه بود صف برکشیده دو میل

سر پیلبانان برنگ و نگار همه پاك با افسر و گوشوار

بیاراسته گردن از طوق زر میان بندکرده بزرین کمر

فرو هشته از پیل دیبای چین نهاده برو تخت و مهد زرین

چوبنشست خاقان به پیل سپید برآن تخت شادان دل وپر امید

برآمد دم نالهٔ کر نای برفتند پیلان جنگی زجای

بیامد سوی میمنه سی هزار سواران گردنکش نیزه دار ۶۲۱۰

سوی میسره سی هزار دگر کمان برگرفتند و چینی سپر

بقلب اندرون پیل وخاقان چین همی بر نوشتند روی زمین

همیرفت شنگل میان دو صف یکی تیغ هندی گرفته بکف

یکی چتر هندی زسر تا بپای گرفته همه چتر پر همای

پس‌پشت ودست چپ ودست راست همیرفت با او بدانسو که خواست

چو پیران چنان دید دل شاد کرد ز رزم تهمتن سرآزاد کرد

بهومان چنین گفت کامروز کار بکام دل ما کند روزگار

بدین ساز و چندان سوار دلیر سرافراز هریك بکردار شیر

تو امروز پیش صف اندر مپای یك امروز وفردا مکن رزم رای

پس پشت خاقان چینی بایست   که در رزم بودن ترا روی نیست ۶۲۲۰

که گر زابلی با درفش سیاه   ببیند ترا کار گردد تباه

به بینیم تا چون بود کار ما   چه بازی کند بخت بیدار ما

وزانجایگه شد بدان انجمن   بجائی که بد پهلو پیلتن

فرود آمد و آفرین کرد چند   که فر از تو گیرد سپهر بلند

مبادا که روز تو گیرد نشیب   مبادا که آید برویت نهیب

چو رفتم ز نزد توای پهلوان   پیامت بدادم به پیر و جوان

بگفتم هنرهای تو هرچه بود   ز گیتی ترا خود که یاردستود

هم از آشتی راندم هم ز جنگ   سخن گفتم از هردری‌رنگ‌رنگ

بفرجام گفتند کین چون کنیم   که از رای‌تو کینه بیرون کنیم

توان دادگنج و زر و خواسته   ز ما هر چه او خواهدآراسته ۶۲۳۰

نشاید گنهکار دادن بدوی   بر اندیش و این رازها بازجوی

گنهکار جز خویش افراسیاب   که دانی سخن را مزن برشتاب

ز ما هرکه خواهد همه مهترند   بزرگند و با تخت و با افسرند

چگونه سپاریم و این کی توان   ازین آرزو پیر گردد جوان

سپاهی بدینسان بیامد ز چین   زسقلاب و ختلان و توران زمین

کجا آشتی خواهد افراسیاب   که‌چندین سپاه آرداز‌خشك‌وآب

به پاسخ نکوهش بسی یافتم   از ایرا بنزد تو بشتافتم

از ایشان سپاهی چو دریای آب   گرفتند بر جنگ جستن شتاب

سراپای خود را ندانند هیچ   ترا جز بسگزی نخوانند هیچ

نبرد تو خواهد همی شاه هند   بتیر وکمان و بهندی برند ۶۲۴۰

مرا این درستست کز پیلتن   بفرجام گریان شوند انجمن

چو بشنید رستم برآشفت سخت   بپیران چنین گفت کای شوربخت

چه‌داری‌چنین بند و چندین فریب   کجا پای داری تو اندر نهیب

مرا از دروغ تو شاه جهان   بسی یاد کرد آشکار و نهان

وزانپس مرا نیز گودرز گفت همه بند های تو اندر نهفت
چودیدم کنون دانش و رای تو دروغست یکسر سراپای تو
بغلطی همی‌خیره درخون خویش بداستاین وزین بدترآیدتپیش
اگر دوزختی بهشتست جای ز بومی که داری همی زیرپای
مگر گفتم این خاك بیداد و شوم گذاری بیائی به آباد بوم
چنین زندگانی نیارد بها که باشد سر اندر دم اژدها ۶۲۵۰
به بینی مگر شاه با داد و مهر جوان‌و نوازنده و خوب چهر
ترا خوردن مار و چرم پلنگ همی خوشتر آید زدیباو رنگ
ندارد کسی با تو زین داوری ز تخم پراکنده خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت برومندو شاداب و زیبا درخت
مرا جان‌و دل زیر فرمان تست همیشه روانم گروگان تست
یك امشب زنم رای با خویشتن بگویم سخن نیز با انجمن
بدانگه به بینم سزاوار کار مگر گمشود زین میان کارزار
هم آنگه بیامد میان سپاه دلش پردروغ‌و سرش کینه‌خواه

آغاز رزم

چو برگشت پیران زهردو گروه زمین شد بکردار رخشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان که من‌جنگ‌را بسته دارم میان ۶۲۶۰
شما یك بیك سر پراز کین کنید برو های جنگی پر از چین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش پدید آید اندازهٔ گرگ و میش
مرا گفته بود آن ستاره شناس ازین رزم بودم دل اندر هراس
که رزمی بود درمیان دو کوه جهانرا بشوید بخون همگروه
شوند انجمن کار دیده مهان وزان جنگ بی‌مرد گردد جهان
پی کین نهان گردد ازروی بوم شود گرز پولاد بر سان موم
هرآنکس که آید بر من بجنگ شما دل مدارید از آن کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند اگر یار باشد سپهر بلند

شما سر بسر همگنان همگروه　　مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان　　نمیرم برزم اندرون بیگمان ٦٢٧٠
بنام نکو گر بمیرم رواست　　مرا نام باید که تن مرگراست
دل اندر سرای سپنجی مبند　　بس ایمن مشو درسرای گزند
اگر یار باشد روان با خرد　　به نیك و به بد روز را نشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج　　نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه　　که فرمان تو برتر ازچرخ و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز　　که ماند ز ما نام تا رستخیز
بگفتند و برخاست آوای کوس　　هوا تیره گون شد زمین آبنوس
ز دو رویه تنگ اندرآمد سپاه　　یکی ابر گفتی برآمد سیاه
که بارانش بدگرزو شمشیروتیر　　جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب　　سیه گشت رخشان رخ آفتاب ٦٢٨٠
سنان های نیزه بگرد اندرون　　ستاره بیالود گفتی بخون
چرنگیدن گرزهٔ گاو چهر　　تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون　　شده ابر و باران آن ابر خون
گرائیدن گرز های گران　　چنان چون بود پتك آهنگران
بخون و بمغز اندرون خار وخاك　　شده غرق وترگ سران چاکچاك
چنین گفت گودرز با پیره سر　　که تا من بمردی ببستم کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان　　نه هرگز شنیدم زگردنکشان
که از کشته گیتی بدینسان بود　　یکی خوار ودیگر تن آسان بود

رزم شنگل بارستم وگریختن شنگل

بغرید شنگل به پیش سپاه　　منم گفت گرد افکن رزمخواه
به بینم که آن مرد سگزی بچنگ　　چه دارد زمردانگی ساز جنگ ٦٢٩٠
براند اسب تا جایگاه نبرد　　در آمد بمیدان و آواز کرد
که آن جنگجومرد سگزی کجاست　　همانا گر آید بجنگم رواست

چو آواز شنگل برستم رسید ز لشکر نگه کردو اورا بدید
چنین گفت کز کردگار جهان نجستم جز این آشکار و نهان
که بیگانه‌ای زین بزرگ انجمن دلیری کند رزم جوید ز من
نه شنگل بمانم نه خاقان چین نه گردان و مردان توران زمین
نه سقلاب مانم ازیشان نه هند نه شمشیر هندی نه چینی برند
بر شنگل آمد به آواز گفت که ای بد نژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر توسگزی چرا خوانی ای بدگهر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست کفن بیگمان جوشن و ترگ تست ٦۳۰۰
بگفت این و بر کرد کوه گران بچنگ اندرون نیزهٔ جان ستان
همی گشت با وی به آوردگاه میان دو صف بر کشیده سپاه
در آمد برو پیلتن همچو باد بکین بازوی پهلوی بر گشاد
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین نگونسار کرد و زدش برزمین
براو برگذر کرد و اورا نخست بشمشیر برد آنزمان تیز دست
برفتند از آنروی کند آوران بزهر آب داده برند آوران
یکی حمله کردند بر پهلوان ز ترکان و سقلاب وز هندوان
گرفتند چون گورش اندرمیان ربودند شنگل ز پیل ژیان
بجان شنگل از دست رستم بجست زره بودو جوشن تنش را نخست
گریزان و رخسارگان پر ز چین همیرفت تا پیش خاقان چین ٦۳۱۰
چنین گفت شنگل که این مرد نیست بگیتی کس اورا هم‌آورد نیست
یکی ژنده پیلست بر پشت کوه مگر رزم سازند جمله گروه
به تنها کسی رزم نر اژدها نجوید چو جوید نیابد رها
بدو گفت خاقان ترا بامداد دگر بود رای و دگر بود یاد
کنون باز پس زود بشتافتی هم آورد از خود فزون یافتی
سپه را بفرمود تا همگروه برانند یکسر بکردار کوه
سر افراز را در میان آورند تنومند را سر زمان آورند

بشمشیر گردان توران گروه
بدو حمله کردند هریك چو کوه

بشمشیر برد آنزمان شیر دست
چپ لشکر چینیان بر شکست

هر آنگه که خنجر برانداختی
همه دشت بی‌تن سر انداختی ٦٣٢٠

نه باجنگ او کوه را جای بود
نه با خشم او پیل را پای بود

برانسان گرفتند گرد اندرش
که‌خورشید تاریك شد برسرش

ز بس خنجرو نیزه و گرزو تیر
که شد ساخته بر یل شیر گیر

گمان برد کاندر نیستان شدست
زخون روی کشورمیستان شدست

بیك زخم صد نیزه کردی قلم
خروشان‌و جوشان چوشیر دژم

دلیران ایران پس پشت اوی
بکینه دل آکنده و جنگجوی

ز بس نیزه‌و گرز و کوپال و تیغ
تو گفتی هوا ژاله بارد زمیغ

ز کشته همه دشت آوردگاه
تن‌و دست‌و سر بودوترگ‌و کلاه

بلند آسمان چون زمین‌شد زخاك
بسی گردن‌و بر شده چاك چاك

چنین گفت لشکر همه همگروه
که‌از کشتگان گشت‌هامون‌چوکوه ٦٣٣٠

ز چینی و شکنی و از هندوی
ز سقلاب و هری و از پهلوی

سپه بود بر خاك و دریا وکوه
ز یك مرد خسته شده همگروه

بیاورد پیران بکلباد روی
کزین رزمگه شدهمه رنگ‌وبوی

که با او بجنگ اندرون پای‌نیست
چنو درجهان لشکر آرای نیست

کسی کوزند زین سخن داستان
نباشد خردمند همداستان

که پرخاشجویان سه ره صدهزار
پسنده نبودند با یك سوار

نه بازارگانیست این جنگجوی
ز هرکشوری رخ نهاده بدوی

ازین کین بدآمد بافراسیاب
زرستم کجا یابد آرام وخواب

همانا که ما را نکوهش کند
چو از رزم جوئی پژوهش کند

و دیگر که او را بخشم آوری
رهائی نیابد سر از داوری ٦٣٤٠

چنین گفت رستم بایرانیان
کزین جنگ مارا نیامد زیان

هم اکنون من‌این پیل‌و این‌خواسته
همان تخت با تاج آراسته

ز چینی ستانم بایران دهم　بدان شادمان روز فرخ نهم
نخواهم ز ایرانیان یار کس　پی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی‌را زسقلاب و سنگان و چین　نمانم که پی بر نهد بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست　بلند آسمان اختر افروز ماست
بد آید بریشان ز گفتار بد　بد آید به پیش بد ازکار بد
گر ایدونکه نیرو دهد دادگر　پدید آورد رخش رخشان هنر
برین دشت من گورسانی کنم　برومند را شورسانی کنم
یکی از شما سوی لشکرشوید　بکوشید و با باد همبر شوید ۶۳۵۰
بگوئید چون من بجنبم زجای　شما بر فرازید سنج و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس　بگرد سواران و آوای کوس
بکوبید کوپال و گرز گران　چو پولاد را پتك آهنگران
ز انبوه ایشان مدارید باك　ز دریا بابر اندر آرید خاك
بدرید صفهای سقلاب وچین　نباید که بیند هوا را زمین
همه دیده بر مغفر من نهید　چو من بر خروشم دمیدودهید
وز آنجایگه رفت‌چون‌پیل مست　یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست　ز لشکر سوی کندر آمد نخست
همه میمنه پاك بر هم درید　بسی ترگ وسر بدکه شد ناپدید

رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

یکی خویش‌کاموس بد ساوه نام　سرافراز و هر جای گسترده کام ۶۳۶۰
بیامد به پیش تهمتن بجنگ　یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگردید دست‌چپ و دست‌راست　زرستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای‌ژنده‌پیل　به بینی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار　نبینی همی زین سپس کارزار
چو گفتار ساوه برستم رسید　بزد دست و گرز گران بر کشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش　ندیدست گفتی تنش را سرش

بیفکند و رخش از بر او براند — بگیتی زساوه نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار کرد — وزو جان لشکر پرآزار کرد
نبد نیز پیشش کسی پایدار — همی نعل رخشش سرآورد بار
و زانجایگه شد سوی میسره — غمی گشت لشکر همه یکسره ٦٣٧٠
گهار گهانی بدان جایگاه — گوی شیر فش با درفشی سیاه
برآشفت چون ترگ رستم بدید — خروشی چوشیر ژیان برکشید
بدوگفت من کین توران وچین — بخواهم زسگزی درین دشت کین
نبردوی از مهتران با منست — دل شیر و گرز گران با منست
برانگیخت اسب از میان سپاه — بیامد بر پیلتن کینه خواه

کشته شدن گهار گهانی بدست رستم

زنزدیك چون ترگ رستم بدید — برخساره شد چون گل شنبلید
بدل گفت پیکار با ژنده پیل — چوغوطه است خوردن بدریای نیل
تو گفتی برآید دگر گفت نی — دو گفتارکان باخرد جفت نی
گریزی بهنگام با سر بجای — به از پهلوانی و سر زیر پای
گریزان بیامد سوی قلبگاه — نظاره برو بر بهرسو سپاه ٦٣٨٠
درفش تهمتن میان گروه — بسان درخت از برتیغ کوه
همی تاخت رستم پس اوچو گرد — زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد برکمر بند اوی — بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت برسان برگ درخت — که برشاخ او برزند باد سخت
نگونسار کرد آن درفش کبود — تو گفتی گهار گهانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد — چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون ببردند و کوس — بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از بوق ایران سپاه — چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم کزایران سوار — بر من فرستید صد نامدار
هم اکنون من آن پیل وآن تخت عاج — هم آن زروآن طوق وآن دروتاج ٦٣٩٠

زچینی ستانم بایران دهم   به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور هزار   زره دار و با گرزهٔ گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان   که یکسر ببندند کین را میان
بجان و سرشاه و خورشید وماه   بخاك سیاوش بایران سپاه
که گر نامداری ز ایران زمین   هزیمت پذیرد زسالار چین
نبیند مگر بند یا دار و چاه   نهاده بسر بر زکاغذ کلاه
بدانست لشکر که او شیر خوست   بچنگش سرین گوزن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی   سپه داغدل شاه دیهیم جوی
تهمتن به پیش سپه حمله برد   عنانرا برخش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه   ستاره نظاره بر آن رزمگاه ۶۴۰۰
ز بس گرد کز رزمگه بردمید   چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان   نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
تو گفتی که خورشید درپرده شد   زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه   زکشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت زین بود وخفتان وخود   تنانرا همی داد سرها درود
زگرد سوار ابر بر باد شد   زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامدار از پی نام و ننگ   بدادند برخیره سرها بجنگ
برآورد رستم برآنسان خروش   تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چنین گفت کین پیل و این تخت عاج   همان یاره و افسرو طوق و تاج
بایران سزاوار کیخسروست   که او درجهان شهریار نوست ۶۴۱۰
شما را چه کار است با تاج وفر   بدین زور و این کوشش واین هنر
همه دستها سوی بند آورید   میانرا بخم کمند آورید
فرستم بنزدیك شاه زمین   نه منشور مانم نه خاقان چین
شما را ز من زندگانی بسست   که تاج ونگین بهر دیگر کسست
وگرنه من این خاك آوردگاه   بنعل ستوران بر آرم بماه

گرفتار شدن خاقان

بدشنام بگشاد خاقان زبان　　بدو گفت کای بدتن و بد روان

بایران و آن شاه و آن انجمن　　همی زینهاریت باید چو من

توسگزی و ازهر سگی بدتری　　همی شاه چین بایدت لشکری

یکی تیر باران بکردند سخت　　چو باد خزان بروزد بر درخت

هوا را بپوشید پر عقاب　　نبیند چنان رزم جنگی بخواب ۶۴۲۰

چو گودرز باران الماس دید　　زتیمار رستم دلش بر دمید

برهام گفت ای درنگی مایست　　بجنبان عنان با سواری دویست

کمانهای چاچی و تیر خدنگ　　نگهدار پشت تهمتن بجنگ

بگیو آن زمان گفت بر کش سپاه　　برین دشت بر پیش دشمن مکاه

نه هنگام آرام و آسایشست　　نه روز درنگست و آرایشست

برو با دلیران سوی دست راست　　نگه کن که پیران وهومان کجاست

تهمتن نگر، پیش خاقان چین　　همی آسمانرا زند بر زمین

بر آن دیده هرگز مباد آفرین　　که نفرین سگالد برو روز کین

بر آشفت رهام همچون پلنگ　　بیامد به پشت تهمتن بجنگ

چنین گفت رستم برهام شیر　　که‌ترسم که‌رخشم‌شداز جنگ‌سیر ۶۴۳۰

چو او سست گردد پیاده شوم　　بخون و خوی آهار داده شوم

یکی لشکرست این چومور وملخ　　تو با پیل و با پیلبانان به چخ

همه پاکشان پیش خسرو بریم　　زسنگان و چین هدیهٔ نو بریم

و زانجایگه برخروشید و گفت　　که باترك وچین اهرمن بادجفت

ابا گمشده بخت و بیچارگان　　همه زار و غمخوار وآوارگان

شما را ز رستم نبود آگهی　　و یا مغزتان از خرد بد تهی

که او اژدها را ندارد بمرد　　همه پیل جوید بروز نبرد

شما را سر از رزم من سیر نیست　　مرا هدیه جز گرز وشمشیر نیست

زفتراك بگشاد پیچان کمند　　خم خام در کوههٔ زین فکند

برانگیخت اسب و برآمد خروش — همی اژدها را بدرید گوش ٦٤٤٠
بهر سو که خام خم انداختی — زمین از دلیران بپرداختی
نبودش جزاز رزم چین آرزو — ببازو خم خام و چین در برو
هرانگه که او مهتری را زکین — ربودی بخم کمندش ززین
بدین رزمگه بر سپهدار طوس — بابر اندر افراختی بوق و کوس
ببستی از ایران یکی دست اوی — ز هامون نهاده سوی کوه روی
چواین دید فرطوس آمد بجنگ — بر آویخت باپیلتن چون پلنگ
تهمتن برآشفت و شد چون نهنگ — گرفت از سرزین و آویخت چنگ
بیفکندش از کوهه چون سام گرد — ببستش دو دست و بلشکر سپرد
وزانجا بشد تازیان پیش صف — کمندی ببازو و گرزی بکف
چوغرچه بدید آنکه رستم چه کرد — وزان نامداران برآورد گرد ٦٤٥٠
بر آشفت برخویشتن جنگجوی — بتیزی سوی رزم بنهاد روی
ابر پیلتن تیر باران گرفت — کمانرا چو ابر بهاران گرفت
تهمتن بینداخت خم کمند — میان دلیر اندر آمد به بند
بایرانیان داد و خود باز گشت — دمان سوی کالوی آمد بدشت
چو کالو بدید اندر آمد بپشت — یکی گرز و یك تیغ هندی بمشت
بزد برسر و ترگ رستم چو باد — گو نامور نیزه را بر گشاد
بزد پس بن نیزه کالوی را — ربودش چو چوگان همی گوی را
بیفکند از پشت زین خدنگ — ببسته دو دستش بچرم پلنگ
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل — زمین دید جنبان چو دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوهی بلند — بچنگ اندر از چرم شیران کمند ٦٤٦٠
همی کرکس آورد ازابرسیاه — ستاره نظاره بر آن جنگ و ماه
چوخاقان ازآن پشت پیل سپید — ورا دید ببرید از دل امید
یکی نامداری ز لشکر بجست — که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت روپیش آن شیر مرد — بگویش که تندی مکن درنبرد

چغانی و شکنی و چینی و وهر　　ازین کینه در دل ندارند بهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین　　به بیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب　　که آتش همانا نداند ز آب
جهانی بدین گونه کرد انجمن　　بدآورد ازین رزم بر خویشتن
کسی نیست بی‌آز و بی‌نام وننگ　　همان آشتی بهتر آید ز جنگ
بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم　　وزانپس چوخواهی گروگان کنیم ۶۴۷۰
فرستیم هرسال هم باج و ساو　　بنزد سپهدار صد چرم گاو
فرستاده آمد بر پیلتن　　زبان پر زگفتار و دل پرشکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی　　چورزمت سرآمد کنون بزمجوی
نداری همانا ز خاقان چین　　ز کار گذشته بدل هیچ کین
چو او باز گردد توزو باز گرد　　که اکنون سپه زا سرآمد نبرد
چوکاموس بردست توکشته شد　　سر سرفرازان همه گشته شد
چنین نامور چند کاهی ز ما　　چه‌کردیم باتو چه خواهی ز ما
چنین چند باشی بخون ریختن　　نگشته دلت سیر از آویختن
چو بر گفت گفتار خاقان بدوی　　چنین داد پاسخ گو نامجوی
که آن گنج و پیلان واسبان وتاج　　بنزدیك من باید و تخت عاج ۶۴۸۰
بتاراج ایران نهادید روی　　چه باید کنون لابه و گفتگوی
چو داند که لشکر بچنگ منست　　شتاب سپاه از درنگ منست
بخواهش همی باز جنباندم　　مگر کز فرومایگان داندم
ببخشم سرش طوق وتاجش مراست　　همان پیل باتخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش　　بدشت آهوی نا گرفته مبخش
همه دشت مردست و پیل و سپاه　　چو خاقان که باتاج و گنجست وگاه
که‌داند که‌خود چون بود روزگار　　که پیروز بر گردد از کارزار
چوبشنید رستم برانگیخت رخش　　منم گفت شیر اوژن تاج بخش
تنم زورمند و ببازو کمند　　چه روز فسوسست و هنگام پند

چو خاقان چینی کمند مرا — چه شیر ژیان دست بند مرا ۶۴۹۰
ببیند گرفتار خواهد شدن — ز جان نیز بیزار خواهد شدن
بینداخت آن تابداده کمند — سران سواران همی کرد بند
بیامد بنزدیک پیل سپید — شهنشاه چین شد زجان نا امید
کجك برسر پیل زد شاه چین — بغرید چون تندر فرودین
درآورد برچنگ ژوبین جنگ — بینداخت بر رستم تیز چنگ
که شاید برستم شکست آورد — سر نامدارش بدست آورد
چو ژوبین برستم نشد کارگر — بینداخت رستم کمندش زبر
چو ازدست رستم رها شد کمند — سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندرآورد و زد برزمین — ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همیراند تا رود شهد — نه‌پیل ونه‌تخت و نه‌تاج و نه مهد ۶۵۰۰
سپردش به آن روزبانان طوس — سپهبد بگردون برافراخت کوس
چنین است رسم سرای فریب — گهی بر فراز وگهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی جنگ‌وزهرست‌وگه‌نوش‌ومهر
یکی را بر آری بچرخ بلند — یکی راکنی خوارو زار و نژند
یکی را ز ماه اندر آری بچاه — یکی را زچاه اندر آری بماه
یکی را بر آری و شاهی‌دهی — یکی را بدریا بماهی دهی
نه باآنت مهر و نه با اینت کین — که به دان توئی ای‌جهان‌آفرین
جهانرا بلندی و پستی توئی — ندانم چه‌ای هرچه هستی توئی
ز تو شادمانی و از تو غمیست — یکی را فزونی دگررا کمیست

شکسته شدن سپاه تورانیان

تهمتن بگرز گران دست برد — بزرگش همان و همان‌بود خرد ۶۵۱۰
چنان شد در و دشت آوردگاه — که شد تنگ بر مور و بر پشه‌راه
ز بس‌کشته و خسته‌شدجوی‌خون — یکی بیسر و دیگری سرنگون
چو آن بخت تابنده تاریك شد — همانا بشب روز نزدیك شد

بر آمد یکی باد و ابر سیاه | که شد روشنائی زخورشید و ماه
سر از پای دشمن ندانست باز | بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار | چنان تیره بد گردش روزگار
بمنشورو فرطوس و خاقان چین | بدان نامداران و مردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید | بخاك اندرون خستگان خواردید
به نستیهن گرد و کلباد گفت | که ژوبین و خنجر بباید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه | برفتند پویان به بیراه و راه ۶۵۲۰
همه میمنه گیو تاراج کرد | در و دشت چون پر دراج کرد
بجست ازچپ لشکرو دست راست | بدان تا بداند که پیران کجاست
چو اورا ندیدند گشتند باز | دلیران سوی رستم کینه ساز
تبه گشته اسبان جنگی ز کار | همه خسته و رنجه در کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه | تهمتن به پیش اندرون با گروه
تن ازجنگ خسته دل ازرزم شاد | جهان را چنینست ساز و نهاد
همه ترگ‌و جوشن بخون‌و بخاك | شده غرق‌و برگستوان چاکچاك
پر ازخون سرو پاو تیغ‌و رکیب | ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
چنین تا بشستن بپرداختند | یکی از دگر باز نشناختند
سرو تن بشستند و دل شسته بود | که دشمن به بند گران بسته بود ۶۵۳۰

خواسته بخش کردن رستم

چنین گفت رستم بایرانیان | که اکنون بباید گشودن میان
به پیش خداوند پیروز گر | نه کوپال باید نه گنج و کمر
همه سر بخاك سیه بر نهید | از آن‌پس همه تاج بر سر نهید
کزین نامداران یکی نیست کم | که اکنون شدستی دل ما دژم
چو آگاهی آمد بشاه جهان | بمن باز گفت این‌سخن ناگهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست | ز پیران و هومان ستوه آمدست
من از گفتهٔ شاه رفتم ز هوش | بر آمد ز پیکار مغزم بجوش

ز بهرام گودرز وز ریونیز — دلم تیره تر گشت بر سان شیز
از ایران همی تاختم تیز چنگ — زمانی بجائی نکردم درنگ
چو چشمم بر آمد بخاقان چین — بر آن نامداران و مردان کین ۶۵۴۰
بویژه بکاموس و آن فرو برز — چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر — که تا من به مردی ببستم کمر
ازین بیش مردان و زین بیش ساز — ندیدم بجائی بعمر دراز
رسیدم بدیوان مازندران — شب تیره و گرز های گران
ز مردی نپیچید هرگز دلم — بگفتم که از جان و دل بگسلم
بدین رزم تاریك شد روز من — سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاك — بغلطیم با درد یکیك بخاك
سزاوار باشد که او داد زور — بلند اخترو بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب — مبادا که آید بما بر نهیب
دگر آنکه کارآگهان ناگهان — برند آگهی زین بشاه جهان ۶۵۵۰
بیاراید آن نامور پیشگاه — بسر بر نهد خسروانی کلاه
ببخشد بدرویش بسیار چیز — که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جامهٔ رزم بیرون کنیم — به آسایش آرامش افزون کنیم
غم و کام دل بیگمان بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که ما جام می بشمریم — باین چرخ نا مهربان ننگریم
کنون می گساریم تا نیم شب — بیاد بزرگان گشائیم لب
سپاس از جهاندار پیروزگر — کزویست نیرو و بخت و هنر
سزد گر دل اندر سرای سپنج — نداریم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین — که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده باد آن نژاد و گهر — همان مام کو چون توزاید پسر ۶۵۶۰
کسی را که چون پیلتن مهترست — ز گردون گردان سرش برترست
تو دانی که با ما چه کردی ز مهر — که برجانت باد آفرین از سپهر

همه‌کشته بودیم و برگشته روز ‏ ‏ بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج ‏ ‏ بیارند باطوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد و جام ‏ ‏ نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد کرنای از پس پشت پیل ‏ ‏ همیرفت آواز بر چند میل
چو خرم شداز می جهان پهلوان ‏ ‏ برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه ‏ ‏ نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
طلایه پراکنده بر کوه و دشت ‏ ‏ چو زنگ‌درنگ‌شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناك ‏ ‏ بکردار یاقوت شد روی خاك ٦٥٧٠
تبیره برآمد ز پرده سرای ‏ ‏ برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان ‏ ‏ که جائی نیامد ز پیران نشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه ‏ ‏ بهر سو فرستاد باید سپاه
بشد پیش‌رو بیژن شیر مرد ‏ ‏ بجائی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته و خواسته ‏ ‏ بهرسو یکی گنج آراسته
همه روی هامون پراز خسته دید ‏ ‏ بخاك اندر افکنده و بسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای ‏ ‏ زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
بنزدیك رستم رسید آگهی ‏ ‏ که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز نامردی و خواب ایرانیان ‏ ‏ بر آشفت رستم چو شیر ژیان
زبانرا بدشنام بگشاد و گفت ‏ ‏ که‌کس را خرد نیست بامغز جفت ٦٥٨٠
بدینگونه دشمن میان دو کوه ‏ ‏ سپه چون گریزد ز ما هم گروه
طلایه نگفتم که بیرون کنید ‏ ‏ در و راغ چون‌دشت‌وهامون کنید
شما سر به آسایش و خوابگاه ‏ ‏ سپردید و دشمن برنج و براه
تن آسان غم و رنج بار آورد ‏ ‏ چو رنج آوری گنج بار آورد
چه‌گویم که روزی تن‌آسان‌شوم ‏ ‏ ز تیمار ایران هراسان شوم
برآشفت با طوس همچون پلنگ ‏ ‏ که‌این جای‌خوابست یادشت جنگ
ازین پس تو هومان و کلباد را ‏ ‏ چو پیران و روئین و پولاد را

نگه کن برین دشت با لشکری / تو از کشوری رستم از کشوری
اگر تاو دارید جنگ آورید / مرا زین سپس کی بچنگ آورید
چو پیروز برگشتم از کارزار / تبه شد همه کرده فرجام کار ۶۵۹۰
طلایه نگه کن که از خیل کیست / سر آهنگ این دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیابی بچوب / هم اندر زمان دست‌وپایش بکوب
ازو چیز بستان و پایش به بند / بنه بر یکی پشت پیل بلند
بدینسان فرستش بنزدیك شاه / مگر کشته گردد بدان بارگاه
ز دینار وز گوهر و تخت عاج / ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه / همه خواسته یکسره پیش خواه
برین دشت بسیار شاهان بدند / همه نامداران کیهان بدند
زچین و زسقلاب و از هند و وهر / همه گنج داران گیرنده شهر
ازان هدیهٔ شاه باید نخست / پس آنگه مرا و ترا بهره جست
سپهبد بیامد همه گرد کرد / برفتند گردان بدشت نبرد ۶۶۰۰
کمرهای زرین و بیجاده تاج / ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز کوپال وز خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه / نظاره شده گردش اندر گروه
کمانکش سواری گشاده بری / به تن زورمندی و کندآوری
خدنگی بینداختی چار پر / ازین سر بدان سر نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین روز ناپایدار / گهی بزم سازد گهی کارزار
همی گردد این خواسته زان بدین / بنفرین دهد گه گهی بافرین
یکی گنج ازینسان همی پرورد / کسی دیگر آید ازو بر خورد
بر آن بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآرند ازایران‌زمین ۶۶۱۰
بدین ژنده پیلان و این خواسته / بدین لشکر و گنج آراسته
بگنج و بانبوه بودند شاد / زمانی ز یزدان نکردند یاد

که چرخ و زمین و زمان آفرید — بسی آشکار و نهان آفرید
سپه بود و هم گنج آباد بود — سگالش همه کار بیداد بود
چو از پاك یزدان نکردند یاد — نگشتند از گشت اینچرخ شاد
ز یزدان شناس و بیزدان سپاس — بدو بگرود مرد نیکی شناس
ازو بودمان زور و فر و هنر — ازو سودمندی و هم زو گهر
کنون این بزرگان هر کشوری — گزیده ز هر کشوری مهتری
برین ژنده پیلان فرستم بشاه — همان تخت زرین و زرین کلاه
همین خواسته بر هیونان مست — فرستم سزاوار چیزی که هست ۶۶۲۰
جهانرا به تیغ و بنیروی دست — گشایم سراسر بدانسان که هست
نمانم بدو بدکنان را بدهر — بهر کس رسانم ازین تیغ بهر
وز ایدر شوم تازیان تا به گنگ — درنگی نه والا بود مرد جنگ
کسی کو گنه کار و خونی بود — بکشور بماند زبونی بود
جهانرا بخنجر بشویم نخست — بدان را نمانم که ماند درست
سر بت پرستان در آرم بخاك — پدید آورم راه یزدان پاك
بدو گفت گودرز کای نیکرای — تو تا جای ماند بمانی بجای
تهمتن فرستاده ای را بجست — که با شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاوس را بر گزید — که با شاه نزدیکی اورا سزید
بدو گفت کای مهتر نامدار — هم از تخم شاهی و هم شهریار ۶۶۳۰
که از ما نکورای و باهش توئی — بر شه بجای سیاوش توئی
هنرمند و با دانش و با نژاد — تو شادان و این کهتران ازتوشاد
نباشد چو تو درجهان دیگری — دلاور جوانی هنر پروری
یکی رنج بر گیر از ایدر برو — ببر نامهٔ من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگانرا ببر — هیونان و این خواسته سر بسر
همان یاره و افسرو طوق و تاج — همان ژنده پیلان با تخت عاج
فریبرز گفت ای هژبر ژیان — منم راهرا تنگ بسته میان

نامه نوشتن رستم بکیخسرو

پس آنگاه رستم دبیری بخواند سخن هرچه بایست با او براند
بفرمانش بر نامهٔ خسروان زعنبر نوشتند بر پرنیان
سر نامه کرد آفرین خدای کجا هست وباشد همیشه بجای ۶۶۴۰
برآرندهٔ ماه و کیوان و هور نگارندهٔ فر و دیهیم وزور
سپهر و زمان و زمین آن اوست روان و خرد زیر فرمان اوست
ازو آفرین باد بر شهریار زمانه مماناد ازو یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه سپاه سه کشور شده همگروه
همانا که شمشیر زن صد هزار ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شکنی وچینی و هند سپاهی زچین تا بدریای سند
زکشمیر تا دامن کوه شهد سراپرده و پیل دیدیم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار برآوردم از رزمگه شان دمار
چهل روز پیوسته‌مان جنگ بود تو گفتی بریشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند اباگنج و با تخت و افسر بدند ۶۶۵۰
میان دوکوه ازبر راغ و دشت زخون وزکشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل پراکنده ازخون زمین پر ز گل
سرانجام ازین دولت دیر باز سخن گویم این نامه گردد دراز
همانا که شمشیرزن سی هزار زدشمن فکندم گه کارزار
همه شهریاران که بستم به بند زپیلان گرفتم بخم کمند
چوفرطوس ومنشور و خاقان چین که لرزان بدی زیراسبش زمین
فرستادم اینك بر شهریار ابا هدیه و گوهر شاهوار
سوی جنگ‌دارم کنون رای‌وروی مگر پیش تیغ من‌آید گروی
سرشرا کنم افسر نیزه من بکین سیاوش سر انجمن
زبانها پر از آفرین تو باد سرچرخ گردان زمین تو باد ۶۶۶۰
چو نامه بمهر اندر آمد بداد بدست فریبرز خسرو نژاد

ابا شاه و پیل و هیون سه هزار ٭ از آن رزمگه بر نهادند بار

فریبرز کاوس شادان برفت ٭ بنزدیک خسرو خرامید تفت

همیرفت با او گوپیلتن ٭ بزرگان و گردان آن انجمن

بپدرود کردن گرفتش کنار ٭ ببارید آب از مژه شهریار

چو زلف شب تیره آمد پدید ٭ از آنجایگه سوی لشکر کشید

نشستند بارامش و رود و می ٭ یکی دست رود و دگر مست نی

برفتند از آن پس به‌آرام خویش ٭ گرفته ببر هر کسی کام خویش

چو خورشید با رنگ دینار زرد ٭ ستم کرد بر پردهٔ لاجورد

هم آنگه ز دهلیز پرده سرای ٭ برآمد خروشیدن کرنای ۶۶۷۰

تهمتن میان تاختن را ببست ٭ بر آن بارهٔ تیزتگ برنشست

بفرمود تا توشه برداشتند ٭ همه راه دشوار بگذاشتند

بیابان گرفتند و راه دراز ٭ بیامد چنان لشکر رزمساز

تهمتن چنین گفت باطوس وگیو ٭ که ای نامداران وگردان نیو

من این بار تنگ اندرآیم بجنگ ٭ بد اندیشگان را بود جای تنگ

که دانست کین چاره گر مرد سند ٭ سپاه آرد ازچین و سقلاب و هند

من اورا چنان مست وبیهش کنم ٭ تنش خاك گور سیاوش کنم

که ازهند وسنگان وسقلاب وچین ٭ نخوانند ازین پس برو آفرین

بزد کوس واز دشت برخاست گرد ٭ هوا پر زگرد و زمین پر زمرد

ازان نامداران پرخاش جوی ٭ بابر آندر آمد همی گفتگوی ۶۶۸۰

دو منزل برفتند ازآن رزمگاه ٭ که ازکشته بد روی گیتی سیاه

یکی بیشه‌ای دید و آمد فرود ٭ سیه شد زلشکر همه دشت‌ورود

بدان بیشه بودند یکچند گاه ٭ برآسود لشکر هم از رنج راه

فرود آمد آنجا و بنشست شاد ٭ بزرگان لشکرش را کرد یاد

همی بود بارامش و می بدست ٭ یکی شاد و خرم یکی خفته مست

فرستاده آمد زهر کشوری ٭ زهر نامداری و هر مهتری

بسی هدیه و ساز و چندین نثار ببردند نزدیك آن نامدار
وزانسو فریبرز کاوس شاه سوی شاه ایران به پیمود راه

پاسخ نامهٔ رستم از کیخسرو

چو بگذشت از آن داستان روز چند زگردش نیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه که آمد فریبرز کاوس شاه ۶۶۹۰
پذیره شدش شاه و کندآوران ابا بوق و کوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیك خسرو رسید زمین را ببوسید کورا بدید
بسی آفرین کرد بر شهریار بگفتا که ای شاه به روزگار
سپهر بلند از تو دل شاد باد جهانی بداد تو آباد باد
بدو داد آن نامهٔ پهلوان فرو خواند آن خسرو خسروان
شگفتی فروماند از آن رزمگاه کجا گفته بد پهلوان سپاه
نگه کرد خسرو بران بستگان هیونان و پیلان و آن خستگان
عنانرا بپیچید و آمد براه زسر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاك بغلطید و گفت ای جهاندار پاك
ستمکاره ای کرد بر من ستم مرا بی پدر کرد با درد وغم ۶۷۰۰
تو از درد و سختی رهانیدیم بدین تاج و دولت رسانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد جهانی به گنج من آکنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن یکی جان رستم تو مستان زمن
چو این گفت از آنجایگه باز گشت بر آن پیل و آن بستگان بر گذشت
بفرمودشان تا بزندان برند بنزدیك آن مستمندان برند
بسی آفرین خواند بر پهلوان کزو بود شادان و روشن روان
وزان پس بفرمود تا هرچه بود ببردند نزدیك گنجور زود
یکی خرم ایوان بپرداختند درآن جای خاقان چین ساختند
همه روز شه نامه پاسخ نوشت بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار کزو دید پیروزی کارزار ۶۷۱۰

خداوند کیوان و گردان سپهر — کزویست پرخاش و پیوند ومهر
سپهری برین گونه بر پای کرد — شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید — یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاک — کزویست مردی وهم ترس وباک
و زانپس چنین گفت کای پهلوان — تو پاکیزه تن باش و روشن‌روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه — اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج — زاسبان تازی و ازطوق و تاج
هیونان بسیار و افکندنی — ز پوشیدنی هم پراکندنی
همه آلت ناز و سورست و بزم — بپیش تو زینسان که آید برزم
مگر آن کسی کش سر آیدز پیش — برین گونه سیر آید ازجان خویش ۶۷۲۰
وزآن رنج بردن بتوران سپاه — شب و روز بودن به‌آوردگاه
زکارت خبر بد مرا روز وشب — گشاده نکردم به بیگانه لب
شب و روز در پیش یزدان پاک — نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی راکه رستم بود پهلوان — سزد گر بماند همیشه جوان
به بند تو بر پیل خاقان چین — رسید و زغم ابروان پر زچین
نیامد مرا کشتنش دلپذیر — همان به که در بند باشد اسیر
که وقتی مرا موبدی داد پند — که چون دشمن زنده یابی به بند
مکش زود او را ابرخیر خیر — که‌هرگه که‌خواهی‌توان کشت‌اسیر
مبادا که زنده بکار آیدت — بدو کشوری خواستار آیدت
چو کشته بود زنده کردنش باز — کسی کی تواند بعمری دراز ۶۷۳۰
بمانیم تا زنده ماند به بند — کزین پس نیاید زخاقان گزند
و دیگر اگر چند در کارزار — کسی بفکند خسرو نامدار
چوشاهست زودش نشایست کشت — که‌هست‌این‌ز کرداروخوی درشت
بهر کار مشتاب ای نیکبخت — بویژه بخون زانکه‌کاریست سخت
ازین کشته شد باب من درشتاب — که می باد نفرین بافراسیاب

تو ای پهلوان یل ارجمند | همی دست بگشای و دشمن به‌بند
پرستنده چون تو ندارد سپهر | ز بخت تو هرگز مبراد مهر
نویسنده پردخته شد زافرین | نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند | ستام و کمرها به‌پیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر | صد اسب گرانمایه با زین زر ۶۷۴۰
صد اشتر همه بار دیبای چین | صد اشتر ز افکندنی همچنین
ز یاقوت رخشان ده انگشتری | ز خوشاب و زر افسر برتری
ز پوشیدنی شاه دستی بزر | همان یاره و طوق و زرین کمر
سرانرا همه هدیها ساختند | یکی گنج ازینسان بپرداختند
فریبرز را گرز و تیغ بنفش | یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا باز گشت | ازایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب | نه آرام باید نه‌خورد و نه خواب
مگر کان سر شهریار بلند | بخم کمند تو آید به بند
فریبرز بر گشت ازآنجایگاه | بکام دل شاه ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر

پس آگاهی آمد بافراسیاب | که آتش بر آمد ز دریای‌آب ۶۷۵۰
ز کاموس و منشور و خاقان‌چین | شکست اندر آمد بتوران زمین
از ایران نهنگی بیامد بجنگ | که شد چرخ گردنده را راه‌تنگ
چهل روز یکسان همی‌جنگ‌بود | شب و روز گیتی بیك رنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب | چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سر انجام ازین لشکر بیشمار | سواری نماند از در کارزار
بزرگان و آن نامور پهلوان | ببستند یکسر به بند گران
بخواری فکندند بر پشت پیل | سپه بود گرد آمده بر دو میل
ببردند از ایدر بایران زمین | بزرگان هزاران و خاقان چین
ز کشته چنان شد که در رزمگاه | کسی را نبد پای رفتن براه

وزان روی پیران براه ختن | بشد با یکی نامور انجمن ۶۷۶۰
کشانی و چینی و هندی نماند | که منشور شمشیر رستم نخواند
پر ازخون همه مرزبیش از دومیل | تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزین سوی تنگ اندر آمد سپاه | تهمتن به پیش اندرون کینه‌خواه
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه | شود کوه هامون وهامون چو کوه
چو افراسیاب این سخنها شنود | دلش گشت پر دردو سر پر زدود
همه موبدان و ردان را بخواند | ز کار گذشته سخن‌ها براند
کز ایران یکی لشکر جنگجوی | بدین نامداران نهادند روی
شکسته شدست آن سپاه گران | چنان ساز وآن لشکر بیکران
ز اندوه کاموس و خاقان چین | ببستند گفتی مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد | دو بهره ز گردنکشان بسته شد ۶۷۷۰
بایران کشیدند بر پشت پیل | زمین پر زخون بود برچند میل
چه سازیم و اینرا چه درمان کنیم | نشاید که این بردل آسان کنیم
گر ایدونکه رستم بود پیش رو | نماند برین بوم و بر خار و خو
اگر رستم آنست که من دیده‌ام | بسی از نبردش به پیچیده‌ام
یکی کودکی بود برسان نی | که من لشکری برده بودم بری
بیامد چنانم ز زین بر گرفت | که ماندند گردان بدو درشگفت
کمربند بگسست و بند قبا | بیفتادم از چنگ او زیر پا
چنین دست برد ورا دیده‌ام | ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
که او با بزرگان مازندران | چه کردست تنها بگرز گران
همان با بزرگان توران زمین | چه کردست ازبدبرین دشت کین ۶۷۸۰
بدرید پهلوی دیو سپید | جگرگاه پولاد و غندی و بید
گرانمایگان پاسخ آراستند | همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین | بایران همه رزم جستند و کین
مهان را بیاری چرا خواندی | همه گنج بر خیره بفشاندی

نه از لشکر ما کسی کم شدست — نه این کشورازخون دمادم‌شدست
گه آمد که ما رزم جوئیم‌وجنگ — بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
ز رستم چرا بیم داری همی — چنین‌کام دشمن چه خاری همی
ز مادر همه مرگ را زاده ایم — میان تا ببستیم نگشاده ایم
اگر خاك ما را به پی بسپرد — ازین کردهٔ خویش کیفر برد
بکین گو بـه‌بندیم یکسر میان — نماند کسی زنده ز ایرانیان ۶۷۹۰
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید — ز لشکر زبان آوران بر گزید
دلیران و گردنکشانرا بخواند — ز خواب‌و ز آرام‌و خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد — روان را بخون دل آهار داد
چنان شد ز گردان جنگی زمین — که گفتی سپهر اندرآمد بکین
کزانسان ندیدند گردنکشان — نه‌کس داد هرگز بجائی نشان

جنگ رستم با کافور مردم خوار

وزان روی گردان ایرانیان — بکین یك بیك تنگ بسته میان
چو این بند بدرا سرآمد پدید — فریبرز نزدیك رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار — بدو اندرون تاج با گوشوار
ازو شادمان شد گو پیلتن — بزرگان لشکر شدند انجمن
بزرگان بپرسید هر یك ز شاه — ز راه وز کشور زتخت وز گاه ۶۸۰۰
بدیشان چنین گفت خسرو نژاد — که شاه جهان تندرست‌است‌و شاد
همه نامداران ایران سپاه — شده شادمان از سر افراز شاه
گرفتند بر پهلوان آفرین — که آباد بادا برستم زمین
ازو جان شاه جهان شاد باد — همه کشور و بومش آباد باد
سران خلعت شاه بر داشتند — همه نعره از ابر بگذاشتند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم — بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم
وزانجایگه نیز لشکر براند — بیامد بسغد و دو هفته بماند
بنخجیر گور و بمی دست برد — ازین گونه یکچند خوردو شمرد

وزانجایگه لشکر اندر کشید بیك منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود دژی بود و ازمردم آباد بود ۶۸۱۰
همه خوردنی‌شان ز مردم بدی پری‌چهره‌ای هر زمان کم بدی
بخوان چنان شهریار پلید نبودی بجز کودك نا رسید
پرستندگانی که نیکو بدی بدیدار و بالا بی آهو بدی
ازان ساختندی بخوان برخورش بدینگونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار زره دار و بر گستوان ورسوار
بر آن دژ برفتند با گستهم دو گرد گرانمایه با او بهم
یکی بیژن گیو و دیگر هژیر که درجنگ بودند با داروگیر
درآن‌دژ درون بود یك مرد گرد که سالارشان بود با دستبرد
مر این شاه را نام کافور بود که ویرا برآن شهر منشوربود
چو بشنید کامد ز ایران سپاه سپهبد یکی نامور کینه خواه ۶۸۲۰
بپوشید کافور خفتان جنگ همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و مرد میدان بدند برزم‌اندرون سنگ‌و سندان بدند
بر آویخت کافور با گستهم در آمیختند آن دو لشکر بهم
یکی رزم کردند بر سان شیر که پیش گوزن اندر آید دلیر
ز گردان ایران بسی کشته شد سر رزمجویان همه گشته شد
چو گستهم گیتی برآنگونه دید جهان درکف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیر باران کنند بریشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سر کشان که سندان نگیرد زپیکان نشان
بگرز گران جمله دست آورید ز بردست را زیر دست آورید
بکوشید یکسر برین دشت جنگ چوغرنده‌شیرو چوشرزه پلنگ ۶۸۳۰
دلیری و گردی بجای آورید سرانشان همه زیر پای آورید
زمانی برانسان بر آویختند که آتش ز دریا بر انگیختند
بر ایرانیان شد دگر کار تنگ همه سیر گشتند یکسر زجنگ

فراوان ز ایرانیان کشته شد   بسر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود   که لختی عنانت بباید بسود
بگوئی برستم که چندین مایست   بجنبان عنان با سواری دویست
بشد بیژن گیو بر سان باد   سخن بر تهمتن همه بر گشاد
گران کرد رستم همانگه رکیب   ندانست لشکر فراز از نشیب
برانسان بیامد بران رزمگاه   که سیل اندر آید ز کوه سیاه
فراوان از ایرانیان کشته دید   بسی سرکش از جنگ برگشته دید ۶۸۴۰
بکافور گفت ای بد بی هنر   کنون رزمرا بر تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت   بر آن بار ور خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر   که آید مگر بر یل شیر گیر
به پیش اندر آورد رستم سپر   فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر پور زال   همان از کمندش بدزدید یال
خروشی برآورد چون پیل تند   فروماند کافور بر جای کند
عمودی بزد بر سرش پور زال   که برهم شکستش سروترگ ویال
ز بینی فرود آمدش مغز سر   بیفتاد کافور پرخاشخر
چنین تا در دژ یکی حمله برد   بزرگان نبودند پیدا ز خرد
در دژ ببستند و از باره تیر   فرو ریختند از پی داروگیر ۶۸۵۰
بگفتند کای مرد با زورو هوش   برین گونه پیلی پلنگینه پوش
پدر نام‌تو چون بزادی چه‌کرد   کمند افکنی یا سپهر نبرد
دریغست رنج اندرین شارسان   که داننده خواندش پیکارسان
چو تور فریدون از ایران براند   ز هر گونه دانندگانرا بخواند
یکی باره افکند ازینگونه پی   زسنگ وزچوب وزخشت وز نی
جم‌آورد ازینسان بافسون و رنج   بیالود رنج و تهی کرد گنج
جسی رنج بردند مردان مرد   کزین بارهٔ دژ بر آرند گرد
نبد کس بدین شارسان پادشا   برین رنج بردن ندارد بها

سلیحست و هم پوشش وخوردنی　　بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رنج و رزم آوری　　نباشد بدستت بجز داوری ۱۸۶۰
نیامد برین باره بر منجنیق　　ز افسون تور و دم جاثلیق
چو بشنید رستم پر اندیشه شد　　دل رزم جویش چویک بیشه شد
یکی رزم بودش نه بر آرزوی　　سپاه اندر آورد بر چار سوی
بیک روی گودرز و یکروی طوس　　پس پشت او پیل بابوق و کوس
بیک روی بر لشکر زابلی　　زره دار با خنجر کابلی
ز بالا همه سنگ و باران تیر　　فرو ریختندی برآن گرد گیر
جهاندیده رستم کمان بر گرفت　　همه دژ برو مانده اندر شگفت
هر آنکس که از باره سربرزدی　　زمانه سرش را همی در زدی
ابا مغز پیکان همی راز گفت　　ببد ساز گاری همیگشت جفت
پی باره زان پس بکندن گرفت　　ز دیوار مردم فکندن گرفت ۱۸۷۰
ستونها نهادند زیر اندرش　　بیا لود نفط سیاه از برش
چو نیمی زدیوار دژ کنده شد　　بچوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد آن بارهٔ تور کرد　　ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید　　کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند خویش　　همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد　　گرامی تر آن کو ز مادر نزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان　　سپرها گرفتند و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم　　به پیش اندرون بیژن و گستهم
دم آتش تیز و باران تیر　　هزیمت بود زین سپس نا گزیر
چو از بارهٔ دژ به بیرون شدند　　گریزان و گریان بهامون شدند ۱۸۸۰
در دژ ببست آنزمان جنگجوی　　بتاراج و کشتن نهادند روی
چه مایه بکشتند و چندان اسیر　　ببردند از شهر برنا و پیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز　　ستور و غلام و پرستار نیز

از آنجا ببردند ایران سپاه   بسوی بنه بر گرفتند راه
تهمتن بیامد سر و تن بشست   به پیش جهان‌آفرین شد نخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
بایرانیان گفت با کردگار   بباید نهان بهتر از آشکار
به پیروزی اندر نیایش کنید   بر آن نیکوئیها ستایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین   همه برنهادند سر بر زمین
چو از یاد یزدان بپرداختند   بر آن نامدار آفرین ساختند ۶۸۹۰
که هر کس که‌چون‌تو نباشد‌بجنگ   نشستن به آیدش با نام و ننگ
تن پیل‌و این زهره‌و چنگ شیر   زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کاین زوروفر   یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید ازین   نه جای گله‌است ازجهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار   سپر دار و برگستوان ور سوار
شود تازیان تا بمرز ختن   نماند که ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه   ازاندیشه خمیده شد پشت ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ   سه روز اندرین تاختن‌شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج   برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سر افراز گیو   گرفته بسی نامداران نیو ۶۹۰۰
بسی خوبچهره بتان طراز   گرانمایه اسبان و هرگونه ساز
فرستاد بهری بنزدیك شاه   ببخشید دیگر همه بر سپاه
وزانپس‌چو گودرزوچون‌طوس‌وگیو   چو گستهم و رهام و شیدوش نیو
ابا بیژن و گیو برخاستند   یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز   جهان را بمهر تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب   گشائیم ازین پس بروز و بشب
همیشه بزی شاد و روشنروان   همیشه خرد پیر و دولت جوان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد   کسی چون تو از پاك مادر نزاد

تو گوئی که یزدان شمارا سپرد | هم از دیگران نام مردی ببرد
پدر بر پدر تا پسر بر پسر | مبادا که این گوهر آید بسر ۶۹۱۰
همی بی نیازی و نیك اختری | ابر مهتران جهان سروری
خداوند گیتی پناه تو باد | زمین و زمان نیکخواه تو باد
ز نام تو تا جاودان یاد باد | زمانه بتخت تو آباد باد
کسی کو به پیمود روی زمین | جهان دید وآرام و پرخاش‌وکین
بیکجای ازین بیش لشکر ندید | نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و پیلان و از تخت عاج | ز مردان و اسبان و از گنج‌وتاج
ستاره بران دشت نظاره بود | که این لشکر ازجنگ بیچاره‌بود
بگشتیم گرد دل ایدر بسی | ندیدیم درمان این از کسی
خروشان بدیم از دم اژدها | کمان تو آورد ما را رها
توئی تاج ایران و پشت سران | سرافراز و ما پیش تو کهتران ۶۹۲۰
مکافات این کار یزدان کناد | که چهرتو پیوسته خندان کناد
بپاداش تو نیستمان دسترس | زبانمان پر از آفرینست و بس
بزرگیت هر روز افزونترست | هنرمند جنگ تو یك لشکرست
ز یزدان ترا مزد بسیار باد | سروش خجسته ترا یار باد
چوبشنید رستم دلش شاد گشت | روانش زدردو غم آزاد گشت
تهمتن بریشان گرفت آفرین | که آباد بادا بگردان زمین
بدیشان چنین گفت کای مهتران | سر افراز و بیدارو کندآوران
مرا پشت از آزادگانست راست | دل روشنم بر زبانم گواست
رخم تازه از زیب چهر شماست | روانم فروزان ز مهر شماست
وزانپس چنین گفت کایدر سه‌روز | بباشیم شادان و گیتی فروز ۶۹۳۰
چهارم سوی جنگ افراسیاب | برانیم و آتش بر آریم از آب
برانیم لشکر بر آن بوم و بر | بسازیم یکباره زیر و زبر
برین بر نهادند و بر خاستند | می و رود و رامشگران خواستند

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم

چو آگاهی آمد بافراسیاب — که‌رستم سوی جنگ دارد شتاب
دلش زین سخن پر زتیمار شد — همه پرنیان بر تنش خار شد
همی گفت پیکار او کار کیست — سپاهست بسیار و سالار کیست
که یارد شدن پیش او رزمخواه — که از تف تیغش نگردد تباه
وزانپس بلشکر به آواز گفت — که باوی که داریم درجنگ‌جفت
ز ترکان نبینیم همتای اوی — که در رزم گیرد همی جای اوی
چنین گفت لشکر بافراسیاب — که‌چندین سرازجنگ رستم‌متاب ۶۹۴۰
تو آنی که از خاك آوردگاه — همی موج خون اندرآری بماه
سلیحست بسیار و مردان و گنج — دل‌ازجنگ‌جستن چه‌داری برنج
زجنگ سواران تو غمگین مشو — نگه کن برین نامداران گو
چنان دان که رستم هم‌از آهنست — اگر چه دلیرست هم یکتنست
سخنهای کوتاه ازو شد دراز — تو با لشکری چارهٔ او بساز
سر او ز ابر اندر آور بخاك — از آنپس زشاه و ز ایران چه باك
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت — بایران نه بوم و نه شاخ درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار — جوانان شایستهٔ کارزار
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش — زن‌و کودك خردو فرزند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم — ازآن به که کشور بدشمن‌دهیم ۶۹۵۰
چو بشنید افراسیاب این سخن — فراموش کرد آن نبرد کهن
ز بوم نیاگان و از بهر خویش — یکی تازه اندیشه افکند پیش
چنین‌داد پاسخ که من سازجنگ — به پیش آورم چون‌شود کارتنگ
سر زابلی را بروز نبرد — بجنگ دراز اندر آرم بگرد
نمانم که کیخسرو ازبخت خویش — بود شاد و پدرام برتخت خویش
نبیره ز اندیشه چون کم شود — بمرز نیا هدیه رستم شود
نبیره نمانم نه پرخاش جوی — بشمشیر بنشانم این گفتگوی

برو سر کشان آفرین خواندند ❁ سر افراز را سوی کین خواندند
یکی شیر دل بود فرغار نام ❁ قفس دیده و تیز جسته ز دام
سپهبد ازو جنگها دیده بود ❁ بهر جای اورا پسندیده بود ۶۹۶۰
ز بیگانگان جای پردخت کرد ❁ بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه ❁ نگه کن بدین رستم رزمخواه
سوارش نگه کن که چندست وچون ❁ که دارند ازین مرز ما رهنمون
دگر نامداران پرخاشجوی ❁ نگه کن که چندند و بر چند روی
سلیح آور و نیزه دار و سوار ❁ ز نام آوران کیست اندرشمار
ز پیلان جنگی و مردان کین ❁ بد و نیك گردان ایران به بین
چو فرغار برگشت و آمد براه ❁ بکار آگهی شد بایران سپاه
غمی شد دل مرد دیهیم جوی ❁ به بیگانگان هیچ ننمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند ❁ بسی راز شایسته با او براند
بشیده چنین گفت کای پرخرد ❁ سپاه تو تیمار تو کی خورد ۶۹۷۰
چنان دان که آن لشکر بیشمار ❁ که آمد برین رزم چندین سوار
سپهدارشان رستم شیر دل ❁ که از خاك سازد بشمشیر گل
چو کاموس و منشور و خاقان چین ❁ گهار و چو فرطوس با آفرین
دگر کندر و شنگل آنشاه هند ❁ سپاهی ز کشمیر تا رود سند
به پیروزی رستم شیر گیر ❁ بکشتند و بردند چندین اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود ❁ گهی رزم و گه روی پرهیز بود
سر انجام رستم بخم کمند ❁ ز پیل اندر آوردشان کرد بند
سواران و گردان هر کشوری ❁ ز هرسو که بد از بزرگان سری
سلیح و هیونان و اسبان و تاج ❁ بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون زین نشان ❁ همه نامداران و گردنکشان ۶۹۸۰

❁ که جاوید شادان و به روز باش ❁ همه ساله با بخت پیروز باش
سر افراز و کام آور و تندرست ❁ تو بازور بادی بد اندیش سست

من ایدر نمانم بسی گنج و تخت — که گردان شدست اندرین کار بخت
کنون هرچه گنجست و تاج و کمر — هم از طوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی الماس رود — نه هنگام نازست و رود و سرود
هراسانم از رستم تیز چنگ — تن آسان که باشد بکام نهنگ
بمردم نماند بروز نبرد — نپیچد ز زخم و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ — وگر گرز بارد برو بر ز میغ
تو گوئی که از روی و از آهنست — نه مردم نژادست کاهریمنست
سلیحست چندان برو روز کین — که سیر آید ازبار پشت زمین
زره دارد و جوشن و خود و ببر — بغرد بکردار غرنده ابر
نه برتابد آهنگ او ژنده پیل — نه کشتی سلاحش بدریای نیل ۶۹۹۰
یکی کوه زیرش بکردار باد — تو گوئی که از چرخ دارد نژاد
تگ آهوان دارد و هول شیر — بدریا و کوه اندر آید دلیر
سخن گویم ار زوکنی خواستار — بدریا چو کشتی بود برگذار
مرا با سوارش بسی بود جنگ — یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
سلیحم نیامد برو کارگر — بسی آزمودم به تیر و تبر
کنون آزمون را یکی کارزار — بسازیم تا چون بود روزگار
گر ایدونکه یزدان بود یارمند — بگردد ببایست چرخ بلند
نه ایران بمانیم و نی شهریار — سر آید مگر بر من این کارزار
وگر دست رستم بود روز جنگ — نسازم من ایدر فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین — بدومانم این مرز توران زمین ۷۰۰۰
بترسم من ای پور جان پدر — ازین بیوفا چرخ بیداد گر
بدوشیده گفت ای خردمند شاه — انوشه بزی تا بود تاج و گاه
ترا فرو برزست و فرزانگی — نژاد و دل و بخت و مردانگی
نباید ترا پند آموزگار — نگه کن برین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد — چو کلباد و نستیهن اندر نبرد

شکسته سلیح و گسسته دلند / ز بیم و ز غم جان زتن بگسلند
ندارند نیروی آویختن / زدشمن نیارند خون ریختن
بخوان شان و دل‌را بنو تیز کن / بردشمنان لشکر انگیز کن
تو بر باد این جنگ کشتی مران / چو دانی که آمد سپاهی گران
ز شاهان گیتی نبرده توئی / جهان دیده و کار کرده توئی ۷۰۱۰
بجان و سر شاه توران سپاه / بخورشید و ماه و بتخت وکلاه
که ازکارکاموس و خاقان چین / دلم گشت پر درد وسر پرزکین
سوی گنگ باید کشیدن سپاه / نباید سوی رزم کردن نگاه
زچین و ز ماچین سپه خواستن / وزانپس سوی کینه آراستن
چو این گفته شد رفت تاجای‌خواب / دلی پرزکین و سری پرشتاب
شب تیره بگشاد چشم دژم / زغم پشت ماه اندر آمد بخم
جهان گشت برسان مشك سیاه / چو فرغار برگشت از ایران سپاه
بیامد بنزدیك افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند / برفتم بر رستم دیو بند
سراپرده‌ای سبز دیدم بزرگ / سواری بکردار درنده گرگ ۷۰۲۰
یکی اژدها فش درفشی بپای / توگفتی همی اندر آید زجای
زده خیمه بر پیش پرده سرای / فراوان درفش بزرگان بپای
بخیمه درون زنده پیل ژیان / میان تنگ بسته چو ببر بیان
یکی بور ابرش به پیشش بپای / نه آرام دارد توگوئی بجای
فروهشته از کوههٔ زین لگام / بفتراك بر حلقه اش خم خام
سپهدار چون طوس وگودرزوگیو / فریبرز و گرگین وشیدوش نیو
گرازه طلایه است با گستهم / که با بیژن و گیو باشد بهم
غمی شد زگفتار فرغار شاه / کس آمد بر پهلوان سپاه
که آمد سپهدار پیران چوگرد / بزرگان و گردان روز نبرد
ز گفتار فرغاز چندی بگفت / که تاکیست باوی به پیکار جفت ۷۰۳۰

بدو گفت پیران که ما را ز جنگ چه چاره است جز جستن نام و ننگ❀
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش بکوشیم و از بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه روان شد بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار بیرون شدند همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپه بود چندان که گفتی جهان همی گردد از گرد یکسر نهان
تبیره زنان نعره برداشتند همی پیل بر پیل بگذاشتند

نامهٔ افراسیاب به پولادوند

از ایوان بدشت آمد افراسیاب همیکرد در جنگ جستن شتاب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت زدشت اندر آمد بسوی نهفت ۷۰۴۰
ز بیگانه خیمه بپرداختند نویسنده را پیش بنشاختند
دبیر جهاندیده را خواند و گفت که راز بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند بیارای و از راز بگشای بند
نخست آفرین کن بدادار پاك کزوئیم پیروز و هم زو هلاك
خداوند کیوان و گردان سپهر خداوند ناهید و رخشنده مهر
دگر آفرین کن بدان نیوبند سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش ازین نامور مرد پرخاش کیش
وزین نامور پر هنر مهتران زطوس و ز گودرز و کندآوران
ز کار نبیره بگویش همه خداوند آن مرز و شاه رمه

❀ اگر شیر یکره بجست از شکار نباید بدان کار بد سوگوار
جهان گاه نازست و گاهی گداز گهی زونشیب است و گاهی فراز
کسی کو بود شاه دیهیم جوی ز هرگونه‌ای کارش آید بروی
گهی بشکنندش گهی بشکند نباید که از جنگ دل برکند
کنون گر بود یارگردان سپهر نپوشد ز ما بخت فرخنده چهر

پروردم اورا چو جان ارجمند　　که از باد نامد برو بر گزند❀ ۷۰۵۰

اگر یارمندست چرخ بلند　　بیاید برین مرز پولادوند

بسی لشکر ازمرز سقلاب وچین　　نگونسار و پیچان شدند اندرین

بسی بوم و برها که ویران شدست　　همه از دلیران ایران شدست

سپاهی سراسر بکردند اسیر　　بکردند توران چو دریای قیر

سپاهیست برسان کوه روان　　سپهدارشان رستم پهلوان

چو گودرز جنگی وچون گیو وطوس　　بابر اندر آرند آوای کوس

چو رستم بدست تو گردد تباه　　نیابد سپه اندرین مرز راه

همه رنج این مرز ازویست وبس　　تو باش اندرین کار فریاد رس

گر او را بدست تو آید زمان　　شود رام روی زمین بیگمان

من از پادشاهی آباد خویش　　نه بر گیرم از گنج یك نیمه بیش ۷۰۶۰

دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست　　که امروز پیکار و رنج آن تست

شود نام تو بر بعالم بلند　　بتوران زمین مهتر ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه　　چو برزد سراز برج خرچنگ ماه

کمر بست شیده به پیش پدر　　فرستاده او بود و تیمار بر

بکردار آتش ز بیم گزند　　بیامد بنزدیک پولادوند

برو آفرین کرد و نامه بداد　　همه کار رستم بدو کرد یاد

که رستم بیامد ز ایران بجنگ　　سپهبد هژبر و سپاهش پلنگ

برآورد ازآن مرز با ارزدود　　که هرگز مبادا بروبرپردرود

ببند اندر آورد کاموس را　　چو خاقان و منشور و فرطوس را

ببازو کمند و بتن چرم شیر　　زپیکار هرگز نگشتست سیر ۷۰۷۰

زتوران بایران برد خاکرا　　چه گوئیم آن گرد ناپاك را

❀ کنون چون نیا را بیاد آورد　　به پیکار وکین رسم وداد آورد

وگر او بیاداش آن رنج من　　نخواهد که ماند سر وگنج من

همی هرزمان دمبدم لشکری　　فرستد بویرانی کشوری

تبه گشت ما را همه کار ازوی — نماند بتوران ازو رنگ و بوی
یکی پادشا بود پولادوند — رسیده منش تا بچرخ بلند
دران کوه چین اندرون جای اوی — نبود اندر آن بوم همتای اوی
ابا لشکری کشن و مردان جنگ — سپهبد نهنگ و سپاهش پلنگ
کنارنگ با موبدانش بخواند — ز هرگونه‌ای داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود — جهانگیر و برنا و خود کامه بود
بفرمود تاکوس بیرون برند — سراپرده را سوی هامون برند
سپاه انجمن کرد و گردان دیو — برآمد زگردان لشکر غریو
درفش از پس و پیش پولادوند — سپردار با ترکش و با کمند ۷۰۸۰
فرودآمد ازکوه وبگذاشت آب — بیامد بنزدیک افراسیاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه — پذیره شدندش سران سپاه
ببر درگرفتش جهاندیده مرد — زکارگذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان زکیست — سرانجام ودرمان این کار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند — برای و باندیشهٔ نو شدند
سخن راند هرگونه افراسیاب — زکار درنگ وز بهر شتاب
زخون سیاوش که بردست اوی — چه آمد زپرخاش و ازگفتگوی
زخاقان و منشور و کاموس گرد — گذشته سخنها برو بر شمرد
بگفت آنکه این رنجم ازیکتن است — که او را پلنگینه پیراهن است
نیاید سلیحم برو کارگر — برآن ببروآن‌خود وچینی سپر ۷۰۹۰
بیابان سپردی و راه دراز — کنون چارهٔ کار ما را بساز
پراندیشه شد جان پولادوند — که آن بند راچون شود کاربند
چنین داد پاسخ بافراسیاب — که در جنگ چندین نباید شتاب
گرآنست رستم که مازندران — تبه کرد و بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید — جگرگاه پولاد غندی و بید
مرا نیست پایاب در جنگ اوی — نیارم ببد کردن آهنگ اوی

تن و جان من پیش رای تو باد — همیشه خرد رهنمای تو باد
من اورا یکی چاره‌سازم بجنگ — بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر بر آغال بر لشکرش — ز انبوه ما خیره گردد سرش
یکی چاره سازم وگرنه بدست — برو یال او را نشاید شکست ۷۱۰۰
ازو شاد شد جان افراسیاب — می‌روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند — چنین گفت با او ببانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاك و جم — خورو خواب و آرام کردم دژم
برهمن بترسید زاواز من — وزین لشکر گردن افراز من
من این زابلی را بشمشیر تیز — بر آورد گه بر کنم ریز ریز
چه رستم به پیشم چه یکمشت خاك — ز کیخسروو گیوو طوسم چه باك

رزم پولادوند با گیو و طوس

چوخورشید بنمود تابان درفش — معصفر شد آن پرنیانی بنفش
تبیره بر آمد ز درگاه شاه — بابر اندر آمد خروش سپاه
به پیش سپه بود پولادوند — بتن زورمند و ببازو کمند
چو صف بر کشیدند هر دوسپاه — هوا شد بنفش و زمین شد سیاه ۷۱۱۰
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر ژنده پیل ژیان
بر آشفت و بر میمنه حمله برد — ز ترکان بیفکند بسیار گرد
از آن پس چو آن دید پولادوند — ز فتراك بگشاد پیچان کمند
بر آویخت با طوس چون پیل مست — کمندی ببازو عمودی بدست
کمر بند بگرفت و اورا ز زین — بر آورد آسان و زد برزمین
به پیکار او گیو چون بنگرید — سر طوس نوذر نگونسار دید
بر انگیخت از جای شبدیز را — تن و جان بیاراست آویز را
بر آویخت با دیو چون شیر نر — زره دار با گرزهٔ گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند — سر گیو گرد اندر آمد به‌بند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه — بدان زورو آن گرزو آن دستگاه ۷۱۲۰

برفتند تا دست پولاد وند   به بندند هر دو بخم کمند
بزد دست پولاد بسیار هوش   برانگیخت اسب و برآمد خروش
دو گرد دلیر گرانمایه را   سر افراز شیر گرانسایه را
بخاك اندر افکند و بسپرد خوار   نظاره بران دشت چندان سوار
بیامد بر اختر کاویان   بخنجر بدو نیمه کردش میان
درفش اندر آمد بخاك اندرون   ببودند ایرانیانش زبون
خروشی بر آمد ز ایران سپاه   نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان   چودیدند ازآن دیو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه   که پولادوند اندرین رزمگاه
بزین بر یکی نامداری نماند   زگردان لشکر سواری نماند ۷۱۳۰
که نفکند بر خاك پولادوند   بگرز و بخنجر به تیر و کمند
همه رزمگه سر بسر ماتم است   بدین کار فریاد رس رستم است
وزانپس خروشیدن و ناله خاست   زقلب و چپ لشکرو دست راست
گمانی چنان برد گودرز پیر   ز رهام وز بیژن شیرگیر
که گمشد ز گودرز هردو پسر   بنالید بر داور دادگر
که چندین نبیره پسر داشتم   همی سر ز خورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد   چنین اختر و روز برگشته شد
جوانان من کشته من پیر سر   مرا شرم باد از کلاه و کمر
دریغا ازان نو جوانان من   چنین خیره شد بخت خندان من
کمر بر گشاد و کله برگرفت   بزاری خروشیدن اندر گرفت ۷۱۴۰

رزم رستم با پولادوند

چوبشنید رستم دژم گشت سخت   بلرزید برسان شاخ درخت
بیامد بنزدیك پولادوند   ورا دید برسان کوهی بلند
غمی گشت ازآن چار گرد دلیر   چو گوران و دشمن بکردار شیر
سپه را همه بیشتر خسته دید   وزان روی پرخاش پیوسته دید

بدل گفت کین روز ما تیره گشت — سر نامداران ما خیره گشت
همانا که بر گشت پیکار ما — غنوده شد آن بخت بیدار ما
یکی آنکه امروز من کاهلم — وگر نه سرانشان ز تن بگسلم
دگر آنکه آن دیو ناسازگار — بتن سهمناکست و چیره سوار
بیفشرد ران رخش را تیز کرد — بر آشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار — به‌بینی کنون گردش روزگار ۷۱۵۰
چو آواز رستم بگردان رسید — سپهبد یلان را پیاده بدید
همیگفت کای کردگار جهان — توئی بر تر از آشکار و نهان
بمن باز ده زور لشکر شکن — بمن دیو لشکر شکن بر شکن
مراچشم اگر تیره گشتی بجنگ — بهستی ز دیدار این روز تنگ
کزینسان بر.آمد ز ایران غریو — ز هومان و پیران و این نره دیو
پیاده شده گیو و رهام و طوس — چوبیژن که برشیر کردی‌فسوس
تبه گشت اسب بزرگان بتیر — پیاده بر آویخته خیره خیر
بر آویخت با دیو پولادوند — بینداخت آن تاب داده کمند
بدزدید یال آن نبرده سوار — بترسید و سیر آمد از کارزار
چو نامد کمند تهمتن بکار — برون کرد سر زان خم تابدار ۷۱۶۰
بدو گفت پولادوند ای دلیر — جهاندیده و نامبردار شیر
که بگریزد از پیش تو ژنده پیل — به بینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من — کمند و دل و زور و آهنگ من
ازین پس نیابی ز شاهت نشان — نه از نامداران و گردنکشان
نه‌بینی زمین زین‌سپس جزبخواب — سپاهت سپارم بافراسیاب
تنت را بدوزم به پیکان تیر — نه بیند دگر چشم تو زال پیر
چنین گفت رستم به پولادوند — که تا چند این بیم‌و تهدید و بند
ز جنگ آوران تیز گویا مباد — چو باشد دهد بیگمان سر بباد
تو گرچه دلیری وگر سرکشی — نه سامی نه‌گرشاسب گردنکشی

چو بشنید پولادوند این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن ۷۱۷۰

که هرکو به بیداد جوید نبرد / جگر خسته باز آید و روی زرد

گر از دشمنت بدرسد یا زدوست / بدو نیک را داد دادن نکوست

همان رستمست اینکه مازندران / شب تیره بستد بگرز گران

بدو گفت کای مرد جنگ آزمای / چه باشیم برخیره چندی بپای

بگشتند و ازدشت برخاست گرد / دو پیل ژیان و دو شیر نبرد

عمودی بزد بر سرش پیلتن / که بشنید آوازش آن انجمن

چنان تیره شد چشم پولادوند / که دستش عنانرا نبد کار بند

بپیچید از آن درد بردست راست / چنین گفت کاین روز روزبلاست

تهمتن بدان بد که مغز سرش / زدو گوش ریزد همی بر برش

چو پولادوند از بر زین بماند / تهمتن جهان آفرین را بخواند ۷۱۸۰

که ای برتر ازگردش روزگار / جهاندار و بینا و پروردگار

گرین گردش جنگ من داد نیست / روانم بدان گیتی آباد نیست

ور افراسیابست بیداد گر / تو مستان زمن زورو دست هنر

روانیست کز دست پولادوند / روان مرا بر گشائی ز بند

که گر من شوم کشته بردست اوی / بایران نماند یکی جنگجوی

نه مرد کشاورز و نه پیشه ور / نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر

چنین گفت رستم به پولادوند / که ازگرز گردان چه دیدی گزند

دو دستت بباید عنان سیاه / پیاده شو ای دیو و زنهار خواه

چنین پاسخ آورد پولادوند / کزین گرز بر من نیامد گزند

بگفتند و با یکدگر جنگجوی / زکینه بروی اندرآورده روی ۷۱۹۰

بر آورد پولاد تیغی بنفش / بزد بر سر رستم تاج بخش

به پولاد چینی نبد کارگر / فرو ماند فولاد پر خاشخر

یکی خنجر آورد پولادوند / ز الماس با چاره و رنگ و بند

به ببر بیان بر نبد کارگر / پر ازخون شده دیو را زو جگر

چو تیغش برستم نیامد بکار | بر آشفت از خشم با روزگار
غمی گشت پولاد از آن یال وسفت | دگر باره با رستم زال گفت
که این مردری ببرو خفتان جنگ | بینداز و این مغفر تیره رنگ
سلیحی دگر پوش تا من همان | دگر پوشم و پیشت آیم دمان
چنین گفت رستم که این روی نیست | ره آب گردان بدین جوی نیست
نگردانم این آلت کارزار | تو نیز اینکه داری همیدون بدار ۷۲۰۰
بگشتند بار دگر هر دوان | گرانمایه پولاد با پهلوان
نیامدش گرز گران کارگر | بران ببر و خفتان پولاد بر
بدو گفت پولاد جنگی نبرد | بکشتی پدید آید از مرد مرد
گرت رای بیند چو شیر ژیان | بکشتی به بندیم هر دو میان
بکشتی بگردیم با یکدگر | بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا کرا بر دُهد روزگار | که برگردد آزرده از کارزار
بدو گفت کای دیو ناسازگار | بزخم دلیران نه ای پایدار
همی همچو روباه بند آوری | چه سودست هم سر به بند آوری
بکشتی همی بند و افسون کنی | که تاچنبر از یال بیرون کنی
بگفت و فرود آمد از پشت رخش | دل دیو از بیم او گشت پخش ۷۲۱۰
بدین بر نهادند هر دو سخن | یکی سخت پیمان فکندند بن
که یاری نیاید کس از هردوروی | بجنگ دلیران پرخاشخوی
ازان پس زاسبان فرود آمدند | زمانی برآسودگی دم زدند

کشتی گرفتن رستم و پولادوند

بکشتی گرفتن نهادند روی | دو گرد سرافراز و دوجنگجوی
بپیمان که از هر دو رویه سپاه | بیاری نیاید کسی کینه خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود | ستاره نظاره بر آن جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم | برآویختند آن دوشیر دژم
همی دست سودند بر یکدگر | گرفته دو جنگی دوال کمر

چو شیده بر و یال رستم بدید ‌‌ یکی باد سرد ازجگر بر کشید
پدر را چنین گفت کین زورمند ‌‌ که خوانی ورا رستم دیوبند ۷۲۲۰
هم اکنون باین زور واین دستبرد ‌‌ بخاك اندر آرد سر دیو گرد
نبینی ز گردان ما جز گریز ‌‌ مکن خیره باچرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب ‌‌ که شد مغز من زین سخن پرشتاب
برو تا ببینی که پولادوند ‌‌ بکشتی همی چون کند دست بند
بترکی بیاموز و راهش نمای ‌‌ مگر پیلتن را درآرد ز پای
بگویش که چون او بزیر آوری ‌‌ بشمشیر کن زان سپس داوری
چنین گفت شیده که پیمان شاه ‌‌ نه این بود با او بپیش سپاه
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز ‌‌ نیاید ز پیکار تو کار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه ‌‌ که عیب آورد برتو برعیب خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان ‌‌ برآشفت وشد باپسر بدگمان ۷۲۳۰
بدو گفت اگر دیو پولادوند ‌‌ از این مرد بدخواه یابد گزند
نماند برین رزمگه زنده کس ‌‌ ترا از هنر ها زبانست و بس
عنان برگرائید وآمد چو شیر ‌‌ به آوردگاه دو مرد دلیر
نگه کرد پیکار دو پیل مست ‌‌ خروشان چورعدوبسادان دودست
بپولاد گفت ای سرافراز شیر ‌‌ بکشتی گر آری تو اورا بزیر
بخنجر جگرگاه او برشکاف ‌‌ هنر باید ازکار کرده نه لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب ‌‌ بدان خیره گفتار و چندان شتاب
برانگیخت اسب و بیامد دمان ‌‌ چو بشکست پیمان همی بدگمان
برستم چنین گفت کای جنگجوی ‌‌ چه فرمان دهی کهترانرا بگوی
نگه کن به پیمان که افراسیاب ‌‌ چنین خیره بشکست وچندین شتاب ۷۲۴۰
بیامد همی تا دل افروزدش ‌‌ بکشتی همی خنجر آموزدش
بدو گفت رستم کزینم چه باك ‌‌ نترسم زکس جز ز یزدان پاك
تو زیدر برو زانکه جنگی منم ‌‌ بکشتی گرفتن درنگی منم

شما را چرا بیم باشد همی / چنین دل بدو نیم باشد همی
هم اکنون سر و یال پولادوند / بخاك اندر آرم ز چرخ بلند
وگر نیست این جنگ رازور دست / دل من بخیره چه باید شکست
گر ایدونکه این جادوی بیخرد / ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را ز پیمان شکستن چه باك / که او ریخت برتارك خویش خاك
وزان پس بیازید چون شیر چنگ / گرفت آن برویال جنگی نهنگ
یکی زور بنمود و پولادوند / بسان چناری زجا دربکند ۷۲۵۰
بگردن برآورد و زد بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد زایران سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه
بابر اندر آمد دم کرنای / خروشیدن سنج و هندی درای
که پولادوندست بیجان شده / برآن خاك چون مار پیچان شده
گمان برد رستم که پولادوند / ندارد بتن بر درست ایچ بند
همی استخوان تنش بگسلید / رخ او شده چون گل شنبلید
همیکرد رستم به سو نگاه / ازاینسو و زانسو بهر دو سپاه
برخش دلیر اندر ورد پای / بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف یل شیرگیر / نگه کرد پولاد برسان تیر
زخاك اندر آمد ابر پشت زین / تو گفتی همی درنوردد زمین ۷۲۶۰
گریزان بشد پیش افراسیاب / دلش پر زخون وجگر پر زتاب
همه خرد در تن شده استخوان / چنان جسته از بیم رستم دوان
فتاده در آن خاك تیره دراز / زمانی شده هوش ازان رزمساز
تهمتن چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگتر گشت و لشکر براند / جهاندیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
ز یکدست بیژن دگر دست گیو / جهاندیده رهام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش برافروختند / جهانرا بخنجر همی سوختند

بلشکر چنین گفت پولادوند   که بی تخت و بی گنج و نام بلند
چرا سر همی داد باید بباد   چرا کرد باید همی رزم یاد ۷۲۷۰
سپه‌را به پیش اندر افکند و رفت   ز رستم همی بند جانش بکفت

گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت پیران به افراسیاب   که شد روی کشور چودریای آب
نگفتم که با رستم شوم دست   نشاید برین بوم ایمن نشست
زخون جوانی که بد زان گزیر   بخستی دل ما به پیکان تیر
چه باشی که با توکس ایدر نماند   بشد دیو پولاد و لشکر براند
همانا کز ایرانیان صد هزار   فزونست بر گستوان ور سوار
بپیش اندرون رستم شیر گیر   زمین پر زخون و هوا پر زتیر
ز دریا و دشت و بیابان وکوه   سپاه اندر آمد همه همگروه
چو مردم نماند آزمودیم دیو   چنین جنگ و پیکار وچندین غریو
چو رستم بیامد ترا پای نیست   بجز رفتن از پیش اورای نیست ۷۲۸۰
بباید شدن تا بدان روی چین   گر ایدونکه گنجی بروی زمین
سپه را چنین صف کشیده بمان   خود و ویژگان سوی دریا بران
سپهبد چنان کرد کو راه دید   همی دست از آن رزم کوتاه دید
درفشش بجا ماند و اوخود برفت   سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد به پیش سپاه   زمین گشت برسان ابر سیاه
تهمتن باواز گفت آنزمان   که نیزه مدارید و تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید   هنرها زبالا و برز آورید
پلنگ آنزمان پیچد از کین خویش   که نخجیر بیند به بالین خویش
سپه سر بسر نعره برداشتند   همی نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد در و دشت آوردگاه   که از کشته جائی ندیدند راه ۷۲۹۰
برفتند یك بهره زنهار خواه   گریزان برفتند بهری براه
شد از بی‌شبانی رمه تال و مال   همه دشت تن بود بی‌دست و یال

چنین گفت رستم که کشتن بسست | زمان هر زمان بهرهٔ هر کسست
زمانی همی بار زهر آورد | زمانی ز تریاك بهر آورد
همه جامهٔ رزم بیرون کنید | همه خوب کاری بافزون کنید
چه بندی دل اندر سرای سپنج | که هرگز نداند بهی را ز رنج
زمانی چو آهرمن آید بجنگ | زمانی عروسی پراز بوی و رنگ
بی آزاری و خامشی برگزین | که گوید که نفرین به از آفرین
بجست اندران دشت چیزی که بود | ز سیم و زر و گوهر نابسود
سراسر فرستاد نزدیک شاه | غلامان و اسبان و تیغ و کلاه ۸۳۰۰
وزان بهرهٔ خویشتن بر گرفت | همه افسر و مشك و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه | ز چیزی که بود اندران رزمگاه
نشان خواست از شاه توران سپاه | زهر سو بجستند بیراه و راه
نشانی ندادند برخشك و آب | نه آگاهی آمد ز افراسیاب
همه جشنگاه و هم ایوان اوی | بویرانی آن نهادند روی
همه شهر آباد اورا بسوخت | جهانی ز آتش همه بر فروخت

بازگشتن رستم با لشکر بدربار شاه

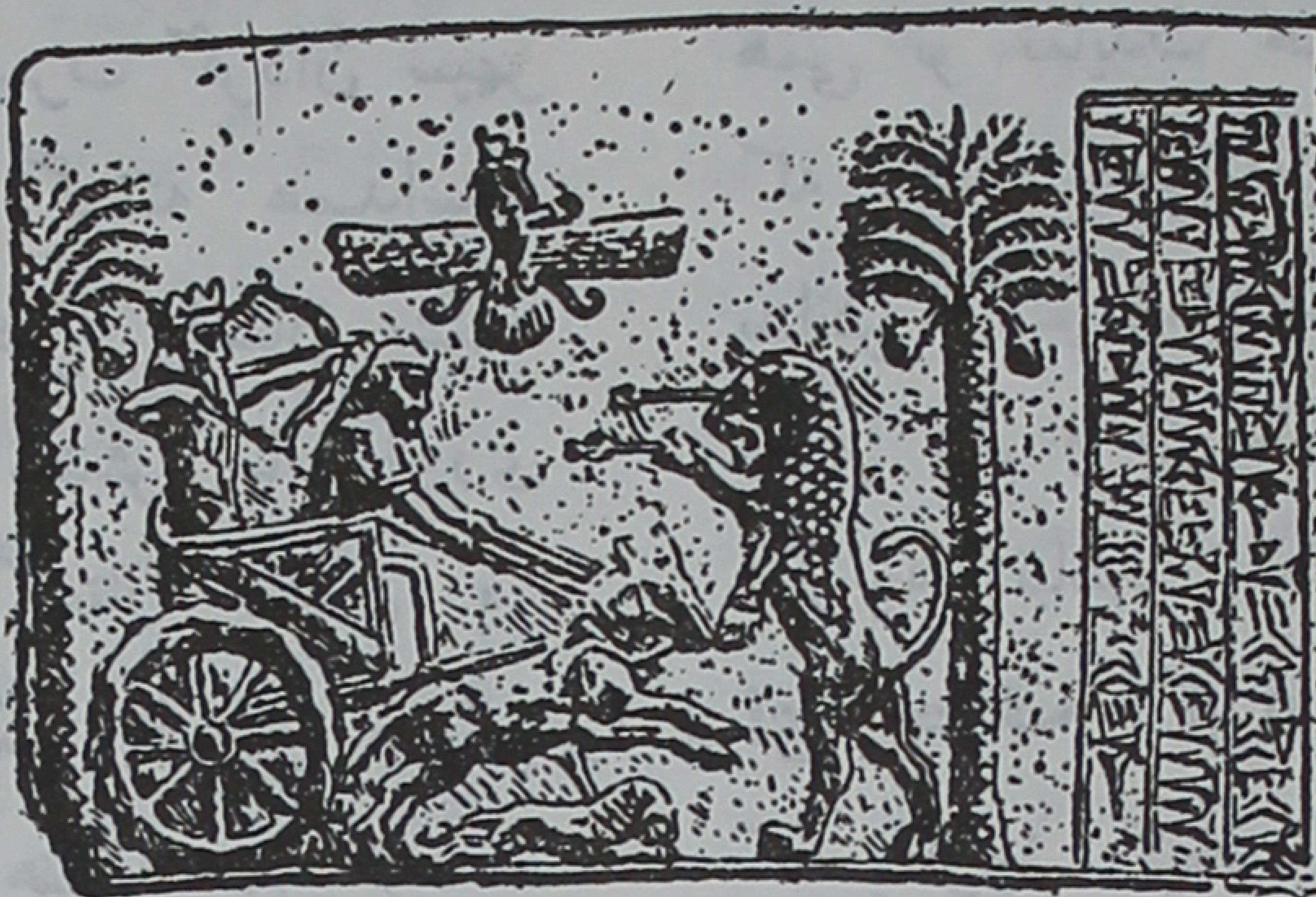
ز توران زمین بر نهادند رخت | سلیح گرانمایه و تاج و تخت
بسی گنجها را بجست و بیافت | خود ولشکرش سوی ایران شتافت
شتر یافت چندان و چندان گله | که از بارگی شد سپه بی گله
خروش آمد و نالهٔ گاو دم | جرس بر کشیدند وروئینه خم ۷۳۱۰
سوی شهر ایران نهادند روی | سپاهی بر آن گونه با رنگ وبوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه | خروش آمد از شهر وزبارگاه
از ایران تبیره برآمد بابر | که آمد خداوند کوپال و کبر
یکی شادمانی بد اندر جهان | میان کهان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین | همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش | بجنبید کیخسرو ازجای خویش

جهانـی به‌آئین شد آراسته   می و رود و رامشگران خواسته
همه یال پیل از کران تاکران   پر از مشك بود و می و زعفران
ز افسر سر پیلبان پر نگار   زگوش اندر آویخته گوشوار
بسی زعفران و درم ریـختند   ز بر مشك و عنبر همی بیختند ۷۳۲۰
همه شهر آوای رامشگـران   نشسته زهرسو کران تا کران
تهمتن چو تاج سرافراز دید   جهانی سراسر پرآواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز   بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش به‌آغوش در شاه تنگ   چنین تا برآمد زمانی درنگ
بسی آفرین خواند شاه جهان   بدان نامور پهلوان مهان
بفرمود تا پیلتن برنشست   گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی   که برما زمهر آتش افشاندی
بشه گفت رستم که ما یکزمان   نبودیم بی تو بدل شادمان
چوطوس و فریبرز و گودرز و گیو   چو رهام و گرگین و فرهاد نیو
پس شاه ایران همیراندند   ز برشان همی گوهر افشاندند ۷۳۳۰
زره سوی ایوان شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار   بنزدیک او رستم نامدار
فریبرز و گودرز و رهام و گیو   نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه   وزان رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار   سخنها درازست ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست   پس‌آنگاه ازان کارپرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه   که ناهار بودی همانا براه
بخوان برمی‌آورد و رامشگران   بپرسش گرفت از کران تاکران
ز افراسیاب و ز پولادوند   زکشتی و از تاب داده کمند
وزان رزمهائی که از پیش آن   میان یلان بود و کند آوران ۷۳۴۰
ز خاقان وکاموس و از اشکبوس   وزان لشکرکشن با پیل وکوس

بدو گفت گودرز کای شهریار — ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو و شیر آید ار اژدها — زچنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار — بویژه برین پهلو نامدار
چنان شاد شد زین سخن تاجور — تو گفتی بکیوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — جهانگیر و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار — نگه داردش گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد — همه زندگانیش باسور باد
ببودند یکهفته با می بدست — ازو شادمان تاج و تخت ونشست
سخنهای رستم بنای و برود — بگفتند بر پهلوانی سرود ۷۳۵۰

بازگشتن رستم بسیستان

تهمتن بیکماه نزدیک شاه — همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت باشهریار — که ای پرهنر خسرو تاجدار
جهاندار با دانش و نیکخوست — ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان — ز پرمایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری — ز دیبا و از جامهٔ بربری
پرستار با افسر و گوشوار — صد اسب وصد اشتر بزین و ببار
طبقهای زرین پر ازمشك وعود — دو نعلین زرین و جفتی عمود
برو بافته گوهر شاهوار — چنان چون بود درخور نامدار
بنزد تهمتن فرستاد شاه — دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو غمی شد ز راه دراز — فرود آمد و برد رستم نماز ۷۳۶۰
وراکرد پدرود و زایران برفت — سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت برشاه راست — همیگشت گیتی برانسان که خواست
سر آوردم این رزم کاموس نیز — درازست و نفتاد ازو یك پشیز
گر از داستان یك سخن کم بدی — روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند — که نفزود بر بند پولاد بند
کنون رزم اکوان زمن گوش‌دار — که چون بود با رستم نامدار



داستان جنگ رستم با اکوان دیو

آغاز داستان

تو بر کردگار روان و خرد — ستایش گزین تا که اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان — که چون باید اورا ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگیست — به بیچارگان بر بباید گریست
همیدان تو اورا که هست و یکیست — روان وخرد را جزاین راه نیست ۲۳۷۰
ابا فلسفه دان بسیار گوی — نپویم براهی که گوئی بپوی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست — بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست
ترا هرچه برچشم بر بگذرد — بگنجد همی در دلت با خرد
چنان دان که یزدان نیکی دهش — جز آنست و زین برمگردان منش
تو گر سخته‌ای راه سنجیده پوی — نیاید به بن هرگز این گفتگوی
بیک دم زدن رستی ازجان وتن — همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو — سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن — پرستش برین یاد بنیاد کن
کزویست گردون گردان بپای — هم اویست بر نیکوئی رهنمای
جهان پر شگفتست چون بنگری — ندارد کسی آلت داوری ۲۳۸۰

که جانت شگفتست وتن هم‌شگفت نخست از خود اندازه باید گرفت
ودیگر که برسرت گردان سپهر همی نو نمایدت هر روز چهر
نباشی برین گفته همداستان که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری شوی رام و کوته شود داوری
تو بشنو زگفتار دهقان پیر اگرچه نباشد سخن دلپذیر

خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

سخن‌گوی دهقان چنین کرد یاد که یکروز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار بزرگان نشستند با شهریار
چوگودرزوچون‌طوس‌وچون‌گستهم چو برزین گرشاسب ازتخم جم
چوگیو و چو رهام کارآزمای چوگرگین وخرادفرخنده‌رای ۷۳۹۰
همه یادشان رزم کاموس بود زخاقان و منشور وفرطوس بود
بیاد شهنشاه خوردند جام بمی خوردن اندر همه شادکام
چو از روز یکساعت اندر گذشت بیامد بدرگاه چوپان زدشت
بشد پیش خسرو زمین بوسه داد چنین گفت با شاه فرخ نژاد
که گوری پدید آمد اندر گله چو دیوی که از بندگردد یله
یکی نره شیر است گوئی دژم همی بگسلد یال اسبان زهم
همان رنگ خورشید دارد درست سپهرش بزر آب گوئی بشست
یکی برکشیده خط از یال اوی زمشك سیه تا بدنبال اوی
سمندی بلندست گوئی بجای بگرد سرین و بدست و بپای
بدانست خسرو که آن نیست گور که برنگذرد گور زاسبی بزور ۷۴۰۰
ودیگر که خسرو جهان دیده بود ز کارآگهان نیز بشنیده بود
که آن چشمه‌ای بد که اکوان‌دیو جهان‌گشت ازو پرفغان وغریو
که چوپان همی دارد آنجا گله برآرامگه کرده بودش یله
بچوپان چنین گفت کین گورنیست بدانستم اکنون تو ایدر مایست

وزانپس بگردان چنین گفت شاه ... که ای پهلوانان با فر و جاه
گوی باید اکنون چو شیر ژیان ... زگردان که بندد بدین در میان
نگه کرد خسرو بهر کس بسی ... نیامد زگردان پسندش کسی
نشایست جز رستم زال کس ... که باشد بدان کار فریاد رس
یکی نامه بنوشت پر مهر و داد ... زگردان بگرگین میلاد داد
بدو گفت خسرو بفرخنده فال ... ببر نامهٔ من بر پور زال ۷۴۱۰
شب و روز بایدت رفتن چو دود ... بزابلستان در نباید غنود
درودش ده ازمن فراوان بمهر ... بگویش که بی تو مبادا سپهر
چوبرخواند این نامه زان پس بگوی ... که فرمن از تست ای نامجوی
یکی روی بنمای وخیز ایدر آی ... چو نامه بخوانی بزابل مپای
برون رفت گرگین چو باد دمان ... ویا همچو گوری که ترسد زجان
چو آمد بزابل بر نامدار ... بدو داد آن نامهٔ شهریار
چو نزدیکی زابلستان رسید ... سپهر یلان را پیاده بدید
بنزدیك او رفت و بردش نماز ... بپرسید رستم ز راه دراز
تهمتن چو بشنید فرمان شاه ... گرازان بیامد بدان بارگاه
ببوسید خاك از بر تخت اوی ... همی آفرین خواند بربخت اوی ۷۴۲۰
چنین گفت شاها مرا خواستی ... کنون آمدم تا چه آراستی
میان بسته ام تاچه فرمان دهی ... که جفت تو بادا مهی و بهی
چو خسرو ورادید بنواختش ... بران خسروی گاه بنشاختش
برستم چنین گفت کای پهلوان ... همیشه بزی شاد و روشنروان
مرا روز فرخ بدیدار تست ... همه بختم از جان بیدار تست
یکی کار پیش آمد ای پیلتن ... ترا خواستم زین بزرگ انجمن
بفرمان من گر نداری تو رنج ... به بندی میان از پی تاج و گنج
چنین گفت چوپان که گوری یله ... پدید آمد اندر میان گله
چنان چون شنید او زچوپان سخن ... بگفت او برستم زسر تا به بن

کنون ای تهمتن مرین رنج نیز به پیکار بـرخویشتن سنج نیز ۷۴۳۰
برو خویشتن را نگهدار ازوی مگر باشد آهرمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو نترسد پرستندهٔ تخت تو
چه دیو و چه شیر وچه نراژدها ز شمشیر تیزم نیابد رها

جستن رستم دیو را

برون شد بنخجیرچون نره شیر کمندی بدست اژدهائی بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله بدانجا گذر داشت دیو یله
سه روزش همی جست از آن مرغزار همی کرد برگرد اسبان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت چو باد شمالی برو برگذشت
درخشنده زرین یکی باره بود بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رستم تکاور زجای چوتنگ اندرآمد دگرشد برای
چنین گفت کین را نباید فکند ببایدگرفتن بخم کمند ۷۴۴۰
نبایدش کردن بخنجر تباه برینسانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند همی خواست کارد سرش را به‌بند
چو گور دلاور کمندش بدید شد از چشم او ناگهان ناپدید
چو باد از خم خام‌رستم بجست بخائید رستم همی پشت دست
بدانست رستم که این نیست گور ابا اوکنون چاره باید نه زور
جزاکوان دیو آن نشاید بدن ببایدش از باد تیغی زدن
زدانا شنیدم که این جای اوست شگفت آنکه بستاند ازگورپوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد دوانیدون خون بر آن زر زرد
همانگه پدید آمد از دشت باز سپهبد برانگیخت آن تند تاز
کمان را بزه کرد و از باد اسب بینداخت تیری چو آذرگشسب ۷۴۵۰
همان کو کمان کئی برکشید دگر باره شدگور ازو ناپدید
همی‌تاخت اسب اندر آن پهن دشت چو یکروزو یکشب بروبرگذشت
به آبش گرفت آرزو هم بنان سر ازخواب برکوههٔ زین زنان

چو بگرفتش از آب روشن شتاب — به پیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد — هم از ماندگی چشم را خواب داد
ززین کیانیش بگشاد تنگ — به بالین نهاد آن جناغ خدنگ
کمندش ببازو و ببر بیان — تنش اندر آن تنگ بسته میان
چراگاه رخش آمد و جای خواب — نمد زین بیفکند در پیش آب

انداختن اکوان دیو رستم را بدریا

چو اکوانش از دور خفته بدید — یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش — زهامون بگردون بر افراختش ۷۴۶۰
غمی گشت رستم چو بیدار شد — سر پر خرد پر ز تیمار شد
ابا خویشتن گفت دیو پلید — یکی دام چونین مرا گسترید
دریغا دل و زور و این یال من — همان زخم شمشیر و کوپال من
جهانی ازین کار گردد خراب — بر آید همه کام افراسیاب
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس — نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس
بد آید جهانرا ازین کار من — چنین تیره کو کرد بازار من
که خواهد ازین دیو وازونه کین — کس او را نیاید همال چنین
چو رستم بجنبید بر خویشتن — چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا — کجات آید اکنون فکندن هوا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه — کجا خواهی افتاد دور از گروه ۷۴۷۰
چو رستم بگفتار او بنگرید — تن اندر کف دیو وازونه دید
چنین گفت با دل گو پیلتن — که از چاره به نیست درهر سخن
گر اندازدم او ابر کوهسار — تن و استخوانم نیاید بکار
کنون هرچه گویمش جز آن کند — نه سوگند داند نه پیمان کند
گر ایدونکه گویم بدریا فکن — بکوه افکند بدگهر اهرمن
بکوهم زند تا شوم ریز ریز — بدان تا بر آید زمن رستخیز
یکی چاره باید کنون ساختن — که رایش به آب آید انداختن

چنین داد پاسخ که دانای چین — یکی داستانی زدست اندرین
که در آب هر کو بر آیدش هوش — به مینو نه بیند روانش سروش
بماند بزاری روانش بجای — خرامش نیابد بدیگر سرای ۷۴۸۰
بدریا نباید که اندازیم — کفن سینهٔ ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا ببر و شیر — به بینند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو — بر آورد بر سان دریا غریو
بجائی بخواهم فکندنت گفت — که اندر دو گیتی بمانی نهفت
بزاری بمانی هم ایدر بپای — خرامش نیابی بدیگر سرای
چو گفت این سخن دیو واژونه‌خوی — ز دست آنگهی رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش — چنان چون شنیدش دگرساختش
همین کز هوا سوی دریا رسید — سبك تیغ تیز از میان بر کشید
نهنگان که کردند آهنگ اوی — ببودند سر گشته از جنگ اوی
بدست چپ و پای کردی شناه — بدیگر زدشمن همی‌جست راه ۷۴۹۰
ز کارش نیامد زمانی درنگ — چنین باشد آن کو بود مردجنگ
اگر ماندی کس بمردی بپای — زمانه پی او نبردی ز جای
بدان کاین‌چنینست گردنده دهر — گهی نوش بار آورد گاه زهر
ز دریا بمردی به یکسو کشید — بر آمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را — رهاننده از بد تن بنده را
بر آسود و بگشاد بند از میان — بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو بفکند نم — زره را بپوشید شیر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود — برو دیو بد گوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان دران مرغزار — جهانجوی شد تند با روزگار
بر آشفت و برداشت زین و لگام — بشد بر پی رخش ناشادکام ۷۵۰۰
چنینست رسم سرای درشت — گهی‌پشت زین و گهی زین‌بپشت
پیاده همی رفت جویان شکار — به پیش اندر آمد یکی مرغزار

همه بیشه و آبهای روان بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسبان افراسیاب به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان رخش با مادیانان چو دیو میان گله بر کشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند بیفکند و سرش اندرآمد به بند
بمالیدش از گرد و زین بر نهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر بر زد و بر نشست بر آن تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسبان شنید سراسیمه ازخواب سربرکشید ۷۵۱۰
سواران که بودند با او بخواند بر اسب سر افرازشان برنشاند
گرفتند هر کس کمند و کمان بدان تاکه باشد چنین بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن بنزدیك چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم که بر شیر جنگی بدرند چرم
چو رستم شتابندگان را بدید سبك تیغ تیز از میان بر کشید
بغرید چون شیر و برگفت نام که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر ازیشان دو بهره بکشت چوچوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان ببازو فکنده بزه بر کمان

رزم رستم با افراسیاب درچراگاه اسبان
وگریختن افراسیاب وکشتن رستم اکوان دیورا

چو باد از شگفتی هم‌اندر شتاب بدیدار اسب آمد افراسیاب
ابا باده و رود و گردان بهم بدان تا کند بردل اندیشه کم ۷۵۲۰
بجائی که هر سال چوپان گله بران دشت پر آب کردی یله
چونزدیك آن مرغزاران رسید از اسبان و چوپان نشانی ندید
یکایك خروشیدن آمد ز دشت همی اسب براسب بر میگذشت
زخاك پی رخش بر سر کشان پدید آمد از دور پیدا نشان
شتابان همی تاخت چوپان پیر سراسیمه و زارو خسته به تیر

چو چوپان بر شاه توران رسید   بگفت ازشگفتی هرآنچش بدید
که تنها گله برد رستم ز دشت   زما کشت بسیارو خود بر گذشت
چو بشنید افراسیاب این سخن   بدو تازه شد روزگار کهن
ز ترکان برآمد بسی گفتگوی   که تنها بدشت آمد این کینه‌جوی
بپوشید باید یکایک سلیح   که این کار برما گذشت ازمزیح ۷۵۳۰
چنان خوار گشتیم و زارو زبون   که یک‌تن سوی ما گرایدبخون
همی ننگ این بگذرد بر گله   نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل و سپاه   پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان   ز بازو برون کرد و آمد دمان
بریشان ببارید چون ژاله میغ   چه تیر ازکمان و چه پولاد تیغ
چو افکنده شد شصت گرد دلیر   بگرز اندر آمد ز شمشیر و تیر
چهل دیگر از نامداران بکشت   غمی شد سپهدار و بنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سپید   شدند آن سپاه ازجهان نا امید
پس پشتشان رستم گرزدار   دو فرسنگ بر سان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ   همی‌چاک‌چاک آمدازخودو ترگ ۷۵۴۰
چوبرگشت و برداشت پیل و رمه   بنه هر چه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان برچشمه باز   دل جنگ جویش شده جنگساز
دگر باره اکوان بدو بازخورد   نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ   بدشت آمدی باز پیچان بجنگ
ببینی تو اکنون همان روزگار   که دیگر نجوئی همی کارزار
تهمتن چو بشنید گفتار دیو   برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   بیفکند و آمد میانش به بند
به پیچید برزین و گرز گران   برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد برسر دیو چون پیل مست   سرو مغزو یالش بهم درشکست
فرود آمد و آبگون خنجرش   برآهیخت ببرید از تن سرش ۷۵۵۰

همی خواند بر کردگار آفرین ‌‌ ‌ کزو دید پیروزی روز کین
تو مر دیو را مردم بد شناس ‌ ‌ کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هرآنکو گذشت از ره مردمی ‌ ‌ ز دیوان شمر مشمرش زآدمی
خرد کو بدین گفتها نگرود ‌ ‌ مگر نیك معنیش می نشنود
گر آن پهلوانی بود زور مند ‌ ‌ ببازو ستبر و ببالا بلند
گوان خوان واکوان دیوش مخوان ‌ ‌ ابر پهلوانی بگردان زبان
چه گوئی تو ای خواجهٔ سالخورد ‌ ‌ چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز ‌ ‌ به پیش آرد این روزگار دراز
تگ روزگار ازدرازی که هست ‌ ‌ همی بگذراند سخنها ز دست
که داند کزین گنبد تیز گرد ‌ ‌ دروسورچنداست و چندی نبرد ۷۵۶۰

بازگشتن رستم بایران زمین

چو ببرید رستم سر دیو پست ‌ ‌ بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست
به پیش اندر آورد یکسر گله ‌ ‌ بنه هر چه کردند تزکان یله
همی رفت با پیل و با خواسته ‌ ‌ وزو شد جهان یکسر آراسته
زره چون بشاه آمد این آگهی ‌ ‌ که بر گشت رستم ابا فرهی
از ایدر میان را بدان کرد بند ‌ ‌ که تا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل آمدستش بچنگ ‌ ‌ بخشکیش پیل و بدریا نهنگ
نیابد گذر شیر از تیغ اوی ‌ ‌ همان دیو و هم مردم کینه جوی
پذیره شدن را بیاراست شاه ‌ ‌ بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه با کرنای ‌ ‌ ببردند با ژنده پیل و درای
پذیره شدندش دمادم سپاه ‌ ‌ بدان شادمانی جهاندار شاه ۷۵۷۰
چو رستم درفش سرافراز شاه ‌ ‌ نگه کرد کامد پذیره براه
فرود آمد و خاك را داد بوس ‌ ‌ خروش سپاه آمدو بوق و کوس
چورستم سر و تاج خسرو بدید ‌ ‌ بسوی شهنشاه اندر دوید
نهادش سر نامور را بخاك ‌ ‌ همی گفت ای خسرو تابناك

بپیش یکی بندهٔ کهتری　　پذیره نیامد چو تو مهتری
بویژه یکی بندهٔ کهتران　　منم شاه را از نژاد کیان
برو آفرین کرد خسرو بمهر　　که با تیغ تو یار بادا سپهر
ندارد زمانه چو تو نیز یاد　　همیشه بدی جان ما از تو شاد
پیاده شدندش ز لشکر سران　　شهنشاه بر زین بیفشرد ران
سر سرکشان مهتر تاج بخش　　بفرمود تا بر نشیند برخش ۷۵۸۰
تهمتن برخش اندرآمد چو کوه　　روان گشت با او روانشد گروه
وزانجا بایوان شاه آمدند　　گشاده دل و نیکخواه آمدند
بر ایرانیان بر گله بخش کرد　　نشستنگه خویشتن رخش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه　　که بر پیل شیران نگیرند راه
یکی هفته ایوان بیاراستند　　می و رود و رامشگران خواستند
بمی رستم این داستان برگشاد　　ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری بخوبی ندیدم چنوی　　بدان یال و آن کتف و آن رنگ و بوی
چو شمشیر بدرید برتنش پوست　　برو برنبخشود دشمن نه دوست
برون آمد از پوست مانند مار　　کزو هر کسی خواستی زینهار
سرش چون سر پیل و مویش دراز　　دهان پر ز دندانها چون گراز ۷۵۹۰
دو چشمش سپید و لبانش سیاه　　تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن تن نباشد هیون　　همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا　　چو باران ازو خون شد اندر هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت　　چو بنهاد جام آفرین بر گرفت
بر آن که چنین پهلوان آفرید　　کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بکردار اوی　　بمردی و بالا و دیدار اوی
همی گفت اگر کردگار سپهر　　ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین کهترم　　که هزمان بدو پیل و دیواشکرم
دو هفته بر آنگونه بودند شاد　　ز بگماز وز بزم کردند یاد

سه دیگر تهمتن چنین کرد رای   که پیروز و شادان رود باز جای ۷۶۰۰

مرا بویهٔ زال سامست گفت   چنین آرزو را نشاید نهفت

شوم زود و آیم بدرگاه باز   بباید دگر کینه را کرد ساز

که کین سیاوش باسب و گله   نشاید چنین خوار کردن یله

در گنج بگشاد شاه جهان   گرانمایه گوهر که بودش نهان

بیاورد و پرکرد جامی ز گنج   بزر بافته جامهٔ شاه پنج

غلامان رومی بزرین کمر   پرستندگان نیز با طوق زر

ز گستردنیها و از تخت عاج   ز دیبا و دینار و پیروزه تاج

بنزدیك رستم فرستاد شاه   که این هدیه باخویشتن بر براه

یك امروز باما بباید بدن   وزان پس همی رای رفتن زدن

ببودند و خوردند با هم نبید   بشبگیر جز رای رفتن ندید ۸۶۱۰

دو فرسنگ با او بشد شهریار   بپدرود کردن گرفتش کنار

چو باراه رستم هم آواز گشت   سپهدار از آن جایگه باز گشت

جهان پاك برمهر او گشت راست   همیگشت گیتی بدانسان که خواست

برین گونه گردد همی چرخ پیر   گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

ازین کار اکوان سخن شد بسر   ابا پهلوان رستم نامور

ستایش کنم ایزد پاك را   که گویا و بینا کند خاك را

بموری دهد مالش نره شیر   کند پشه بر پیل جنگی دلیر

کنون زین سپس رزم بیژن بود   بنزد گرازانش رفتن بود

کنون رزم بیژن بگویم که چیست   کزان رزم یکسر بباید گریست





داستان بیژن با منیژه

آغاز داستان

شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر ۷۶۲۰

دگرگونه آرایشی کرد ماه — بسیج گذر کرد بر پیشگاه

شده تیره اندر سرای درنگ — میان کرده باریك ودل کرده تنگ

زتاجش سه بهره شده لاجورد — سپرده هوارا بزنگار و گرد

سپاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی فرش گسترده چون پرزاغ

چو پولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر

نمودم ز هر سو بچشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن

هرآنگه که برزد یکی باد سرد — چوزنگی برانگیخت زانگشت گرد

چنان گشت باغ و لب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار

فرومانده گردون گردان بجای — شده سست خورشید رادست وپای

زمین زیر آن چادر قیر گون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون ۷۶۳۰

جهانرا دل از خویشتن پرهراس — جرس بر گرفته نگهبان پاس

نه آوای مرغ و نه هرای دد — زمانه زبان بست از نیك و بد



شب فردوسی در ابتدای داستان بیژن

نبد هیچ پیدا نشیب از فراز دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم زجای یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ درآمد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن بچنگ آر چنگ ومی آغاز کن
برفت آن بت مهربانم زباغ بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی زدوده یکی جام شاهنشهی ۷۶۴۰
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد شب تیره همچون گه روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت از آن پس که گشتیم باجام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر که از جان تو شاد بادا سپهر
بپیمای می تا یکی داستان ز دفتر برت خوانم از باستان
که چون گوشت از گفت من یافت برخ شگفت اندرو مانی ازکار چرخ
پراز چاره ومهر ونیرنگ وجنگ همه از در مرد فرهنگ وسنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماهروی مرا امشب این داستان باز گوی
ز نیك و بد چرخ ناسازگار که آرد بمردم زهرگونه کار
نداند کسی راه و سامان اوی نه پیدا بود درد و درمان اوی ۷۶۵۰
مرا گفت کزمن سخن بشنوی بشعر آری از دفتر پهلوی
بگفتم بیار ای بت خوب چهر بخوان داستان و بیفزای مهر
مگر طبع شوریده بگشایدم شب تیره زاندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته ایا مهربان یار پیراسته
چو گوئی بمن باز پوشیده راز مرا طبع ناساز گردد بساز
چنان چون زتو بشنوم دربدر چنان چون ترا کام دل سربسر
بگویم بشعر و پذیرم سپاس ایا مهربان یار نیکی شناس

بخواند آن بت مهربان داستان ز دفتر نوشته که باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار خرد یاد دار و بدل هوش دار

داد خواهی ارمانیان ازخسرو

چو کیخسرو آمد بکین خواستن جهان سازنو خواست آراستن ۷۶۶۰
زتوران زمین گم‌شد آن تخت و گاه بر آمد چو خورشید برتخت شاه
به پیوست با شاه ایران سپهر بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود ازنخست به‌آب وفا روی خسرو بشست
بجوئی که یکبار بگذشت آب نسازد خردمند ازو جای خواب
زگیتی دو بهره بروگشت راست که‌کین سیاوش همی بازخواست
به بگماز بنشست یك روز شاد زگردان لشکر همیکرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ دل وگوش داده به‌آوای چنگ
بزرگان نشسته برامش بهم فریبرز کاوس با گستهم
چوگودرز کشواد و فرهاد و گیو چو گرگین میلاد و شاپور نیو ۷۶۷۰
شه نوذران طوس لشکر شکن چو خراد وچون بیژن رزم زن
همه بادهٔ خسروانی بدست همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن به پیش اندرون دستهٔ نسترن
پریچهرگان پیش خسرو بپای سر زلفشان برسمن مشکسای
همه بزمگه پر ز رنگ و نگار کمر بسته در پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده دار بنزد یك سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان سر مرز ایران و تورانیان
همی راه جویند نزدیك شاه ز راه دراز آمده داد خواه
چو سالار هشیار بشنید تفت برگاه خسرو خرامید و رفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید ببیش اندرآوردشان چون‌سزید ۷۶۸۰
برفتند یکسر بنزدیك شاه غریوان و گریان و فریاد خواه

بکش کرده دست و زمین را بروی   برفتند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی   که خود جاودان زندگی راسزی
ز شهری بداد آمدستیم دور   که‌ایران ازین‌روی وزان روی‌تور
کجا خان ارمانش خوانند نام   ز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه بزی شاه تا جاودان   بهر کشوری دست رس بربدان
بهر هفت کشور توئی شهریار   زهر بد تو باشی بهر شهر یار
سر مرز توران در شهر ماست   بیك روی ازیشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود   که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشت زار   درخت برآور همه میوه دار   ۷۶۹۰
چراگاه ما بود و بنیاد ما   ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار   گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه   وزیشان شده شهر ارمان ستوه
هم از چارپای و هم از کشتمند   ازیشان بما برچه مایه گزند
درختان که کشتن نداریم یاد   بدندان بدو نیمه کردند شاد
نباید بدندانشان سنگ سخت   مگرمان بیکبار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریاد خواه   بدرد دل اندر به پیچید شاه
بریشان ببخشود خسرو بدرد   بگردان گردنکش آواز کرد
کزین نامداران وگردان من   که جوید همی نام در انجمن
شود سوی آن بیشهٔ خوك‌خورد   بنام بزرگ و به ننگ و نبرد   ۷۷۰۰
ببرد سرآن گرازان به تیغ   ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه   که بنهاد گنجور در پیشگاه
زهرگونه گوهر بدو ریختند   همه یك بدیگر بر آمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام   نهاده بر او داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند   پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس بشهریار زمین   که ای نامداران با آفرین

که داند یکی رنج من رنج خویش　　وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد　　مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای　　ابر شاه کرد آفرین خدای
که جز تو مبیناد ایوان تو　　بگیتی پراکنده فرمان تو ۷۷۱۰
من آیم بفرمان برین کار پیش　　زبهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران　　نگه کرد وآن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را　　به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست　　بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود با گهر　　ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیك هرگونه باید کشید　　ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی　　بر شاه خیره مبر آب روی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت　　جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کای باب پیروز گر　　تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفتها از من اندر پذیر　　جوانم بکردار ودر رای پیر ۷۷۲۰
سر خوك را بگسلانم ز تن　　منم بیژن گیو لشکر شکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد　　بدو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پر هنر　　همیشه توئی پیش هر بد سپر
کسی را کجا چون تو کهتر بود　　ز دشمن بترسد سبکسر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی　　که بیژن بارمان نداند رهی
تو بااو برو با ستور و نوند　　همش راه بر باش و هم یارمند

رفتن بیژن بجنگ گرازان

وزان پس بسیچید بیژن براه　　کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را　　هم آورد و هم روز فریاد را
برفت از در شاه بایوز و باز　　به نخجیر کردن براه دراز
همی رفت چون شیر کف افکنان　　سر گور و آهو زتن بر کنان ۷۷۳۰

زچنگال یوزان همه دشت غرم   دریده برو دل پر از داغ گرم
همه گردن گور خم کمند   چه بیژن چه طهمورث دیو بند
تذروان بچنگال باز اندرون   چکان از هوا برسمن برگ خون
بدین سان همه راه بگذاشتند   همه راه را باغ پنداشتند
رسیدند آنجا که آن بیشه بود   وزان شاه گردان پراندیشه بود
چو بیژن به بیشه برافکند چشم   بجوشید خونش برو بر ز خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین   که بیژن نهادست بر بور زین
یکی هولناك آتش افروختند   نشستند و هیزم همی سوختند
یکی خیك می داشتند آن زمان   گرفتند یك ماده گور گران
بکردند یکسر بر آتش کباب   بخوردند و کردند رای شراب ۷۷۴۰
گشادند برباده دست آن زمان   ببودند یك با دگر شادمان
چوشد چهره برهر دوتن پرشراب   طلب کرد گرگین یکی جای خواب
بدو گفت بیژن مرا خواب نیست   مخسب ای برادر زمانی بایست
که تا بیشتر کار محکم کنیم   دل شاه ازین رنج بی غم کنیم
چو آمد بنزدیك بیشه فراز   همی جست هرسوی جنگ گراز
بگرگین میلاد گفت اندر آی   وگرنه بیك سو بپرداز جای
چومن باگراز اندر آیم به تیر   برو تا بنزدیك آن آبگیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش   تو بردار گرز و بجای آرهوش
هرآن کو بیابد زچنگم رها   بیك زخم ازتن سرش کن جدا
به بیژن چنین گفت گرگین گو   که پیمان نه این بود باشاه نو ۷۷۵۰
تو برداشتی گوهر و سیم و زر   تو بستی مراین رزمگه را کمر
کنون از من این یارمندی مخواه   بجز آنکه بنمایمت جایگاه
چو بیژن شنید این سخن خیره‌شد   همان چشمش ازروی وی تیره‌شد
به بیشه در آمد بکردار شیر   کمان رابزه کرد مرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت   چوباران فروریخت برگ درخت

برفت از پس خوك چون پیل‌مست — یکی خنجر آب داده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند — زمین را بدندان بر انداختند
ز دندان همی آتش افروختند — تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی بیامد چو آهرمنا — زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد برسنگ سخت — همی‌سود دندان خود بردرخت ۷۷۶۰
بر انگیختند آتش کارزار — بر آمد همی دود ازآن مرغزار
بزد خنجری بر میان برش — بدو نیمه شد پیلتن پیکرش
چو روبه شدند آن ددان دلیر — تن ازتیغ پرخون دل‌ازجنگ‌سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست — بفتراك شبرنگ سرکش ببست
که دندان شان پیش شاه آورد — تن بی سران شان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر — زخوکان جنگی جدا کرده سر
بگردون برافکند هریك چو کوه — شده گاومیش ازکشیدن ستوه

فریب دادن گرگین بیژن را و رفتن بیژن بجشنگاه منیژه

بد اندیش گرگین شوریده هش — بیك سوی بیشه در آمد خمش
همه بیشه آمد بچشمش کبود — برو آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد از ان کار درد — زبد نامی خویش ترسید مرد ۷۷۷۰
دلش را بپیچید اهریمنا — بدی ساختن خواست بر بیژنا
سگالش چنان بد نبشته چنین — نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه — سزد گر کند خویشتن را نگاه
ز بهر فزونی و از بهر نام — براه جوانی بگسترد دام
نبد بیژن آگه زکردار اوی — همی راست پنداشت گفتار اوی
چوخوردند ازان سرخ می‌اندکی — بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بگفتش که‌چون‌دیدی این‌جنگ‌من — تواند کسی جستن آهنگ من
بدو گفت گرگین که ای نیکخوی — بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی
دل بیژن از گفت او شاد گشت — ندانست کش دل چو پولاد گشت



فریب دادن گرگین بیژن را

بخوردند باده دو سه هر کسی بکردند بازی و شادی بسی ۷۷۸۰
پس آنگاه گرگین ببیژن بگفت که از شیر مردیت ماندم شگفت
بر آید ترا اینچنین کار چند به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنی ها بگویم ترا که من چند که بوده ام ایدرا
چه با رستم و گیو و با گستهم چه باطوس نوذر چه با گژدهم
چه مایه هنرها بدین پهن دشت بکردیم و گردون بران بر گذشت
کجا نام ما زان بر آمد بلند بنزدیك خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاهست ازایدر نه‌دور بدو روزه راه اندر آید بتور
یکی‌دشت بینی همه سرخ و زرد کزو شاد گردد دل راد مرد
همه بیشه و باغ و آب روان یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی گلابست گوئی مگر آب جوی ۷۷۹۰
خم آورده از بار شاخ سمن صنم شد گل و گشته بلبل شمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا نه بس روزگار شود چون بهشت آن‌همه مرغزار
پریچهره بینی همه دشت و کوه بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب درخشان کند باغ چون آفتاب
ستاره زند بر گل یاسمین بدو ماهرویان با آفرین
زند خیمه آنگه بر آن مرغزار ابا صد کنیزك همه چون نگار
همه دخت ترکان پوشیده روی همه سرو قد و همه مشکموی
همه رخ پر از گل همه‌چشم‌خواب همه لب پر ازمی ببوی گلاب
همه دشت بینی بیاراسته چو بتخانهٔ چین پر ازخواسته ۷۸۰۰
اگر ما بنزدیك آن جشنگاه شویم و بتازیم یك روز راه
بگیریم ازیشان پریچهره چند بنزدیك خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن‌جوان بجنبیدش آن گوهر پهلوان
بگفتا هلا هین برو تا رویم بدیدار آن جشن خرم شویم

بر اسبان نشستند آنگاه زود   برفتند ازآنسو که آن جشن بود
گهی نام جست اندر آن گاه کام   جوان هر زمان تیز برداشت گام
برفتند هر دو براه دراز   یکی آز پیشه یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیکروز راه   فرود آمد آن گرد لشکر پناه
دران مرغزاران ارمان دو روز   همی شاد بودند با باز و یوز
بیامد منیژه بدان دشت تور   خود و دختران سپهبد بسور ۷۸۱۰
بتوران زمین کس نبد همچو اوی   ببالاو دیدار و بر روی و موی
بد او نازش جان افراسیاب   دلش زآتش مهر او پر ز تاب
ابا صد کنیزك بسان پری   بیامد بدان دشت مه مشتری
عماری چهل جمله ازسیم و زر   بدو اندرون لعبت سیمبر
فراوان همی ساز عشرت بهم   بداندشت آورده از بیش و کم
نشستند حرم بدان جشنگاه   همه دشت پرشد زخورشید وماه
چو دانست گرگین که آمد عروس   همه دشت ازوشد چوچشم خروس
ببیژن پس آن داستان برگشاد   وزان جشن ورامش همیکرد یاد
بگرگین چنین گفت پس بیژنا   که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگه شان بهبینم ز دور   که تورانیان چون بسیچند سور ۷۸۲۰
نخستین یکی رویشان بنگرم   ببینم که آید بدل خوشترم
و زانجا همانگه به پیچم عنان   بگردون بر آرم زدوده سنان
زنیم آنگهی رای هشیار تر   شود دل ز دیدار بیدار تر
بدوگفت گرگین برو شاد باش   همیشه ز اندوه آزاد باش
چو برخاست بیژن دورخ همچوورد   زبهر شدن کار خود راست کرد
بگنجور گفت آن کلاه پدر   که در بزمگه برنهادی بسر
که روشن شدی زوهمه بزمگاه   بیاور که مارا ببزمست راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار   همان یارهٔ گیو گوهرنگار
بیاورد گنجور چونان که گفت   بر بیژن پهلوان از نهفت

بپوشید رخشنده رومی قبای ۞ بتاج اندر آویخت پرهمای ۷۸۳۰
نهادند بر پشت شبرنگ زین ۞ کمر خواست با پهلوانی نگین
باسب اندر آورد پای و برفت ۞ خرامان بنزدیک آن بیشه تفت
چو نزدیکتر رفت و دربیشه شد ۞ دل از کام خویشش پراندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند ۞ که تا زافتابش نباشد گزند
بنزدیك آن خیمهٔ خوبچهر ۞ بیامد بدلش اندر آویخت مهر
همه دشت ازآوای رود و سرود ۞ روانرا همی داد گفتی درود
فرود آمد از اسب آنگاه زود ۞ بزیر یکی سایهٔ بید بود
ببست اسب را اندرآن جایگاه ۞ همیکرد پنهان بدیشان نگاه
بتان دید چون لعبت قندهار ۞ بیاراسته همچو خرم بهار
کجاگمشد از پهلوان صبروهوش ۞ نهاده به‌آوای ایشان دو گوش ۷۸۴۰
در اندیشه شد بیژن نامدار ۞ که چون گیرد آن ماه گردون کنار
منیژه زخیمه یکی بنگرید ۞ برآن سرو بن روی بیژن بدید
یکی اسب بسته به پیش درخت ۞ منیژه فروماند ازآن کار سخت
برخسارگان چون سهیل یمن ۞ بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه جهان پهلوان برسرش ۞ فروزان ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی ۞ بجوشید مهرش برآن مهرجوی
فرستاد مر دایه را چون نوند ۞ که رو زیرآن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست ۞ سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا ۞ که آوردت ایدون بدین‌جا درا
پریزاده‌ای یا سیاوخشیا ۞ که دلرا بمهرت همی بخشیا ۷۸۵۰
مگر خاست اندر جهان رستخیز ۞ که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار ۞ همی جشن سازم بهر نو بهار
برین جشنگه برندیدیم کس ۞ ترا بینم ای سرو آزاد و بس
بگویش که تو مردمی یا پری ۞ برین جشنگه برهمی بگذری

ندیدیم هرگز چو تو ماهروی — چه نامی تو و از کجائی بگوی
چو بشنید دایه ز دختر پیام — سبک رفت و میزد بره تیز گام
چو دایه بر بیژن آمد فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت — دو رخسار بیژن چو گل برشکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی — که من ای فرستادهٔ خوبگوی
سیاوش نیم نز پریزادگان — از ایرانم از شهر آزادگان ۷۸۶۰
منم بیژن گیو از ایران بجنگ — برزم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان بریدم فکندم براه — که دندانهاشان برم نزد شاه
همی بینم این دشت آراسته — چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
چو زین بزمگه آگهی یافتم — سوی گیو گودرز نشتافتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب — نماید مرا بخت فرخ بخواب
گرم تو برین کار یاور بوی — بتو بخشم این جامهٔ خسروی
زمن یابی این جام گوهر نگار — ز گوهر بدو اندرون گوشوار
مرا سوی آن خوبچهر آوری — دلش با من اندر بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز — بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنینست و بالا چنین — چنین آفریدش جهان آفرین ۷۸۷۰
فرستاد پاسخ هم اندر زمان — کت آمد بدست آنچه بردی گمان
گرائی خرامان بنزدیك من — برافروزی این جان تاریك من
بدیدار تو چشم روشن کنم — در و دشت و خرگاه گلشن کنم
فرستاده آمد همان رهنمای — دل و گوش بیژن بپاسخ سرای

آمدن بیژن بخیمهٔ منیژه

نماند آن زمان جایگاه سخن — خرامید از سایهٔ سرو بن
سوی خیمهٔ دخت افراسیاب — پیاده همی گام زد با شتاب
بپرده درآمد چو سرو بلند — میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش به بر — گشاد از میانش کیانی کمر

بپرسیدش از راه و از کار و ساز	که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا اینچنین قد واین روی و برز	برنجانی ای خوب چهره بگرز ۲۸۸۰
بشستند پایش بمشك و گلاب	گرفتند ازان پس بخوردن شتاب
نهادند خوان وخورش گونه گون	همیساختندش فزونی فزون
نشستنگه رود و می ساختند	ز بیگانه خرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای	ابا بربط و چنگ و رامش‌سرای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ	زدینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه ازمشك و عنبر چه یاقوت و زر	سرا پرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور	بر آورده با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم	گرفته برو خواب و مستی ستم

بردن منیژه بیژن را بکاخ خود

چو هنگام رفتن فراز آمدش	بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه چو بیژن دژم روی ماند	پرستندگانرا بر خویش خواند ۲۸۹۰
بفرمود تا داروی هوش بر	پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون خورد شد مرد مست	ابی خویشتن سرش بنهاد پست
عماری بسیچید و رفتن براه	مرآن خفته را اندرآن جایگاه
زیك سو نشستن گه کام را	دگر سوی از بهر آرام را
بگسترد کافور برجای خواب	همیریخت برچوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیك شهر اندرا	بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب	به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان بیاراستش جای خواب	به بیداری بیژن آمد شتاب
درافکند داروی هوشش بگوش	بدان تا بجای خودآیدش هوش
چو بیدار شد بیژن وهوش یافت	نگار سمنبر در آغوش یافت ۲۹۰۰
بایوان افراسیاب اندرا	ابا ماهروئی ببالین سرا
به پیچید بر خویشتن بیژنا	بیزدان پناهید زاهریمنا

چنین گفت کای کردگارا مرا رهائی نخواهد بدن زایدرا
زگرگین بخواهی مگر کین من برو بشنوی درد و نفرین من
که او بد بدین بد مرا رهنمون همیخواند برمن هزاران فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار همه کار نابوده را باد دار
بمردان زهرگونه کار آیدا گهی بزم و گه کارزار آیدا
یکی جام می برنهادش بدست همیگفت کای شیر خسرو پرست
بخور می مخور هیچ اندوه وغم که ازغم فزونی نیاید نه کم
هنوز اندهی نامده پیش تو چه داری بانده دل خویش تو ۷۹۱۰
اگر شاه یابد ز کارت خبر کنم جان شیرین به پیشت سپر
نهادند هر دو بخوردن سرا که هم دار بد پیش وهم منبرا
زهر خرگهی گلرخی خواستند بدیبای چینی بیاراستند
پریچهرگان رود برداشتند بشادی شب و روز بگذاشتند
چو بگذشت یکچندکار اینچنین پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه رازها باز جست بژرفی نگه‌کرد کار از نخست
کسی کز گزافه سخن راندا درخت بلا را بجنبانندا
نگه‌کرد کو کیست شهرش کجاست بدین آمدن سوی توران چه‌خواست
بدانست وترسان شد ازجان‌خویش شتابید نزدیك درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای دوان از پس پرده برداشت پای ۷۹۲۰
بیامد بر شاه توران بگفت که دخترت ازایران گزیدست‌جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد توگفتی که بید است هنگام باد
زدیده برخ خون مژگان برفت برآشفت و این داستان بازگفت
کرا از پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود
کرا دختر آید بجای پسر به از گور داماد ناید ببر
زکار منیژه به خیره بماند قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار ناپاك زن هشیوار با من یکی رای زن

چنین داد پاسخ قراخان بشاه — که درکار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست — ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب — زگفت قراخانش آمد شتاب ۷۹۳۰
بگرسیوز اندر یکی بنگرید — کز ایران چه دیدیم وخواهیم دید
زمانه چرا بندد این بند بد — غم شهر ایران و فرزند بد
برو با سواران هشیار سر — نگه دار مرکاخ را بام و در
نگر تاکه بینی بکاخ اندرا — ببند و کشانش بیار ایدرا

بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب

چوگرسیوز آمد بنزدیك در — زایوان خروش آمد ونوش وخور
غریویدن چنگ و بانگ رباب — برآمد زایوان افراسیاب
سواران در و بام ایوان شاه — گرفتند و هرسو ببستند راه
چوگرسیوز آنکاخ دربسته دید — می و غلغل و نوش پیوسته دید
بزد دست وبرکند بندش زجای — بجست از در اندر میان سرای
بیامد بنزدیك آن خانه زود — کجا اندرو مرد بیگانه بود ۷۹۴۰
زدر چون ببیژن برافکند چشم — بجوشید خونش برو برز خشم
درآن خانه سیصد پرستنده بود — همه با رباب و نبید و سرود
چو بیژن نشسته میان زنان — بلب بر می سرخ و شادی کنان
خروشید گرسیوز آنگه بدرد — که ای خویش نشناس ناپاك مرد
فتادی بچنگال شیر ژیان — کجا بردخواهی توجان زین میان
به پیچید بر خویشتن بیژنا — که چون رزم سازم برهنه تنا
نه شبرنگ با من نه رهوار بور — همانا که برگشتم امروز هور
کجا گیو گودرز کشوادگان — که سرداد باید همی رایگان
بگیتی نبینم همی یار کس — جز ایزد مرا نیست فریاد رس
همیشه بیك ساق موزه درون — یکی خنجری داشتی آبگون ۷۹۵۰
بزد دست و خنجر کشید از نیام — در خانه بگرفت و برگفت نام

که من بیژنم پور کشوادگان — سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بـرمن مگر — همی سیری آید تنش را زسر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز — نبیند کسی پشت من در گریز
پس آنگه بگرسیوز آواز کرد — که بامن چنین بخت بدساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا — میان یـلان پـایگاه مـرا
اگر جنگ سازید من جنگرا — همیشه بشویـم بخون چنگرا
ز تورانیان من بـدین خنجرا — ببرم فـراوان سـران را سرا
گـرم نـزد سالار توران بری — بخوانم بـرو داستان یـکسری
تو خواهشگری کن مرا زوبخون — سزد گر بنیکی شوی رهنمون ۷۹۶۰
نگه‌کرد گرسیوز آهنگ اوی — بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
چو دانست کوجنگ جوید همی — بخون ریختن دست شوید همی
وفا کـرد با او بسوگند ها — بخوبی بـدادش بسی پـند هـا
به پیمان جدا کرد ازو خنجرا — بچربی کشیدش به بند انـدرا
سراپای بستش بـکـردار یوز — چه سود ازهنرها چوبرگشت‌روز
چنین است گردندهٔ گوژ پشت — چو نرمی نمودی بیابی درشت
چنین است گردنده کار جهان — که ماتم کند. سور را در زمان
بـرانسان بنزدیـك افـراسیاب — ببردند رخ زرد و دیده پرآب
چو آمـد بنزدیك شاه اندرا — گـو دست بسته بـرهنه سرا
بدوگفت شاه ای بد خیره سر — چرا آمدستی بدین بوم و بر ۷۹۷۰
بدو آفرین کـرد کای شهریار — سزد گـر کنی راستی خواستار
نه من بارزو جستم این پیشگاه — نبود اندرین کارکس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمـدم — بـدین جشن توران فراز آمدم
زبهر یـکی باز گم بوده را — بـرانـداختم میـهن و دوده را
بزیر یـکی سرو رفتم بخواب — که تـا سایه دارد مرا زافتاب
بیامـد پـری و بگسترد پـر — مرا اندر آورد خفته بـه بـر

ز اسپم جدا کرد و شد تا براه / که آمد همی لشکر دخت شاه

سواران پراکنده بر گرد دشت / فراوان عماری بمن بر گذشت

یکی چتر توری بر آمد زدور / گرفته ز هر سو سواران تور

یکی نو عماری بد اندر میان / کشیده برو چادری پرنیان ۷۹۸۰

بدو اندرون خفته بت پیکری / نهاده ببالینش بر افسری

پری یك بیك زاهرمن کرد یاد / میان سواران بیامد چو باد

مرا ناگهان در عماری نشاند / بران خوبچهره فسونی بخواند

که تا اندر ایوان افراسیاب / نشد هیچ بیدار چشمم زخواب

زمانی بایوان بماندم بخواب / نجنبیدم و چشم کردم پر آب

گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست

پری بیگمان بخت بر گشته بود / که برمن همی جادوی آزمود

چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که روز بدت کرد برتو شتاب

تو آنی کز ایران بگرز و کمند / همی رزم جستی بنام بلند

کنون نزدمن چون زنان بسته‌دست / همی خواب گوئی بکردارمست ۷۹۹۰

بگفت دروغ آزمودن همی / بخواهی سر از من ربودن همی

بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو ازمن یکی هوشدار

گرازان بدندان و شیران بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ

یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بد گمان

یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا

چگونه جهد شیر بی چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پر ستیز

اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بدین انجمن

یکی اسب فرما و گرز گران / گزین کن زترکان هزاران سران

به آوردگه گر یکی زان هزار / اگر زنده مانم بمردم مدار

چو ازبیژن این گفته بشنید چشم / برو بر فکند و بر آورد خشم ۸۰۰۰

بگرسیوز اندر یکی بنگرید / بدو گفت چون این سخنها شنید

نبینی که این بد کنش ریمنا ‏ فزونی سگالد همی بر منا
پسنده نبودش همین بد که کرد ‏ کنون رزم جوید بننگ و نبرد
ببر همچنین بند بر دست و پای ‏ هم اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمای داری زدن پیش در ‏ که باشد ز هرسو برو بر گذر
نگون بخت را زنده بردار کن ‏ وزان نیز با من مگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس ‏ نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب ‏ دل ازدرد خسته دودیده پر آب
چو آمد بدر بیژن خسته دل ‏ ز آب مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر برسرم کردگار ‏ نبشتست مردن به بد روزگار ٨٠١٠
ز دار و ز کشتن نترسم همی ‏ ز گردان ایران بتفسم همی
که نامرد خواند مرا دشمنم ‏ ز نا خسته بردار کرده تنم
به پیش نیاگان خسرو منش ‏ پس ازمرگ باشد بمن سرزنش
روانم بماند هم ایدر بپای ‏ ز شرم پدر چون شود باز جای
دریغا که شادان شود دشمنم ‏ بر آید همه کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو ‏ دریغا که دورم ز گردان نیو
دریغا جوانمردی و نام من ‏ دریغ آن خور و خواب و آرام من
دریغا که باب من آن پهلوان ‏ بماند ز هجران من نا توان
دریغا که از من ندارد خبر ‏ که ماندستم این‌جای خسته جگر
دریغا ندارد پدر آگهی ‏ که بیژن‌زجان گشت‌خواهدتهی ٨٠٢٠
دریغا که پژمرد رخسار من ‏ چنین کژ چرا گشت پرکار من
دریغا که همسال و یاران من ‏ چو آگه شوند از غم جان من
بدرد دل آوخ که بریان شوند ‏ چه برحال من زار گریان شوند
گر ایزد بمن بر ببخشایدا ‏ تن رزم جویم نفرسایدا
ببخشد جهان آفرین بر تنم ‏ شود زار و پر خون دل دشمنم
ایا باد بگذر به ایران زمین ‏ پیامی ز من بر بشاه گزین

بگودرز و گستهم و گیو دلیر — بطوس و فریبرز و رهام شیر
بگردان ایران رسانم خبر — وزانجا بزابلستان بر گذر
برستم رسان زود از من خبر — بدان تا ببندد بکینم کمر
بگویش که بیژن بسختی درست — تنش زیر چنگال شیر نرست ۸۰۳۰
بگودرز کشواد از من بگوی — که از کار گرگین بشد آبروی
مرا در بلائی فکند او که کس — نبینم همی هیچ فریاد رس
بگرگین بگو ای یل سست رای — چه گوئی تو با من بدیگرسرای
که من با تو مردی نمودم بسی — که هرگز نکردست کس باکسی
مکافات آن را بدی ساختی — بدام بلا اندر انداختی
گمان تو این بد که من کار تو — بگویم بگردان ز کردار تو
ز نامردی خویش ترسیدیا — ز جان و روانم تو ببریدیا
کنون گیو چون حال من بشنود — بسال دراز از تو می نگرود
بریده کندَ نامت اندر جهان — نیارند گفتن ز بهرت مهان
بنالید و دل را زجان بر گرفت — سزد گربمانی بدین درشگفت ۸۰۴۰

درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

ببخشود یزدان جوانیش را — بهم بر شکست آن گمانیش را
کننده همی کند جای درخت — پدید آمد از دور پیران زبخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید — همه راه ترك کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند — فرو هشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت کین دار چیست — دل شاه توران برآزار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژنست — از ایران کجا شاهرا دشمنست
بزد اسب و آمد بر بیژنا — جگر خسته دیدش برهنه تنا
دودست ازپس پشت بسته چوسنگ — دهن خشك و رفته زرخ آب و رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی — از ایران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن اورا بگفت — چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت ۸۰۵۰

ببخشود پیران ویسه بروی   فروریخت آب از دودیده بروی
بفرمود تا یکزمانش بدار   نکردند و گفتش هم ایدر بدار
بدان تا ببینم یکی روی شاه   نمایم بدو اختر نیك راه
ز فرمان پیران نبدشان گزیر   بگفتند کای پهلوان هژیر
بداریم اورا هم ایدر بپای   مگر پهلوان باشدش رهنمای
بزد اسب پیران ویسه برفت   بر شاه توران خرامید تفت
بکاخ اندرون شد پرستار وش   بر شاه بر دست کرده بکش
پیاده دوان تا بنزدیك تخت   بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش بپای   چو دستور پاکیزهٔ رهنمای
سپهدار دانست کز آرزوی   بپایست پیران آزاده خوی ۸۰۶۰
بخندیدو گفتش چه‌خواهی بگوی   ترا بیشتر نزد من آب روی
اگر زر توخواهی وگر گوهرا   وگر پادشاهی وگر لشکرا
ندارم دریغ ازتو من گنج خویش   چرا بر گزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست   زمین را ببوسید و برپای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای   نیابد جز از تخت تو بخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست   ز خورشید تابان نیایش تراست
مرا هرچه باید به بخت توهست   ز اسبان و مردان و نیروی دست
مرا آرزو از پی خویش نیست   کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهیت آبادما   بزرگان فرخنده بنیادما
همی غم خورم تا به آرام من   نپیچد کسی گم کند نام من ۸۰۷۰
پس آنگه بگفت ای‌شه شیر گیر   یکی پند نیك ازمن اندر پذیر
تو این بیژن نامور را مکش   که هستی یکی شاه بارای‌وهش
که کین سیاوش تازه کنی   بتوران چنین جنگ‌وکین افکنی
نه‌من شاهرا پیش ازین چند بار   همی دادمی پند در چند کار
بگفتار من هیچ نامد فراز   بدان داشتم دست از کار باز

مکش گفتمت پور کاوس را — که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که هست از نژاد کیان — بمهر تو بسته کمر بر میان
کز ایران به پیلان بکوبندمان — ز هم بگسلانند پیوندمان
بخیره بکشتی سیاوش را — بزهر اندر آمیختی نوش را
فراموش کردی مگر گیو را — سر پهلوان رستم نیو را ۸۰۸۰
ندیدی بدیهای ایرانیان — که کردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور — سپردند و شد بخت را آب‌شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام — همانا نسودست اندر نیام
که رستم همی سرفشاند ازوی — بخورشید برخون چکاند ازوی
بر آرام بر کینه جوئی همی — گل زهر خیره ببوئی همی
اگر خون بیژن بریزی بدین — بتوران بر آید یکی گرد کین
بسا کس که در کینه بیجان کنند — بسا کس که درخاك پنهان کنند
بسا زن که بی شوی گردد دژم — بسا شیر مردان که گردند کم
خردمند شاهی و ما کهترا — تو خود چشم دل باز کن بنگرا
نگه کن کزین بد که گستردیا — ابا شاه ایران چه بر خوردیا ۸۰۹۰
همانا همی خواستار آوری — درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای — ایا پادشاه جهان کدخدای
به از تو نداند کسی گیو را — نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولادچنگ — که آید ز بهر نبیره بجنگ
همانست ای شاه گیو سترگ — که کوته سخن کرد برتو بزرگ
ز من بنده ای شاه بپذیر پند — ز چشم دل خویش بر گیر بند
چو برزد بر آن آتش تیز آب — چنین پاسخش داد افراسیاب
که بیژن ندانی که با ما چه کرد — بایران و توران شدم روی زرد
نبینی کزین بی هنر دخترم — چه رسوائی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من — ز پرده بگسترد بر انجمن ۸۱۰۰

کزین ننگ تا جاودان بر درم — بخندد همه کشور و لشکرم
چو او یابد از من رهائی بجان — ز هر سو گشایند بر من زبان
برسوائی اندر بمانیم و درد — بپالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بروی — که ای شاه نیك اختر راستگوی
چنین است چون شاه گویدهمی — جز از نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من — یکی بنگرد ژرف سالار من
به بندیم اورا به بند گران — کجا دار و کشتن گزینند بران
ازو پند گیرند ایرانیان — نه بندند ازین پس بدی‌را میان
هر آنکو بزندان تو بسته ماند — ز دیوانها نام او کس نخواند
چنان کرد سالار کو رای دید — دلش با زبان شاه یکتای دید ۸۱۱۰
ز دستور پاکیزهٔ راهبر — درخشان شود شاه را گاه و فر

بزندان افکندن افراسیاب بیژن را

بگرسیوز آنگاه فرمود شاه — که بند گران ساز و تاریك چاه
دو دستش بزنجیر بر کش بغل — یکی بند رومی بکردار پل
به پیوند مسمار های گران — ز سر تا بپایش به بند اندران
ازآنپس نگون اندر افکن بچاه — که بی بهره گردد زخورشیدوماه
ببر پیل وآن سنگ اکوان دیو — که از ژرف دریای کیهان خدیو
فکندست بر بیشهٔ چین ستان — بیاور ز بیژن بدان کین ستان
بپیلان گردنکش آن سنگ را — که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش — بمان تا بزاری بر آیدش هوش
وزانجا بایوان آن بی هنر — منیژه کزو ننگ دارد گهر ۸۱۲۰
برو با سواران و تاراج کن — نگون بخت را بی سرو تاج کن
بگو ای بنفرین شوریده بخت — که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
بننگ از کیان پست کردی سرم — بخاك اندر انداختی افسرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه — که درچاه بین آنکه دیدی بگاه

بهارش توئی غمگسارش تو باش — درین تنگ زندان زوارش توباش
ببر زود آنرا به بیژن سپار — بمان تا بمیرند هر دو بزار
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ — بهستی ز دیدار این روز ننگ
خرامید گرسیوز از پیش اوی — بکردند کام بد اندیش اوی
کشان بیژن گیو از پیش دار — ببردند بسته بدان چاه سار
ز سر تا بپایش به آهن ببست — برومی میان و بزنجیر دست ۸۱۳۰
بپولاد و خایسك آهنگران — فرو برده مسمار های گران
نگونش بچاه اندر انداختند — سر چاه را سنگ بر ساختند
وز انجا بایوان آن دخترش — بیاورد گرسیوز آن لشکرش
خبر چون بگوش منیژه رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید
همه گنج اورا بتاراج داد — ازین بدره بستد بدان تاج داد
منیژه بیامد بیك چادرا — برهنه دو پای و گشاده سرا
کشیدش دوان تا بدان چاهسار — دو دیده پراز خون و رخ چون بهار
بدو گفت اینك ترا خان ومان — زواری برین بسته تا جاودان
چو گرسیوز از چاه او باز گشت — منیژه ابا درد انباز گشت
بدرد دل اندر منیژه بماند — زدل بردو رخ قطرهٔ خون فشاند ۸۱۴۰
غریوان همیگشت بر گرد دشت — چویك روز و یك شب برو بر گذشت
بیامد خروشان بنزدیك چاه — یکی دست را اندرو کرد راه
چو ازکوه خورشید سر برزدی — منیژه ز هر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز — بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی — بدین شور بختی همی زیستی
شب و روز با ناله و آه بود — همیشه نگهبان آن چاه بود

بازگشتن گرگین بایران و دروغ گفتن در کار بیژن

وزانسو که گرگین میلاد بود — که با بیژنش خیره بیداد بود
سوی راه توران گشاده دوچشم — ز گفتار بیهوده خود بخشم

چو یکهفته گرگین بر انجا بپای همی بود و بیژن نیامد بجای
زهرسوش پویان بجستن گرفت رخان‌را بخوناب شستن گرفت ۸۱۵۰
پشیمانی آمدش از آن کارخویش که چون بد سگالید بایارخویش
بشد تازیان تا بدان جایگاه کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس‌راندید نه نیز اندران بانگ مرغان‌شنید
همیگشت بر گرد آن مرغزار همیکرد یار اندرو خواستار
یکایك ز دور اسب بیژن بدید که آمد از آن جویباران پدید
گسسته لگام و نگونسار زین فرو برده لفج و برآورده کین
بدانست کورا تباه است کار بایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد وگر چاه و بند ز افراسیاب آمدستش گزند
کمند اندرافکند و برگاشت‌روی ز کرده پشیمان دل‌و چاره‌جوی
از ان مرغزار اسب بیژن براند بخیمه درآورد و روزی بماند ۸۱۶۰
وزانجا سوی شهر ایران شتافت شب و روز آرام و خفتن نیافت
بایران زمین اندر آورد روی همی کرد با خویشتن گفتگوی
همی گفت چون بسپرم راه را چو گویم چو بینم رخ شاه را
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه که بیژن نبودست با او براه
نگفت این سخن گیو را شهریار بدان تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد هم آنگه بگیو ز گم بودن رزم زن پور نیو
ز خانه بیامد دمان تا بکوی دل ازدرد خسته پر ازآب‌روی
همی گفت بیژن نیاید همی به ارمان ندانم چه پاید همی
بفرمود تا بور کشواد را کجا داشتی روز فریاد را
برو بر نهادند زین خدنگ گرفته بدل گیو کین نهنگ ۸۱۷۰
هم آنگه بدو اندر آورد پای بکردار باد اندر آمد ز جای
پذیره شدش تا کند خواستار که‌بیژن کجا ماند و چون بود کار
بدل گفت گرگین بدو ناگهان همانا بدی ساخت اندر نهان

شوم گر نبینم رخ بیژنم — هم آنگه سرش را زتن بر کنم
بیامد چو گرگین مر اورا بدید — پیاده شد و پیشش اندر دوید
همی گشت غلطان بخاك اندرا — شخوده رخان و برهنه سرا
بپرسید و گفت ای گزین سپاه — سپهدار ایران و سالار شاه
پذیره بدین راه چون آمدی — که بادیدگان پر زخون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی — کنون خوارتر گربرآید همی
دو چشمم بروی تو آمد ز شرم — بیالایم از دیدگان خون گرم ۸۱۸۰
کنون هیچ مندیش کورا بجان — نیامد گزند و بگویم نشان
چو اسب پسر دید گرگین بدست — پر از خاك آسیمه برسان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش — ازاسب اندرافتاد و زو رفت‌هوش
بخاك اندرون شد سرش ناپدید — همه جامهٔ پهلوی بر درید
همی کند موی ازسرو روی پاك — خروشان بسر بر همیریخت خاك
همی گفت ایا کردگار سپهر — تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من — روا دارم ار بگسلی بند من
روانم بر آنجای نیکان بری — ز درد دل من تو آگه تری
بگیتی مرا خود یکی پور بود — همم پور و هم پاك دستور بود
ازین نامداران همو بود و بس — چه انده گسار و چه فریادرس ۸۱۹۰
کنون بخت بد کردش ازمن جدا — چنین مانده ام در دم اژدها
ز گرگین پس آنگه‌سخن بازجست — که چون بودخودروزگاراز نخست
زمانه بجانش کسی بر گزید — ویا خود زچشم تو شد ناپدید
ز بدها برو بر چه آمد بگوی — که افکند بند سپهری بدوی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار — که اورا تبه کرد و بر گشت کار
تو این اسب بی مرد چون یافتی — ز بیژن کجا روی بر تافتی
بدو گفت گرگین که بازآرهوش — سخن بشنو و پهن بگشای گوش
که این کار چون بود و کردارچون — در آن بیشه باخوك پیکار چون

بدان پهلوانا و آگاه باش همیشه فروزندهٔ گاه باش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز رسیدیم نزدیك ارمان فراز ٨٢٠٠
یکی بیشه دیدیم کرده چو دست درختان بریده چراگاه پست
همه جای گشته کنام گراز همه شهر مانده ازو درگداز
چو در جنگ نیزه برافراشتیم به بیشه درون نعره برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه نه یکیك که هرجای گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر بشد روز و نامد دل ازجنگ سیر
چو پیلان بهم برفکندیمشان بمسمار دندان بکندیمشان
وزانجا بایران نهادیم روی همه راه شادان و نخجیر جوی
برآمد یکی گور ازآن مرغزار کزان خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گودرز موی چو خنگ شباهنگ فرهاد روی
چو سیمرغ بال وچو پولاد سم چوشبرنگ بیژن سروگوش ودم ٨٢١٠
بگردن چوشیر و برفتن چو باد توگفتی که از رخش دارد نژاد
تو گفتی نگارست اندر بهار بهاری ندیدم چنو پر نگار
چو بیژن بدید آن نگاریده گور بدلش اندر افتاد ازان گور شور
برانگیخت از جای شبرنگ را همی پست کردی سمش سنگ را
چو بیژن بنزدیك آن گورشد توگفتی بتا بندگی هور شد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند بسرش اندر افکند پیچان کمند
فکندن همان بود و رفتن همان دوان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تازیدن گور و گرد سوار برآمد همی دود ازآن مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید کمند افکن و گور شد ناپدید
پی وی گرفتم همه دشت و کوه که از تاختن شد سمندم ستوه ٨٢٢٠
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان جزاین اسب وزین ازپس اندر کشان
دلم شد پرآتش ز تیمار اوی که چون بود باگور پیکار اوی
بماندم فراوان در آن مرغزار همی گردمش هرسوئی خواستار

ازان باز گشتم چنین نا امید — که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار — بدانست کورا تباهست کار
ز گرگین سخن سربسر خیره دید — همی چشمش از روی اوتیره دید
رخش زرد گشته هم از بیم شاه — تنش لرزلرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده یافت — سخن را بدان گونه آلوده یافت
ببرد اهرمن گیو را دل ز راه — که گرداند او را بره بر تباه
بخواهد ازو کین پور گزین — و گر چند تنگ آید اورا ازین ۸۲۳۰
پس اندیشه کرد اندران بنگرید — نیامد همی روشنائی پدید
چه باشد مرا گفت ازین کشتنا — مگر کام بد گوهر آهرمنا
به بیژن چه سود آید ازجان اوی — دگرگونه سازیم درمان اوی
ازو کین کشیدن بسی کار نیست — سنان مرا پیش دیوار نیست
بباشیم تا این سخن نزد شاه — شود آشکارا ز گرگین گناه
بگرگین یکی بانگ برزد بلند — که ای بدکنش ریمن پر گزند
تو بردی زره مهر و ماه مرا — گزین سواران و شاه مرا
فکندی مرا در تگ و پویه پوی — بگرد جهان اندرون چاره جوی
پس اکنون بدستان و بند وفریب — کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش ازین دستگاه — که تامن به بینم یکی روی شاه ۸۲۴۰
پس آنگه بخنجر زتو کین خویش — بخواهم زبهر جهان بین خویش

آوردن گیو گرگین را بنزد خسرو

و زانجا بیامد بنزدیک شاه — دو دیده پراز خون ودل کینه خواه
برو آفرین کرد کای شهریار — همیشه بشادی جهان را گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا — نه بینی که برسر چه آمد مرا
زگیتی یکی پور بودم جوان — شب و روز بودم برو بر نوان
بجانش پر از بیم گریان بدم — ز بیم جدائیش بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین زراه — زبان پر زیاوه روان پر گناه

بدآگاهی آورد از پور من ‏ ازان نامور پاك دستور من
یکی اسب دارد نگونسار زین ‏ زبیژن ندارد نشانی جز این
اگر داد بیند برین کار ما ‏ یکی بنگرد ژرف سالار ما ۸۲۵۰
زگرگین دهد داد من شهریار ‏ کزو گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه ‏ برآشفت و بنهاد بر سر کلاه
رخ شاه برگاه بی رنگ شد ‏ ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت ‏ چه گوید کجا ماند آن نیك جفت
زگفتار گرگین پس آنگاه گیو ‏ سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن ‏ بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست وخورسند باش ‏ برامید گم بوده فرزند باش
که اکنون شنیدستم از مؤبدان ‏ ز بیدار دل نامور بخردان
که من باسواران ایران بجنگ ‏ سوی شهر توران شوم بیدرنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا ‏ به پیلان سرآرم من آن کشورا ۸۲۶۰
بر آن کینه که بر بود بیژنا ‏ همی رزم جوید چو اهریمنا
توشو دل بدین کار غمگین مدار ‏ من او را همانا بسم خواستار
بشد گیو با دل پراندوه و درد ‏ دو دیده پراز آب ورخ لاجورد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید ‏ زگردان در شاه پردخته دید
زتیمار بیژن همه پهلوان ‏ زدرگاه با گیو رفته نوان
برفت از در کاخ تا پیش اوی ‏ پر ازشرم جان بد اندیش اوی
چو در پیش کیخسرو آمد زمین ‏ ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز ‏ بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو بهرکار پیروز باد ‏ همه روزگارش چو نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز ‏ بریده چنان چون سران گراز ۸۲۷۰
بدندانهاشان نگه کرد شاه ‏ بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا ‏ بدو برچه بد ساخت اهریمنا

چو خسرو چنین گفت گرگین بپای — فرومانده خیره هم ایدون بجای
زبان پر ز یاوه روان پر گناه — رخش زرد ولرزان تن ازبیم شاه
سخن چند بر گفت ناسازگار — ازان بیشه وگور وآن مرغزار
چو گفتارها یك بدیگر نماند — برآشفت و از پیش تختش براند
همش خیره سر دید وهم بدگمان — بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی این داستان — که دستان زدست از گه باستان
که گرشیر با کین گودرزیان — بکوشد تنش را سرآید زمان
اگر نیستی از پی نام بد — و یا پیش یزدان سرانجام بد ۸۲۸۰
بفرمودمی تا سرترا زتن — بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو به پولادگر — که بندگران ساز و مسمار سر
هم اندر زمان پای کردش ببند — که از بند گیرد بداندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش — بجویش بهرجا و هرسو بکوش
من اکنون زهرسو فراوان سوار — فرستم همه درخور کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابما — بدین کار هشیار بشتابما
وگر دیر یابم ازو آگهی — تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین — که بفروزد اندر جهان هوردین
بدانگه که از گل شود باغ شاد — ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا — هوا برگلان زار بخروشدا ۸۲۹۰
بهرمز شود پاك فرمان ما — پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نمای — شوم پیش یزدان بباشم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا — به بینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاگان ما — گزیده جهاندار و نیکان ما
بگویم ترا هرکجا بیژن است — بجام این سخن مرمرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شادشد — ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و برشاه کرد آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین

بکام تو بادا سپهر بلند زچشم بدانت مبادا گزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین که از تو فرازد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت بهرسو سواران فرستاد تفت ۸۲۰۰
بجستش فراوان بگرد جهان که یابد مگر زو بجائی نشان
همه شهر ارمان و توران بپای سپردند و نامد نشانش بجای

دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای

چو نوروز خرم فراز آمدش بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان ز بهر پسر گوژگشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید دلش را بدرد اندر آزرده دید
ببخشود مر گیو را شهریار بخواهید آن جام گوهر نگار
بیامد بپوشید رومی قبای بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین برخشنده برچند کرد آفرین
ز فریادرس زور وفریاد خواست وز اهریمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد پگاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه ۸۲۱۰
پس آن جام بر کف نهاد و بدید درو هفت کشور همی بنگرید
ز کار و نشان سپهر بلند همه کرد پیدا چه و چون و چند
زماهی بجام اندرون تا بره نگاریده پیکر بدو یکسره
چه کیوان چه هرمز چه بهرام‌وشیر چومهر وچو ماه وچو ناهید وتیر
همه بودنیها بدو اندرا بدیدی جهاندار افسونگرا
بهر هفت کشور همی بنگرید که آید زبیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید بفرمان یزدان مر او را بدید
در آن چاه بسته به بند گران زسختی‌همی مرگ جست اندرآن
یکی دختری از نژاد کیان ز بهر زواریش بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه بخندید و رخشنده شد پیشگاه ۸۲۲۰
که زنده است بیژن تودل شاد دار ز هر بد تن مهتر آزاد دار

مگر غم نداری بزندان و بند   ازان پس که برجانش نامد گزند
که بیژن بتوران به بند اندرست   زوارش یکی نامور دخترست
بگفتار گرگین میلاد دل   بدادست پس پای مانده بگل
ز بس رنج و سختی وتیمار اوی   پراز درد گشتم من از کار اوی
برانسان گذارد همی روزگار   که هزمان بگرید برو بر بزار
ز پیوند و خویشان شده نا امید   گدازان ولرزان چو یك شاخ بید
دوچشمش پر ازخون ودل پرزدرد   زبانش زخویشان پراز یاد کرد
چو ابر بهاران ببارندگی   همی مرگ جوید بدان زندگی
برین چاره اکنون که جنبد زجای   که خیزد میان بسته این‌را بپای ۸۴۳۰
که خواهد شدن در دم اژدها   که آرد مراورا زسختی رها
نشاید مگر رستم تیز چنگ   که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند و بر کش سوی نیمروز   شب از رفتن ره میاسای و روز
ببر نامهٔ من بر رستما   مزن داستان را بره بر دما
بخوانم وزین کارش آگه کنم   غمان بر تو ای گیو کوته کنم

نامه نوشتن کیخسرو برستم

نویسندهٔ نامه را پیش خواند   ازین داستان چند با او براند
برستم یکی نامه فرمود شاه   نبشتن ز مهتر سوی نیکخواه
که ای پهلوان زادهٔ پرهنر   زگردان کیهان بر آورده سر
توئی از نیاگان مرا یادگار   همیشه کمر بستهٔ کارزار
دل شهریاران و پشت کیان   بفریاد هرکس کمر بر میان ۸۴۴۰
ترا داد گردن بمردی پلنگ   بدریا خروشان ز بیمت نهنگ
جهانرا ز دیوان مازندران   بشستی وکندی بدانرا سران
چه مایه سر تاجداران زگاه   ربودی و برکندی از پیشگاه
بسا دشمنا کز تو بیجان شده   بسا بوم و بر کز تو ویران شده
سر پهلوانان لشکر پناه   بنزدیك شاهان ترا دستگاه

همه جادوانرا شکستی بگرز ... بیفروختی تاج شاهان ببرز
چه افراسیاب و چه خاقان چین ... نبشته همه نام تو بر نگین
هر آن بند کز دست تو بسته شد ... گشایندگانرا جگر خسته شد
گشایندهٔ بند بسته توئی ... کیانرا سپهر خجسته توئی
ترا ایزد این زور پیلان که داد ... بر و بازو و چنگ وفرخ نژاد ۸۲۵۰
بدان داد تا دست فریاد خواه ... بگیری برآری ز تاریك چاه
کنون این یکی کار شایسته پیش ... فراز آمدست این بشایسته خویش
چنین کار نامد بگودرزیان ... ازان دیو چهران تورانیان
از ارمانیان آمده دادخواه ... که از خوك شد بیشه یکسر تباه
همه گفتها را ازین باز گفت ... نموده بدانجا که بیژن نهفت
بیاید درین کار آزرده گیو ... بپوید همی از پی پور نیو
تو خود دانی ای مهتر شیر مرد ... که گیو سپهبد بمردی چه کرد
بجنگ پشن هم بمازندران ... چه کرد آن دلاور بگرز گران
بزرگست و گردست و داماد تو ... بدو شاد گشته دل راد تو
دل گیو هرگز بدینسان نبود ... زبیژن بسی درد و رنج آزمود ۸۲۶۰
همه اصفهان تا بهمدان و ری ... همه جامه چاکند و برخاك پی
دل و جان من نیز شد مستمند ... از آن نامور پهلو دیو بند
بتو دارد امید گودرز و گیو ... که هستی بهر کشور امروز نیو
شناسی بنزدیك من جاهشان ... زبان و دل و رای آگاهشان
سزد گر تو آنرا نداری برنج ... بخواه آنچه باید زمردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود ... فروزنده تر زین جهان کم شنود
نبد گیو را خود جز او پور کس ... چه فرزند بودش چه فریاد رس
فراوان بنزد منش دستگاه ... مرا و نیای مرا نیکخواه
بهر سو که جویمش یابم بجای ... بهر نیك وبد پیش من بد بپای
شناسی تو کردار گودرزیان ... بآسانی و رنج و سود و زیان ۸۲۷۰

چو این نامهٔ من بخوانی مپای — سبک باش و با گیو خیز ایدر آی
بدان تا بدین کار با ما بهم — زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته — بیاریم پیش تو آراسته
بفرخ پئی بر شده نام تو — ز توران برآمد همه کام تو
چنان چون بباید بسازی نوا — مگر بیژن از بند گردد رها

بردن گیو نامهٔ کیخسرو بنزد رستم

چو برنامه بنهاد خسرو نگین — ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
وزانجا بیامد سوی خانه رفت — ره سیستان را بسیچید تفت
سواران دوده همه بر نشاند — بیزدان پناهید و نامش بخواند
بیابان گرفت و ره هیرمند — همیرفت پویان بسان نوند
چو نخجیر از آنجا که برداشتی — دو روزه بیك روز بگذاشتی ۸۲۸۰
بکوه و بصحرا نهادند روی — همی شد خلیده دل و راهجوی
چو از دیده گه دیدبانش بدید — سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی هیرمند — سواران بگرد اندرش نیز چند
درفش درفشان پس پشت اوی — یکی کابلی تیغ در مشت اوی
غو دیده بشنید دستان سام — بفرمود بر جرمه کردن لگام
بزد اسب و آمد پذیره براه — بدان تا نباشد مگر کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی — همی آمد آسیمه و پویه پوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه — که گیوست از ایران فرسته براه
چو نزدیك شد پهلوان و سپاه — نیایش کنان بر گرفتند راه
بپرسید دستان از ایرانیان — ز شاه و بزرگان و تورانیان ۸۲۹۰
درود بزرگان بدستان بداد — ز شاه و دلیران فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند — غم پور گم بوده با او براند
همی گفت رویم نبینی برنگ — ز خون مژه پشت پایم پلنگ
چو بشنید دستان پر ازدرد گشت — خروشید و رخسار او زرد گشت

وزان پس نشان تهمتن بخواست — بپرسید و گفتش که رستم کجاست

بدو گفت رستم ز نخجیر گور — دمادم بیاید که بر رفت هور

شوم گفت تا من ببینمش روی — ز خسرو یکی نامه دارم بدوی

چنین گفت دستان کز ایدر مرو — که زود آید از دشت نخجیر گو

تو تا رستم آید بخانه بپای — یك امروز با ما بشادی گرای

برفتند هر دو بایوان زال — گرفتند هر دو سخن‌را سگال ۸۴۰۰

چو گیو اندر آمد بایوان ز راه — تهمتن بیامد ز نخجیر گاه

پذیره شدش گیو کامد فراز — پیاده شد از اسب و بردش نماز

پر از آرزو دل پر از آب روی — ز دیده نهاده برخ بر دوجوی

چورستم دل گیو را خسته دید — به آب مژه روی او شسته دید

بدل گفت باری تباهست کار — بایران و بر شاه و بر روزگار

ز اسب اندر آمد گرفتش ببر — بپرسیدش از خسرو تاجور

ز گودرز و ازطوس و از گستهم — ز گردان لشکر همه بیش و کم

ز شاپور و رهام وز بیژنا — ز فرهاد و گرگین و از هر تنا

چوآواز بیژن رسیدش بگوش — بر آمد بناکام ازو یك خروش

زمانی خروشید و زاری نمود — وزان پس گو پیلتن را ستود ۸۴۱۰

برستم چنین گفت کای بافرین — گزین همه مهتران زمین

چنان شاد گشتم بدیدار تو — برین پرسش گرم و گفتار تو

که بیجان شده باز یابد روان — ویا پیر سر مرد گردد جوان

درستند اینها که بردی تو نام — وزیشان درود و سلام و پیام

بجز بیژن ای گرد گردنکشان — که از بند و از چه دهندش‌نشان

نبینی که بر من بپیران سرا — چه آمد زبخت بد اندر خورا

چه چشم بد آمد بگودرزیان — کز آن سود برما چه آمد زیان

بگیتی مرا خود یکی پور بود — که هم پور و هم پاك دستور بود

شد از چشم من در جهان ناپدید — بدین،دودمان کس چنان غم‌ندید

چنینم که بینی بپشت ستور شب و روز تازان چو تابنده هور ۸۴۲۰
ز بیژن شب و روز چون بیهشان بگیتی بجستم ز هر کس نشان
کنون شاه در جام گیتی نمای بپیش جهان آفرین شد بپای
چه مایه خروشید و کرد آفرین بجشن کیان هرمز فرودین
پس آمد ز آتشکده سوی گاه کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش بهرسو نگه کرد ازاندازه بیش
بتوران نشان داد ازو شهریار به بند گران و به بد روزگار
چو درجام کیخسرو ایدون نمود سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید دو رخساره‌زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر تو بندی بفریاد هر کس کمر
همی گفت و مژگان پرازآب زرد همی بر کشید از جگر باد سرد ۸۴۳۰
وزان پس که نامه برستم بداد همه کار گرگین بدو کرد یاد
ازو نامه بستد دو دیده پر آب همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار فرو ریخت ازدیده خون بر کنار
که خویشی ایشان بد از دیرباز زن گیو بد دختر سر فراز
همان پیلتن خواهر گیو داشت فرامرز یل زان زن نیو داشت
همان بیژن ' از دختر پیلتن گوی بد سر افراز در انجمن
بگیوآنگهی گفت مندیش ازاین که رستم نگرداند ازرخش‌زین
مگر دست بیژن گرفته بدست همه بند و زندان او کرده پست
به نیروی یزدان و فرمان شاه بر آرم من اورا ز تاریك چاه

بزم ساختن رستم از بهر گیو

وزانجا بایوان رستم شدند بره بریکی رای رفتن زدند ۸۴۴۰
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه بر آن نامور پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشتافتم بفرمان شه راه را ساختم

بدانستم این رنج و کردار تو — کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه — بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران — کمر بسته در پیش جنگاوران
بدین آمدن رنج برداشتی — چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو سخت شادان شدم — ولی بهر بیژن پریشان شدم
نبایستمی کاین چنین سوگوار — ترا دیدمی خستهٔ روزگار
من از بهر این نامهٔ شاه را — بفرمان بسر بسپرم راه را ۸٤۵۰
ز بهر تو من خود جگرخسته‌ام — برین کار بیژن کمر بسته‌ام
بکوشم بدین کار اگر جان من — ز تن نگسلد پاك یزدان من
من از بهر بیژن ندارم برنج — فداکردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان به بندم کمر — به بخت جهاندار پیروزگر
بیارمش از ان بند و تاریك چاه — نشانمش بر نامور پیشگاه
سه روز اندرین خان من شاد باش — همی نوش می وز غم آزاد باش
که این خانه زان خانه بخشیده نیست — مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد — ز گردان و از شاه گیریم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم — بفرمان شاه دلیران شویم
چورستم چنین گفت برجست گیو — ببوسید دست و سر و پای نیو ۸٤٦۰
برو آفرین کرد کای نامور — بنیروی مردی و بخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان — دل و زور پیل و هش موبدان
ز هر نیکوئی بهره ور بودیا — چنان کز دلم زنگ بزدودیا
چو رستم دل گیو پدرام دید — وزان خود به نیکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان — بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو — نشستند بر خوان سالار نیو
بخوردند نان و بپرداختند — نشستنگه رود و می ساختند
نوازندهٔ رود با می گسار — بیامد بایوان گوهر نگار

همه دست جام از می لعل فام — خروشندهٔ چنگ و گسارنده جام
سه روز اندر ایوان رستم شراب — بخورد و نکرد او برفتن شتاب ۸۴۷۰
پس آنگاه برخاست بگرفت جام — پر از سرخ می رستم زال سام
بگفتا که بر دولت شهریار — کنم دشمنانرا همه سوگوار
بکوشم که بر کینهٔ بیژنا — بتوران در افتد یکی شیونا

آمدن رستم نزد خسرو

بروز چهارم گرفتند ساز — چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار — سوی شهر ایران بسیچند کار
سواران گردنکش از کشورش — همه راه را ساخته بر درش
بیامد برخش اندر آورد پای — کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افکند گرز نیا — پر ازجنگ سر دل پر از کیمیا
بگردن بر افراخته کوس رخش — زخورشید بر تر سر تاج بخش
چه از بردنی بود بر داشتند — بزابل فرامرز بگذاشتند ۸۴۸۰
خود و گیو بازابلی صد سوار — کمر بسته برجنگ و برکارزار
سوی شهر ایران نهادند روی — همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیك ایران رسید — سر تخت کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین درود سپهر — برستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد همانگاه گیو — که من رانم از پیش سالار نیو
شوم گفت آگه کنم شاه را — که پیمود رخش تهم راهرا
بدو گفت رستم برو شاد باش — بگو شاهرا کز غم آزاد باش
چورفت از بر رستم آن پهلوان — بیامد بدرگاه شاه جهان
چو نزدیك کیخسرو آمد فراز — فراوان ستود و ببردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه — که رستم کجاماندو چون بودراه ۸۴۹۰
بدو گفت گیو ای شه نامدار — بر آمد ببخت تو هر گونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو — دلش بسته دیدم بپیمان تو

چو آن نامهٔ شاه دادم بدوی　　بمالید نامه ابر چشم و روی
عنان با عنان من اندر ببست　　چنان چون بود مرد خسرو پرست
براندم من از پیش تا نزد شاه　　بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست　　که پشت بزرگان و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست　　که نیکی نمایست وخسرو پرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را　　سزاوار دارندهٔ گاه را
که من آمدم از دو منزل به‌پیش　　به آگاه کردن سوی شاه خویش
بفرمود خسرو بفرزانگان　　بخسرو نژادان و مردانگان ٨٥٠٠
پذیره شدن پیش او با سپاه　　که آمد بفرمان خسرو براه
بگفتند گودرز کشواد را　　شه نوذران طوس و فرهاد را
دو بهره ز گردان و گردنکشان　　چه از گرز داران و دشمن کشان
بر آئین کاوس برخاستند　　پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش　　خروشان ستور و درخشان درفش
چو نزدیك رستم فراز آمدند　　پیاده همی با نماز آمدند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان　　بپرسیدن رنج دیده گوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه　　زتابنده خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان و رستم بر اسب　　بکردار رخشنده آذرگشسب
وزانجا برفتند زی شهریار　　بپیش اندرون رستم نامدار ٨٥١٠
چو آمد بر شاه کهتر نواز　　نوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو رسید　　که مهر وستایش مر اورا سزید
بر آورد سر آفرین کرد و گفت　　که بادی همه ساله با تخت جفت
که هرمزد یارت بدین پایگاه　　چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
همه ساله اردی بهشت هژبر　　نگهبان تو باد و بهرام و تیر
ز شهریر بادی تو پیروز گر　　بنام بزرگی و فر و هنر
سپندار مذ پاسبان تو باد　　خرد جان روشن روان تو باد

دی و فرودینت خجسته بـواد | در هر بدی بر تو بسته بـواد
از آذرت رخشنده شب همچوروز | تو شادان و تاج تو گیتی فروز
وز آبانت هم کار فرخنده باد | سپهر روان پیش تو بنده باد ۸۵۲۰
تن چـارپـایـانت مـرداد بـاد | همیشه تن و بخت تو شاد باد
تـرا بـاد فـرخ نـیا و نـژاد | ز خرداد بادا بر و بوم شاد
چو این آفرین کرد رستم بپای | شهنشه بدادش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی | که از جان تو دور بادا بدی
توئی پهلوان کیان جـهـان | نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانـی و پشت سپاه | نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش | بدین بر هنر جان بیدار خویش
زواره فـرامـرز و دستان سام | درستند و خرم دل و شاد کام
فرو رفت رستم ببوسید تـخت | که ای نامور شاه پیروز بـخت
ببخت تو هر سه درستند و شاد | انوشه کسی کش کند شاه یاد ۸۵۳۰

بزم کردن کیخسرو با پهلوانان

در بـاغ بـگشاد سالار بـار | نشستنگهی ساخت پس شاهوار
بفرمود تا تاج زریـن و تـخت | نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبهٔ خسروانـی بـبـاغ | بگسترد وشد بوستان چون چراغ
درختی زدند از بر گـاه شاه | کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر | برو گونه گون خوشهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار | فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی | میان ترنج و بـهی بد تـهی
بدو اندرون مشك سوده بمی | همه پیکرش سفته بر سان نی
کرا شاه بر گـاه بنشاندی | بـرو بـاد ازان مشك بفشاندی
بیامد نشست او بـزرینه تـخت | بسربرش ریزنده مشك ازدرخت ۸۵۴۰
همه میگساران به پیش انـدرا | همه بر سران افسر از گوهرا

ز دیبای زر بفت و چینی قبای   همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار   ببر بر همه جامهٔ زر نگار
همه دل پر از شادی ومی بدست   رخان ارغوانی و نابوده مست
همه رخ چو دیبای رومی برنگ   فروزنده عود و خروشنده چنگ
بسالار نوبه بفرمود شاه   که گودرز وطوس و گوانرا بخواه
بفرمود تا رستم آمد به تخت   نشست از بر گاه زیر درخت
برستم چنین گفت پس شهریار   که ای نیك پیوند به روزگار
ز هر بد توئی پیش ایران سپر   همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان   همه بر در رنج بستی میان ۸۵۵۰
شناسی تو کردار گودرزیان   تن آسانی و رنج و سود وزیان
میان بسته دارند پیشم بپای   همیشه به نیکی مرا رهنمای
به تنها تن گیو از انجمن   زهر بد سپر بوده در پیش من
چنین غم بدین دوده نامد پدید   غم از درد فرزند برتر که دید
بدین کار اگر تو نبندی کمر   نبینم بگیتی دگر چاره گر
کنون چارهٔ کار بیژن بجوی   که اورا زتوران بدآمد بروی
زاسب و سلیح و زمردان و گنج   ببر هرچه باید مدار ایچ رنج
چورستم زکیخسرو ایدون شنود   زمین را ببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد کای نیکنام   چو خورشید هرجای گسترده کام
زتو دور باد آز و خشم و نیاز   دل بد سگالت بگرم وگداز ۸۵۶۰
توئی بر کیان شاه و سالاروکی   کیان جهان مرترا خاك پی
که چون تو ندیدست یك شاه گاه   نه تابنده شیدونه رخشنده ماه
بدانرا زنیکان توکردی جدا   تو بستی بافسون و بند اژدها
منم گوش داده بفرمان شاه   بدانسو روم کو نمایدم راه
بکندم دل دیو مازندران   بفر کیانی و گرز گران
چنان کز پی گیو اگر برسرم   هوا بارد آتش بدو ننگرم

گر آید بمژگانم اندر سنان نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بفر تو این کار کرد سپهبد نخواهم نه مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر برو آفرین همی خواندند ازجهان آفرین ۸۵۷۰
بمی دست بردند و مستان شدند ز یاد سپهبد بدستان شدند
بشادی همیخورد می شهریار گشاده بشادی در نوبهار

بخشیدن کیخسرو گناه گرگین را بخواهش رستم

چو گرگین نشان تهمتن شنید بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام که ای نیك پی فرخ و نیکنام
درخت بزرگی و گنج وفا در راد مردی و بند بلا
گرت رنج ناید زگفتار من بگویم کنون با تو کردار من
نگه کن تو در کار این گوژ پشت بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من به پیران سراین بدسرانجام من ۸۵۸۰
مرا گر بخواهی زشاه جهان چو غرم ژیان با تو بندم میان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاك مگر باز یابم من آن کیش پاك
چو پیغام گرگین برستم رسید یکی باد سرد ازجگر بر کشید
بپیچید ازآن درد و پیغام اوی غم آمدش ازان بیهده کام اوی
فرستاده را گفت رو باز گرد بگویش که ای خیره ناپاك مرد
تو نشنیده ای داستان پلنگ بدان ژرف دریاکه زد با نهنگ
که گر برخرد چیره گردد هوا نیابد زچنگ هوا کس رها
خردمند کارد هوارا بزیر بود داستانش چو شیر دلیر
ببایدش بردن بنخجیر بوی نه نیز ازروان رنجش آید بروی
تو دستان نمودی چو روباه پیر ندیدی همی دام نخجیر گیر ۸۵۹۰

نشاید برین بیهده کام تو — که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون پس به بیچارگی — فرو مانده بینمت یکبارگی
زخسرو بخواهم گناه ترا — برافروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند گردد رها — بفرمان دادار کیهان خدا
رها بودی از بند و رستی بجان — ز تو دور شد کینهٔ پهلوان
وگر جز برین گونه گردد سپهر — زجان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم برین کینه خواه — به نیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من نیایم هنرمند گیو — بخواهد زتو کین فرزند نیو
برآمد برین کار یك روز و شب — ازین کار نگشاد بر شاه لب
دوم روز چون شید بنمود تاج — نشست از برسیم گون تخت عاج ۸۶۰۰
تهمتن بیامد بگسترد پر — بخواهش بر شاه پیروزگر
زگرگین سخن رفت با شهریار — ازان گم شده بخت وبدروزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من — همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه — ببهرام و ناهید و خورشید و ماه
که گرگین نبیند زمن جز بلا — مگر بیژن از بند گردد رها
جز این آرزو هرچه خواهی بخواه — زتیغ و زمهر و ز تخت و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه — که ای باگهر نامور پیشگاه
اگر بد سگالید پیچد همی — فدا کردن جان بسیچد همی
گر آمرزش شاه ناید به پیش — بنزدش نیاید همی دین و کیش
هر آنکس که گردد ز راه خرد — سر انجام پیچد ز کرداز بد ۸۶۱۰
به پیش نیاکانت بستهٔ کمر — بهر کینه گه با یکی کینه ور
اگر شاه بیند بمن بخشدش — مگر بخت یك لخت بدرخشدش
به رستم ببخشید پیروز شاه — رهانیدش از بند و تاریك چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار — که چون راندخواهی بدین کینه کار
چه خواهی زگنج وزلشکربخواه — که باید که با تو بیاید براه

آراستن رستم لشکر خویش را

بترسم ز بد گوهر افراسیاب — که بر خون بیژن بگیرد شتاب
که او بادسار است و دیو نژند — بدو داده افسون و نیرنگ و بند
بجنباندش یکزمان دل زجای — بگرداند آن تیغ زن را زپای
چنین گفت رستم بشاه جهان — که بپسیچم این کار اندر نهان
کلید چنین بند باید فریب — نباید برین کار کردن نهیب ۸۶۲۰
بکردار بازارگانان شدن — شکیبا فراوان بتوران بدن
بدان کار باید کشیدن عنان — نه هنگام گرزست و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم — برفتن به امید و بودن به بیم
ز گستردنی هم ز پوشیدنی — بباید بهائی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن — بفرمود کز گنجهای کهن
بیارد بر شاه گنجور اوی — ز گنج آنچه فرمود دستور اوی
سر بدره بگشود گنجور شاه — بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید — هر آنچش ببایست ازان برگزید
ازان ده شتر بار دینار کرد — صد اشتر زرخت و بنه بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار — که بگزین زلشکرسواران هزار ۸۶۳۰
ز گردان گردنکش نامور — بباید تنی چند بسته کمر
چو گرگین وچون زنگهٔ شاوران — دگر گستهم تیغ جنگاوران
چهارم گرازه که راند سپاه — نگهبان گردان و تخت و کلاه
چو رهام و فرهاد گرد دلیر — چواشکش که هست اویل نره‌شیر
چنین هفت یل باید آراسته — نگهبان این لشکر و خواسته
همه بر فزونی بینداختند — چنین کش ببایست برساختند

رفتن رستم بشهر ختن بنزد پیران

چو آگاهی آمد بگردان شاه — خرامان برفتند تا بارگاه
چنین گفت زنگه که خسرو کجاست — چه آمد برویش که مارا بخواست

پس آنگاه گفتش بگردنکشان   بر آن گرز داران و مردم کشان

چو سالار نوبت بیاید بدر   به شبگیر بندند گردان کمر ۸۶۴۰

سپیده دمان گاه بانگ خروس   ببستند بر کوههٔ پیل کوس

تهمتن بیامد چو سرو بلند   بچنگ اندرون گرز و برزین کمند

برفت از در شاه با لشکرش   همی آفرین خواند بر کشورش

سپاه از پس پشت و گردان زپیش   نهاده بکف بر همه جان خویش

همه نیزه و تیرشان رهنمون   همه دست را پاك شسته بخون

چو نزدیکی مرز توران رسید   سران سپه را همه برگزید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان   که ایدر بباشید روشن روان

مجنبید از ایدر مگر جان من   زتن بگسلد پاك یزدان من

بسیچیده باشید مر جنگ را   همه تیز کرده بخون چنگ را

سپه را بدان مرز ایران بماند   خود و سر کشان سوی توران براند ۸۶۵۰

همه جامه برسان بازارگان   بپوشید و بگشاد بند از میان

گشادند گردان کمرهای سیم   بپوشیدشان جامهای گلیم

سوی شهر توران نهادند روی   یکی کاروانی پر از رنگ و بوی

گرانمایه هشت اسب در کاروان   یکی رخش و دیگر نشست گوان

ده اشتر همه بارشان گوهرا   صد اشتر همه جامهٔ لشکرا

زبس های و هوی جرنگ درای   بکردار طهمورثی کرنای

همه دشت از آوازشان میخنید   همی رفت تا شهر پیران رسید

دران مرز توران یکی شهر بود   که پیران ازان شهر بابهر بود

چو آمد بنزدیک شهر ختن   نظاره بیامد برش مرد و زن

به نخجیر بد رفته پیران زجای   نبد کس بدرگاه او بر بپای ۸۶۶۰

چو پیران ویسه ز نخجیرگاه   بیامد تهمتن بدیدش براه

یکی جام زرین پر از گوهرا   بدیبا بپوشید رستم سرا

دو اسب گرانمایه با زین زر   بگوهر بیاراسته سر بسر

بفرمانبران داد وخود پیش رفت / برگاه پیران خرامید تفت
برو آفرین کرد کای نامور / بایران و توران به بخت وهنر
چو تو کس نباشد بفر و کلاه / که دستور شاهی و زیبای گاه
چنان کرد روشن جهاندار ساز / که پیران مراورا ندانست باز
بپرسید و گفت از کجائی بگوی / چه مردی وچون آمدی پویه پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر توکرد ایزد آبشخورم
ببازرگانی از ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار ودور ٨٦٧٠
فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم بخرم ز هر گونه چیز
بمهر تو دارد روانم نوید / چنین چیره شد بردلم برامید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد توکس نیازاردم / هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار / میان مهان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسبان تازی نژاد / که برمویشان گرد ننشاند باد
بسی آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بران گوهران بنگرید / کزان جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
که روشاد و ایمن بشهر اندر آی / که ما نزد خویشت بسازیم جای ٨٦٨٠
ازین خواسته با تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بهائی بیار / خریدار کن هر سوئی خواستار
فرود آی در خان فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بباشیم با کاروان
همه خواسته سر بسر مرتراست / بهرجا که باشیم ازین پس رواست
که با من زهر گونه گوهر بود / نباید کزان گوهری کم شود
به پیروز بخت تو ای پهلوان / به بیرون بباشیم روشن روان
بدو گفت رو بارزو گیر جای / کنم پاسبانان پیشت بپای

یکی خانه بگزید و برساخت کار — بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان — بیامد بر نامور پهلوان ۸۶۹۰
ز هر سو خریدار بگشاد گوش — چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبای و فرش و گهر — بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی — بدان کلبه بازار بر خاستی
برآمد برین روزگاری چنین — که رستم بمانده بتوران زمین

آمدن منیژه پیش رستم

منیژه خبر یافت از کاروان — یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه سر آن دخت افراسیاب — بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی باستین خون مژگان برفت — برو آفرین کرد و پرسید و گفت
که برخوردی ازجان وازگنج خویش — مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند — ز چشم بدانت مبادا گزند
برامید دل را که بستی میان — ز رنجی که بردی مبادت زیان ۸۷۰۰
همیشه خرد بادت آموزگار — خنك شهر ایران وخوش روزگار
چه آگاهیستت ز گردان شاه — زگیو و ز گودرز و ایران سپاه
نیامد ز بیژن بایران خبر — نیایش نخواهد بدن چاره گر
که چونین جوانی زگودرزیان — همی بگسلاند ز آهن میان
بسودست پایش به بند گران — دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته به بند — همه جامه پرخون ازآن مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب — ز نالیدن او دو چشمم پر آب
تو با فرهی گر بایران شوی — بدان کشور نامداران شوی
بدرگاه خسرو مگر گیو را — ببینی و یا رستم نیو را
بگوئی که بیژن ببند اندرست — وگر دیر مانی شود کار پست ۸۷۱۰
بترسید رستم ز گفتار اوی — یکی بانگ برزد بلندش بروی
بدو گفت کز پیش من دورشو — نه خسرو شناسم نه سالار نو

ندارم ز گودرز و گیو آگهی   که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار   ز خواری ببارید خون برکنار
بدو گفت کای مهتر پر خرد   ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگوئی نرانم ز پیش   که من خود دلی دارم ازدرد ریش
چنین باشد آئین ایران مگر   که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود   مگر کاهرمن رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من   ازین روی بد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار بیش   که دل بسته بودم ببازار خویش ۸۷۲۰
ودیگر بجائی که کیخسروست   بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بن گیو و گودرز را   نه هرگز بپیمودم آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود   نهادند در پیش درویش زود
یکایك سخن کرد ازاوخواستار   که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی از ایران و از تخت شاه   چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من   چه پرسی ز رنج و زتیمار من
ازان چاه سر با دلی پر زدرد   دویدم بنزد تو ای راد مرد
که از تو بپرسم یکی نو خبر   ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
زدی بانگ برمن چوجنگ آوران   نترسی تو از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب   برهنه ندیده تنم آفتاب ۸۷۳۰
کنون دیده پرخون و دل پر زدرد   ازین دربدان در دو رخساره‌زرد
همی نان کشکین فراز آورم   چنین راند ایزد قضا بر سرم
برای یکی بیژن شور بخت   فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
ازین زارتر چون بود روزگار   سرآرد مگر برمن این کردگار
که بیچاره بیژن دران ژرف چاه   نبیند شب و روز و خورشید و ماه
بغل و بمسمار و بند گران   همی مرگ خواهد زیزدان بران
مرا درد بر درد بفزود ازان   نم از دیدگانم بپالود ازان

کنون گرت باشد بایران گذر | ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را | ببینی و یا رستم نیو را
بگوئی که بیژن بچاه اندرست | وگر دیر آئی شود کار پست ۸۷٤۰
چو خواهی که بینی میاسای دیر | که بر سرش سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوبچهر | چرا باری از دیدگان آب مهر
چرا نزد باب تو خواهشگران | نینگیزی از هر سوئی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر | بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزار بابت نبودی ببیش | ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالیگران گفت هر گون خورش | که اورا بباید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم | بهپیچید بر گرد آن نان نرم
سبك دست رستم بسان پری | نهان کرد در مرغ انگشتری
بدو داد وگفتش بدان چاه بر | که بیچارگانرا توئی راهبر

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

منیژه بیامد بدان چاه سر | دوان و خورشها گرفته ببر ۸۷۵۰
نوشته بدستار چیزی که برد | چنان هم چو بستد به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند | ازان چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی | خورشها کزین گونه بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بروی | ز بهر من ای مهربان چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان | یکی مایه ور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم | کشیده ز هر گونه بسیار و کم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر | ز هر گونه با او فراوان گهر
همش دستگاهست و هم دل فراخ | یکی کلبه آراسته پیش کاخ
بمن داد ازین گونه دستار خوان | که برمن جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیك آن بسته رو | دگر گر بخواهد ببر نو بنو ۸۷٦۰
بگسترد بیژن پس آن نان پاك | برامید دل گشته نا ترس و باك

چو دست خورش برد ازان داوری   بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند   زشادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی   به‌آهن نوشته بکردار موی
چو بار درخت وفا را بدید   بدانست کامد غمش را کلید
بخندید و خندیدنی شاهوار   چنان کامد آوازش از چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش   ازان چاه تاریك و بسته تنش
شگفت آمدش داستانی بزد   که دیوانه خندد ز کردار خود
منیژه عجب ماند ازان کار سخت   بگفت این چه‌خنده‌است ای نیکبخت
چگونه گشادی بخنده دو لب   که شب روز بینی همی روزشب ٨٧٧٠
چه رازست پیش آر و بامن بگوی   مگر بخت نیکت نمودست روی
بدو گفت بیژن که این کار سخت   بامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا نشکنی   بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان   چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب بدوزی زبهر گزند   زنان را زبان هم نماند به بند
منیژه چو بشنید نالید سخت   که برمن چه‌آمد زبدخواه بخت
دریغا که شد روزگاران من   دل خسته و چشم گریان من
بدادم به بیژن دل و خان و مان   کنون گشت برمن چنین بدگمان
پدر گشته بیزار و خویشان زمن   برهنه دوان بر سر انجمن
همان گنج و دینار و تاج و گهر   بتاراج دادم همه سر بسر ٨٧٨٠
از امید بیژن شدم نا امید   جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین   تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست   ز من کار تو پاك بر کاستست
چنین گفت کاکنون ببایست گفت   ایا مهربان یار و هشیار جفت
سزد گر بهر کار پندم دهی   که مغزم برنج اندرون شد تهی
چنان دان که‌آن مرد گوهرفروش   که‌آن مرغ بریان ترا داد دوش

ز بهر من آمد بتوران فراز   وگرنه بگوهر نبودش نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین   ببینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز   ترا زین تکاپوی گرم و گداز
بنزدیك او رو بگویش نهان   که ای پهلوان کیان جهان ۸۷۹۰
بدل مهربان و بتن چاره‌ٔ جوی   اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد ز بیشه بکردار باد   منیژه برستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوبروی   کزان راه دورآمدش چاره‌جوی
بدانست رستم که بیژن سخن   گشادست بر گلرخ سرو بن
بدو گفت رستم که ای خوبچهر   که ایزد ترا زو مبراد. مهر
بسا غم که خوردی درین روزچند   زتیمار گشتی چنین مستمند
بگویش که آری خداوند رخش   ترا داد یزدان فریاد بخش
ز زابل بایران ز ایران بتور   زبهر تو پیمودم این راه دور
چو این گفته باشی سخن‌رازدار   شب تیره گوشت به آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز   شب آید یکی آتشی برفروز ۸۸۰۰
منیژه ز گفتار او شاد شد   دلش زاندهان یکسر آزاد شد
بیامد دمان تا بدان کوهسار   که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام   بدان نیك پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست   که بیژن بنام و نشانم بجست
تو باداغ دل چند پوئی همی   دو رخ را بخوناب شوئی همی
بگویش که ما را بسان پلنگ   بسود ازپی توکمرگاه و چنگ
کنون چون درست آمد ازتونشان   ببینی سر تیغ مردم کشان
زمین را بدرانم اکنون بچنگ   بگردون براندازم آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا   شب ازچنگ خورشید یابد رها
بکردار کوه آتشی برفروز   که شب برسرچاه گردد چوروز ۸۸۱۰
بدان تا ببینم سر چاه را   بدان روشنی بسپرم راه را



بیرون آوردن رستم بیژن را از چاه

چو بشنید بیژن بران سان پیام　　بچاه اندرون گشت ازان شادکام
سوی کردگار جهان کرد سر　　که ای پاك بخشندهٔ داد گر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر　　تو زن بردل و جان بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد　　تو دانی غمان من و داغ ودرد
مگر باز یابم بر و بوم را　　بمانم من این اختر شوم را
تو ای جفت رنج آزموده زمن　　فدا کرده جان و دلو چیزو تن
بدین رنج کز من تو برداشتی　　همه رنج من شادی انگاشتی
بکردی رها تاج و تخت و کمر　　همان گنج و خویشان و مام وپدر
اگر یابم از چنگ این اژدها　　بدین روزگار جوانی رها ۸۸۲۰
بکردار نیکان یزدان پرست　　بپویم بپای و بیازم بدست
بسان پرستار پیش کیان　　بپاداش نیکت ببندم میان
کنون این یکی رنج بردار تیز　　کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
منیژه بهیزم شتابید سخت　　چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر　　که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید　　شب تیره بر کوه لشکر کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان　　شود آشکارای گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز　　بگیرد سر هور گیتی فروز
منیژه بشد آتشی بر فروخت　　که چشم شب قیره گونرا بسوخت
بگوش اندرون بانگ روئینه خم　　که آمد زره رخش روئینه سم ۸۸۳۰

بر آوردن رستم بیژن را ازچاه

تهمتن بپوشید رومی زره　　بر افکند بند زره را گره
بشد پیش دادار خورشید و ماه　　نیایش بدو کرد و پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد　　بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین　　ببستند بر گرد گه بند کین
بر اسبان نهادند زین خدنگ　　همه جنگ را ساخته تیز چنگ

تهمتن برخشنده بنهاد روی — همیرفت پیش اندرون راهجوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز — بدان چاه اندوه و گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان هفت گرد — که روی زمین را بباید سپرد
بباید شما را کنون تاختن — سر چاه ازین سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه — که از سنگ پردخته مانند چاه ۸۸٤۰
بسودند بر سنگ بسیار چنگ — شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خوی — که سنگ از سر چاه ننهاد پی
ز اسب اندر آمد گو شیر نر — زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زورخواست — بزددست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشهٔ شهر چین — بلرزید ازان سنگ روی زمین
ز نیروی یزدان بکوشید مرد — سر چاه بگشاد و آواز کرد
ز بیژن بپرسید و نالید زار — که چون بود کارت ببدروزگار
ز گیتی همه نوش بودیت بهر — زدستش چرا بستدی جام زهر
چنین گفت بیژن ز تاریك چاه — که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش — همه زهر گیتی شدم پاك نوش ۸۸۵۰
بدین سان که بینی مرا خان و مان — ز آهن زمین و زسنگ آسمان
بکندم دل از این سرای سپنج — ز بس دردو سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو — ببخشود بخشنده یزدان تو
کنون ای خردمند فرخنده خوی — مرا مانده از تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را — زدل دور کن کین و بیدادرا
بدو گفت بیژن که ای یار من — چه دانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیر مرد — که گرگین میلاد بامن چه کرد
گر آید برو بر جهان بین من — بدو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گربدخوئی — بسازی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای — باسب اندر آیم شوم باز جای ۷۸۶۰

چو گفتار رستم رسیدش بگوش   ازان تنگ زندان برآمد خروش
بپاسخ بدو گفت بد بخت من   ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین چنین بد که برمن رسید   بدین روز نیزم بباید کشید
کشیدیم و گشتیم خوشنود ازوی   ز کینه دل من بیاسود ازوی
فرو هشت رستم بزندان کمند   برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز   گدازنده از درد و رنج و نیاز
همه تن پرازخون و رخسار زرد   ازان بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو اورا بدید   همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیرو بند   جدا کرد ازو حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند ازان چاهسار   بیکدست بیژن بدیگر زوار ٨٨٧٠
پر از غم دل و جان هر دو جوان   همی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش   یکی جامه پوشید نو در برش
ازانپس چو گرگین بنزدیك اوی   بیامد بمالید بر خاك روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش   به پیچید ازآن خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه   مکافات ناورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسبان بزین   بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش و نام آوران   کشیدند شمشیر و گرز گران
گسی کرد بار و بیاراست کار   چنان چون بود درخور کارزار
بشد با بنه اشکش تیز هوش   که دارد سپه را بهرجای گوش
به پیش اندرون کاروان بنه   سپاهی بنزدیك او یك تنه ٨٨٨٠
به بیژن بفرمود رستم که شو   تو با اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب   نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب
یکی کار سازم کنون بر درش   که فردا بخندد برو لشکرش
کنم خواب نوشین برو بر تباه   سرش را ببرم برم نزد شاه
تو رو با منیژه که من رستخیز   ز توران بر آرم بشمشیر تیز

بسی رنج دیدی تو از بند و چاه		نبایدت بودن بدین رزمگاه
چو بیژن زرستم شنید این سخن		که رو با منیژه سوی انجمن
چنین گفت بیژن منم پیش رو		که از من همی کینه سازید نو
همانا نو دانی که من بیژنم		سرانرا سر از تن همه بر کنم
که پیچانم از رنج زندان و بند		بیایم برزم اندرون دردمند ۸۸۹۰

شبیخون کردن رستم در ایوان افراسیاب

برفتند با رستم این هفت گرد		بنه اشکش تیز هش را سپرد
عنانرا فکندند بر پیش زین		کشیدند گردان همه تیغ کین
بشد تا بدرگاه افراسیاب		بهنگام آسایش و گاه خواب
بزد دست و بگسست مسمارو بند		چو شیر ژیان خویشتن را فکند
برآمد ز هرسو ده و دار و گیر		درخشیدن تیغ و باران تیر
سرانرا همه سر جدا شد ز تن		پرازخاك چنگ و پرازخون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد		که خواب‌خوشت برتو ناخوش‌بواد
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه		مگر باره دیدی ز آهن براه
منم رستم زابلی پور زال		نه هنگام خوابست و گاه نهال
شکستم در و بند و زندان تو		که سنگ گران بد نگهبان تو ۸۹۰۰
رها شد سر و پای بیژن ز بند		بداماد بر کس نیارد گزند
ترا رزم و کین سیاوخش بس		درین دشت گرد پی رخش بس
که بر جان بیژن بکردی شتاب		دلت خیره بینم همی سربخواب
چنین هم بر آورد بیژن خروش		که ای ترك بدگوهرخیره هوش
بیندیش ازان تخت و فرخنده جای		مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستم بسان پلنگ		مرا دست بستی بکردار سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین		که بامن نجوید ژیان شیر کین
چو افراسیاب این سخنها شنید		همه جامه بر تن زبس غم درید
بزد بانگ در خانه افراسیاب		که رزم‌آوران‌رابسته‌است خواب

جر ایشان زهرسو بگیرید راه — که جوید نگین و که جوید کلاه ۸۹۱۰
زلشکر هرآنکس که آنجا شدند — همه کشته یا خسته باز آمدند
زهرسو خروش تکاپوی خاست — زخون‌ریختن بردرش جوی خاست
هرآنکس که آمد زترکان براه — زمانه تهی کرد ازو جایگاه
گرفتند برکینه جستن شتاب — از آن خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش — همه گنج و دینار او کرد پخش
پریچهرگان سپهبد پرست — گرفته همی دست‌گردان بدست
گرانمایه اسبان بزین خدنگ — نشانده گهر در جناق پلنگ
ز ایوان سالار بستند بار — بتوران نکردند بس روزگار
ز بهر بنه تاخت اسبان بزور — بدان تا نخیزد ازان کار شور
چنان رنجه شد رستم ازرنج راه — که برسرش برنج بود از کلاه ۸۹۲۰
سواران زبس رنج واسبان زتگ — یکی را بتن بر نجنبید رگ
بلشکر فرستاد رستم پیام — که شمشیرکین برکشید از نیام
که من بیگمانم کزین پس بکین — سیه گردد از سم اسبان زمین
کشن لشکری سازد افراسیاب — بنیزه بپوشد رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ — همه جنگ را ساخته تیز چنگ
همه نیزه داران زدوده سنان — همه جنگ را گردکرده عنان
نگهبان دیده برآمد ز دور — همی دید راه سواران تور
منیژه نشسته بخیمه درون — پرستنده در پیش با رهنمون
چو رستم بدیدش بدانگونه شاد — یکی داستان از پدر کرد یاد
همی داستان زد تهمتن بروی — که گر مشک ریزد نریزدش بوی ۸۹۳۰
چنین است رسم سرای سپنج — گهی ناز ونوش و گهی درد ورنج

آمدن افراسیاب بجنگ رستم

چو خورشید برزد سراز کوهسار — سواران توران ببستند بار
بجوشید شهر و برآمد خروش — تو گفتی همی کرشد ازنعره گوش

بدرگاه افراسیاب آمدند   کمر بستگان بردرش صف زدند
همه یکسره جنگ را ساخته   دل از بوم و از جای پرداخته
بزرگان توران گشاده کمر   بپیش سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را پاك بسته میان   همه دل پر از کین ایرانیان
کز اندازه بگذشت ما را سخن   چه افکند باید برین کار بن
که ما را ازاین ننگ تا جاودان   بماند زکردار بیژن نشان
بـه ایران بمردان ندانندمان   زنان کمر بسته خوانندمان ۸۹۴۰
برآشفت مهتر بسان پلنگ   ازان ننگ را ساز فرمود جنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس   که بر ما زایران همین بس فسوس
بزد نای روئین بدرگاه شاه   بجوشید در شهر توران سپاه
یلان صف کشیدند پیش سرای   خروش آمد ازبوق وهندی درای
سپاهی زتوران برین مرز راند   که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیدگه دیدبان بنگرید   زمین را چو دریای جوشنده دید
بررستم آمد که بپسیچ کار   که گیتی سیه شد زگرد سوار
بدوگفت ما زین نداریم باك   همی چنگ را بر فشانیم خاك
بنه با منیژه گسی کرد و بار   بپوشید خود جامهٔ کارزار
ببالا برآمد سپه بنگرید   خروشی چو شیر ژیان برکشید ۸۹۵۰
یکی داستان زد سوار دلیر   که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان جنگ آور آواز کرد   که پیش آمد این روزگار نبرد
کجا تیغ و ژوبین آهن گذار   کجا نیزه وگرزهٔ گاو سار
هنرها کنون کرد باید پدید   بدین دشت کینه بباید کشید
برآمد خروشیدن کرنای   تهمتن برخش اندر آورد پای
از آن کوه رستم بهامون کشید   چولشکر به تنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر برآن پهن جای   زهرسو ببستند از آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه   که از گرد اسبان زمین شد سپاه

ابر میمنه اشکش و گستهم — سواران بسیار با او بهم
چو رهام وچون زنگه برمیسره — زبون داشت آن جنگ را یکسره ۸۹۶۰
خود و بیژن وگیو در قلبگاه — نگهبان گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر که بیستون — حصاری زشمشیر پیش اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید — که سالارشان رستم آمد پدید
غمی گشت و پوشید خفتان جنگ — سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر به آئین صفی برکشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد — سوی میمنه رفت هومان گرد
بگرسیوز و شیده قلب سپاه — سپرد و همیکرد هرسو نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه — از آهن بکردار کوهی سیاه
برانگیخت از جای رستم ستور — بیامد بنزدیک سالار تور
فغان کرد کای ترك شوریده بخت — که ننگی تو برلشکر وتاج وتخت ۸۹۷۰
ترا چون سواران دل جنگ نیست — زگردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین به پیش من آئی بکین — بمردان و اسبان بپوشی زمین
چو درجنگ لشکرشود تیزچنگ — همه پشت بینم ترا سوی جنگ
زدستان تو نشنیدی این داستان — که برگوید ازگفتهٔ باستان
که شیری نترسد زیك دشت گور — نتابد فراوان ستاره چو هور
بدرد دل وگوش غرم سترگ — اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر — بترسد زچنگال او کبك نر
نه روبه شود زازمودن دلیر — نه گوران بسایند چنگال شیر
چو توکس سبکسار خسرو مباد — چو باشد دهد پادشاهی بباد
بدین دشت وهامون توازدست من — رهائی نیابی بجان و بتن ۸۹۸۰

شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان

چو این گفته بشنید ترك دژم — بلرزید و برزد یکی تیز دم
برآشفت با نامداران تور — که این دشت جنگست یابزم سور

بباید کشیدن بدین کار رنج   که بخشم شمارا بسی کام و گنج
بکوشید و یکباره جنگ آورید   جهان بر بداندیش تنگ آورید
چو گفتار سالار کردند گوش   ز گردان لشکر برآمد خروش
چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب   که گفتی جهان غرق گشت اندر آب
فرو کوفت بر پیل روئینه خم   دمیدند شیپور با گاو دم
ز جوشن یکی بارهٔ آهنین   کشیدند گردان در آن دشت کین
بجنبید دشت و بتوفید کوه   ز بانگ سواران هر دو گروه
درخشان بگرد اندرون تیغ تیز   تو گفتی برآمد همی رستخیز ۸۹۹۰
همی گرز پولاد همچون تگرگ   ببارید برجوشن وخود و ترگ
وزان رستمی اژدهافش درفش   شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا را به تیر   بخورشید گفتی براندود قیر
بهرسو که رستم برافکند رخش   سرانرا سر ازتن همیکرد پخش
بچنگ اندرون گرزهٔ گاو سار   بسان هیونی گسسته مهار
زقلب اندر آمد بکردار گرگ   پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
سران سواران چو برگ درخت   فرو ریخت از باد وبرگشت بخت
بگردان چنین گفت کای سروران   سواران ایران و جنگ آوران
شتابید برجنگ و برهم دهید   سرانرا زخون برسر افسر نهید
که امروز هنگام کین جستنست   جهان را ز اهریمنان شستنست ۹۰۰۰
همی زورگردی بجای آورید   جهانرا زمردی بپای آورید
بکوشید امروز ای سروران   که تاهست گیتی نگردد نهان
چو گردان گردنکش از تهمتن   شنیدند ز انسان بمردی سخن
برآمدچوباد اشکش ازدست‌راست   ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
چو گرگین و فرهاد و رهام گرد   چپ لشکر شاه توران ببرد
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ   همی بزمگاه آمدش نجای جنگ
همه رزمگه سر بسر جوی خون   درفش سپهدار توران نگون

جهاندار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده را برنشست
خود وسر کشان سوی توران شتافت / کز ایرانیان کام و کینه نیافت ۹۰۱۰
برفت از پس رستم شیر گیر / ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مردم آهیخت گفتی بدم
سواران جنگی ز توران هزار / گرفتند زنده پس از کارزار❀
بلشکرگه آمد ازان رزمگاه / که بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید و بر پیل بنهاد بار / به پیروزی آمد بر شهریار

باز آمدن رستم پیش کیخسرو

چو آگاهی آمد شاه دلیر / که از بیشه پیروز برگشت شیر
که بیژن شد ازبند وزندان رها / ز دست بد اندیش نر اژدها
سپاهی ز توران بهم بر شکست / همه کامهٔ دشمنان کرد پست
ز شادی بپیش جهان آفرین / بیامد بمالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند ۹۰۲۰
بر آمد خروش و بیامد سپاه / تبیره زنان بر گرفتند راه
دمنده دمان گو دم بر درش / بر آمد خروشیدن از لشکرش

❀ همی رخش رخشنده را ره نبود / جز از مغز مردم ورا که نبود
وزانجا چو شیر ژیان بازگشت / توگفتی که با باد همراز گشت
چو آمد بلشکر سر وتن بشست / به پیش جهاندار رفتش نخست
چنین گفت کای برتر برتران / خداوند کیوان و هم اختران
مرآنرا که تو یار باشی بجنگ / ازو نیست گردد بدریا نهنگ
خداوند نیك و خداوند بد / خداوند رخش و خداوند دد
تودادی مرا این بنده‌را فروزور / توکردی دل وچشم بدخواه کور
ز خاك پرستش برآورد سر / بفرمود تا اسب و تاج وگهر
دگر خواسته هرچه آورده بود / ز اندك وبسيار وزتار وبود

سیه کرده میدانش اسبان بسم — همه شهر آوای روئینه خم
گرازان سواران دمان و دنان — بدندان زمین ژنده پیلان کنان
به پیش سپاه اندرون بوق و کوس — درفش از پس پشت گودرز وطوس
بیك دست بر بسته شیر و پلنگ — بزنجیر و دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه — بدین گونه فرمود پیروز شاه
برفتند لشکر گروها گروه — زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد بدیدار از انبوه نیو — پیاده شد از اسب گودرز و گیو
بدین سان بزرگان ایران سپاه — پیاده برفتند یکسر براه ۹۰۳۰
از اسب اندر آمد جهان پهلوان — پرستش نمودند پیر و جوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو — که ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد ایزد پناه — بکام تو گردنده خورشید و ماه
دلیر از تو گردد بهر جای شیر — سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
همه بنده کردی تو این دوده را — ز تو یافتم پور گم بوده را
زدرد و غمان رستگان تو ایم — بایران کمر بستگان تو ایم
بر اسبان نشستند یکسر مهان — گرازان بدرگاه شاه جهان
چو نزدیك شهر جهاندار شاه — فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان — نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم بفر جهاندار شاه — نگه کرد کامد پذیره براه ۹۰۴۰
پیاده شد از اسب وبردش نماز — غمی گشت از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر — که ای پشت مردی وجان هنر
بخورشید ماند همه کار تو — بگیتی پراکنده کردار تو❀
تهمتن سبك دست بیژن گرفت — چنان کش ز شاه و پدر بدشگفت
بیاورد و بسپرد وبر پای خاست — چنان پشت خمیده را کرد راست
وزانپس اسیران توران هزار — بیاورد بسته بر شهریار

❀ ز تیغ تو خالی مبادا جهان — همیشه ترا بسته بادا میان

برو آفرین کرد خسرو بمهر — که جاوید بادا بکامت سپهر
توئی پهلوان مهتری پر هنر — همیشه به پیش بدی ها سپر
سرت سبز باد و دلت شادمان — تن پاك دور از بد بد گمان
خنك زال کش بگذرد روزگار — بماند بگیتی چو تو یادگار ۹۰۵۰
خجسته بر و بوم زابل که شیر — همی پرورانند گوان دلیر
خوشا شهر ایران وفرخ گوان — که دارند چون تو یکی پهلوان
و زین هر سه برتر سر بخت من — که چون تو پرستد همی تخت من
بخورشید ماند همی کار تو — بگیتی پراکنده کردار تو
توئی تاج ایران و پشت مهان — نخواهیم بی تو زمانی جهان
همان نیمروز از تو خالی مباد — که چون تو ندیدست گیتی بیاد
بگیو آنگهی گفت شاه جهان — که نیکست با کردگارت نهان
که بردست رستم جهان آفرین — بتو داد پیروز پور گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر — که گیتی مبادا ز رای تو سیر
همی آفرین کرد بر شهریار — که شادان بزی تا بود روزگار ۹۰۶۰
برستم سرت جاودان سبز باد — دل زال فرخ بدو باد شاد
سپهدار گودرز هزمان چنین — همی خواند بر هر دوان آفرین

جشن آراستن کیخسرو

بفرمود خسرو که بنهند خوان — بزرگان والا منش را بخوان
چو از خوان سالار بر خاستند — نشستنگه می بیاراستند
فروزندهٔ مجلس و میگسار — نوازندهٔ چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران گران — بزر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ — خروشان ز چنگ پریزاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشك ناب — بپیش اندرون آبگیر گلاب
همی تافت از فر شاهنشهی — چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست — برفتند از ایوان سالار مست ۹۰۷۰

بشبگیر رستم بیامد بدر گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری باز گشتن بجای همیزد هشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه گهر بافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار صد اسب وصد اشتر بزین وببار
دو پنجه پریروی بسته کمر دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای بیاورده و کرده یکسر بپای
همه رستم زابلی را سپرد زمین را ببوسید و برجست گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم برنج و بجنگ و بشادی و غم ۹۰۸۰
بر اندازشان یك بیك هدیه داد از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار رستم بپرداخت شاه بآرام بنشست در پیش گاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش سخن گفت ازرنج و تیمارخویش
ازان تنگ زندان وآن کارزار فراوان سخن راند با شهریار
همان گردش روزگاران بد همه داستان پیش خسرو بزد
بپیچید و بخشایش آورد سخت زدرد وغم دخت گم‌بوده بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم همه پیکرش گوهر وزرش بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز پرستنده و فرش وهرگونه چیز
به‌بیژن بفرمود کاین خواسته ببر پیش دخت روان کاسته
برنجش مفرسای و سردش مگوی نگر تا چه آوردی او را بروی ۹۰۹۰
تو با او جهانرا بشادی گذار نگه کن برین گردش روزگار
یکی را بر آرد بچرخ بلند ز تیمار و دردش کند بی گزند
وزانجاش گردون برد سوی خاك همه جای ترس است وتیمار وباك
هم آنرا که پرورد در بر بناز در افکند خیره بچاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

جهانرا ز کردار بد شرم نیست — کسی را بنزدیکش آزرم نیست

همیشه بهر نیك و بد دسترس — ولیکن نجوید خود آرام کس

چنین است کار سپنجی سرای — بد و نیك را او بود رهنمای

ز بهر درم تا نباشی بدرد — بی آزار بهتر دل راد مرد

ز بهر درم تند و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش ۹۱۰۰

کسی کو بگنج و درم ننگرد — همه روز او بر خوشی بگذرد

تمامی بگفتم من این داستان — بدان سان که بشنیدم از باستان

چو از کار بیژن بپرداختم — ز گودرز و پیران سخن ساختم

بگویم ز کین سیاوخش نیز — نمانم ازو هیچ ناگفته چیز

کنون برشگفتی یکی داستان — به پیوندم از گفتهٔ باستان





داستان دوازده رخ

آغاز داستان

جهان چون بزاری برآید همی — بد و نیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز — شود کار گیتیت یکسر دراز
ره دانشی گیر و پس راستی — کزین دو نگیرد کسی کاستی
بیك روی جستن بلندی سزاست — اگر در میان دم اژدهاست
پرستندهٔ آز و جویای کین — بگیتی ز کس نشنود آفرین ٩١١٠
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ — سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
چو سرو سهی کژ بگردد بباغ — برو بر شود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست
برآید ز خاك و شود باز خاك — همه جای ترسست و تیمار و باك
سر مایهٔ مرد سنگ و خرد — بگیتی بی‌آزاری اندر خورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز — ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید — در گنج رازش ندارد کلید
اگر چند مانی فزون بایدت — همان خورده یکروز بگزایدت

سه چیزت بباید کزو چاره نیست   وزان نیز برسرت پیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری   سزد گر بدیگر سخن ننگری ۹۱۲۰
کزین سه گذشتی همه رنج و آز   چه درآز پیچی چه اندر نیاز
چو دانی که برتو نماند جهان   چه رنجانی ازآز جان و روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی   که از آز کاهد همی آبروی

در خواندن افراسیاب سپاه را

دل شاه ترکان چنان کم شنود   همیشه برنج از پی آز بود
از آن پس که برگشت ازان رزمگاه   که رستم بروکرد گیتی سیاه
بشد تازیان تا بخلخ رسید   به ننگ از کیان سرشده ناپدید
بکاخ اندر آمد پرآزار دل   ابا کار دانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون   قراخان وچون شیده و کرسیون
چو هومان و کلباد وفرشید ورد   چو روئین پیران نهنگ نبرد
بر ایشان همه داستان برگشاد   گذشته سخنها همه کرد یاد ۹۱۳۰
که تا برنهادم بشاهی کلاه   مرا گشت خورشید و تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دسترس   عنان مرا بر نتابید کس
بهنگام رزم منوچهر باز   نبد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا در خان من   از ایران بیارند بر جان من
دلاور شد آن مردم نا دلیر   گوزن اندر آمد ببالین شیر
برین کینه گر کار سازیم زود   وگرنه برآرند ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم   سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و ازچین هزاران هزار   کمر بستگان از در کارزار
بیاریم برگرد ایران سپاه   بسازیم بر هر سوئی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش   نهادند در پیش سالار خویش ۹۱۴۰
که ما را زجیحون بباید گذشت   زدن کوس شاهی بران پهن‌دشت
به‌آموی لشکر گهی ساختن   شب و روز ناسودن از تاختن

که آن جای جنگست وخون ریختن ابا گیو و با رستم آویختن
سر افراز گردان گیرنده شهر نهان جنگ را آب داده بزهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود برافروخت از بخت وشادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان بکرد آفرینی برسم ردان
نویسندهٔ نامه را پیش خواند سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواند از انجمن بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشهٔ جنگ داشت زرستم بدان گونه دل تنگ داشت ۹۱۵۰
دو هفته برآمد زچین و ختن ز اطراف ترکان شدند انجمن
چو دریای جوشان زمین بردمید چنان شد که کس روی هامون ندید
گله هرچه بودش زاسبان یله بشهر اندر آورد یکسر گله
همان گنجها کز گه تور باز پدر بر پسر برهمیداشت راز
سر بدرها را گشادن گرفت شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته بدان بی‌نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش نبرده پسر زشیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کین لشکر رزم ساز سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهدار آن مرز خوارزم باش همیشه کمر بستهٔ رزم باش ۹۱۶۰
دگر پنجه از نامداران چین بفرمود تا کرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو بنه تخت بر تخت سالار نو
در آشتی هیچگونه مجوی سخن جز بجنگ وبکینه مگوی
کسی کو زند آب و آتش بهم ابر هر دو برکرده باشد ستم
دو پرمایه بیدار دل پهلوان یکی هوش ور پیر و دیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب بآرام پیر و جوان پر شتاب
ابا زنگ زرین و کوپال و تیغ خروشان بکردار غرنده میغ

فرستادن کیخسرو گودرز را بجنگ تورانیان

پس آگاهی آمد به پیروز شاه — که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بد گوهر افراسیاب — ز کینه نه آرام جوید نه خواب
برآورد خواهد همی سر زننگ — ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ ۹۱۷۰
همی زهر ساید بنوك سنان — که تابد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار — زجیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد — زجیحون بگردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب — ز بانگ تبیره نیابند خواب
ز آواز شیپور و زخم درای — تو گفتی برآید همی دل زجای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه — هژبر دلاور نیاید براه
سر مرز ایران به پیران سپرد — سپاهی فرستاد با او نه خرد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار — کمر بسته رفت از در کارزار
سپهدارشان شیدهٔ شیر دل — کز آتش ستاند بشمشیر دل
سپاهی بکردار پیلان مست — که‌باجنگ ایشان شود کوه‌پست ۹۱۸۰
چو بشنید گفتار کار آگهان — پر اندیشه شد شهریار جوان
پس آنگه چنین گفت کای‌بخردان — من ایدون شنیدستم از موبدان
که‌چون ماه ترکان برآید بلند — ز خورشید ایرانش آید گزند
.چو خسرو به بیداد کارد درخت — بگردد ازو پادشاهی و بخت
پس آنگه همه موبدانرا بخواند — شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز — بزرگان فرزانهٔ رزمساز
چودستان‌و رستم چو گودرزو گیو — چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو
دگر بیژن و اشکش و گستهم — چو گرگین‌و چون زنگه و گژدهم
چو طوس سر افراز نوذر نژاد — فریبرز کاوس فرخ نهاد
جز این نامداران لشکر همه — که بودند شاه جهان را رمه ۹۱۹۰
ابا پهلوانان چنین گفت شاه — که ترکان همه رزم جویند وگاه

چو دشمن سپه‌ساخت‌شد تیزچنگ / نباید بسیچید ما را درنگ
بفرمود تا بر درش گاو دم / زدند و بجوشید روئینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه / بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل / زمین را تو گفتی بر اندود نیل
هوا شد سیاه و زمین نیل رنگ / دلیران لشکر بسان پلنگ
بچنگ اندرون گرزو دل‌پرز کین / چو دریای جوشان ز گردان زمین
خروشی بر آمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بساید عنان و رکیب / نباید که گیرد بخانه شکیب
بفرمود کز روم و از هندوان / سواران جنگ و یلان و گوان ۹۲۰۰
دلیران گردنکش از تازیان / بسیچیدهٔ جنگ و شیر ژیان
کمر بسته خواهیم سیصد هزار / ز دشت سواران نیزه گذار
هرآن کز چهل‌روز در پیش‌شاه / نیاید نیابد بسر بر کلاه
پراکنده کردند هر سو سوار / فرستاده با نامهٔ شهریار
دو هفته بر آمد بفرمان شاه / بجوشید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش
بشبگیر گاه خروش خروس / زهرسو همی خاست آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه / کشیدند صف پیش درگاه شاه
سر گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه ۹۲۱۰
به برگستوان و بجوشن چو کوه / شده آهنین لشکری هم گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته / وزیشان دل شاه پرداخته
نخستین ازان لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار
گزین کرد خسرو برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و بر کش سپاه / بهندوستان اندر آور براه
ز غزنین برو تا براه برین / که گردد ترا تاج و تخت و نگین

چو آن پادشاهی شود یکسره به آبشخور آید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین کسی کو بخواهد زلشکر گزین
بزن کوس روئین و شیپورو نای بکشمیر و کابل فراوان مپای
که مارا سر از جنگ افراسیاب نیابد همی خوردو آرام‌و خواب ۹۲۲۰
الانان و غرچه بلهراسب داد بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایستهٔ کارزار ببر تا بر آری ز ترکان دمار
باشکش بفرمود تا سی هزار دمنده هژبران نیزه گذار
برد سوی خوارزم کوس بزرگ سپاهی بکردار درنده گرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه ابا شیده گردد همی رزم‌خواه
چهارم سپه را بگودرز داد بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
برو با بزرگان ایران بهم چو گرگین‌و چون زنگه و گستهم
چوشیدوش و فرهاد و خراد وگیو گرازه سپهدار و رهام نیو
ابا بیژن آن نامبردار شیر فروهل دگر رزم دیده هژیر ۹۲۳۰
بفرمود بستن کمرشان بجنگ سوی مرز توران شدن بیدرنگ
سپهدار گودرز کشوادگان همان پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه سپهدار گودرز پیش سپاه
فریبرز کاوس با او بهم سپاهی بکردار شیر دژم
بگودرز فرمود پس شهریار که رفتی کمر بستهٔ کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست نگردانی ایوان آباد پست
بکردار بد هیچ مگشای چنگ بر اندیش از دوده و نام و ننگ
کسی کو بجنگت نبندد میان چنان ساز کز تو نبیند زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر سپنجست گیتی و ما بر گذر
چو لشکر سوی مرز توران بری مکن تیز دل را به آتش سری ۹۲۴۰
نگر تا نجوشی بکردار طوس نبندی بهر کار بر پیل کوس

بهر کار با هر کسی داد کن — ز یزدان نیکی دهش یاد کن
جهاندیده‌ای سوی پیران فرست — هشیوار وز یاد گیران فرست
به پند فراوانش بگشای گوش — برو چادر مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه — که فرمان تو بر تر ازچرخ و ماه
بدان سان شوم کم تو فرمان‌دهی — تو شاه جهانداری و من رهی
بر آمد خروش از در پهلوان — ز بانگ تبیره زمین شد نوان
بلشکر گه آمد دمادم سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
بپیش سپاه اندرون پیل شصت — جهان پست گشته ز پیلان مست
از آن ژنده پیلان جنگی چهار — بیاراستند از در شهریار ۹۲۵۰
نهادند بر پشتشان تخت زر — نشستنگه شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست — بران تخت زر از بر پیل مست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد — وزان گرد نیك اختری یاد کرد
که از جان پیران بر آریم دود — برانسان که گرد پی پیل بود
بی آزار لشکر بفرمان شاه — همی رفت منزل بمنزل سپاه

پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چو گودرز نزدیك ریبد رسید — سران را ز لشکر همه برگزید
هزار از دلیران نیزه گذار — گزین کرد گردنکش و نامدار
وز ایرانیان آزموده سوار — سخن گوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند — همه گفتهٔ شاه با او براند
بدو گفت کای پور هشیار سر — بر افراخته سر ز بسیار سر ۹۲۶۰
گزین کرده‌ام درخورت لشکری — که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیك پیران شوی — بگوئی و گفتار او بشنوی
بگوئی به پیران که من با سپاه — بریبد رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردارخویش — بی‌آزاری و رنج و آزار خویش
همه شهر توران بدی را میان — ببستند با نامدار کیان

فریدون فرخ که با داغ و درد بگیتی درون دیده پرآب کرد
پر از درد ایران پرازداغ شاه که با سوگ ایرج نتابید ماه
زتور و زسلم آمد این باد و دم که برایرج آمد از ایشان ستم
زترکان بـه تنها تو بر انجمن ستائی بمهر و وفا خویشتن
دروغست بر تو همی نام مهر نه بینمت اندر دل آرام و مهر ۹۲۷۰
همانست کان شاه آزرم جوی مرا گفت با او همه نرم گوی
بدان کوبگاه سیاوش رد نیفکند یکروز بنیاد بد
بنزد منش دستگاهست نیز ز خون پدر بیگناهست نیز
گناهی که تااین زمان کرده ای زشاهان گیتی که آزرده ای
همه شاه بگذارد از تو همی بدی نیکی انگارد از تو همی
نباید که بر دست من بر تباه شوی بر گذشته فراوان گناه
مگر کز پی جنگ افراسیاب زمانه همی برتو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من بخوانند برتو همی پند من
سخن هرچه دانی بدیشان بگوی همیدون از ایشان سخن بازجوی
گرت چیره گردد بریشان زبان گذشتی زتیمار و رستی زجان ۹۲۸۰
برو بوم و خویشانت آباد گشت ز تیغ منت گردن آزاد گشت
ورایدون که سوی تو گردد گناه نباشی بجان ایمن از دست شاه
نجویم برین کینه آرام و خواب من و گرز و میدان افراسیاب
کزو شاه ما را بکین خواستن نباید بسی لشکر آراستن
مگر پند من سر بسر بشنوی بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بیفکند کین بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوش بیازید دست جهانی به بیداد بر کرد پست
بسان سگانشان از آن انجمن به بندی فرستی بنزدیک من
بدان تافرستیم نزدیک شاه چه سرشان ستاند چه بخشد گناه
همه نام ایشان بدیوان من نبشتست شاه جهانبان من ۹۲۹۰

تو نشنیدی این داستان بزرگ   که شیر ژیان افکند پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت   زمانه جز از خاك جایش نساخت
وگر هرچه از گنج نزدیك تست   همه دشمن جان تاریك تست
ز اسبان پر مایه وز گوهران   ز دینار و دیبا و از افسران
زشمشیر وز ترگ و برگستوان   زخفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر   فرستی بنزدیک من سر بسر
به بیداد کز مردمان بستدی   فراز آوریدی ز راه بدی
بدان باز خری مگر جان خویش   به بینی سر راه درمان خویش
چه اندر خور شهریارست ازان   فرستم بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه   بجای مکافات کرده گناه ۹۳۰۰
و دیگر که پور گزین ترا   نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه   که هزمان برآرند گردن بماه
چو هر سه بدین نامدار انجمن   فرستی گروگان بنزدیك من
بدان تا شوم ایمن ازکار تو   برآرد درخت وفا بار تو
ببین آنگهی برگزین زین دوراه   یکی راه یابی بنزدیك شاه
خود و دودمان نزد خسرو شوی   بدان سایهٔ مهر او بغنوی
ببری دل از مهر افراسیاب   نبینی شب تیره اورا بخواب
کنم با تو پیمان که خسرو ترا   بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری   کزو تو نبینی بجز سروری
ور از شاه توران بترسی همی   نخواهی که آئی بایران زمی ۹۳۱۰
بپرداز توران و برکش بچاج   ببر تخت ساج و بر افراز تاج
ورت سوی افراسیابست رای   برو نزد او جنگ ما را مپای
که با آنکه باید بسیچیم جنگ   مرا دل چو شیرست و چنگ پلنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر   کمان من ابرست و بارانش زهر
وگر بگذری زین وجنگت هواست   سرت پر ز بیرائی و کیمیاست

بسیچیدهٔ جنگ خیز ایدر آی گرت هست با شیر درنده پای
چو صف بر کشد از دو رویه سپاه گنهکار پیداست از بیگناه
ور این گفتهای مرا نشنوی بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد‌ت سود که تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با پسر که برخوان بپیران همه سربسر ۹۳۲۰

رفتن گیو بویسه گرد بنزدیك پیران

ز پیش پدر گیو شد تا ببلخ گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود بدان سان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد برفت از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه که دیهیم ایران همی‌جست و گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید سپهدار ترکان سپه را بدید
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو ابا او بزرگان و گردان نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش برآمد زگردان لشکر خروش
بزد نای روئین و بربست کوس شد از سم اسبان زمین آبنوس
صد و ده هزارش زلشکر سوار فراز آمدند از در کارزار
ازیشان دو بهره هم آنجا بماند برفت و جهاندیدگانرا بخواند ۹۳۳۰
بیامد چو نزدیك جیحون رسید بگرد لب آب لشکر کشید
به جیحون براز نیزه دیوار کرد ابا گیو گودرز دیدار کرد
دوهفته شداندر سخن‌شان درنگ بدان تا نباشد به بیداد جنگ
زهر گونه گفتند و پیران شنید گنهکاری آمد زترکان پدید
بزرگان ایران زبان یافتند بر ایشان بگفتار بشتافتند
برافکند پیران هم اندر شتاب نوندی بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من گزین پور او گیو لشکر شکن
مرا گوش و دل سوی فرمان تست بپیمان روانم گروگان تست

سخن چون بسالار توران رسید سپاهی زجنگ آوران بر گزید ۹۳۴۰
فرستاد نزدیک پیران سوار زگردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین وزیشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
که برما سپاه آمد از چارسوی همی تخت ایران کنند آرزوی
بیارم سواران ترکان کنون همه شهر ایران کنم جوی‌خون
برای هشیوار و مردان مرد برآرم ز کیخسرو این بار گرد
چو پیران بدیدآن سپاه بزرگ بخون تشنه هریك بکردار گرگ
برآشفت ازان پس که نیرو گرفت هنرها بشست از دل آهو گرفت
جفا پیشه گشت آن دل نیکخو پر اندیشه شد رزم کرد آرزو
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو سوی پهلوان سپه باز شو ۹۳۵۰
بگویش که از من توچیزی مجوی که فرزانگان آن نبینند روی
یکی آن که از نامداران گوان سپردن بدست تو این کی توان
و دیگر که گوئی سلیح و سپاه گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
برادر که روشن روان منست گزیده پسر پهلوان منست
همی گوئی از خویشتن دور کن ز بخرد چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر ازین زندگی که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ چو باشیر جنگی برآمد بجنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون به از زندگانی به ننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست بفرمان جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو ابا نامداران و گردان نیو ۹۳۶۰
سپهدار چون گیو برگشت ازوی خروشان سوی جنگ بنهادروی
بیامد چو پیش کنابد رسید بدان دامن کوه لشکر کشید

صف کشیدن هر دو لشکر

چو گیو اندر آمد به پیش پدر همی گفت پاسخ همه سر بسر

بگودرز گفت اندر آور سپاه بجائی که سازی همی رزمگاه
که اورا همی آشتی رای نیست بدلش اندرون دادرا جای نیست
ز هر گونه با او سخن رانده ام همی هرچه گفتی براو خوانده‌ام
چو آمد پدیدار ازایشان گناه هیونی بر افکند نزدیك شاه
که گودرز و گیو اندرآمدبجنگ سپه راند باید کنون بی‌درنگ
سپاه اندر آمد ز افراسیاب چو ما باز گشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس برپیل بست همی جنگ مارا کندپیش‌دست ۹۳۷۰
چنین گفت با گیو پس پهلوان که پیران بسیری رسید ازروان
همین داشتم چشم ازین بد نهان ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی برگسل کجا نیستش با زبان راست دل
همه مهر پیران به ترکان براست بشوید همی شاه ازو پاك دست
دوان از پی گیو پیران دلیر سپه را همی راند برسان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه بزد کوس و آمد ز ریبد براه
زکوه اندرآمد بهامون گذشت کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
بدشت اندر آورد لشکر گروه بهامون سپاه از پس پشت کوه ۹۳۸۰
چو پیران سپاه از کنابد براند بروز اندرون روشنائی نماند
سواران جوشن وران صد هزار ز ترکان میان بستهٔ کارزار
برفتند بسته کمر ها بجنگ همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه از آهن بسر بر نهاده کلاه
بر آمد خروشیدن کرنای تو گفتی بجنبد همی که ز جای
ز ریبد زمین تا کنابد سپاه درو دشت ازیشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
از آواز اسبان و گرد سپاه بشد روشنائی ز خورشید و ماه

ستاره سنان بود و خورشید تیغ / ز آهن زمین بود وز گرد میغ
بتوفید از آوای گردان زمین / ز ترگ و سنان آسمان آهنین ۹۳۹۰
چو گودرز توران سپه را بدید / که بر سان دریا همی بر دمید
درفش ازدرفش و گروه از گروه / گسسته نشد تا شب آمد ز کوه
چوشب تیره شد پیل پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش از هردو روی / ز آواز گردان پر خاشجوی
جهان سر بسر گفتی آهرمنست / بدامن بر از آستین دشمنست
ز بانگ تبیره بسنگ اندرون / بدرید دل در شب تیره گون
سپیده بر آمد ز کوه سیاه / سپهدار ایران به پیش سپاه
به آسوده اسب اندر آورد پای / یلان را بهرسو همی‌ساخت جای
سپه را سوی میمنه کوه بود / ز جنگ دلیران بی اندوه بود
سوی میسره رود آب روان / چنان‌درخور آمد که تن‌را روان ۹٤۰۰
همیدون پیاده پس نیزه دار / ابا جوشن و تیر آهن گذار
پیاده که بد در خور کارزار / بفرمود تا پیش روی سوار
صفی بر کشیدند نیزه وران / سپردار با باد پایان سران
کمانها فکنده ببازو درون / همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ / کز آتش بخنجر ببردند رنگ
پس پشتشان ژنده پیلان چو کوه / زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه / ز گوهر درفشان بکردار ماه
درخشیدن تیغ های بنفش / ازان سایهٔ کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر / ستاره همی بر فشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت / بباغ وفا سرو کینه بکشت ۹٤۱۰
فریبرز را داد پس میمنه / پس پشت لشکر هجیر و بنه
گرازه سر تخمهٔ گیو گان / زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز بر خاستند / بیک روی لشکر بیاراستند

برهام فرمود پس پهلوان ‌ ‌ ‌ ‌ که ای تاج و تخت و خردرا روان
برو با سواران سوی میسره ‌ ‌ ‌ ‌ بکردار نوروز هور از بره
برافروز لشکر تو از فر خویش ‌ ‌ ‌ ‌ سپه را همی دار در بر خویش
بدان آبگون خنجر نیو سوز ‌ ‌ ‌ ‌ چو شیر ژیان ازیلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم ‌ ‌ ‌ ‌ ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گژدهم رزم را نا گزیر ‌ ‌ ‌ ‌ فروهل که بگذارد ازچرخ تیر
بفرمود با گیو تا ده هزار ‌ ‌ ‌ ‌ برفتند برگستوان ور سوار ۹۴۲۰
سپرد آنزمان پشت لشکر بدوی ‌ ‌ ‌ ‌ که بدجای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگ آوران ‌ ‌ ‌ ‌ چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار ‌ ‌ ‌ ‌ نگهبان لشکر سوی رودبار
همیدون فرستاد بر سوی کوه ‌ ‌ ‌ ‌ درفشی‌و سیصد زگردان گروه
یکی دیدبان بر سر کوه سر ‌ ‌ ‌ ‌ بر آمد بر آورد از انبوه سر
شب و روز گردن بر افراخته ‌ ‌ ‌ ‌ از ان دیده که دیده بر تاخته
بجستی همی راه توران سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ پی مور را گر بدیدی براه
ز دیده خروشیدن آراستی ‌ ‌ ‌ ‌ بگفتی و گودرز بر خاستی
بدان سان بیاراست آن رزمگاه ‌ ‌ ‌ ‌ که رزم‌آرزو کرد خورشیدوماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ ‌ ‌ ‌ ‌ نترسد سپاه از دلاور نهنگ ۹۴۳۰
وزان پس بیامد بسالار گاه ‌ ‌ ‌ ‌ که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دل افروز بر پای کرد ‌ ‌ ‌ ‌ یلانرا بقلب اندرون جای کرد
سرانرا همه خواند نزدیك خویش ‌ ‌ ‌ ‌ پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر ‌ ‌ ‌ ‌ سوی راست کتمارهٔ شیر گیر
ببستند زاهن بگردش سرای ‌ ‌ ‌ ‌ پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرزشان در میان ‌ ‌ ‌ ‌ درفش از برش سایهٔ کاویان
همی بستد ازماه و خورشید نور ‌ ‌ ‌ ‌ نگه کرد پیران بلشکر ز دور
بدان‌ساز و آن لشکر آراستن ‌ ‌ ‌ ‌ دل از رنج و تیمار بر کاستن

درو دشت و کوه وبیابان سنان　　عنان بافته سر بسر در عنان
سپهدار توران غمی گشت سخت　　برآشفت باتیره خورشید بخت ۹۴۴۰
وزان پس نگه کرد جای سپاه　　نیامدش بر آرزو رزمگاه
نه آوردگه دید و نه جای صف　　همی برزد ازخشم کف‌رابکف
برانسان که آمد ببایست ساخت　　چوسوی یلان اسب بایست تاخت
پس از نامداران و گردان‌خویش　　کسی کو کند جنگرا دست پیش
وزان جنگ سازان افراسیاب　　کسی کو بدان کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیر زن سی‌هزار　　که بودند شایستهٔ کارزار
بهومان سپرد آنزمان قلبگاه　　سپاهی هژبر افکن و رزم خواه
بخواند اندریمان و ارجاسپ را　　نهاد سپه راد و برجاسپ را
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد　　ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاك جنگی و فرشید ورد　　ابا سی هزار از یلان نبرد ۹۴۵۰
گرفتند بر میمنه جایگاه　　زمین سر بسر گشت از آهن سیاه
چو زنگولهٔ گرد و کلباد را　　سپهرم که بد روز فریاد را
فرستاد با نیزه ور ده هزار　　بپشت سواران خنجر گذار
برون رفت روئین روئینه تن　　ابا ده هزار از یلان ختن
بدان تادران بیشه‌ساران چوشیر　　کمین گه کند با یلان دلیر
طلایه فرستد برود و بکوه　　سپهدار ایران شود زان ستوه
گر از رزمگه پی نهد پیشتر　　بجنبد ابر خویشتن بیشتر
سپهدار روئین بکردار شیر　　پس پشت او اندر آید دلیر
همان دیدبان بر سر کوهسار　　نگهبان روز و ستاره شمار
کز ایرانیان گر سواری ز دور　　عنان تافتی سوی سالار تور ۹۵۶۰
نگهبان دیده گرفتی خروش　　همه رزمگه آمدی زو بجوش

رفتن بیژن بنزد گیو و رزم خواستن

دولشکر بروی اندرآورد روی　　همه نامداران پر خاشجوی

چنین ایستاده سه روز و سه شب / تو گفتی یکی را نجنبید لب
همی گفت گودرز گر جای خویش / سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من / نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه / همی جست نیك اختر هور و ماه
که تا روزگاری که نیك اخترست / کدامست جنبش کرا درخورست
کجا بر دمد باد روز نبرد / که چشم سواران بپوشد بگرد
برایشان بیابم مگر دستگاه / بکردار باد اندر آرم سپاه
وزان روی پیران نهاده دوچشم / که گودرز را دل بجوشد بخشم ۹۴۷۰
کند پشت پردخت و راند سپاه / کمین اندرآرد به پیشش ز راه
دو سالار بنهاده زین گونه گوش / که تاکی برآرند گردان خروش
بروز چهارم ز پشت سپاه / شد بیژن گیو تا قلبگاه
بپیش پدر شد همه جامه چاك / همی باسمان بر پراکند خاك
همی گفت کای باب کار آزمای / چرائی بدین خیره بودن بپای
به پنجم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آمد ز کار
نه خورشید شمشیر گردان بدید / نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران بخفتان و خود اندرون / یکی را برگ در نجنبید خون
دلیران همه زیر بار اندرند / نه آخر برنگ و نگار اندرند
بایران پس از رستم نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار ۹۴۸۰
کنون تا بیامد ز جنگ پشن / ازان کشتن و رزمگاه گشن
بلادن که چندین پسر کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
جگر خسته گشتست و گم کرده راه / نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیریش بر چشم باید فکند / نهادست سر سوی چرخ بلند
سپهدار کو ناشمرده سپاه / ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندر تنش نیست خون / شد از جنگ جنگاوران او زبون
شگفت از جهاندیده گودرز نیست / که اورا روان خود بدین مرز نیست

شگفت از تو دارم همی ای پدر / که شیر ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی تیز کن مغز و بنمای خشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا / بگیرد همی رزم لشکر نوا ۹۴۹۰
چو این روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد روی زمین بفسرد
چو بر نیزها گردد افسرده چنگ / پس پشت برف آید و پیش جنگ
که آید ز گردان به پیش سپاه / که آورد گیرد برین رزمگاه
ورایدون که ترسی همی از کمین / زجنگاوران و ز مردان کین
بمن داد باید سواری هزار / گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمین گاهشان / سرافشان کنیم از بر ماهشان
ز گفتار بیژن بخندید گیو / بسی آفرین خواند بر پور نیو
بدادار گفت از تو دارم سپاس / تو دادی مرا پور نیکی شناس
همش زور دادی همش هوش و دین / شناسای هر کار و جویای کین
بمن بازگشت این دلاور جوان / چنان چون بود بچهٔ پهلوان ۹۵۰۰
چنین گفت مر جفت را نره شیر / که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم ازو مهر و پیوند پاك / پدرش آب دریا بود مام خاك
ولیکن تو ای پور چیره سخن / زبان بر نیا بر گشاده مکن
که او کار دیدست و دانا ترست / برین لشکر نامور مهترست
کسی کو بود سودهٔ روزگار / نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر ببار اندرند / نه ترکان برنگ و نگار اندرند
همه شور بختند و برگشته سر / همه دیده پر آب و پرخون جگر
همی خواهد این پیر کارآزمای / که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشتشان دور گردد ز کوه / برد لشکر کینه ور همگروه
به بینی تو کوپال گودرز را / که چون درنوردد همه مرز را ۹۵۱۰
ودیگر که از اختر نیك و بد / همه گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آید آن روزگار بهی / کند روی گیتی ز ترکان تهی

چنین گفت بیژن به پیش پدر | که ای پهلوان جهان سر بسر
خجسته نیارا که اینست رای | سزد گر نداریم رومی قبای
شوم جامهٔ رزم بیرون کنم | بمی روی پژمرده گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوانرا بکار | بیایم کمر بستهٔ کارزار

دستوری نبرد خواستن هومان از پیران

وزان لشکر ترک هومان دلیر | بیامد به پیش برادر چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب | گرفت اندرین جنگ مارا شتاب
به پنجم فراز آمد این روزگار | میان بسته درجنگ چندین سوار
ازآهن میان سوده و دل زکین | نهاده دو دیده بایران زمین ۹۵۲۰
چه‌داری بروی اندر آورده روی | چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای | وگر رای برگشتن ایدر مپای
که ننگست بر تو ایا پهلوان | برین کار خندند پیر و جوان
همان لشکرست اینکه ازما بجنگ | برفتند و رفته ز رخ آب و رنگ
ازیشان همه رزمگه کشته بود | زمین سربسر جوی‌خون‌گشته‌بود
نه زین نامداران سواری کمست | نه‌آن دوده را پهلوان رستمست
ورت آرزو نیست خون ریختن | نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگاوران بهره ای بر گزین | بمن ده توبنگر بدین دشت‌کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن | بدوگفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه | که آمد بر من چنین با سپاه ۹۵۳۰
گزین بزرگان کیخسرو است | سر نامداران و هم پهلو است
یکی آنکه کیخسرو از شاه من | همی سر فرازد بهر انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه | ندانم چوگودرز کس را بجاه
بگردن فرازی و مردانگی | برای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که پرداغ دارد جگر | پر ازخون دل ازدرد چندان پسر
که از تن سرانشان جدا مانده‌ایم | زمین را بخون گرد بنشانده‌ایم

کنون تا بتنش اندرون جان بود | برین کینه چون مار پیچان بود
چهارم دو لشکر میان دو کوه | فراز آوریدست و کرده گروه
ز هرسو که جوئی بدو راه نیست | بر اندیش کاین رنج کوتاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر | ازان کوه باره بر آرند سر ۹۵۴۰
مگر مانده گردند و سستی کنند | بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش | یکی تیر باران کنم بر سرش
چو دیوار گرد اندر آریمشان | چو شیر ژیان جان بر آریمشان
برایشان بگردد همه کام ما | بر آید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه | بر آورده از چرخ کیوان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز | نباشد چه گردد همی گرد آز
و دیگر که از نامداران بجنگ | نیاید کسی پیش غران پلنگ
ز گردان کسی را ابی نامتر | بجنگ دلیران بی آرام تر
ز لشکر فرستد ببیشت بکین | اگر بر نوردی برو بر زمین
ترا نام ازان بر نباشد بلند | بر ایرانیان نیز ناید گزند ۹۵۵۰
وگر بر تو بر دست یابد بخون | شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی | همی خیره دانست کردار اوی
چنین داد پاسخ کز ایران سوار | که آید که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانیست خوی | مرا کار زار آمدست آرزوی
وگر کت بکین جستن آهنگ نیست | بجانت درون آتش جنگ نیست
شوم جرمهٔ گام زن زین کنم | سپیده دمان جستن کین کنم

رزم خواستن هومان از رهام

چو آمد بلشکر گه خویش باز | همی سود دندان بسان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان | چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد بنزدیک ایران سپاه | پر از جنگ دل سر پراز کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ | برو بر جهان گشت زاندوه تنگ ۹۵۶۰

بجوشیدش از کار هومان جگر ، یکی داستان یاد کرد از پدر

که دانا بهرکار سازد درنگ ، سر اندر نیارد به پیکار تنگ

سبکسار تندی نماید نخست ، بفرجام کار انده آرد درست

زبانی که اندر سرش مغز نیست ، اگر در ببارد همان نغز نیست

چوهومان بدین رزم تندی نمود ، ندانم چه آرد بفرجام سود

جهان داورش باد فریاد رس ، جز اویش نبینم همی یار کس

چو هومان ویسه بدان رزمگاه ، که گودرز کشواد بد باسپاه

بیامد که جوید ز گردان نبرد ، نگهبان لشکر بدو باز خورد

طلایه بیامد بر ترجمان ، سواران ایران همه بد گمان

بپرسید کین گرد پرخاشجوی ، بخیره بدشت اندرآورده روی ۹۵۷۰

کجا رفت خواهد همی چون نوند ، بچنگ اندرون گرز وبرزین کمند

بایرانیان گفت پس ترجمان ، که آمدگه تیغ و گرز و کمان

که این شیر دل نامبردار مرد ، همی با شما کرد خواهد نبرد

سر ویسگانست هومان بنام ، که تیغش دل شیر دارد نیام

چو دیدند ایرانیان گرز اوی ، کمر بستن و خسروی برز اوی

همه دست نیزه گذاران ز کار ، فرو ماند از فر آن نامدار

همه یکسره باز گشتند ازوی ، سوی ترجمانش نهادند روی

که رو پیش هومان بترکی زبان ، همه گفتهٔ ما برو بربخوان

که ما را بجنگ توآهنگ نیست ، ز گودرز دستوری جنگ نیست

اگر جنگ جوئی گشادست راه ، سوی نامور پهلوان سپاه ۹۵۸۰

ز سالار گردان گردنکشان ، بهومان بدادند یکیک نشان

که گردان کدامند ولشکر کجاست ، که داردچپ لشکر ودست راست

وزان سو هیونی تکاور دوان ، طلایه بر افکند زی پهلوان

که هومان ازان رزمگه‌چون پلنگ ، سوی پهلوان اندر آمد بجنگ

زپیش طلایه چو هومان برفت ، بیامد بنزدیک رهام تفت

وزانجا خروشی برآورد سخت   که ای پور سالار هشیار بخت

بجنبان عنان اندرین رزمگاه   میان دو صف برکشیده سپاه

چپ لشکر و چنگ شیران توئی   نگهبان و سالار ایران توئی

برآورد با من بیایدت گشت   سوی‌رود خواهی‌و گر کوه ودشت

وگر تو نیائی مگر گستهم   بیاید دمان با فروهل بهم ۹۵۹۰

که جوید نبردم ز کند آوران   به تیغ و سنان و بگرز گران

هر آنکس که پیش من آید بکین   زمانه بدو در نوردد زمین

وگر تیغ ما را ببینند بجنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین داد رهام پاسخ بدوی   که ای نامبردار پرخاشجوی

ز ترکان ترا بخرد انگاشتیم   جز آنگونه هستی که پنداشتیم

که تنها برین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی

بر آنی که اندر جهان تیغ دار   نبندد کمر چون تو دیگر سوار

یکی داستان از کیان یاد کن   ز دام خرد گردن آزاد کن

که هر کو بجنگ اندر آید نخست   ره باز گشتن نبایدش جست

نه اندیشی از تیغ گیو دلیر   که پیران برادرت آن نره شیر ۹۶۰۰

دو گوشش بخنجرش سوراخ کرد   دل گرد توران پر از راخ کرد

برو بازگرد ای نبرده سوار   چو آگه شود گیو یل نامدار

بیاید ببرد دو گوشت بزار   شوی نزد تورانیان سخت خوار

از اینها که تو نام بردی بجنگ   همه جنگ را تیز دارند چنگ

ولیکن چو فرمان سالار شاه   نباشد نسازد کسی رزمگاه

اگر جنگ گردان بجوئی همی   سوی پهلوان چون نپوئی همی

ز گودرز دستوری جنگ خواه   پس ازمابجنگ اندر آهنگ خواه

بدو گفت هومان که خیره مگوی   بدین روی با من بهانه مجوی

تو این نیزه را دوک رشتن گزین   نه مرد سواری و نه دشت کین

وزانجا بقلب سپه برگذشت   دمان تابدان‌سوی لشکر گذشت ۹۶۱۰

رزم خواستن هومان از فریبرز

بنزد فریبرز با ترجمان — بیامد بکردار پیل دمان
یکی برخروشید کای بدنشان — فرو برده گردن ز گردنکشان
سواران و پیلان و زرینه کفش — ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بروز نبرد — یلانت بایران نخوانند مرد
تو سالار بودی شدی زیردست — کمر بندگی را ببایدت بست
سیاوخش رد را برادر توئی — بگوهر ز سالار برتر توئی
من از تخمهٔ تور توران شهم — بگوهر مگر با تو خود همرهم
تو باشی سزاوار کین خواستن — بکینه ترا باید آراستن
یکی با من اکنون به آوردگاه — بیا تا بگردیم پیش سپاه
بخورشید تابان برآیدت نام — چو پیش من ایدر گذاری تو گام ۹۶۲۰
وگر تو نیائی بجنگم رواست — زواره گرازه نگر تا کجاست
کسی را ز گردان بهپیش من آر — که باشد از ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز — که باشیر درنده کینه مساز
چنینست فرجام روز نبرد — یکی شاد وپیروز ودیگر بدرد
چو پیروز گشتی بترس از گزند — که، یکسان نگردد سپهر بلند
ستیزه بجائی رساند سخن — که ویران کند خان و مان کهن
درفش ار زمن شاه بستد رواست — بدو داد پیلان ولشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد — کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد — سپهدار گودرز کشواد کرد
همیشه به پیش کیان کینه خواه — پدر بر پدر نیو و سالار شاه ۹۶۳۰
و دیگر که از گرز او بی گمان — سر آید بسالارتان بر زمان
سپه را بدویست فرمان جنگ — بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر باتوام جنگ فرمان دهد — دلم را بر آن داغ درمان نهد
ببینی که من سر چگونه ز ننگ — بدارم چو پای اندر آرم بجنگ

چنین پاسخش داد هومان که بس ‌‌ بگفتار بینم ترا دسترس
بدین تیغ کاندر کمر بسته ای ‌‌ ز مردان جنگی کرا خسته ای
بدین گرز ناخوب کن کارزار ‌‌ که بر ترگ و جوشن نیاید بکار

رزم خواستن هومان از گودرز

ازانجای با چیرگی باز گشت ‌‌ که گفتی مگر شیر بدساز گشت
کمر بستهٔ کین آزادگان ‌‌ بنزدیك گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند ‌‌ که ای پرمنش مهتر دیو بند ۹۶۴۰
شنیدم همه هر چه گفتی بشاه ‌‌ وزانجا کشیدی سپه را براه
همان هدیهٔ شاه و پیمان تو ‌‌ به پیران سالار و فرمان تو
فرستاده کامد بتوران سپاه ‌‌ گزین پور تو گیو لشکر پناه
وزان پس که سوگند خوردی بشاه ‌‌ بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که گر چشم من در گه کارزار ‌‌ به پیران فتد زو برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی ‌‌ همی بارزو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند ‌‌ نشستی بکردار غرم نژند
چنان هم چونخجیر کز شرزه‌شیر ‌‌ گریزان وشیر ازپس اندر دلیر
گزیند به بیشه درون جای تنگ ‌‌ نجوید زتیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهامون گذار ‌‌ سپاه ازچه داری پس کوهسار ۹۶۵۰
چنین بود پیمانت باشهریار ‌‌ که بر کینه‌گه کوه گیری حصار
بدوگفت گودرز کاندیشه کن ‌‌ که باشد سزا باتو گفتن سخن
چو پاسخ بیابی کنون زانجمن ‌‌ به بیدانشی برنهی آن بمن
تو بشنو که از شاه فرمان من ‌‌ همی بود سوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاه گران ‌‌ از ایران گزیده دلاور سران
شما هم بکردار روباه پیر ‌‌ به بیشه در از بیم نخجیر گیر
همی چاره سازید و دستان و بند ‌‌ گریزان زگرز وسنان وکمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه ‌‌ که روباه با شیر ناید براه

چوهومان ز گودرز پاسخ شنید ‌ ‌ ‌ چو شیر اندر آورد گه بر دمید
بگودرز گفت ار نیائی بجنگ ‌ ‌ ‌ تو با من نه زا ست کایدت ننگ ۹۶۶۰
از آن پس که جنگ پشن دیده‌ای ‌ ‌ ‌ سر از رزم ترکان به پیچیده‌ای
بلادن بجنگ آزمودی مرا ‌ ‌ ‌ به آورد گه در ستودی مرا
ور ایدونکه هست اینکه گوئی همی ‌ ‌ ‌ وزین گفته کردار جوئی همی
یکی بر گزین از میان سپاه ‌ ‌ ‌ که با من بگردد به آورد گاه
که من با فریبرز و رهام جنگ ‌ ‌ ‌ بجستم بسان دلاور پلنگ
بگشتم سراسر همه انجمن ‌ ‌ ‌ نیامد ز گردان کسی پیش من
بگودرز بد بند پیکارشان ‌ ‌ ‌ شنیدن نیرزید گفتارشان
تو آنی که گوئی بروز نبرد ‌ ‌ ‌ بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی بامن اکنون بدین کینه گاه ‌ ‌ ‌ بگردو بگرز گران کینه خواه
فراوان پسر داری ای نامور ‌ ‌ ‌ همه بسته بر جنگ ما بر کمر ۹۶۷۰
یکی را به‌پیش من آور بجنگ ‌ ‌ ‌ اگر جنگ‌جوئی چه‌باید درنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان ‌ ‌ ‌ که‌پیشش که آید بجنگ از گوان
گر از نامداران هژبری دمان ‌ ‌ ‌ فرستم بنزدیك این بد گمان
شود کشته هومان برین رزمگاه ‌ ‌ ‌ ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوانشان به پیچد ز درد ‌ ‌ ‌ وزان پس بتندی نجوید نبرد
سپاهش بکوه کنابد شود ‌ ‌ ‌ بجنگ اندرون دست‌ما بد شود
ور از نامداران این انجمن ‌ ‌ ‌ کسی کم شود گمشود نام من
شکسته شود دل یلانرا بجنگ ‌ ‌ ‌ نسازند از آن پس بهامون درنگ
همان به که با او نسازیم کین ‌ ‌ ‌ برو بر ببندیم راه کمین
مگر چیره گردند و جویند جنگ ‌ ‌ ‌ سپاه اندر آرند ازین جای تنگ ۹۶۸۰
چنین داد پاسخ بهومان که رو ‌ ‌ ‌ بگفتار تندی و در کار نو
چو در پیش من بر گشادی زبان ‌ ‌ ‌ بدانستمت آشکار و نهان
کسی را ز ترکان نباشد خرد ‌ ‌ ‌ کر اندیشهٔ خویش رامش برد

ندانی که شیر ژیان روز جنگ نیالاید از خون روباه چنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته همه جنگ را گردن افراخته
بکینه دوتن پیش سازند جنگ همه نامداران بخایند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن بانبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت بازشو برافراز گردن بسالار نو
کز ایرانیان چند جستم نبرد نزد پیش من کس جز ازبادسرد
برین رزمگه بر شود نام تو ز پیران بر آید همه کام تو ۹۶۹۰
بدو گفت هومان ببانگ بلند که گردان کدامند و سالار چند
یکی داستان از جهاندار شاه بیاد آورم اندرین رزمگاه
که تخت کیان جست‌خواهی مجوی چو جوئی ز آتش مپرتاب روی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست وگر گل چنی راه بی‌خار نیست
نداری ز ایران یکی شیر مرد که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانیم نگیرم فریبت اگر دانیم
همه نامداران پرخاشجوی بگودرز گفتند کاینست روی
که از ما یکی را به آوردگاه فرستی بنزدیك این کینه خواه
شویم و ز جانش بر آریم هوش ازین ترك بی مغز بی تاب و توش
چنین گفت گودرز کامروز روی ندارد شدن جنگ را پیش‌اوی ۹۷۰۰
چو هومان ز گفتار بر گشت‌سیر بر آشفت بر سان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت سوی روزبانان لشکر شتافت
کمانرا بزه کرد و زیشان چهار بیفکند ز اسب اندران مرغزار
چوآن روزبانان لشکر ز دور بدیدند زخم سرافراز تور
رهش باز دادند و بگریختند به آورد با وی نیاویختند
ببالا بر آمد بکردار مست خروشش همی کوه راکرد پست
همی نیزه بر گاشت بر گرد سر که هومان ویسه است پیروز گر
خروشیدن نای روئین ز دشت بر آمد چو نیزه ز بالا گذشت

ز شادی دلیران توران سپاه همی ترگ سودند برچرخ وماه
چو هومان برآمد بران چیرگی به پیچید گودرز از آن خیرگی ۹۷۱۰
سپهدار ازان شرم گشته دژم گرفته برو خشم و تندی ستم
زننگ از دلیران بپالود خوی سپهبد یکی اختر افکند پی
کزایشان بداین پیش‌دستی بخون بد آید همی بر بدی رهنمون
وزانپس بگردنکشان بنگرید که تاجنگ اورا که آید پدید

آگاه شدن بیژن ازکردار هومان

خبرشد ببیژن که هومان چوشیر به پیش نیای تو آمد دلیر
زهرسو چپ لشکر ودست راست زگردنکشان هم نبردان بخواست
نرفت از دلیران کسی پیش اوی بتندی و بیغاره برگاشت روی
بکشت از سواران لشکر چهار بخاك اندر افکندشان خواروزار
برآشفت برخویشتن چون پلنگ نبرد ورا تیز کرده دو چنگ
بفرمود تا بر نهادند زین بر آن پیل پیکر هیون گزین ۹۷۲۰
بپوشید رومی زره جنگ را سبك تنگ بربست شبرنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مرگیو را کای پدر نگفتم ترا من همه دربدر
که گودرز را هوش کمترشدست نبینی به‌آئین که دیگر شدست
ز تیمار وز درد چندان پسر دلش پرنهیبست و پرخون جگر
که ازتن سرانشان جداگشته بود همه رزمگه سر بسرکشته بود
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر میان دلیران بکردار شیر
بپیش نیا رفت نیزه بدست همی برخروشید برسان مست
چنان بد گزین لشکر نامدار سواری نبود از در کارزار
که او را بنیزه برافراختی چو برباب زن مرغ برساختی ۹۷۳۰
تو ای مهربان باب بسیار هوش دو کتفم بدرع سیاوش بپوش
نشاید جز از من که با او نبرد کند تا برآرد زمردیش گرد

بدو گفت گیو ای پسر هوش‌دار — بگفتار من یك زمان گوش دار
بگفتم ترا من که تیزی مکن — به گودرز بر بد مگردان سخن
که او کار دیده‌است و دانا ترست — برین لشکر نامور مهترست
سواران جنگیش پیش اندرند — همه کینهٔ پیل را در خورند
نفرمود با او کسی را نبرد — جوانی مگر مر ترا خیره کرد
که گردن بدین‌سان برافراختی — بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان — مزن نیز پیشم ازین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من — نجوئی نخواهی همی نام من ۹۷۴۰
شوم پیش سالار بسته کمر — زنم دست بر جنگ هومان ببر
وزانجا بزد اسب و برگاشت‌روی — بنزدیك گودرز شد پویه پوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد — همه داستان سر بسر یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه — شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی — وگر چند هستم بهوش اندکی
که این رزمگه بوستان ساختی — دل از کین ترکان به پرداختی
بمن گوی کزچه درین کارزار — شب و روز آسایش آمد نه‌کار
که خورشید شمشیر گردان ندید — نه گردی بروی هوا بر دمید
بمن گوی تامن شوم سوی جنگ — کمررا ببندم درین جنگ تنگ
شگفتی تر آن کز میان سپاه — یکی ترك بدبخت گم کرده‌راه ۹۷۵۰
بیامد که یزدان نیکی دهش — همی بدسگالید بر بد کنش
بیاوردش از پیش توران سپاه — بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمده گور بگذاشتی — ندانم کزین در چه پنداشتی
برآنی که گرخون او بیدرنگ — بریزند پیران نیاید بجنگ
مندیش کو کینه بیش آورد — سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینك بخون چنگرا شسته ام — همان جنگ اورا کمر بسته‌ام
چو دستور باشد مرا پهلوان — شوم پیش او چون هژبر دمان

بفرماید اکنون سپهبد بگیو | مگر کان سلیح سیاوخش نیو
دهد مر مرا ترگ و رومی زره | ز بندش گشاید یکایك گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی | بدید آن دل و رای هشیار اوی ۹۷۶۰
ز شادی برو آفرین کرد سخت | که از تو مگرداد جاوید بخت
تو تا بر نشستی برین پلنگ | نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ
تو خود هیچ گونه نیاسائیا | بهر رزم و هر کار پیش آئیا
بهر کارزار اندر آئی دلیر | بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او به آوردگاه | توانی شدن زان پس آوردخواه
که هومان یکی بدکنش ریمنست | به آورد چون کوه درجوشنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر | نداری همی برتن خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیده هژبر | فرستم بجنگش چو غرنده ابر
برو تیرباران کند چون تگرگ | بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان | هنرمند باید دلاور جوان ۹۷۷۰
مرا گر ندیدی برزم فرود | کنون باز باید ز سر آزمود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین | ندیده کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست | گر از دیگرانم هنر کمترست
وگر باز داری مرا زین سخن | برین روی کاهنگ هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه | نخواهم کمر زین سپس نه کلاه
بخندید گودرز وزو شاد شد | بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیك اختر و بخت گیو | که فرزند دارد همی چون تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد باد | که از مادر پاك بیژن بزاد
تو تا جنگ را باز کردی دو چنگ | فرو ماند از جنگ چنگ پلنگ
ترا دادم این جنگ هومان کنون | مگر بخت نیکت بود رهنمون ۹۷۸۰
بنام جهاندار یزدان ما | به پیروزی شاه گردان ما
که این اهرمن را بدست توهوش | بر آید بفرمان یزدان بکوش

شکسته شود پشت پیران بجنگ / ننازد بنام و نگوشد به ننگ
بگویم کنون گیو را کان زره / که بیژن همی خواهد اورا بده
ور ایدون که پیروز باشی بدوی / ترا بیشتر نزد من آب روی
ز فرهاد و گیوت بر آرم بجاه / بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بگفت این سخن با نبیره نیا / نبیره پر از بند و پر کیمیا
پیاده شد ازاسب و روی زمین / ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آنزمان گیو را پهلوان / سخن رفت با او ز بهر جوان
وزان خسروانی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن زبهر نبرد ۹۷۹۰
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش‌وجان‌وجهان این‌یکیست / بچشمم چنین جان او خوار نیست
نخواهمش کردن زچشمم جدا / فرستادن اندر دم اژدها
بدو گفت گودرز کای مهربان / مکن تو بدین کار رنجه روان
که هرچند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیش رو
ودیگر که این جای کین جستنست / جهانرا ز اهریمنان شستنست
بکین سیاوش بفرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
وگر بارد از میغ پولاد تیغ / نشاید که داریم جان را دریغ
نباید شکستن دلش را بجنگ / نپوشید باید برو نام و ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان / بماند منش پست و تیره روان ۹۸۰۰
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با پسر نیز پند آزمود
مگر باز دارد سرش را زجنگ / پسر گفت نامم درآری به‌ننگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجائی که پیکار خیزد بجان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه / نه آزرم و فرمان سالار و شاه
مرا روزگار درشتست پیش / چرا داد باید بدو جان خویش
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست / زره دارد ازمن چه بایدش خواست
چنین گفت پیش پدر جنگساز / که ما را بدرع تو نامد نیاز

بر آنی که اندر جهان سر بسر — بدرع تو جویند گردان هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ — نجویند گردنکشان نام و ننگ
بر انگیخت اسب از میان سپاه — که آید ز لشکر به آوردگاه ۹۸۱۰

دادن گیو درع سیاوش بیژن

چو ازپیش لشکر شد او ناپدید — دل گیو از اندوه او بر دمید
پشیمان‌شد ازدرددل خون گریست — نگر تا غم و مهر فرزند چیست
همی باسمان بر فرازید سر — پر ازخون دل ازدردوخسته جگر
بدادار گفت ای جهان داورا — سزد گر بدین خسته دل بنگرا
نسوزی تو از بهر بیژن دلم — کز آب مژه پای اندر گلم
بمن باز بخشش تو ای کردگار — بگردان ز جانش بد روزگار
بیامد پر اندیشه دل پهلوان — پر ازخون دل ازکار پور جوان
بدل گفت خیره بیازردمش — چرا خواسته پیش ناوردمش
گر اورا ز هومان بدآید بسر — چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بمانم پر از درد و اندوه و خشم — پرآزار زو دل پر ازآب چشم ۹۸۲۰
وزانجا دوان هم بکردار گرد — به پیش پسر شد بجای نبرد
بدو گفت مارا چه داری به تنگ — همی تیزی آری بجای درنگ
سیه مار چندان دمد روز جنگ — که از ژرف دریا بر آید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود — که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی — ز فرمان من سر بتابی همی
چنیں برگزینی همی رای خویش — ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب — دلم را ز کین سیاوش متاب
که‌هومان نه ازروی و نه‌زآهنست — نه پیل ژیان و نه آهرمنست
یکی‌مرد جنگست و من جنگجوی — ازو بر نتابم ببخت تو روی
نوشته مگر بر سرم دیگر است — زمانه بدست جهان داور است ۹۸۳۰
اگر بودنی بود دل را بغم — سزد گر نداری نباشی دژم

چو بشنید گفتار پور دلیر　　میان بستهٔ جنگ برسان شیر
فرود آمد از بارهٔ راهجوی　　سپرد اسب ودرع سیاوش بدوی
بدو گفت اگر کار زارت هواست　　چنین برخرد کام تو پادشاست
برین بارهٔ گام زن برنشین　　که زیر تو اندر نوردد زمین
سلاحم همیدون بکار آیدت　　چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسب پدر دید بر پای پیش　　چو باد اندرآمد ز رهوارخویش
بپوشید درع سیاوش رد　　زره راگره بر کمر بند زد
بر آن بارهٔ خسروی برنشست　　کمر بست و بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمان راز لشکر بجست　　که گفتار ترکان بداند درست ۹۸۴۰
بیامد بسان هژبر ژیان　　بکین سیاوش کمر بر میان
چو بیژن بنزدیك هومان رسید　　یکی آهنین کوه جوشنده دید
زجوشن همه دشت روشن شده　　یکی پیل در زیر جوشن شده
وزانپس بفرمود تا ترجمان　　یکی بانگ برزد برآن بدگمان
که گرجنگ جوئی همی بازگرد　　که بیژن همی باتو جوید نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار　　چه تازی تواسب اندرین مرغزار
کز افراسیاب اندر آئی ببد　　زتوران زمین بر تو نفرین سزد
تو کینه پی افکندی و بد خوئی　　ز توران گنه کار ترکس توئی
ز یزدان سپاس و بیزدان پناه　　کت آورد پیشم درین رزمگاه
عنان بازکش زین تکاور هیون　　کت اکنون زکینه بجوشیدخون ۹۸۵۰
یکی برگزین جایگاه نبرد　　بدشت و در وکوه با من بگرد
وگر در میان دو رویه سپاه　　بگردی همی از پی نام و جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا　　زگردنکشان برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت　　چنین داد پاسخ که ای شور بخت
بس ایمن شدی برتن خویش بر　　مگر سیری آمد تنت را ز سر
بدان سان بلشکر فرستمت باز　　که گیو ازتو گردد بدرد وگداز

سرت را زتن دور مانم نه دیر — چنان کز تبارت فراوان دلیر
بچنگ من اندر بسان تذرو — که بازش برد برسر شاخ سرو
خروشان وخون ازدودیده چکان — کنان پر بچنگال و خونش مکان
چه سودست کامد بنزدیك شب — رواکنون بزنهار تاریك شب ۹۸۶۰
من اکنون یکی بازلشکر شوم — بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وزانجا دمان گردن افراخته — بیایم نبرد ترا ساخته
چنین پاسخش داد بیژن که شو — پست چاه باد اهرمن پیش رو
همه دشمنم سر بسر کشته باد — ورآواره از جنگ برگشته باد
چو فردا بیائی به آوردگاه — نبیند ترا باز شاه و سپاه
سرت را چنان دور مانم زجای — کزان پس بلشکر نبایدت رای
وزانجایگه روی برگاشتند — بشب دشت آورد بگذاشتند
بلشکرگه خویش باز آمدند — بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب وشیب — زپیکارشان دل شده ناشکیب

آمدن هومان بجنگ بیژن

سپیده چو ازکوه سر بردمید — شد آن دامن تیره شب ناپدید ۹۸۷۰
بپوشید هومان سلیح نبرد — سخن پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم — همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان راز لشکر بخواند — به گلگون باد آورش برنشاند
بیامد در آن جای آوردگاه — به بیژن نهاده دو چشمش براه
برو پیش بیژن بگویش که زود — بیائی دمان تا من آیم چو دود
فرستاده برگشت و با او بگفت — که باجان پاکت خرد باد جفت
سپهدار هومان بیامد چو گرد — بدان تا زگردان که جوید نبرد
هم اندر زمان بیژن آمد دمان — بسیچیدهٔ رزم با ترجمان
بپشت شباهنگ بربسته تنگ — چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
زره نیز کرده ببر پهلوی — درفشان سر از مغفر خسروی ۹۸۸۰

بهومان چنین گفت کای بادسار | ببردی زمن دوش سر یادگار
امید ستم امروز کین تیغ من | سرت را چنان بگسلاند ز تن
که برخاك خیزد زخون تو گل | یکی داستان اندر آری بدل
که با آهوئی گفت غرم ژیان | که گردشت گردد همه پرنیان
زدامی که پای من آزاد گشت | نپویم بدان سو ترا باد دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو | بماند جگر خستهٔ پور نیو
بکوه کنابد کنی کار زار | و یا سوی ریبد برآرای کار
که فریاد رسمان نباشد زدور | نه زایران بیاری کس آید نه تور
بدو گفت بیژن که تاکی سخن | کجا خواهی آهنگ آورد کن
برانگیختند اسب و برخاست گرد | بزه بر نهاده کمان نبرد ۹۸۹۰
دو خونی برافراخته سر بماه | چنان کینه ورگشته از کین شاه
زکوه کنابد برون تاختند | سران سوی هامون برافراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمی | ندیدند جای پی آدمی
نه بر آسمان کرکسانرا گذر | نه خاکش سپرده پی شیر نر
زدو لشکر از یار و فریاد رس | به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان | نباشند بر خیرگی بد گمان
زما هر که یابد رهائی بجان | نگیرد بدِل کینه با ترجمان
بدان تا بد و نیك با شهریار | بگوید ازین گردش روزگار
که کردار چون بود وپیکارچون | برزم اندرون کار و کردار چون
بگفتند و زاسبان فرود آمدند | به بند زره بر گره بر زدند ۹۹۰۰
باسبان جنگی سواران جنگ | بکینه کشیدند چون سنگ تنگ
چو بر بادپایان ببستند زین | پراز خشم گردان ودل پرز کین
کمانها چو بایست برساختند | بمیدان جنگ اندرون تاختند
زپیکان پولاد و تیر خدنگ | کمان گوشه‌برگوشه سودند تنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند | همیدون سوی نیزه پرداختند

چپ و راست گردان و پیچان عنان　　ابا نیزهٔ آب داده سنان
زره شان در آمد همه لخت لخت　　نگر تا که را روز برگشت و بخت
دهانشان چو شیر از تپش مانده باز　　به آب و به آسایش آمد نیاز
پس آسوده گشتند و دم برزدند　　بر آن آتش تیزنم بر زدند
سپر بر گرفتند و شمشیر تیز　　تو گفتی که آن روز بد رستخیز ۹۹۱۰
چو برق درخشنده از تیره میغ　　همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
ز آهن بر آن آهن آبدار　　نیامد بزخم اندرون پایدار
بکردار آتش پرند آوران　　فروریخت از چنگ کند آوران
نبد دسترسشان بخون ریختن　　نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند　　از اندازه پیکار بگذاشتند
وزان پس بران برنهادند کار　　که زور آزمایند در کارزار
بر آن گونه جستند ننگ و نبرد　　که از پشت اسب اندر آرند مرد
کمربند گیرد کرا زور بیش　　رباید ز اسب افکند زیر خویش
ز نیروی گردان دوال رکیب　　گسست اندر آوردگاه از نهیب
همیدون نگشتند از اسبان جدا　　نبودند بر یکدگر پادشا ۹۹۲۰
پس از اسب هر دو فرود آمدند　　ز پیکار یکباره دم بر زدند
گرفته بدست اسبشان ترجمان　　دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدان ماندگی باز برخاستند　　بکشتی گرفتن بیاراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید　　دو خونی بران سان ببیم و امید
همی رزم جستند با یکدگر　　یکی را ز کینه نه برگشت سر
دهان خشك و غرقه شده تن در آب　　ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وزانجا بدستوری یکدگر　　برفتند پویان سوی آبخور
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد　　ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید　　دل از جان شیرین شده نا امید
بیزدان چنین گفت کای کردگار　　تو دانی نهان من و آشکار ۹۹۲۰

اگر داد بینی همی جنگ من وزین جستن کین و آهنگ من
زمن مگسل امروز توش مرا نگهدار بیدار هوش مرا

کشته شدن هومان بدست بیژن

جگرخسته هومان بیامد چوزاغ سیه گشته از درد و دل پرزداغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بران آن برین که آنرا بسودی که اینرا زمین
زهر گونه زور آزمودند و بند فراز آمد آن بند چرخ بلند
ز بیژن فزون بود هومان بزور هنر عیب گردد چو برگشت هور
بزد دست بیژن بسان پلنگ زسر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن وراست ران خم آورد پشت هیون گران
برآوردش ازجای و بنهاد پست سوی خنجر آورد چون باددست ۹۹۴۰
فرو برد وسر کردش ازتن جدا فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاك اندرون همه دشت شد سربسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش سخت وبرگشت ازوی سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان توئی برتر از گردش آسمان
توئی تو که جزتو جهاندار نیست خرد را برین کار پیکار نیست
مرا زین هنر سربسر بهره نیست که باپیل کین جستنم زهره نیست
بکین سیاوش بریدمش سر بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراك شبرنگ بست تنش را بخاك اندر افکند پست ۹۹۵۰
گشاده سلیح وگسسته کمر تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر فریبست و بس نباشد بسختیت فریاد رس
جهانرا نمایش چو کردار نیست بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو شد کار هومان ویسه تباه دمان ترجمانان هر دو سپاه

ستایش کنان پیش بیژن شدند   چو پیش بت چین برهمن شدند

چو بیژن نگه‌کرد ازآن رزمگاه   نبودش گذر جز بتوران سپاه

بترسید از انبوه مردم کشان   که یابند از کار ایشان نشان

بجنگ اندر آیند برسان کوه   پسنده نباشد مگر با گروه

برآهیخت درع سیاوش زسر   بپوشید خفتان هومان ببر

درفش سیه داشت هومان بجنگ   همان اسب وآن بارهٔ بیدرنگ ۹۹۶۰

بر آن چرمهٔ پیل پیکر نشست   درفش سر نامداران بدست

برفت و بر آن جای کرد آفرین   بران بخت بیدار و فرخ زمین

بترسید ازو یار هومان چو دید   که برمهترش برچنان بد رسید

بدو گفت بیژن مترس از گزند   که پیمان همانست وآن است بند

تواکنون سوی لشکرخویش پوی   زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی

بشد ترجمان بیژن آمد دمان   بکوه کنابد بزه بر کمان

چو آن دیده بانان ترکان زدور   درفش و سنان سپهدار تور

بدیدند از دیده برخاستند   بشادی خروشیدن آراستند

طلایه هیونی برافکند زود   بنزدیک پیران بکردار دود

که هومان به پیروزی شهریار   دوان آمد از مرکز کارزار ۹۹۷۰

درفش سرافراز ایران نگون   تنش خوار ودرخاك غرقه بخون

همه لشکرش برگرفته خروش   بهومان نهاده سپهدار گوش

چه شادی که نومیدی آردبمرگ   ازان پس ببارد بسر برتگرگ

بتوران رسید آن زمان ترجمان   بگفت آنچه دید از بد بدگمان

هم آنگه به پیران رسید آگهی   که تیره شد آن فرشاهنشهی

غریویدن آمد زتوران سپاه   زسر برگرفتند گردان کلاه

جهان تیره شد روشنائی نبود   نیامد بران خیره گفتار سود

کزان روشنی بودشان تیرگی   گرفته همه چشمها خیرگی

چو بیژن میان دو رویه سپاه   بیامد بفیروزی بخت شاه

سبك شیردل گرد لشكر پناه　　نگونسار كرد آن درفش سیاه ۹۹۸۰

چو آن دیده بانان ایران سپاه　　نگون یافتند آن درفش سیاه

سوی پهلوان روی برگاشتند　　وزان دیدگه نعره برداشتند

وزانجا هیونی بسان نوند　　طلایه سوی پهلوان برفكند

كه بیژن به پیروزی آمد چوشیر　　درفش سیه را سر آورده زیر

چو دیوانگان گیو گشته نوان　　بهرسو خروشان و هرسو دوان

همی آگهی جست ازآن نیو پور　　بسی ماتم آورد هنگام سور

پس آگاهی آمد ز بیژن بروی　　دمان سوی فرزند بنهاد روی

چو چشمش بروی گرامی رسید　　زاسب اندرآمد چنان چون سزید

بغلطید و برخاك بنهاد سر　　همی آفرین كرد بر دادگر

گرفتش ببر باز فرزند را　　جوان دلیر و خردمند را ۹۹۹۰

وزانجا دمان سوی سالار شاه　　ستایش كنان برگرفتند راه

چو دیدند مر پهلوانرا ز دور　　نبیره فرود آمد از پشت بور

پر ازخون سلیح و پرازخاك سر　　سر گرد هومان بفتراك بر

سلیح و سر و اسب هومان گرد　　بپیش سپهدار گودرز برد

ز بیژن چنان شاد شد پهلوان　　كه گفتی برافشاند خواهد روان

گرفت آفرین پس بدادار بر　　بران اختر و بخت بیدار بر

بگنجور فرمود پس پهلوان　　كه تاج آر با جامهٔ خسروان

گهر بافته پیكر و بوم زر　　درافشان چو خورشید تاج و كمر

ده اسب آوریدش بزرین لگام　　پریروی زرین كمر ده غلام

بدو داد وگفت ای گو نره شیر　　كس این اژدهارا نیاورد زیر ۱۰۰۰۰

گشادی سپه را بدین تیغ ودست　　دل شاه تركان بهم برشكست

همه لشكر ما بكردار شیر　　دوان و دمان بادپایان بزیر

وزانروی پیران پراز درد وخشم　　دل از درد خسته پرازآب چشم

به نستیهن آنگه فرستاد كس　　كه ای نامور گرد فریاد رس

شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن او

سزد گر کنی جنگ را تیزچنگ — بخون برادر نسازی درنگ
بر ایرانیان بر شبیخون کنی — زمین را بخون رود جیحون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار — میان بسته بر کینهٔ کارزار
مگر کین هومان تو باز آوری — سر دشمنان را بگاز آوری
چورفتی بنزدیك لشکر فراز — سپه را همی سوی هامون بتاز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم — که‌ازخون‌زمین‌همچوجیحون کنم ۱۰۰۱۰
دو بهره چو ازتیره شب‌درگذشت — زجوش سواران بجوشید دشت
گرفتند ترکان همه تاختن — بدان تاختن گردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه — بیاورد نزدیك ایران سپاه
سپیده دمان او بجائی رسید — که از دیدگه دیدبانش بدید
یکی بانگ زد سوی کارآگهان — که آمد سپاهی ز توران دمان
چو کارآگهان آگهی یافتند — سبك سوی گودرز بشتافتند
که آمد سپاهی چو آب روان — که گوئی ندارند گویا زبان
بدان سان که رسم شبیخون بود — سپهدار داند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان — که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید آوازشان — که تاکی بیاید زلشکر نشان ۱۰۰۲۰
بخواند آن زمان بیژن گیو را — همان تیغ زن پهلو نیو را
بدو گفت نیك اختر و کام تو — شکسته دل دشمن از نام تو
ببر هرکه باید زگردان من — ازین نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر — سپهر اندر آور بمردی بزیر
گزین کرد بیژن زلشکر سوار — دلیران پرخاش جویان هزار
رسیدند پس یك بدیگر فراز — دو لشکر پر از کینه و رزمساز
همه گرزها برکشیدند پاك — یکی ابر بست از بر تیره خاك
فرود آمد از ابر گردی سیاه — بپوشید دیدار توران سپاه

سپهبد چو آن گرد تیره بدید — برکزو لشکر ترک شد ناپدید
کمانرا بفرمود کردن بزه — برآمد خروشیدن گیروده ۱۰۰۳۰
چو بیژن به نستیهن اندر رسید — درفش سر ویسگان را بدید
یکی تیر بر اسب نستیهنا — رسید از گشاد بر بیژنا
زدرد اندر آمد تکاور بروی — رسید اندرو بیژن نامجوی
عمودی بزدکان سر ترگ دار — تهی ماند از مغز و برگشت کار
چنین گفت بیژن بایرانیان — که هرکو ببندد کمر برمیان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست — کمان برسرش برکنم پاك پست
که ترکان بدیدن پریچهره اند — بجنگ اندرون پاك بی بهره اند
دلیری گرفتند کند آوران — کشیدند یکسر پرند آوران
هوا سر بسر گشته زنگار گون — زمین شد بکردار دریای خون
چو پیلان همه دشت بریکدگر — فکنده زتنها جداکرده سر ۱۰۰۴۰
ز ترکان دو بهره فتاده نگون — بزیر پی اسب غرقه بخون
ازین رزمگه تا بتوران سپاه — دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران ندید آن زمان با سپاه — برادر برو گشت گیتی سیاه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه — هیونی که تازد بایران سپاه
نشانی بیارد ز نستیهنم — وگرنه دو دیده زسر برکنم
هیونی برون تاختند آنزمان — برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن اینك بدان رزمگاه — ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده برسان پیل — تن از گرز خسته بکردار نیل
از ایدر همی تا بدان رزمگاه — همه ترك بینم فکنده براه
چو بشنید پیران برآورد جوش — نماندآن زمان باسپهدار هوش ۱۰۰۵۰
همیکند موی و همیریخت آب — وزو دورشد خورد وآرام وخواب
بزد دست و بدرید رومی قبای — برآمد خروشیدن های های
همی گفت کای کردگار جهان — همانا که با تو بدستم نهان

که بگسستی از بازوان زور من — چنان تیره شد اختر وهور من
دریغ آن هژبر افکن گردگیر — دلیر و جوان و سوار و هژیر
برادر گرامی تر از جان من — سر ویسگان گرد هومان من
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ — که روباه بودی بچنگش پلنگ
کرا یابم اکنون بدین رزمگاه — بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای روئین و بربست کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه — بشد روشنائی زخورشید و ماه ۱۰۰۶۰
سپهدار ایران بزد کرنای — سپاه اندرآورد و بگرفت جای
چو از کوه یکسر برون تاختند — بهامون به پیکار پرداختند
میان سپه کاویانی درفش — به پیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشخر — ابا نیزه و گرزهٔ گاوسر
سپیده دمان اندر آمد سپاه — به پیکار تاگشت گیتی سیاه
بکردند جنگی که چون آن نشان — ندادند گردان و گردنکشان
شبانگه سوی خیمه رفتند باز — دو لشکر پر از کینه و جنگساز
سپهدار ایران بریبد رسید — از اندیشه کردن دلش نارمید
همیگفت کامروز رزمی گران — بکردیم و کشتیم ازیشان سران
گمانی برم من که پیران کنون — دواند سوی شاه توران هیون ۱۰۰۷۰
وزو یار خواهد بجنگم سپاه — رسانم کنون آگهی من بشاه

یاری خواستن گودرز از خسرو

نویسندهٔ نامه را خواند و گفت — برآورد خواهم سخن از نهفت
اگر برگشائی دو لبرا ز بند — زبان آورد برسرت برگزند
یکی نامه فرمود نزدیك شاه — به آگاه کردن ز کار سپاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود — سخن هرچه پیران بدوگفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر — نمودن بدو کار گردان سپهر
ز پاسخ که او داده بد گیو را — بزرگان فرزانهٔ نیو را

وزان لشکری کز پهش چون پلنگ | بکوه کنابد در آمد بجنگ
وزان پس کجا رزمگه ساختند | ازان رزم دلها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی | سراسر همی یادکرد اندروی ۱۰۰۸۰
ز کردار بیژن که روز نبرد | بدان گرز داران توران چه کرد
سخن سربسر آن کجا رفته بود | بنامه درون یکسر او را نمود
بپردخت ازان پس بافراسیاب | که با لشکر آمد بنزدیك آب
گراو از لب رود جیحون سپاه | بایران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او نداریم پای | ایا شاه ایران جهان کدخدای
مگر خسرو آید به پشت سپاه | بسر برنهد مرگوانرا کلاه
ورایدون که پیران کند دست پیش | نخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسد زان سخن آگهی | که باا و چه سازد به بختت رهی
و دیگر که از رستم دیوبند | زلهراسب و از اشکش هوشمند
ز کردار ایشان بکهتر خبر | رساند مگر شاه پیروزگر ۱۰۰۹۰
چو نامه بمهر اندرآورد و بند | بفرمود تا برستور نوند
نشستنگه خسروی ساختند | فراوان تکاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر | جوانی بکردار هشیار پیر
بگفت این سخن سربسر پهلوان | به پیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل | یکی تیز گردان برین کار دل
اگر هرگزت نزد من دستگاه | همی جست باید کنونست گاه
چو بستانی این نامه اندر زمان | برو هم بکردار باد دمان
شب و روز ماسای و سربرمخار | ببر نامهٔ من بر شهریار
ببدرود کردن گرفتش ببر | برون آمد از پیش فرخ پدر
زلشکر زخویشان دوتن رابخواند | سبك شان براسب تکاور نشاند ۱۰۱۰۰
برون شد ز پرده سرای پدر | بهر منزلی برهیونی دگر
خور و خواب وآرامشان برستور | چه تاریك شب را چه تابنده هور

برین گونه پویان براه آمدند — بهفتم بنزدیك شاه آمدند
چو از راه ایران برآمد سوار — کس آمد بر خسرو نامدار
پذیره فرستاد شماخ را — چه مایه دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر — که ای پهلوان زادهٔ شیر گیر
چه بودست باری که بس ناگهان — رسیدی بدرگاه شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند — براسبش ز درگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد چوخسرو بدوی — نگه کرد مالید بر خاك روی
فراوان بپرسید و بنشاختش — بر خویشتن جایگه ساختش ۱۰۱۱۰
زگودرز وز مهتران سپاه — ز هر کس یکایك بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو رساند — همه کار لشکر بدو باز راند
بدو داد پس نامهٔ پهلوان — جوان خردمند روشن روان
نویسندهٔ نامه را پیش خواند — بفرمود تا نامه بر وی بخواند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر — ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیاکند وزان پس بگنجور گفت — که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید — همیریخت تا شد سرش ناپدید
یکی دست زر جامهٔ شهریار — بیاورد با تاج گوهر نگار
همیدون ببردند پیش هجیر — ابا زین زرین ده اسب هژیر
بیارانش بر خلعت افکند نیز — درم داد ودیناروهر گونه چیز ۱۰۱۲۰
ازان تخت با شاه برخاستند — نشستنگه می بیاراستند
هجیر و بزرگان خسرو پرست — گرفتند یکسر همی می بدست
نشستند یکروز و یکشب بهم — همی رای زدخسرو از بیش و کم
بشبگیر خسرو سر و تن بشست — به پیش جهانداور آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی — دو دیده چو ابری ببارندگی
دوتاکرد پشت و فرو برد سر — همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی — ازو جست دیهیم و تخت مهی

بیزدان بنالید از افراسیاب بدرد ازدو دیده فروریخت آب
وز آنجا بیامد چو سرو سهی نشست از بر گاه با فرهی

پاسخ نامهٔ گودرز از خسرو

دبیر خردمند را پیش خواند سخنهای شایسته با او براند ۱۰۱۳۰
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت پدیدآورید اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر دادگر خداوند پیروزی و زور و فر
دگر آفرین کرد بر پهلوان که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش همش رای ودانش همش جنگ وجوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش فرازندهٔ کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما که پیروز گشتند گردان ما
چو اختر ترا روشنائی نمود ز دشمن بر آورد ناگاه دود
نخست آن که گفتی که مر گیورا بزرگان فرزانهٔ نیو را
بنزدیك پیران فرستاده ام چه مایه ورا پندها داده ام
نه پذرفت بد گوهرش پند من نجست اندران کار پیوند من ۱۰۱۴۰
سپهبد یکی داستان زد برین که دستور پیشش برآورد کین
که هر کهتری کو روان کاستست ز نیکی به پیچیدن آراستست
مرا زین سخن پیش بود آگهی که پیران ندارد دل از کین تهی
ولیکن من از خوب کردار اوی نجستم همی ژرف پیکار اوی
کنون آشکارا نمود آن سپهر که پیران بتوران گراید بمهر
نبیند جهان جز بافراسیاب دلش را تو از مهر او بر متاب
که او بر خرد بر گزیند هوا بکوشش نروید ز خارا گیا
توبا دشمن ارخوب گفتی رواست از آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران کجا یاد کردی بگرز گران
ز نیك اختر و گردش هور وماه ز کوشش نمودن بران رزمگاه ۱۰۱۵۰
مرا این درستست کز کار کرد تو پیروز باشی بدشت نبرد

نبیره کجا چون تو دارد نیا بجنگ اندرون باشدش کیمیا

ز شیران چه‌زاید مگر شرزه شیر چنان چون پدر نامدار و دلیر

ببیداد بر نیست پیکار تو پسنده است یزدان نگهدار تو

تو زور و دلیری ز یزدان شناس چنین دان‌وزو دار یکسر سپاس

سه دیگر که گفتی که افراسیاب سپه را همی بگذراند ز آب

ز پیران فرستاده شد نزد اوی سپهبد به پیران نهادست روی

چنین‌است یکسر که گفتی سخن کنون باز پاسخ فکندیم بن

بدان ای پر اندیشه سالار من بهر کار شایسته هشیار من

که او بر لب رود جیحون درنگ نه‌زان کرد کاید سوی ما بجنگ ۱۰۱۶۰

که خاقان برولشکر آرد ز چین فراز آمدش از دو رویه کمین

و دیگر کزان لشکر بیکران پراکنده بر گرد توران سران

چو رستم پناه یلان روز جنگ چولهراسب‌چون اشکش‌تیزچنگ

برو دشمن آمد ز هر سو پدید از آن برلب رود لشکر کشید

گر از جایگه او نهد پای پیش بدشمن سپارد همه جای خویش

به پنجم سخن کاگهی خواستی بمهر گوان دل بیاراستی

بدان ای سپهدار و آگاه باش بهر کار با بخت همراه باش

براهی که شد رستم شیر مرد برآمد ز هند و زکشمیر گرد

وزانسو که رفت اشکش تیزهوش برآمد زخوارزم یکسر خروش

برزم اندرون شیده برگشت ازوی سوی شهر گرگنج بنهاد روی ۱۰۱۷۰

وزانسو که لهراسب شد با سپاه همه مهتران برگشادند راه

الانان و غز گشت پرداخته شد آن پادشاهی همه ساخته

گر افراسیاب اندر آید براه زجیحون برین سو گذارد سپاه

بگیرند گردنکشان پشت اوی نماند بجز باد در مشت اوی

تو بشناس کو شهر آباد خویش برو بوم و فرخنده بنیاد خویش

بگفتار پیران نماند بجای بدشمن دهد گر نهد پیش پای

نجنباند او داستانرا دو لب — که ناید بمن زوخبر روز و شب
بدان روز هرگز مبادا درود — که او بگذراند سپه را ز رود
بما بر کند پیش دستی بجنگ — نبیند کس این روز تاریك وتنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس — ببندد دمنده سپهدار طوس ۱۰۱۸۰
دهستان وگرگان وآن بوم وبر — بگیرد برآرد بخورشید سر
من اندر پی طوس با پیل وگاه — بیایم بیارم بیاری سپاه
تو ازجنگ پیران مپرتاب روی — سپه را بیارای وپس جنگ‌جوی
چوهومان ونستیهن از پشت اوی — جدا ماند با دست درمشت اوی
گراز نامداران ایران نبرد — بجوید زفرمان او برمگرد
چو پیران نبرد تو جوید دلیر — مکن بد دلی پیش او رو چوشیر
به پیکار مندیش از افراسیاب — بجای‌آر دل روی ازو بر متاب
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی — نباید که برتابی از جنگ روی
برایشان تو پیروز باشی بجنگ — نگر دل نداری برین کار تنگ
چنینست امیدم از روزگار — دهد شاد کامی ترا کردگار ۱۰۱۹۰
همیدون گمانم که چون من زراه — بپشت سپاه اندر آرم سپاه
برایشان شما رانده باشید کام — بخورشید تابان برآورده نام
سپه باشد از جنگ پرداخته — بود کارها سر بسر ساخته
زطوس و زکاوس نزد سپاه — درود فراوان فرستاد شاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین — فرستاده را داد و کرد آفرین

لشکر آراستن خسرو

چو از پیش خسرو برون‌شدهجیر — سپهبد همی رای زد با دبیر
زبس مهربانی که بد برسپاه — سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب — بجنباند از جای وبگذارد آب
سپاه مرا بگسلاند زجای — مرا رفت باید چنینست رای
هم‌آنگه شه نوذران را بخواند — بفرمود تا تیز لشکر براند ۱۰۲۰۰

بسوی دهستان سپه بر کشید   همه دشت خوارزم لشکر کشید
نگهبان لشکر بود روز جنگ   بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره بر آمد ز درگاه طوس   خروشیدن نای و روئین کوس
سپاه و سپهبد برفتن گرفت   زمین سم اسبان نهفتن گرفت
تو گفتی که خورشید گردان بپای   بماند از نهیب سواران بجای
دو هفته همی راند زانسان سپاه   که شد روشنائی زخورشید وماه
پراکنده برگرد گیتی خبر   ز جنبیدن شاه پیروزگر
چو طوس از در شاه‌ایران برفت   سبک شاه رفتن بسیچید تفت
ابا صد هزار از گزیده سوار   همه گرز دار و همه نامدار
بنزدیک گودرز بنهاد روی   ابا نامداران پرخاشجوی ١٠٢١٠
ابا پیل و با کوس و با فرهی   ابا تاج و با تخت شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان   گرازان و تازان و دل شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی   تو گفتی همی بر نوردد زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای   بر آمد خروشیدن کر نای
پذیره شدندش مهان سر بسر   همه مهتران بسته زرین کمر
چو خیزد بچرخ‌اندرون داوری   ز ماه و ز ناهید و از مشتری
بیاراست لشکر چو چشم‌خروس   ابا زنگ زرین و پیلان وکوس
چو آمد بر نامور پهلوان   بگفت آنچه دید از شه‌خسروان
خوازیدن شاه و پیوند اوی   همی گفت آزادی و پند اوی
که چون بر سپه‌گستریدست مهر   چگونه ز پیغام بگشاد چهر ١٠٢٢٠
پس آن نامهٔ شهریار جهان   بگودرز داد و درود مهان
خوازیدن شاه بشنود ازوی   بمالید آن نامه بر چشم و روی
چو بگشاد مهرش بخواننده داد   سخنها بدو کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین   بفرمان ببوسید روی زمین
ببود آن شب و رای زد با پسر   بشبگیر بنشست و بگشاد در

همه نامداران لشکر پگاه
برفتند و بر سر نهاده کلاه

پس آن نامهٔ شاه فرخ هجیر
بیاورد و بنهاد پیش دبیر

دبیر آن زمان پند و فرمان شاه
یکایك همی خواند پیش سپاه

سپه یکسره خواندند آفرین
بر آن مهربان شهریار زمین

سپهدار روزی دهانرا بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند ۱۰۲۳۰

ز اسبان گله هرچه بودش بکوه
بلشکرگه آورد پیش گروه

در گنج دینار و تیغ و کمر
همان افسر و جوشن و خود زر

بروزی دهان داد یکسر کلید
چو آمد گه کینه جستن پدید

بر افشاند برلشکر آن خواسته
سوار و پیاده شد آراسته

یکی لشکری گشت برسان کوه
زمین از پی بادپایان ستوه

دل نره شیران از ایشان به بیم
همه غرقه در آهن و زر و سیم

بفرمودشان جنگرا ساختن
دل و گوش دادن بکین خواستن

برفتند پیش سپهبد گروه
از انبوه لشکر بکردار کوه

بدیشان نگه کرد سالار مرد
زمین تیره دید آسمان لاجورد

چنین گفت کز گاه جم برین
نیاراست کس لشکری هم‌چنین ۱۰۲۴۰

به اسب و سلیح و بسیم و بزر
به پیلان جنگی و شیران نر

اگر یار باشد جهان آفرین
به پیچیم از ایدر عنانرا بچین

چو این گفت فرزانگانرا بخواند
ابا نامداران برامش نشاند

همی‌خورد می شاد با چنگ و نای
همی با یلان رزم را کرد رای

نامهٔ پیران بگودرز کشواد

به پیران رسید آگهی زین‌سخن
که سالار ایران چه افکند بن

از آن آگهی شد دلش پر نهیب
سوی چاره برگشت و بند و فریب

ز دستور فرخنده رای آنگهی
بجست اندرین کینه جستن رهی

یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نویسد سوی پهلوان ناگزیر

سر نامه کرد آفرین بزرگ
بیزدان پناهش ز دیو سترگ

دگر گفت کز کردگار جهان نخواهم همی آشکار و نهان ۱۰۲۵۰
مگر کز میان دو رویه سپاه جهاندار بر دارد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی این خواستی که کینه بگیتی بیاراستی
بر آمد ز گیتی همه کام تو چه گوئی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندان دلیران من ز خویشان نزدیك و شیران من
بریدی سرانشان فکندی بخاك زیزدان نداری همی ترس و باك
ز مهر و خرد روی بر تافتی کنون آنچه جستی همه یافتی
گه آمد که گردی ازین کینه سیر بخون ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار چه مایه تبه شد درین کارزار
گه آمد که بخشایش آید ترا ز کین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مردهٔ ناپدید سر زندگان چند خواهی برید ۱۰۲۶۰
دگر باز ناید شده روزگار بگیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان و مگداز تن زخون ریختن باز کش خویشتن
پس ازمرگ نفرین بود بر کسی کزو نام زشتی بماند بسی
هر آنگه که موی سیه شد سپید ببودن نماند فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه بجنگ اندر آید درین کینه گاه
نه بینی ز هردو سپه کس بپای بپرد روان کینه ماند بجای
وزانپس که داند که پیروز کیست بلند اختر و گیتی افروز کیست
ورایدون که خواهی تو خون ریختن بدین رزمگه با من آویختن
بدینسان همی جنگ شیران کنی همان از پی بوم ایران کنی
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب نوندی فرستم بافراسیاب ۱۰۲۷۰
بدان تا بفرمایدم تا زمین ببخشیم و پس در نوردیم کین
چنان چون بگاه منوچهر شاه به بخشش همیداشت گیتی نگاه
هر آن شهر کز مرز ایران نهی بگو تا زترکان کنیمش تهی
از آباد و ویران همه بوم و بر که فرمود کیخسرو دادگر

از ایران بکوه اندر آیم نخست　　در غرچگان تا بر و بوم بست
دگر طالقان شهر تا فاریاب　　همیدون در بلخ تا رود آب
دگر پنج شهرست تا بامیان　　دگر مرز ایران و جای کیان
دگر گورکانان فرخنده جای　　نهادست نامش جهان کدخدای
دگر مولعان آمد و بدخشان　　همینست زین پادشاهی نشان
فروتر که از دشت آموی و زم　　همیدون بختلان درآید بهم ۱۰۲۸۰
چوشنگان و چون ترمد وویسه گرد　　بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون برو تا در سغد نیز　　نجوید کس آن پادشاهی بچیز
وزانسو که شد رستم نیو سوز　　سپارم بدو کشور نیمروز
ز نزدیك او باز خواهم سپاه　　سوی باختر بر گشائیم راه
بپردازم این تا در هندوان　　نداریم تاریك ازین پس روان
ز کشمیر وز کابل و قندهار　　روارو سوی سند هم زین شمار
وزانسو که لهراسب شد جنگجوی　　الانان و آن در سپارم بدوی
وزین مرز پیوسته تا کوه قاف　　بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف
وزانسو که اشکش بشد همچنین　　بپردازم اکنون سراسر زمین
وزانپس که این کرده باشم همه　　ز هرسو بر خویش خوانم رمه ۱۰۲۹۰
بسوگند پیمان کنم پیش تو　　کزین پس نباشم بد اندیش تو
بدانی که من راستی خواستم　　بمهر و وفا دل بیاراستم
سوی شاه توران فرستم خبر　　که مارا ز کینه به پیچید سر
همیدون تو نزدیك خسرو بمهر　　یکی نامه بنویس و بگشای چهر
گزین از ره مهر گفتار من　　نه خون ریختن با تو پیکار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست　　زمن خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سر بسر نزد شاه　　در کین به بندد مگر بر سپاه
وزان پس که این کرده باشیم نیز　　گروگان فرستیم و هر گونه چیز
به پیوندم از مهر و آئین و دین　　بدوزم بدست وفا چشم کین

که بگسست هنگام شاه بزرگ   ز بدگوهر سلم و تور سترگ ۱۰۲۰۰
فریدون که از دردسر گشته شد   کجا ایرج نامور کشته شد
جز این هرچه باید بنیکی بخواه   وزانپس برین نامه کن نزد شاه
نباید گزین خوب گفتار من   گمانی بسستی برند انجمن
که من جز بمهر این نگویم همی   سر انجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و مردان از آن تو بیش   بمردانگی نام از آن تو پیش
ولیکن برین کینه انگیختن   به بیداد هرجای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم   بکوشم که کین از میان بگسلم
ودیگر که از کردگار جهان   بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدی دادگر   گزافه بپردازد این بوم و بر
اگر سر بپیچی ز گفتار من   بجوئی همی ژرف پیکار من ۱۰۲۱۰
گنه کار داری مرا بیگناه   نخواهی بگفتار کردن نگاه
کجا داد و بیداد پیشت یکیست   جز از کینه گستردنت رای نیست
گزین کن ز گردان ایران سران   کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد   گزینم چه باید ز بهر نبرد
همه یك بدیگر فراز آوریم   سران را سوی جنگ باز آوریم
همیدون من و تو به آوردگاه   بگردیم یك با دگر کینه خواه
مگر بی گناهان ز خون ریختن   به آسایش آیند از آویختن
کسی کش گنهکار داری همی   وزو بر دل آزار داری همی
به پیش تو آرم بروز نبرد   ببایدت پیمان یکی نیز کرد
که گر تو بما دست یابی بخون   شود بخت گردان ترکان نگون ۱۰۲۲۰
نیازاری از بن سپاه مرا   نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند   کمین را نسازی بریشان گزند
وگر من بوم بر تو پیروزگر   دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین   نگیریم خشم و نجوئیم کین

سوی شهر ایران دهم راهشان — گذارم یکایك سوی شاهشان
ازیشان نگردد یکی کاسته — شوند ایمن از جان و ازخواسته
ورایدون که زینسان نجوئی نبرد — دگرگونه خواهی همی کارکرد
بر انبوه جوئی همی کارزار — سپه را سراسر بجنگ اندر آر
هرآن خون که آید بکین ریخته — تو باشی بدان گیتی آویخته
ببست از بر نامه مر بند را — بخواند آن گرانمایه فرزندرا ۱۰۲۳۰
پسر بد مر اورا سر انجمن — که بد نام روئین و روئینه تن
بخواندش که نزدیك گودرز شو — سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو روئین برفت از در نامور — فرستاده با ده سوار دگر
بیامد خردمند و روشن روان — دمان تا سراپردهٔ پهلوان
چو روئین پیران بدرگه رسید — سوی پهلوان سپه کس دوید
فرستاده را خواند پس پهلوان — همان چون بپرده درآمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست — بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار بر جست زانجا که بود — به آغوش تنگ اندرآورد زود
ز پیران بپرسید وز لشکرش — زگردان و از شاه و از کشورش
بزد دست روئین پس آن نامه پیش — بیاورد و بگذارد پیغام خویش ۱۰۲۴۰
دبیر آمد و نامه بر خواند زود — بگودرز گفت آنچه درنامه بود
چو نامه بگودرز بر خواندند — همه نامداران عجب ماندند
ازان چرب گفتار وآن پند خوب — نمودن بدو راه پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد — چو آورد وز پند نیکو چه داد
بروئین چنین گفت پس پهلوان — که ای پور سالار و فرخ جوان
بمهمان ما بود باید نخست — پس این پاسخ نامه بایدت جست
سراپردهٔ نو بپرداختند — نشستنگه خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند — می ناب و رامشگران خواستند
بر اندیشه گشته دل پهلوان — نشسته خود و رای‌زن هردوان

پس آن نامه را پاسخ آراستند — سخن هرچه نیکوتر آن خواستند ۱۰۳۵۰
یکی هفته گودرز با رود و می — همی نامه را پاسخ افکند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز — بگشتی سپهبد گه نیمروز
می و رود و مجلس بیاراستی — فرستاده را پیش خود خواستی

پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه — نویسنده را خواند سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت — درختی ز کینه بنوی بکشت
سر نامه کرد آفرین از نخست — دگر پاسخ آورد یکیک درست
که بر خواندم آن نامه را سربسر — شنیدیم گفتار تو در بدر
رسانید روئین بر ما پیام — یکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید از کار تو — مرا از چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست — روان ترا از خرد مایه نیست ۱۰۳۶۰
بهر کار چربی بکار آوری — سخنها چنین پر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد — گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب — نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نه کار فریبست و بند — بهنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست — که پاسخ و روز گفتار نیست
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر — نه جای فریبست و پیوند و مهر
کرا داد خواهد جهاندار زور — کرا بردهد بخت پیروز و هور
ولیکن ازین گفته پاسخ شنو — خرد یار کن بخت را پیشرو
نخست آنکه گفتی من از مهر نیز — ز یزدان و از گردش رستخیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ — دلم گشت ازین کار تاریك و تنگ ۱۰۳۷۰
دلت با زبان آشنائی نداشت — بدانگه که این گفته برلب گماشت
که گرداد بودی بدلت اندرون — ترا پیش دستی نبودی بخون
نخستین که آمد به پیش تو گیو — بزرگان هشیار و گردان نیو

ابا پند و اندرز و گفتار نغز — بزرگان ایران پاکیزه مغز
بسازیدی این جنگ را لشکری — ز کشوردمان تا دگر کشوری
تو کردی همه جنگ‌را دست‌پیش — سپه را تو بر کندی ازجای‌خویش
خرد کز پس آمد ز پیش آمدی — بفرجامت آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بدو خوی بد — ترا بگذراند ز راه خرد
بدی‌خوددرین تخمه در گوهرست — ببد مهر این گوهر اندرخوراست
شنیدی که بر ایرج نیکبخت — چه آمد زتوراز پی‌تاج و تخت ۱۰۳۸۰
بد از تور و سلم آمد اندر زمین — سراسر بگسترد بیداد و کین
فریدون که‌از درد دل روز و شب — گشادی بنفرین بر ایشان دولب
بیاری دادار نیکی دهش — همش مهر دل بود و هم پرورش
منوچهر آن کینه را باز خواست — بفر بزرگی جهان کردراست
اگر تور بد کرد بد دید باز — گذشت اندران روزگار دراز
بافراسیاب آمد آن خوی بد — ازان نامداران اندك خرد
ز سر با منوچهر نو کین نهاد — همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس کی کرد او آنچه کرد — بر آورد از ایران آباد گرد
وزانپس بخون سیاوخش باز — فکند اینچنین کینه نو دراز
نیامد بدانگه ترا داد یاد — که آن بیگنه جان شیرین بداد ۱۰۳۹۰
چه مایه بزرگان با تاج و گاه — از ایران شدند اندرین کین تباه
و دیگر که گفتی تو با پیرسر — بخون ریختن چند بندی کمر
بدان ای جهاندیدهٔ پر فریب — بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز — ازان داد با بخت گردن فراز
که از شهر توران بروز نبرد — ز کینه بر آرم بخورشید گرد
بترسم همی زانکه یزدان من — ز تن بگسلاند همی جان من
من این کینه را ناوریده بجای — برو بومتان نا سپرده بپای
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاك — نبینم بدلت اندرون ترس و باك

ندانی کزین خیره خون ریختن   گرفتار گردد بفرجام تن

من اکنون بدین چرب گفتار تو   اگر باز گردم ز پیکار تو ۱۰۴۰۰

بهنگام پرسش ز من کردگار   بپرسد ازین گردش روزگار

که سالاری و زور و مردانگی   ترا دادم و گنج و فرزانگی

بکین سیاوش کمر بر میان   نبستی چرا پیش ایرانیان

بهفتاد خون گرامی پسر   بپرسد ز من داور دادگر

بپاسخ بپیش جهان آفرین   چه گویم چرا باز گشتم ز کین

ز کین سیاوش چهارم سخن   که افکندی ای پیر سالار بن

تو گوئی ز بهر تنی گشته خاک   نشاید ستد زنده را جان پاك

تو بشناس کین زشت کردار ها   بدل بر ز هر گونه آزار ها

که با شهر ایران شما کرده‌اید   چه مایه کیان را بیازرده‌اید

چه پیمان شکستن چه کین آختن   همیشه بسوی بدی تاختن ۱۰۴۱۰

چو یاد آیدم چون کنم آشتی   که نیکی سراسر بدی داشتی

به پنجم که گفتی که پیمان کنم   ز توران سرانرا گروگان کنم

بنزدیك خسرو فرستیم گنج   به بندیم برخویشتن راه رنج

بدان ای نگهدار توران سپاه   که فرمان چنین نیست مارا ز شاه

مرا جنگ فرمود و آویختن   بکین سیاوخش خون ریختن

چو فرمان خسرو نیارم بجای   روان شرم دارد ز کیهان خدای

ور امید داری که خسرو بمهر   گشاید بدین گفتهای تو چهر

گروگان و آن خواسته هرچه هست   چو لهاك و روئین خسرو پرست

گسی کن بزودی بنزدیك شاه   سوی شهر ایران گشادست راه

ششم شهرهائی که کردی تو یاد   بر و بوم آباد و فرخ نهاد ۱۰۴۲۰

سپاریم گفتی بخسرو همه   برخویش خوانم ز هرسو رمه

مرا کرد یزدان ازان بی نیاز   گر آگه نه‌ای تا گشایمت راز

سوی باختر تا بمرز خزر   همه گشت لهراسپ را سر بسر

سوی نیمروز اندرون تا بسند   جهان شد بکردار رومی پرند

همه رستم نیو با تیغ تیز   برآورد ازیشان دم رستخیز

سرهندوان با درفش سپاه   فرستاد رستم بنزدیک شاه

دهستان و خوارزم وآن بوم وبر   که ترکان برآورده بودند سر

بیابان ازیشان بپرداختند   که از هر سوئی تاختن ساختند

ببارید اشکش بشیده تگرگ   فرود آوریدش بنزدیک مرگ

اسیران و از خواسته چند چیز   فرستاد نزدیک خسرو بنیز ۱۰۴۳۰

وزین سومن و تو بجنگ اندریم   بدین مرکز نام و ننگ اندریم

بیکچند دیدی زمن دستبرد   وزین نامداران و شیران گرد

ور ایدونکه روی اندرآری بروی   رهانم ترا زین همه گفتگوی

به نیروی یزدان و فرمان شاه   بخون غرقه گردانم این رزمگاه

تو ای نامور پهلوان سپاه   نگه‌کن برین گردش هور وماه

که بند سپهری فراز آمدست   سر بخت ترکان بگاز آمدست

نگر تا زکردار بدگوهرت   چه‌آرد جهان آفرین برسرت

زمانه زبد دامن اندر کشید   مکافات بد را بد آمد پدید

بیندیش بسیار و بگشای گوش   سخن از خردمند مردم نیوش

بدان کین چنین لشکر نامدار   سواران شمشیرزن صد هزار ۱۰۴۴۰

همه نامجوی و همه کینه خواه   بافسون نگردند ازین رزمگاه

زمانه برآمد بهشتم سخن   فکندی وفا را بسوگند بن

بپیمان مرا با تو گفتار نیست   خرد را روانت خریدار نیست

ازایرا تو با هرکه پیمان کنی   وفا را بفرجام گریان کنی

بسوگند تو شد سیاوش بباد   بگفتار کس بر تو ایمن مباد

نبودیش فریادرس روز درد   چه مایه بسختی ترا یاد کرد

بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت   ازان تو بیشست ومردی وبخت

هم ایدون فزونم بمردان وگنج   ولیکن دلم را زمهرست رنج

من ایدون گمانم که تا این زمان ‌ ‌ ‌ بجنگ آزمودی مرا بیگمان
گرم بی هنر یافتی روز کین ‌ ‌ ‌ تودانی کنون بازم ازسر به بین ۱۰۴۵۰
بگنج و بتاج و بتخت و هنر ‌ ‌ ‌ بر آیم ابا تو مگر سر بسر
بفرجام گفتی ز مردان مرد ‌ ‌ ‌ تنی چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترك هم زین نشان ‌ ‌ ‌ بیارم سواران و گردنکشان
که از مهربانی برین لشکرم ‌ ‌ ‌ نخواهم که بیداد وکین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش ‌ ‌ ‌ که دانی نهان دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه ‌ ‌ ‌ که از همدگر بگسلانم سپاه
و دیگر که گفتی مبارز گزین ‌ ‌ ‌ که با من بگردد بدین‌دشت کین
یکی لشکری پر گنه پیش من ‌ ‌ ‌ پر از درد ازایشان دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان ‌ ‌ ‌ کز اینسان بگردم بدین داستان
نخستین بانبوه زخمی چو کوه ‌ ‌ ‌ بباید زدن سر بسر همگروه ۱۰۴۶۰
میان دو لشکر دو صف بر کشید ‌ ‌ ‌ گر ایدونکه پیروزی آید پدید
وگر نه هم از نامداران مرد ‌ ‌ ‌ بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل ‌ ‌ ‌ من از گفتهٔ خود نیم دل گسل
ور ایدونکه با من به آوردگاه ‌ ‌ ‌ پسنده نخواهی بدن با سپاه
سپه خواه یاور ز سالار خویش ‌ ‌ ‌ بژرفی نگه دار پرگار خویش
پراکنده از لشکرت خستگان ‌ ‌ ‌ ز خویش و ز پیوند و پیوستگان
بمان تاشوند از پزشکان درست ‌ ‌ ‌ ز مان جستن اکنون بدین کارتست
اگر خواهی از من زمان‌ودرنگ ‌ ‌ ‌ وگر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد ‌ ‌ ‌ بما بر بهانه نیاری تو کرد
که ناگاه بر ما بجنگ آمدی ‌ ‌ ‌ کمین کردی و بیدرنگ آمدی ۱۰۴۷۰
من این کین اگر تا بصدسالیان ‌ ‌ ‌ بخواهم همانست اکنون همان
ازین کینه بر گشتن امید نیست ‌ ‌ ‌ شب و روز بر دیدگانم یکیست
چو این پاسخ نامه گشت‌اسپری ‌ ‌ ‌ فرستاده آمد بسان پری

کمر بر میان بر ستور نوند — سواران بگرد اندرش نیز چند
فرود آمد از اسب روئین گرد — گوان را همه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان — ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند — خردمند و روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان — بفرمود خواندن همی پهلوان
بزرگان که این نامهٔ دل پذیر — شنیدند از گفت فرخ دبیر
هش و رای پیران سبك داشتند — همه پند اورا تنك داشتند ۱۰۴۸۰
بگودرز بر آفرین خواندند — ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد — بروئین پیران ویسه نژاد
چو از پیش گودرز بر خاستند — بفرمود تا خلعت آراستند
چه اسبان تازی بزرین ستام — چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر — کرا در خور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با سپاه — سوی لشکرش بر گرفتند راه
چو روئین بنزدیك پیران رسید — به پیش پدر شد چنان چون‌سزید
بنزدیك تختش فرو برد سر — جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه — بگفت آنچه دید اندران‌رزمگاه
پس‌آن نامه را خواند پیشش دبیر — یکایك رخ پهلوان شد چوقیر ۱۰۴۹۰
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب — بدانست کامد به تنگی نشیب
شکیبائی و خامشی بر گزید — نکرد آن سخن بر سپه برپدید
ازانپس چنین گفت پیش سپاه — که گودرز را دل نیامد براه
ازان خون هفتاد پور گزین — نیارامدش دل زمانی زکین
گر ایدونکه او بر گذشته سخن — بنوی همی کینه سازد ز بن
چرا من بکین برادر کمر — نبندم نخارم برین کینه سر
بران خون نهصد سر نامدار — که از تن جدا شدگه کارزار
که اندر برو بوم توران دگر — سواری نبندد چو هومان کمر

چو نستیهن آن سرو سایه فکن — که شد ناگهان ناپدید از چمن
بباید کنون بست ما را کمر — نمانم بر ایرانیان بوم و بر ۱۰۵۰۰
به نیروی یزدان و شمشیر تیز — برآرم از آن انجمن رستخیز
زاسبان گله هرچه شایسته بود — زهرسو بلشکرگه آورد زود
پیاده همیکرد یکسر سوار — دو اسبه سوار از درکارزار
در گنجهای کهن بر گشاد — بدینار دادن دل اندر نهاد

یاری خواستن پیران از افراسیاب

چو این کرده شد نزد افراسیاب — نوندی برافکند هنگام خواب
فرستادهٔ باهش و رای پیر — سخن گوی و گرد وسوار ودلیر
که رو شاه توران زمین را بگوی — که ای دادگر شاه دیهیم جوی
از آن گه که چرخ سپهر بلند — بگشت از بر تیره خاك نژند
چو تو شاه برگاه ننشست نیز — بکس نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مرتخت را — کلاه وکمر بستن و بخت را ۱۰۵۱۰
ازآن کس برآرد جهاندار گرد — که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من گنهکار تو — کشیده سر از رای بیدار تو
بکیخسرو از من بیازرد شاه — وزان خویشتن را ندانم گناه
که آن ایزدی بود وبودآنچه بود — نیاید زگفتار بسیار سود
اگر شاه بیند مرا بی گناه — برکند گردن آزاد و آرد پناه
رسانم کنون نزد شاه آگهی — که گردون چه‌آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه — بایران سپه بر ببستیم راه
وزانسو بیامد سپاه گران — سپهدار گودرز و با اوسران
کز ایران زگاه منوچهر شاه — بتوران نیامد فزون زین سپاه
بریبد یکی جایگه ساختند — سپه را در آن کوه بنشاختند ۱۰۵۲۰
سپه‌را سه‌روز وسه‌شب چون پلنگ — بروی اندر آورده بدروی تنگ
نجستیم رزم اندران کینه‌گاه — که آید مگر سوی هامون سپاه

سپهدار ایران نیامد ستوه
بهامون نیاورد لشکر ز کوه

نیامد سپاهش از آن که برون
سر پهلوانان ما شد نگون

برادر جهانگیر هومان من
ز کینه بجوشید ازین انجمن

بایران سپه شد که جوید نبرد
ندانم چه آمد بران شیر مرد

بیامد بکین جستنش پور گیو
بگردید با گرد هومان نیو

ابر دست چون بیژنی کشته شد
سر من ز تیمار او گشته شد

که دانست هرگز که سرو بلند
بباغ از گیا یافت خواهد گزند

دل نامداران بهم برشکست
همه شادمانی شد از درد پست ۱۰۵۳۰

و دیگر که نستیهن نامدار
ابا ده هزار آزموده سوار

برفت از بر من سپیده دمان
بیامدش از گرز بیژن زمان

من از درد دل برکشیدم سپاه
غریوان برفتم به آوردگاه

یکی رزم تا شب، برآمد ز کوه
بکردیم با یکدگر همگروه

چو نهصد تن از نامداران شاه
سر از تن بریده بران رزمگاه

دو بهره ز گردان این انجمن
دل از درد خسته بشمشیر تن

بما بر شده چیره ایرانیان
بکینه همه پاک بسته میان

بترسم همی زانکه گردان سپهر
بخواهد گسستن ز ما پاک مهر

وزان پس شنیدم یکی بد خبر
کزان نیز برگشتم آسیمه سر

که کیخسرو آید همی با سپاه
به پشت سپهبد بدین رزمگاه ۱۰۵٤۰

گرایدونکه باشد درست این خبر
که خسرو کند سوی ما برگذر

سپهدار داند که من با سپاه
نیارم شدن پیش او کینه خواه

مگر شاه با لشکر جنگجوی
نهد سوی ایران بدین جنگ روی

بگرداند این بد ز تورانیان
ببندد بکینه کمر برمیان

که گر جان ما را ز ایران سپاه
بد آید نباشد کسی کینه خواه

فرستاده چون گفت پیران شنید
بکردار باد دمان بردمید

نشست از بر بادپای نوند
بکردار آتش هیونی بلند

بشد تـا بنـزديك افـراسيـاب نه دم زد بره برنه آرام وخواب
بنزديك شاه اندر آمد چو باد ببوسيد تخت و پيامش بـداد
چو بشنيد گفتار پيران بـدرد دلش گشت پرخون ورخساره زرد ۱۰۵۵۰
شد از كار آن كشتگان خسته دل بـدان درد بنهـاد پيوسته دل
وزان نيز كز دشمنان لشكرش گريزان و ويـران شده كشورش
ز هر سوى تنگ اندر آورد جنگ برو بر جهان گشته از درد تنگ
چو گفتار پيران برانسان شنيد سپه را همى پاى بر جاى ديد
برو آفرين كرد و شادى نمود بدلش اندرون روشنائى فـزود
فرستاده را پس بر خويش جاى بسازيد و آنشب همى كرد راى
بشبگير چون تاج بر سر نهاد هم آنگه فـرستاده را بـار داد

پاسخ پيغام پيران از افراسياب

بفرمود تـا بـاز گـردد بجاى سوى گـرد پيران فرخنده راى
چنين داد پاسخ كه اورا بگوى كه اى مهربان نيكدل راستگوى
تو تـا زادى از مادر پاك تـن سرافراز بودى بهـر انجمن ۱۰۵۶۰
ترا بيشتر نـزد مـن دستگـاه توئى بر تر از پهلوانان بجـاه
هميشه بكين جستن پيش مـن سپر كرده جان و فدا كرده تن
هميدون بهر كار با گنج خويش گزيده زبهر من اين رنج خويش
تو بردى ز چين تا بايران سپاه تو كردى دل وبخت دشمن سياه
توئى مهتـر و پهلـوان زمين كه بادا بجانت هـزار آفريـن
ز تور و پشنگ اندر آئى بمهر چو تو پهلوان بـر نيارد سپهر
نبيند سپه چون تـو سالار نيز نبندد كمر چون تو هشيار نيز
نخست آنكه گفتى من از انجمن گنهكار دانم همـى خـويشتن
كه كيخسرو آمد ز توران زمين بايران و بر ما بگسترد كيـن
بدين من كـه شاهم نيازرده ام بدل هر گز اين ياد نـاورده ام ۱۰۵۷۰
نبايد كه باشى بـريـن تنگدل بتيمار دارى پـر از تنگ دل

کجا بودنی باشد از کردگار   نباید ورا هیچ آموزگار
که کیخسرو ازمن نگیرد فروغ   نبیره مخوانش که باشد دروغ
نباشم بگیتی من او را نیا   نجویم همی زین سخن کیمیا
برین کار او کس گنهکار نیست   مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست وین بودنی کار بود   مرا بردل از تو چه آزار بود
و دیگر که گفتی زکار سپاه   زگردیدن تیره خورشید و ماه
بیکسان نگردد سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی بامی و رود و رامشگران   گهی با غم و گرم رنج گران
تو دل را بدین درد خسته مدار   روان را بدین بند بسته مدار ۱۰۵۸۰
همیشه چنین است کار نبرد   زهرسو همی گردد این تیره گرد
همی بر کشد تا بخورشید بر   همی اندر آرد زخورشید سر
سخن گفتن کشتگان گشت خواب   زکین برادر تو سر برمتاب
دلی کو ز درد برادر شخود   علاج پزشکان نداردش سود
سه دیگر که گفتی که خسرو زگاه   بجنگ ایدر آید همی با سپاه
جز آنست کامد ترا آگهی   که کیخسرو آید زشاهنشهی
که طوس سپهدارشان با سپاه   بسوی دهستان برآمد ز راه
مبیناد هرگز کس آن روزگار   که او پیشدستی نماید بکار
که من خود برآنم کزایدر پگاه   بران سوی جیحون گذارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس   نه گاه ونه تاج ونه لشکر نه کوس ۱۰۵۹۰
بایران بران گونه رانم سپاه   کزین پس نبیند کسی تخت شاه
بکیخسرو از بن نمانم جهان   بسر برفرود آیمش ناگهان
بخنجر برانسان ببرم سرش   که گرید برو لشکر و کشورش
مگر کاسمانی دگرگونه کار   فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهاندیدهٔ سرفراز   نکردست یزدان بچیزی نیاز
زمردان و از گنج و نیروی دست   همه ایزدی هرچه بایدت هست

یکی لشکر نامور سی هزار   دلیر و خردمند و گرد و سوار

فرستادم اینک بنزدیک تو   که روشن کند جان تاریک تو

کز ایرانیان ده وزیشان یکی   بچشم یکی ده بود اندکی

چو لشکر بنزد تو آمد مپای   سر و تاج گودرز بگسل زجای ۱۰۶۰۰

همان کوه کو گرد دارد حصار   باسبان جنگی بپای اندر آر

مکش دست ازیشان بخون ریختن   چو پیروز باشی بآویختن

فرستاده بشنید پیغام شاه   بیامد بر پهلوان سپاه

بپیش اندر آمد بسان چمن   خمیده چو از باد شاخ سمن

بپیران رسانید پیغام شاه   ازان نامداران جنگی سپاه

چو بشنید پیران سپه را بخواند   فرستاده از بن سخن باز راند

سپه را همه سر بسر داد دل   شدند از غمان یکسر آزاد دل

نهانی روانش پر از درد بود   پر ازخون دل و بخت برگرد بود

که از هر سوئی لشکر شهریار   همه کاسته دید بر کارزار

هم ازشاه ایران دلش بود تنگ   بترسید کاید زناگه بجنگ ۱۰۶۱۰

بیزدان چنین گفت کای کردگار   چه آمد شگفت اندرین روزگار

کرا برکشیدی توافکنده نیست   جز از تو جهاندار و پاینده نیست

زخسرو نگر تا بدین روزگار   که دانست کاید یکی شهریار

نگه کن بدین کار گردنده دهر   مرآنرا که از خویشتن کرد بهر

برآرد گل تازه از خار خشك   شود خاك با بخت بیدار مشك

شگفتی تر آن کز پی آزمرد   همیشه دل خویش دارد بدرد

میان نیا و نبیره دو شاه   ندانم چرا باید این کینه گاه

دوشاه دو کشور چنین جنگجوی   دو لشکر بروی اندرآورده روی

چه دانم سر انجام این کار زار   کرا برکشد گردش روزگار

پس آنگه بیزدان بنالید زار   که ای روشن دادگر کردگار ۱۰۶۲۰

گر افراسیاب اندرین رزمگاه   ابا نامداران توران سپاه

بدین رزمگه کشته خواهد شدن — سر بخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید از ایران بکین — بدو باز گردد سراسر زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم — بر آرد روان کردگار از تنم
مبیناد هرگز جهان بین من — گرفته کسی راه و آئین من
کرا گردش روز با کام نیست — ورا مرگ با زندگانی یکیست

رزم ایرانیان و تورانیان بانبوه

چو گسترد خورشید دیبای زرد — بجوشید دریای دشت نبرد
دورویه ز لشکر بر آمد خروش — زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپاه اندر آمد ز هرسو گروه — بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ — فراز آوریدند لشکر بجنگ ۱۰۶۲۰
بکردار باران از ابر سیاه — ببارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب بهمن از تیره میغ — چه ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده اسبان بنعل — برو دست گردان بخون گشته لعل
ز بس کشتگان کاندر آن رزمگاه — بریده سرانشان فکنده براه
بر آورد گه جای گشتن نماند — پی اسبرا بر گذشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون — بر آمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین — بدارند گردان بدین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای — جز از چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد — بلهاك فرمود و فرشید ورد
که چندان کجا با شما لشکرست — کسی کو برین رزمگه درخوراست ۱۰۶۴۰
سواران ببخشید تا بر سه روی — شوند اندرین رزمگه چاره جوی
وزایشان گروهی که بیدار تر — سپه را ز دشمن نگهدار تر
بریشان سپارید پشت سپاه — شما بر دورویه بگیرید راه
بلهاك فرمود تا سوی کوه — برد لشکر خویش راهمگروه
همیدون سوی رود فرشید ورد — رود تا بر آرد بخورشید گرد

چو آن نامداران توران سپاه   کشیدند آن لشکر کینه خواه
نوندی بر افکند پس دیدبان   از آن دید گه تا بر پهلوان
نگهبان گودرز خود با سپاه   همیداشت هرسو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاك و فرشیدورد   ز راه کمین گه گشادند گرد
سواران ایران بر آویختند   همی خاك باخون بر آمیختند ۱۰۶۵۰
نوندی بیامد ز هر سو دوان   به آگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی   که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی پسر شیر شرزه هجیر   بپشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد بپشت سپاه   بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رودو کوه   بیاری فرستد گروها گروه
بگرد آورد آن سپه یکسره   که او چون شبان بود و ایشان بره
و دیگر بفرمود گفتن بگیو   که پشت سپه را یکی مرد نیو
گزیند سپارد بدو جای خویش   وزانجا نهد پیشتر پای خویش
بباید شدن تا نگردد تباه   نباید ازان مرز توران سپاه
هجیر خردمند بسته کمر   چو بشنید گفتار فرخ پدر ۱۰۶۶۰
بیامد بنزد برادر دمان   بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چوبشنید گیو این سخن بردمید   ز لشکر یکی نامور بر گزید
کجا نام او بود فرهاد گرد   بخواند و سپه یکسر اورا سپرد
دو صد کار دیده دلاور سران   بفرمود تا زنگهٔ شاوران
برد تاختن سوی فرشید ورد   بر انگیزد از کوه و از آب گرد
زگردان دو صد بادرفش چوباد   همیدون بگرگین میلاد داد
بیامد دمان تا در پهلوان   چودیدش خردمند و روشنروان
بدو گفت از ایدر بگردان عنان   ابا گرز و با آب داده سنان
کنون برد باید برایشان سپاه   هنر کن پدید اندرین رزمگاه
برو سوی لهاك ای نامجوی   ازان دشمنان خون برانی بجوی ۱۰۶۷۰

وزانجا بیامد بنزد پدر　　سوار سر افراز خورشید فر
بدو گفت کای شیر دل پورمن　　سپهدار ایران و دستور من
کنون کرد باید بدیشان نگاه　　همیرفت باید بدان کینه گاه
که پشت سپه شان بهم برشکست　　دل پهلوانان شد از جنگ پست
ببیژن چنین گفت کای شیرمرد　　توئی ببر درنده روز نبرد
کنون شیر مردی بکار آیدت　　که با دشمنان کارزار آیدت
بتو دارد امید ایران سپاه　　کنون رفت باید بدان رزمگاه
از ایشان مپرهیز و تن پیش دار　　که آمد گه کینه و کارزار
از ایدر برو تا بقلب سپاه　　ز پیران بدان جایگه کینه خواه
که پشت همه شهر توران بدوست　　چوروی توبیند بدردش پوست ١٠٦٨٠
اگر دست یابی بدو کار بود　　جهاندار و نیك اخترت یار بود
بر آساید از رنج و سختی سپاه　　شود شادمانه جهاندار شاه
بیابی بسی گنج و بس خواسته　　شود کار های تو آراسته
شکسته شود پشت افراسیاب　　پراز خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت این سخن پهلوان با پسر　　پسر جنگ را تنگ بسته کمر
چوبشنید جنگی برانگیخت اسب　　برون شد بکردار آذرگشسب
سواران پس از میمنه میسره　　بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم　　هجیر سپهدار و بیژن بهم
از انجا سوی قلب توران سپاه　　گوان زادگان بر گرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار　　بر آن باد پایان آهخته هار ١٠٦٩٠
میان سپاه اندرون تاختند　　ز کینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگستوان ور سوار　　پراکنده گشته گه کارزار
چه مایه فتاده بپای ستور　　کفن جوشن و سینهٔ شیر گور

رزم گیو و پیران و فروماندن اسب گیو

چو روئین پیران ز پشت سپاه　　بدید آن تکاپوی و گرد سیاه

بیامد ز پشت سپاه بزرگ   ابا نامداران بکردار گرگ
بر آویخت برسان شرزه پلنگ   بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بیفکند شمشیر هندی ز مشت   بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران ز کسهای خویش   بماند آنزمان خیره برجای خویش
چو گیو آنگهی روی پیران بدید   عنان را سوی جنگ او بر کشید
از ان مهتران پیش پیران چهار   بنیزه زاسب اندرافکند خوار ١٠٧٠٠
بزه کرد پیران ویسه کمان   همی تیر بارید بر بد گمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ   بنیزه در آمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد   که با وی بجوید بنیزه نبرد
فرو ماند اسبش همیدون بجای   از انجا که بد پیش ننهاد پای
یکی تازیانه بر آن تیز رو   بزد خشمگین نامبردار گو
بجوشید و بگشاد لبرا ز بند   بنفرین دژخیم دیو نژند
بیفکند نیزه کمان بر گرفت   یکی درقهٔ گرگ برسر گرفت
کمانرا بزه کرد و بگشاد بر   که با دست پیران بدوزد سپر
بزد بر برش چار تیر خدنگ   نبد کارگر تیر بر مرد جنگ
همیدون سه چوبه براسب سوار   بزد گیو پیکان جوشن گذار ١٠٧١٠
نشد اسب خسته نه پیران نیو   بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید کینه فزود   در آمد بر گیو برسان دود
بدان تاکند خسته مر گیو را   شکسته کند لشکر نیو را
همیدون بشد گیو برسان دود   بنیزه ز سر خود پیران ربود
ولیکن نیامد به پیران گزند   دل گیو ازان کار شد دردمند
بنزدیك گیو آمد آنگه پسر   که ای نام بردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار   که پیران فراوان کند کارزار
ز چنگ بسی تیز چنگ اژدها   مر اورا بود روز سختی رها
سر انجام بردست گودرز هوش   بر آید توای باب چندین مکوش

که اورا زمانه نیامد فراز   چه پیچی تواورا بسختی دراز ۱۰۷۲۰
پس اندر رسیدند لشکر به گیو   پر از خشم و کینه دلیران نیو
چوپیران چنان دید برگشت‌زوی   سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان پر ازدرد و رخساره‌زرد   بنزدیك لهاك و فرشید ورد
چنین گفت کای نامداران من   دلیران و خنجر گذاران من
شما را ز بهر چنین روزگار   همی پروراندیم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندرآمدسپاه   جهان شد ز دشمن بما بر سیاه
ندیدم کسی کز پی نام و ننگ   بپیش سپاه اندر آید بجنگ
چو آواز پیران بدیشان رسید   دل نامداران ز کین بر دمید
برفتند و گفتند اگر جان پاك   نباشد به تن نیستمان ترس و باك
به بندیم دامن یك اندر دگر   نشاید ازین کین گشادن کمر ۱۰۷۳۰
سوی گیو لهاك و فرشید ورد   برفتند و جستند با او نبرد
بیامد بر گیو لهاك نیو   یکی نیزه زد بر کمربند گیو
همیخواست کورا رباید ز زین   نگونسار زاسب افکند بر زمین
بنیزه زره بر درید از نهیب   نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه پس گیو براسب اوی   ز درد اندر آمد تکاور بروی
پیاده شد از اسب لهاك مرد   فراز آمد از دور فرشید ورد
بران نیزهٔ گیو تیغی چو باد   بزد نیزه ببرید و اوگشت شاد
چوگیو اندرآن زخم او بنگرید   عمودی گران ازمیان برکشید
بغرید چون تیزدم اژدها   بزد خنجر آمد ز دستش رها
سبك دیگری زد بگردنش بر   که آتش ببارید بر تنش بر ۱۰۷۴۰
بجوشید خون از دهان تا جگر   تنش سست ترگشت‌وشد خیره‌سر
چو گیو اندرین بود لهاك زود   نشست از بر بادپائی چو دود
ابا گرز و با نیزه برسان شیر   بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه ز چنگ دلاور سران   برو بر ببارید گرز گران

بزین پلنگ اندرون بد سوار　　ستوهی نیامدش ازان کارزار
چو دیدند لهاك و فرشید ورد　　چنان پایداری ازان شیر مرد
زبس خشم گفتند با یك دگر　　که مارا بد آمد از اختر بسر
برین زین تو گوئی که پیلست وبس　　ندرد بدو پوست جز شیر کس
ز یارانش گیو آنگهی نیزه خواست　　همی گشت هرسوچپ ودست راست
برایشان نهاد از دو رویه نهیب　　یکی را نیامد سر اندر نشیب ١٠٧٥٠
بدل گفت کاری نو آمد بروی　　مرا زین دلیران پرخاشجوی
نه از شهر توران سران آمدند　　که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندرآمد چو گرد　　گرازه بپرخاش فرشیدورد
زپولاد در دست رومی ستون　　بزیر اندرون بارهٔ چون هیون
گرازه چو از باد بگشاد دست　　بزین برشد آن ترك بیدار پست
بزد نیزه ای بر کمر بند اوی　　زره بود و نگسست پیوند اوی
یکی تیغ در دست بیژن چوشیر　　بیامد بپشت گرازه دلیر
بزد بر بسر و ترگ فرشیدورد　　زمین را بدرید ترك از نبرد
همی کرد برتارکش دست راست　　زاسب اندرآمد نبود آنچه خواست
پس بیژن اندر دمان گستهم　　ابا نامداران ایران بهم ١٠٧٦٠
بنزدیك توران سپاه آمدند　　خمیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندریمان چو گرد　　بیامد دمان تا بجای نبرد
عمودی فرو هشت بر گستهم　　که تا بگسلاند میانش زهم
به تیغش برآمد بدو نیم گشت　　دل گستهم زو پر از بیم گشت
بپشت یلان اندر آمد هجیر　　ابر اندریمان ببارید تیر
خدنگیش برزین و برگستوان　　بزد اسب بیگانه گشت از روان
پیاده شد از اسب مرد سوار　　سپر برسرآورد وبرخاست خوار
ز ترکان برآمد سراسر غریو　　سواران برفتند برسان دیو
مر اورا بچاره ز آوردگاه　　کشیدند ازان روی پیش سپاه

زشبگیر تا شب برآمد زکوه سواران ایران و توران گروه ۱۰۷۷۰
همی گرد کینه برانگیختند همی خاك با خون برآمیختند
زاسبان و مردان همه رفته هوش دهن باز مانده ز بانگ وخروش

پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

چو روی زمین شد برنگ آبنوس برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ار پشت پیلان تبیره زنان ازان رزمگه بازگشته دمان
بران برنهادند هر دو سپاه که شب بازگردیم از رزمگاه
گزینیم شبگیر مردان مرد که از ژرف دریا برآرند گرد
همه نامداران پرخاشجوی یکایك بروی اندر آرند روی
ز پیکار یابد رهائی سپاه نریزند خون سر بی گناه
بکردند پیمان و گشتند باز گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو زکینه بدرد همی روی برگاشتند ازنبرد ۱۰۷۸۰
یکی سوی کوه کنابد برفت یکی سوی ریبد خرامید تفت
هم آنگه طلایه زلشکر براه فرستاد گودرز سالار شاه
سرانرا سر ازترگ فرسوده بود بخون دست با تیغ آلوده بود
همه جوشن و خود و ترگ وزره گشادند مر بندها را گره
چو از بار آهن تن آسوده گشت خورش جست ومی چندپیموده گشت
بتدبیر کردن سوی پهلوان برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت ای پدر چه آمد مرا از شگفتی بسر
چومن حمله بردم بتوران سپاه دریدم صف و برگشادند راه
بپیران رسیدم نوندم بجای فرو ماند و ننهاد در پیش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش که گفتم ببرم سر از یارخویش ۱۰۷۹۰
پس آن گفتهٔ شاه بیژن بیاد همیداشت آن راز برمن گشاد
که پیران بدست توگردد تباه از اختر چنین بود گفتار شاه
بدوگفت گودرز کورا زمان بدست منست ای پسر بیگمان

ازو کین هفتاد پور گزین　　بخواهم بزور جهان آفرین
وزانپس بروی سپه بنگرید　　سپه راهمه گونه پژمرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن　　بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت ازان پر ز درد　　که رخسار آزادگان دید زرد
بفرمودشان باز گشتن بجای　　سپهدار نیك اختر رهنمای
بدان تا تن رنج بردارشان　　بیاساید از جنگ و پیکارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند　　پر از کینه و رزمساز آمدند ۱۰۸۰۰
بسالار بر خواندند آفرین　　که ای نامور پهلوان زمین
شبت خواب چون بود و چون خاستی　　ز پیکار بر دل چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان　　که ای نامداران فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین　　بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد　　بکام دل ما همه گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر　　جهانرا ندیدم مگر بر گذر
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت　　درود آن کجا بارزو خود بکشت
نخستین که ضحاك بیداد گر　　ز گیتی بشاهی بر آورد سر
چه مایه جهان را بسختی بداشت　　جهان آفرین زو همی در گذاشت
چو بد بود و میکرد پیدا ستم　　ز باد آمدش پادشاهی بدم ۱۰۸۱۰
بر آمد بران کار او چند سال　　بد انداخت یزدان بر آن بدسگال
چو بیداد او دادگر بر نداشت　　یکی دادگر را براو بر گماشت
فریدون فرخ شه دادگر　　ببست اندران پادشاهی کمر
همه بند آهرمنی بر گشاد　　بیاراست گیتی سراسر بداد
ز ضحاك بد گوهر بد منش　　که کردند شاهان ورا سرزنش
بافراسیاب آمد آن بد خوئی　　همی غارت و کشتن و جادوئی
چو در شهر ایران بگسترد کین　　بگشت از ره داد وآئین و دین
سیاوش رد را بفرجام کار　　بکشت و بر آورد از ایران دمار

وزان پس کجا گیو از ایران براند — چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالیش از خاك و بالینش سنگ — خورش گوشت نخجیر و پوشش پلنگ ١٠٨٢٠
همی رفت گم بوده چون بیهشان — که یابد ز کیخسرو آنجا نشان
یکایك چو نزدیك خسرو رسید — برو آفرین کرد کورا بدید
وزانپس بایران نهادند روی — خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبك با سپاه اندر آمد براه — که هر دو کندشان بره بر تباه
بکرد آنچه بودش ز بد دسترس — جهاندارشان بد نگهدار و بس
وزان پس بکین سیاوش سپاه — سوی کاسه رود اندر آمد براه
بلادن که آمد سپاهی گشن — شبیخون بایران بجنگ پشن
که چندین پسر پیش من کشته شد — دل نامداران همه گشته شد
کنون با سپاهی همه جنگجوی — بیامد بروی اندر آورده روی
چو با ما پسنده نخواهد بدن — بسی داستانها بخواهد زدن ١٠٨٣٠
همی چاره سازد بدان تا سپاه — ز توران بیاید برین رزمگاه
سران را همی خواندا کنون بجنگ — یکایك بباید شدن تیز چنگ
که گر ما بدین کار سستی کنیم — برین جنگ نه پیشدستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ — به پیچد سر از کینه و نام و ننگ
بدانگه که سازند با ما نبرد — ازان نامداران بر آریم گرد
ورایدون که پیران از آن گفت خویش — نگردد نهد جنگ را پای پیش
پذیرفتم این از شما سر بسر — که من پیش بندم برین کین کمر
ابا پیر سر من برین رزمگاه — بکشتن دهم تن به پیش سپاه
من و گرد پیران و روئین و گیو — یکایك بسازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند — بگیتی ز ما جز فسانه نماند ٠٨٤٠
همان نام بهتر که ماند بلند — که مرگ افکند سوی ماهم کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست — وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان — ابا نیزه و تیغ مردم کشان

بکینه ببندید یکسر کمر — هر آنکس که هست از شما نامور
که دولت گرفتست ازیشان نشیب — کنون کرد باید بدین کین نهیب
بتوران چو هومان سواری نبود — که با بیژن گیو رزم آزمود
چو بر گشته‌شد بخت‌او شد نگون — بریده سرش زارو غلطان بخون
نباید شکوهید ازیشان بجنگ — نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
ورایدون که پیران بخواهد نبرد — بانبوه لشکر بیارد چو گرد
هم ایدون بانبوه ما را چو کوه — بباید شدن پیش او همگروه ۱۰۸۵۰
که هستند ایشان همه خسته دل — بتیمار بر بسته پیوسته دل
برآنم که ما را بود دستگاه — وز ایشان بر آریم گرد سیاه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان — به پیش جهاندیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود — همه پاك بر جای جستند زود
برو سر بسر خواندند آفرین — که ای نیك دل مهتر پاکدین
ازانگه که یزدان جهان آفرید — چو تو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چون توفریدون نداشت — که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه — ز تو بر فرازند گردان کلاه
فدا کرده‌ای جان و فرزند و چیز — ز سالار شاهان چه خواهند نیز
همه هرچه شاه از فریبرز جست — زطوس آن کنون‌ازتوبینددرست ۱۰۸۶۰
همه سر بسر مر ترا بنده ایم — همه دل بمهر تو آکنده ایم
گر ایدون که پیران ز توران‌سپاه — سران آورد پیش ماکینه خواه
ز ما ده مبارز وزایشان هزار — نگر تاکه پیچد سر از کارزار
ور ایدون که لشکر همه‌همگروه — بجنگ اندر آید بکردار کوه
زکینه همه پاك دل خسته ایم — کمر بر میان جنگ‌را بسته ایم
فدای تو بادا همه جان ما — سراسر برینست پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید — شد اندر دلش روشنائی پدید
بر آن نامداران گرفت آفرین — که ای پهلوانان شاه زمین

چنین است آئین جنگ آوران | سرافراز شیران نبرده سران
سپه را بفرمود تا بر نشست | بکینه کمر بر میان بر ببست ۱۰۸۷۰
چپ لشکرش جای رهام گرد | بفرهاد خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود | بکتمارهٔ قارنان داد زود
بشیدوش فرمود کای پور من | بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه | به پشت سپه باش لشکر پناه
بفرمود پس گستهم را که شو | سپه را توباش این زمان پیشرو
ترا بود باید بسالار گاه | نگهدار و هشیار و پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش | نباید که یکتن نهد پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین | شب و روز باشید بر پشت زین
بر آمد خروش از میان سپاه | گرفتند زاری بر آن رزمگاه
همه سر بسر پیش او تاختند | همه خاك را بر سر انداختند ۱۰۸۸۰
که با پیر سر پهلوان سپاه | کمر بست و شد سوی آوردگاه
چگونه پسندد ز ما دادگر | که تو رزم جوئی ابا پیر سر
سپهدار گستهم را پیش خواند | بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش | سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز درجوشن وجنگجوی | نگر تا گشاده نداری تو روی
چو آغازی از جنگ پرداختن | بود خواب را بر تو بر تاختن
همان چون سر آری بسوی نشیب | ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیدبان برسر کوه دار | سپه را ز دشمن بی اندوه دار
ور ایدونکه آید ز توران زمین | شبی ناگهان تاختن از کمین
تو باید که پیکار مردان کنی | بجنگ اندر آهنگ گردان کنی ۱۰۸۹۰
ور ایدونکه از ما براین رزمگاه | بد آگاهی آید ز توران سپاه
که ما را بر آوردگه بر کشند | سر بی تنانمان بتوران کشند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ | سه روز اندرین کار بایددرنگ

چهارم خود آید بپشت سپاه ‌‌ ‌ شه نامبردار با فر و جاه
چو گفتار گودرز زانسان شنید ‌ ‌ سرشکش زمژگان برخ برچکید
پذیرفت سر تا بسر پند اوی ‌ ‌ همی جست ازان کار پیوند اوی
بگودرز گفت آنچه فرمان دهی ‌ ‌ میان بسته دارم بسان رهی

سخن گفتن پیران و جنگ را بنیاد نهادن

پس ازجنگ پیشین که آمدشکست ‌ ‌ بتوران پر از درد بودند و پست
خروشان پدر بر پسر روی زرد ‌ ‌ برادر ز خون برادر بدرد
همه سر بسر سوگوار و نژند ‌ ‌ دژم گشته گردان بچرخ بلند ۱۰۹۰۰
چو پیران چنان دید لشکر همه ‌ ‌ چو از گرگ درنده خسته رمه
سران را زلشکر همه پیش خواند ‌ ‌ فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کار دیده گوان ‌ ‌ همه سودهٔ رزم پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب ‌ ‌ چه مایه بزرگی و جاهست وآب
بپیروزی و فرهی نامتان ‌ ‌ بگیتی پراکنده شد کامتان
بیك رزم کامد شما را شکست ‌ ‌ کشیدید یکباره از جنگ دست
بدانید یکسر کزین رزمگاه ‌ ‌ اگر بازگردد بسستی سپاه
پس ما ز ایران دلاور سران ‌ ‌ بیایند با گرز های گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان ‌ ‌ نبینند کس از کهتران و مهان
برون کرد باید ز دلها نهیب ‌ ‌ گزیدن مراین غمگنانرا شکیب ۱۰۹۱۰
چنین داستان آمد از موبدان ‌ ‌ که پیروز یزدان بود جاودان
جهان سر بسر با فراز و نشیب ‌ ‌ چنینست مان رفتن اندر نهیب
همان لشکرست اینکه درجنگ ما ‌ ‌ بپیچید و پس کرد آهنگ ما
کنون از بر و بوم وفرزند خویش ‌ ‌ که اندیشد ازجان و پیوند خویش
بدین رزمگه بست باید میان ‌ ‌ بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من ‌ ‌ سران برگزینم ازان انجمن
یکایك بروی اندر آریم روی ‌ ‌ دو لشکر برآساید از گفتگوی

گرایدون که پیمان بجای آورد — سرانرا ز لشکر بپای آورد
وگر همگروه اندر آید بجنگ — پذیره شویمش همه تیز چنگ
اگر سرهمه سوی خنجر بریم — بروزی بزادیم و روزی مریم ١٠٩٢٠
وگرنه سرانشان برآرم بدار — دو رویه بود گردش روزگار
اگر سر بپیچد کس از گفت من — بفرمایمش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب — که ای پهلوان رد افراسیاب
تو از دیرگاهست با گنج خویش — گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بسته‌ای پیش ما چون رهی — پسر با برادر بکشتن دهی
چرا سر بپیچیم ماخود که‌ایم — چنین بندهٔ تو ز بهر چه ایم
بگفتند و از پیش برخاستند — بپیکار یکسر بیاراستند
همه شب همیساختند این سخن — که افکند سالار بیدار بن
بشبگیر آواز شیپور و نای — برآمد ز دهلیز پرده سرای
نشستند بر زین سپیده دمان — همه نامداران ببازو کمان ١٠٩٣٠
تو گفتی که از نعل اسبان زمین — بپوشد همی چادر آهنین
سپهبد بلهاك و فرشیدورد — چنین گفت کای نامداران مرد
شما را نگهبان توران سپاه — همی بود باید برین رزمگاه
یکی دیده بان بر سر کوهسار — نگهبان روز و ستاره شمار
ورایدون که ما را بگردان سپهر — بد آید ببرد زما پاک مهر
شما جنگ را خود میائید زود — بتوران شتابید برسان دود
کزین تخمهٔ ویسگان کس نماند — همه کشته شد جز شما بس نماند
چه دانیم کردن ابا روزگار — کز اول همو باشد آموزگار
گرفتند مر یکدگر را کنار — بدرد جگر برگرستند زار
و زانپس ز هم روی برگاشتند — غریویدن و بانگ برداشتند ١٠٩٤٠
پر از کینه سالار توران سپاه — خروشان بیامد به آوردگاه
چو گودرز کشوادگان را بدید — سخن گفت چندی و پاسخ شنید

نامزد کردن پیران و گودرز سردارانرا برای جنگ یازده رخ

بدو گفت کای پر خرد پهلوان   برنج اندرون چند پیچی روان

روان سیاوخش را زان چه سود   که ازبوم توران برآری تودود

بدان گیتی او جای نیکان گزید   نگیری تو آرام کو آرمید

دو لشکر چنین پاك بر یکدگر   فکندی چو پیلان ز تن دور سر

سپاه دو کشور همه شد تباه   گه آمد که پردازی این کینه گاه

جهان سربسر پاك بی مرد گشت   بدین کینه پیکار ما سرد گشت

چرا کشت باید همی بی گناه   سخن بر نهادم کنون بردوراه

ورایدون که هستی چنین کینه‌دار   از ان پایهٔ که سپاه ایدر آر ۱۰۹۵۰

تو از لشکر خویش بیرون خرام   مگر کت برآید ازین کینه کام

بتنها من و تو برین دشت کین   بگردیم جنگ آوران همچنین

ز ما هرکرا هست پیروز بخت   رسد خود بکام و نشیند بتخت

اگر من بدست تو گردم تباه   نجوئی تو کینه ز توران سپاه

بپیش تو آیند و فرمان کنند   بپیمان سرانشان گروگان کنند

وگر تو شوی کشته بردست من   ابا نامداران آن انجمن

مرا با سپاه تو پیکار نیست   بریشان زمن ترس و تیمارنیست

چو گودرز گفتار پیران شنید   ز اختر همه کار او تیره دید

نخست آفرین کرد بر کردگار   دگر یاد کرد از شه نامدار

به پیران چنین گفت کای نامور   شنیدیم گفتار تو سر بسر ۱۰۹۶۰

ز خون سیاوش بافراسیاب   چه سودست برگوی و سربرمتاب

که چون گوسفندش ببرید سر   پر ازخون دل‌ازدرد خسته جگر

وزانپس برآورد ازایران خروش   زبس کشتن‌وغارت‌وجنگ‌وجوش

سیاوش بسوگند تو سر بداد   تو دادی بخیره مر اورا بباد

وزانپس که نزد تو فرزند من   بیامد کشیدی سر از پند من

شتابیدی و جنگ را ساختی — بکردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان — برین گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آئی بجنگ — کنون کامدی نیست جای درنگ
به پیران سر اکنون به آوردگاه — بگردیم یك با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن ز توران سپاه — که پیش دلیران من کینه‌خواه ۱۰۹۷۰
بیایند رزم آزموده سران — به تیغ و سنان و بگرز گران
بکوشند و با هم نبرد آورند — سر یکدگر را بگرد آورند
کنون هرچه گفتی بجای آوری — ازین گفت و پیمان خود نگذری
سپهدار ترکان بیاراست کار — ز لشکر گزید آنزمان ده‌سوار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام — همه شیر مرد و همه نیکنام
برون تاختند از میان سپاه — برفتند تا جای آوردگاه
که دیدار دیده بدیشان نبود — دوسالار ازین گونه رزم آزمود
ابا هر سواری ز توران سپاه — از ایران یکی شد به آوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی — که هم‌زور بودند و پرخاشجوی
گروی زره کز میان سپاه — سراسر بدو بود نفرین شاه ۱۰۹۸۰
که بگرفت ریش سیاوش بدست — سرش را برید از تن پاك پست
دگر با فریبرز کاوس تفت — چو کلباد ویسه به آورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان — برفتند با یکدگر بد گمان
گرازه بشد با سیامك بجنگ — چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کارآزموده دلیر — ابا اندریمان برون شد چو شیر
ابا بیژن گیو روئین گرد — بجنگ از جهان روشنائی ببرد
چو اخواست با زنگهٔ شاوران — دگر برته با کهرم از یاوران
و دیگر فروهل ابا زنگله — برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم بکردار دیو — از ان رزمگه بر کشیده غریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم — همه ساخته دل بکین و ستم ۱۰۹۹۰

بخون تشنه هر دو سپهبد بکین چه از پادشاهی چه از بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر که کس برنگرداند از کینه سر
بدان تا کرا گردد آموزگار که پیروز گردد ازین کارزار
دو بالا بد اندر میان سپاه که شایست کردن بهرسو نگاه
یکی سوی ایران دگرسوی تور که دیدار بودی دولشکر زدور
بزیر اندرون بود هامون و دشت که بدبخت‌وبخت‌آور آنجا گذشت
چنین گفت گودرز با سرکشان که هرکو زگردان و مردم کشان
بزیر آورد دشمنی را ز تور درفشش ببالا بر آرد ز دور
سپهدار پیران نشانی نهاد ببالای دیگر همی کرد یاد
وزان پس بهامون نهادند سر بخون ریختن سخت بسته کمر ۱۱۰۰۰
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند همی آزمودند هرگونه بند
دلیران توران و کندآوران ابا گرز و تیر و پرند آوران
اگر کوه پیش آمدی روزجنگ نبودی بران پست کردن درنگ
همه دستهاشان فرو مانده پست در زور یزدان برایشان ببست
بدام بلا اندر آویختند که بسیار بیداد خون ریختند
فرو مانده اسبان جنگی بجای تو گفتی که با دست بستست پای
بر ایشان همه راستی شد نگون که برگشت روزو بجوشید خون
چنان بود رای جهان آفرین که گفتی گرفت آن گوان‌رازمین
ز مردی که بودند بابخت‌خویش برآویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ بدادند پاك از پی نام و ننگ ۱۱۰۱۰
دمان آمده تا به آوردگاه ابر یکدگر تاخته کینه خواه
سپهدار پیران بدانست راز که روز بد آمد به تنگی فراز
چنین گفت کای داور کردگار بگردان ز من این بد روزگار
مگر باز بینم بر و بوم را بمانم بسنگ اختر شوم را
همی دید پیران شمار سپهر بدانست کز وی ببرید مهر

چنین است کار سپهر بلند | ازو شادمانی و زو مستمند
بجز جنگ را هیچ چاره ندید | ستم بر ستمکاره آمد پدید
رسیدند گودرز و پیران بهم | سخن رفت هرگونه ازبیش و کم

جنگ فریبرز با کلباد

نخستین فریبرز گرد دلیر | زلشکر برون تاخت برسان شیر
بنزدیك کلباد ویسه دمان | بیامد بزه بر نهاده کمان ۱۱۰۲۰
همی گشت و تیرش نیامد چو خواست | کشید آن پرندآور ازدست راست
بر آورد و زد تیغ بر گردنش | بدو نیمه شد تا کمر گه تنش
فرود آمد از اسب و بگشاد بند | زفتراك خویش آن کیانی کمند
ببست از بر اسب کلباد را | گشاد از برش بند پولاد را
ببالا بر آمد به پیروز نام | خروشی برآورد و بگذارد گام
که سالار ما باد پیروز گر | همه دشمن شاه خسته جگر
گرفتند ایرانیان آن بفال | که بودند گردان باشاخ و یال

رزم گیو با گروی زره

و دیگر گروی زره دیو نیو | برون رفت با پور گودرز گیو
به نیزه فراوان بر آویختند | همی خاك با خون بر آمیختند
سنان های نیزه بچنگ سوار | فروریخت ازهول آن کارزار ۱۱۰۳۰
کمانها گرفتند و تیر خدنگ | یك اندر دگر تاخته بی‌درنگ
همی زنده بایست مر گیو را | کزاسب اندر آرد مرآن نیو را
چنین زنده درپیش خسرو برد | ز ترکان یکی هدیهٔ نو برد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب | کمان شد زدستش بسوی نشیب
سوی تیغ برد آنزمان دست خویش | دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ | خروشان بکردار شرز پلنگ
عمودی بزد برسر و ترگ اوی | که خون اندر آمد زتارك بروی
همیدون ززین دست بگذاردش | گرفت و ببر سخت بفشاردش

چو برپشت زین مرد بی‌توش گشت　　از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ　　دودست ازپس پشت بستش چو سنگ ۱۱۰۴۰
نشست از بر زین مراورا بپیش　　دوانید و شد تا بر یار خویش
ببالا برآمد درفشی بدست　　بنعره همی کوه را کرد پست
بپیروزی شهریار زمین　　همی خواند بر پهلوان آفرین
که شاهی بکیخسرو نامدار　　همی باد و بد خواه او سوگوار

رزم گرازه با سیامك

سه دیگر سیامك ز توران سپاه　　بشد با گرازه به آوردگاه
چنین هردو نیزه گرفته بدست　　خروشان بکردار پیلان مست
پراز خشم و پر جنگ و کینه سران　　گرفتند از آن پس عمود گران
چو شیران جنگی بر آشوفتند　　همی بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت　　بتنگی فراز آمد آن کار سخت
پیاده شدند و بر آویختند　　همی گرد کینه بر انگیختند ۱۱۰۵۰
گرازه بزد دست بر سان شیر　　مراورا چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد برزمین کاستخوان　　بریزید وهم در زمان داد جان
گرازه همان دم ببستش بر اسب　　نشست از برزین چو آذر گشسب
گرفت آنگه اسب سیامك بدست　　ببالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته بدست اندرون　　گرازان و شادان و دشمن نگون
بپیروزی شاه و بخت بلند　　بکام آمده زیر تخت بلند
فرودآمد از اسب و کرد آفرین　　ز دادار بر بخت شاه زمین

رزم فروهل با زنگله

چهارم فروهل بد و زنگله　　دو جنگی بکردار شیر یله
خروشان و جوشان و نعره زنان　　دلیران و گردان چوشیر ژیان
بایران نبرده بتیر و کمان　　نبد چون فروهل دگر بی گمان ۱۱۰۶۰
چو از دور ترك دژم روی دید　　کمانرا بزه کرد و اندر کشید

ابر زنگله تیر باران گرفت بهر سو کمین سواران گرفت
خدنگی برانش بزد همچو باد که بگذشت براسب و برمرد راد
بروی اندر آمد تکاور ز درد جدا گشت ازو زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد همانا که جز روز بد را نزاد
فروهل فروجست و ببرید سرش برون کرد خفتان رومی زبرش
سرش را بفتراك زین بر ببست بیامد گرفت اسب او را بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ بخون غرقه گشته برو تیغ وچنگ
درفش خجسته برآورد راست شده شاد دل یافته هرچه خواست

رزم رهام با بارمان

بپنجم چو رهام گودرز بود که با بارمان او نبردآزمود ۱۰۷۰
کمان برگرفتند و تیر خدنگ برآمد خروش سواران جنگ
کمانها همه پاك بر هم شکست سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دو جنگی و هردو دلیر و سوار هشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یکدگر به پیچید رهام پرخاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران اوی کز اسب اندرآمد بفرمان اوی
جدا گشت ارو بارمان همچو گرد سوار اندر آمد ز باد نبرد
بپشت اندرش نیزه‌ای زد دگر سنانش در آمد میان جگر
بکین سیاوش کشیدش نگون زکینه بمالید بر روی خون
بزین اندرآورد بستش چوسنگ سر آویخته پایها زیر تنگ
نشست از برزین و اورا کشان برآمد دمان تا بجای نشان ۱۰۸۰
ببالا برآمد شده شاد دل زدرد و غمان گشته آزاد دل
بپیروزی شاه و تخت بلند بکام آمده یافت بخت بلند
بکرد آفرین بر جهاندار شاه بران تخمهٔ خسرو نیکخواه

رزم بیژن با روئین

ششم بیژن گیو و روئین دمان بزه بر نهادند هر دو کمان

چپ و راست گشتند هر دو بهم ... چو شیر ژیان و چو پیل دژم
بسی حمله کردند با یکدگر ... نشد تیرشان از کمان کارگر
بروئین عمود آنگهی پور گیو ... همی گشت باگرد روئین نیو
به آورد گه بربدو دست یافت ... زمین را بدرید و اندر شتافت
زد از باد بر سرش روئین ستون ... فروریخت از تارکش مغزو خون
بزین اندرون جان شیرین بداد ... ز پیران ویسه همی کرد یاد ۱۱۰۹۰
پس آنگه زاسب اندر آمد نگون ... همه تن پر آهن دهان پرزخون
برفت از پی سود و مایه بداد ... هنوز از جوانیش نابوده شاد
چنینست گیتی پر آسیب و شیب ... پس هر فرازی نهاده نشیب
ز اسب اندر آمد سبك بیژنا ... مر او را بکردار آهرمنا
بشمشیر کردش جدا سر ز تن ... نیابد همی کشته گور و کفن
کمند اندر افکند و برزین کشید ... نبد کس که تیمار روئین کشید
براسبش بکردار پیلان مست ... گرفت آنزمان پالهنگش بدست
عنان هیون تکاور بتافت ... وزانجایگه سوی بالا شتافت
بچنگ اندرون شیر پیکر درفش ... بران غیبهٔ زنگ خورده بنفش
همی گفت پیروزگر باد شاه ... همیشه سر پهلوان باکلاه ۱۱۱۰۰

رزم هجیر باسپهرم

برون تاخت هفتم زگردان هجیر ... گو نامدار و سوار هژیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب ... گوی نامور بود و باجاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود ... که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد ... بر آمد ز آوردگه تیره گرد
بشمشیر هر دو بر آویختند ... همی ز آهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر ... بروی سپهرم بر آمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار ... ببخت جهانجوی نو شهریار
یکی تیغ زد برسر ترگ اوی ... که آمدهم اندر زمان مرگ اوی

از اسب اندر افتاد آنگه نگون — بخواری و زاری و غرقه بخون

فرود آمد از اسب فرخ هجیر — مراورا ببست از برزین هژیر ۱۱۱۱۰

نشست از براسب وآن اسب اوی — گرفتش لگام و بتابید روی

برآمد ببالا و کرد آفرین — بران اختر نیك و فرخ زمین

همه زور و بخت از جهاندار دید — وزو گردش بخت بیدار دید

رزم گرگین و اندریمان

چو گرگین بهشتم بشد کینه خواه — ابا اندریمان ز توران سپاه

جهاندیده و کار کرده دو مرد — برفتند و جستند جای نبرد

بنیزه بگشتند و بشکست پست — کمانها گرفتند هر دو بدست

بباریـد تیـر از کمان سران — بروی اندر آورده گرگ اسپران

بـه آوردگـه اندریمـان گرد — بـه تیر از هوا روشنائی ببرد

همی تیر بارید همچون تگرگ — بران اسپر گرگ وآن خودوترگ

یکی تیر گرگین بزد برسرش — که‌بردوخت‌باترگ‌رومی‌سرش ۱۱۱۲۰

بلرزید برزین ز سختی سوار — یکی تیر دیگر بزد نامدار

بپهلوش و ترك اندر آمد نگون — زچشمش برون آمد ازدرد خون

فرود آمد ازاسب گرگین چو گرد — سر اندریمان ز تن دور کـرد

بفتراك بر بست و خود برنشست — عنـان سوار نبرده بـدست

بران تند بـالا برآمد دمـان — همیدون بزه بر ببازو کمـان

بنیروی یزدان کـه او بد پنـاه — بپیروز بخت جهـاندار شاه

چو پیروز برگشت مرد از نبرد — درفش دل افروز برپای کرد

رزم برته باکهرم

نهم برته بـاکهرم تیـغ زن — دو خونی و هر دو سر انجمن

برون تاختند اندر آوردگـاه — برآویخته از پی کیـن شاه

همی آزمودند هرگونه جنـگ — گرفتند پس تیغ‌هندی بچنگ ۱۱۱۳۰

بکایك بـه پیچید از برته روی — یکی تیغ زد برسر ترگ اوی

که تا سینه کهرم بدو نیم گشت
دل دشمن از برته پر بیم گشت
فرودآمد از اسب و اورا ببست
بران زین‌توزی‌و خود بر نشست
ببالا بر آمد چو شرزه پلنگ
خروشان یکی تیغ هندی‌بچنگ
درفش همایون بچنگ اندرون
فکنده بران اسب کهرم نگون
همی گفت شاه است پیروزگر
همیشه کلاهش بخورشید سر

رزم زنگهٔ شاوران با اخواست

دهم را زگردان و جنگ آوران
بشد ساختـه زنگـهٔ شاوران
که هم‌رزمش‌از بخت اخواست‌بود
که ازجنگ کس سرنه‌بر کاست‌بود
گرفتند هـر دو عمود گـران
چو اخواست با زنگـهٔ شاوران
بگشتند از اندازه بیرون بجنگ
ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ ۱۱۱٤۰
فروماند اسبان تـازی ز تگ
تو گفتی در اسبان نجنبیدرگ
چو خورشید تابان ز گنبدبگشت
بکردار آهـن بتفسید دشت
چنان خسته‌گشتندبر جای خویش
تو گفتی یکی پای ننهاد پیش
زبان بر گشادند بر یکدگر
که اکنون ز گرمی بتفسد جگر
بباید بر آسود و دم بر زدن
پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
برفتند و اسبان جنگی بجـای
فـرود آوریدند و بستند پـای
به آسودگی بـاز بـر خاستند
به پیکار و کینه بیـاراستنـد
بکـردار آتش بنیـزه سـوار
همی گشت بر مـر کز کارزار
بدانگه که زنگه بدو دست‌یافت
سنان سوی اوکرد و اندرشتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
کزاسبش‌نگون کردوبرزدبروی ۱۱۱۵۰
چو رعد خروشان یکی ویله‌کرد
تو گفتی بدریـد دشت نبـرد
فرود آمد از اسب‌و شد نزد اوی
بران خاك تیره کشیدش بروی
مر اورا بچاره ز روی زمین
نگونش بر افکند بر پشت زین
نشست از بر اسب و بالا گرفت
بترکان چه آمد ز بخت ای‌شگفت
بران کوه فرخ برآمد ز پست
یکی گرگ پیکر درفشی بدست

بزد پیش یاران و کرد آفرین ابر شاه و بر پهلوان زمین

رزم گودرز با پیران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت
روانهای ترکان گسسته به تیغ جهان را تو گفتی نیامد دریغ
کسی را کجا پروراند بناز بر آرد برو روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادی بدوی همه‌سختی‌وخواری‌آرد بروی ١١١٦٠
ز باد اندد آرد دهدمان بدم همی داد خوانیم وپیدا ستم
بتورانیان بر بدان جنگ شوم بر آورد که کردن آهنگ شوم
چنان شد که پیران زتوران‌سپاه سواری ندید اندر آوردگاه
سپهدار ایران و توران بهم فراز آمدند اندران کین دژم
همی بر نوشتند روی زمین همه دل پرازدرد و سر پر ز کین
بر آوردگاه سواران ز گرد فرو ماند خورشید روز نبرد
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند ز هر گونه ای بر نهادند بند
فراز آمد آن گردش ایزدی ز یزدان بپیران رسید آن بدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند که در زیر او زور باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام‌چیست بدانست کان گردش ایزدیست ١١١٧٠
ولیکن ز مردی همی کرد کار بکوشید با گردش روزگار
وزان پس کمان برگرفتند و تیر دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیر باران بکردند سخت چو باد خزان بر جهد بردرخت
نگه کرد گودرز تیری خدنگ که آهن ندارد بمر آنرا نه سنگ
ببرگستوان بر زد و بر درید تکاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد و پیران در آمد بزیر بغلطید زیرش سوار دلیر
ز نیروش دونیمه‌شد دست راست به پیچید و آنگاه بر پای‌خاست
بدانست کامد زمانش فراز وزان روز تیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت شدسوی کوه شد از درد دست ودویدن ستوه

همی شد بران کوه سر بر دوان　　کزو باز گردد مگر پهلوان ۱۱۱۸۰
نگه کرد گودرز و بگریست زار　　بترسید ازان گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا　　میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان　　چه بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخجیر در پیش من　　کجات آن سپاه ای سر انجمن
نیامد ز لشکر ترا یار کس　　وزیشان نه بینمت فریاد رس
کجات آن همه زور و مردانگی　　سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب　　کنون شاه را تیره شد آفتاب
زمانه زتو پاك بر گشت روی　　نه جای فریب است چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه　　بجان تات زنده برم نزد شاه
ببخشایدت شاه پیروز گر　　که هستی چو من پهلو پیرسر ۱۱۱۹۰
بدو گفت پیران که این خودمباد　　بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود　　بزنهار رفتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام　　بدین کار گردن ترا داده ام
شنیدستم این داستان از مهان　　که هرچند باشی بخرم جهان
سر انجام مرگست وزان چاره‌نیست　　بمن بربدین جای بیغاره نیست
همیگشت گودرز بر گرد کوه　　نبودش برو راه و آمد ستوه
پیاده ببود و سپر بر گرفت　　چو نخجیر جویان که اندر گرفت
گرفته سپر پیش و ژوبین بدست　　ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مراورا ز دور　　بجست از سر سنگ سالار تور
بینداخت ژوبین به کردار تیر　　بر آمد ببازوی سالار پیر ۱۱۲۰۰
چو گودرز شد خسته بردست اوی　　ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت ژوبین به پیران رسید　　زره در برش سربسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر　　بغلطید و آسیمه بر گشت سر
بر آمدش خون جگر از دهان　　روانش زتن رفت هم در زمان

چو شیر ژیان اندر آمد بسر بژوپین پولاد خسته جگر
بر آن کوه خارا زمانی طپید پس از کین و آوردگه آرمید
چنین است خود گردش روزگار نگیرد همی پند آموزگار
زمانه بزهر آبدادست چنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو گودرز بر شد بران کوهسار بدیدش بدان گونه افکنده خوار
شکسته دل و دست و برخاك سر دریده سلیح و گسسته کمر ١١٢١٠
چنین گفت گودرز کای نره شیر سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون بر گرفت بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار ستایش همیکرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر بنالید بر داور دادگر
سرش را همیخواست ازتن برید چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشش ببالین ابر پای کرد سرش را بدان سایه بر جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی چکان خون زبازوش چون آب جوی
چو پیروز برگشت شیر ازنبرد درفش دل افروز بر پای کرد

باز آمدن گودرز بنزد گوان ایران

همه کینه جویان پرخاشجوی ز بالا بلشکر نهادند روی ١١٢٢٠
ابا کشتگان بسته بر پشت زین بدان سان بر آورده آئین کین
چو با کینه جویان نبد پهلوان خروشی بر آمد ز پیر و جوان
که گودرز بردست پیران مگر ز پیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه ز نا دیدن پهلوان رمه
درفشی بدیدند از تیره گرد گرازان و شادان ز دشت نبرد
بر آمد ز لشکرگه آواز کوس همی گرد بر آسمان دادبوس
چو گودرز زان گرد دیدار گشت دل نامداران بی آزار گشت
بزرگان بر پهلوان آمدند پر از خنده و شادمان آمدند

چنین گفت لشکر مگر پهلوان ‌ ‌ ‌ ازو باز گردیده تیره روان
که پیران یکی شیردل مرد بود ‌ ‌ ‌ همه ساله جویای آورد بود ۱۱۲۳۰
سخن یاد کرد آنزمان پهلوان ‌ ‌ ‌ سپرده بدو گوش پیر و جوان
بانگشت بنمود جای نبرد ‌ ‌ ‌ بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا بر نشست ‌ ‌ ‌ به آوردن او میان را ببست
بدو گفت کورا بزین بر ببند ‌ ‌ ‌ فرود آرش از کوهسار بلند
درفش و سلیحش چنان هم که هست ‌ ‌ ‌ ببند و میانش مبر هیچ دست
برین گونه چون پهلوان کرد یاد ‌ ‌ ‌ برون تاخت رهام چون تند باد
کشید از بر زین تن روشنش ‌ ‌ ‌ بخون اندرون غرقه بدجوشنش
چنان هم ببستش ببند کمند ‌ ‌ ‌ فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاه نشان ‌ ‌ ‌ بدیدند گردان و گردنکشان
همی خواندند آفرین سر بسر ‌ ‌ ‌ ابر پهلوان زمین در بدر ۱۱۲۴۰
که ای نامور پشت ایران سپاه ‌ ‌ ‌ پرستندهٔ تخت تو باد ماه
فدای سپه کرده ای جان و تن ‌ ‌ ‌ به پیروزی و روزگار شکن
چنین گفت گودرز با مهتران ‌ ‌ ‌ که چون رزم ما گشت ازینسان گران
مرا دردل آمد که افراسیاب ‌ ‌ ‌ سپه را گذارد بدین روی آب
سپاه وی آسوده ازرنج و تاب ‌ ‌ ‌ بمانده سپاهم چنین از شتاب
بدین هوشمندی فرستاده ام ‌ ‌ ‌ بسی شاه را پند ها داده ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه ‌ ‌ ‌ نداریم پای اندرین رزمگاه
من ایدون گمانم که شاه جهان ‌ ‌ ‌ بیاید بر این رزمگه ناگهان
مر این کشتگانرا برین دشت کین ‌ ‌ ‌ چنان هم بدارید بر پشت زین
کجا همچنین نزد شاه آوریم ‌ ‌ ‌ شود شاد و زین پایگاه آوریم ۱۱۲۵۰
که آشوب ترکان و ایرانیان ‌ ‌ ‌ ازین بد کجا گم شد اندر میان
بیزدان چنان دارم امید بر ‌ ‌ ‌ که آید جهاندار خورشید فر
بیارد سپاهی همه کینه ور ‌ ‌ ‌ بیفروزد این رزمگه را بفر

چو خسرو بیاید نداریم باك ... ز ترکان بنیروی یزدان پاك
همه یکسره خواندند آفرین ... که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سود مندی ز گفتار تست ... خورو ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان ... گروی زره را پیاده کشان
ببند کمندش ببسته دو چنگ ... فکنده بگردنش بر پالهنگ
چو نزدیك بنگاه لشکر شدند ... پذیره سپهبد سپاه آمدند
به پیش سپه بود گستهم شیر ... بیامد بر پهلوان دلیر ۱۱۲۶۰
زمین را ببوسید و کرد آفرین ... سپاهت بی آزار گفتا ببین
چنان چون سپردی سپردیم هم ... درین بود گودرز با گستهم
هم اندر زمان از لب دیدبان ... بگوش آمد از کوه ریبد فغان
که از گردشد دشت چون تیره‌شب ... شگفتی بر آمد فغان جلب
خروشیدن کوس با کرنای ... بجنبد همی دشت گفتی زجای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل ... درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرند بنفش ... ز تابیدن گونه گونه درفش
درفشی ببالای سرو سهی ... پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران جوشنوران ... زمین شد بنفش از کران تاکران
پس هر درفشی درفشی بپای ... چه از اژدهاو چه پیکر همای ۱۱۲۷۰
اگر همچنین تیز رانی کنند ... بیك روز دیگر بدینجا رسند

خبر یافتن لهاك و فرشیدورد از پیران

ز کوه کنابد همی دیدبان ... بدید آن شگفتی و آمد دوان
بنزدیك لهاك و فرشید ورد ... پر ازغم دل و لب پر ازباد سرد
چنین گفت گرچشم من تیره نیست ... ازاندازه دیدار من خیره نیست
ز ترکان برآورد یزدان هلاك ... همه رنجها سربسر گشت خاك
سپاه اندر آمد ز بالا به پست ... خروشان و هریك درفشی‌بدست
درفش سپهدار پیران نگون ... همی بینم و تنش غرقه بخون

همان ده دلاور کز ایدر برفت / ابا گرد پیران به آورد تفت
همی بینم از دورشان سر نگون / فکنده براسبان و تن پر ز خون
دلیران ایران گرازان بهم / رسیدند آنگه بر گستهم ۱۱۲۸۰
وزان سوی ریبد یکی تیره گرد / پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغ‌های بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس / پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لهاك و فرشید ورد / بدان دید گه بر ز دشت نبرد
بدیدند کشته بدیدار خویش / سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران / ز ترکان دلیران جنگ آوران
بدان دیدگه زار و جوشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر / سپهدار ترکان سوار دلیر
چه بایست آن رادی و راستی / چو رفتن ز گیتی همی‌خواستی
کنون کام دشمن بر آمد همه / به بد برتو گیتی سرآمد همه ۱۱۲۹۰
که جوید کنون درجهان کین تو / که گیرد کنون راه و آئین تو
که بندد بکینت کمر بر میان / که چون تو نبینند زمین و زمان
ابر شهر توران و افراسیاب / بدافتاد و گردد سراسر خراب
بباید بریدن سر خویش پست / بخون غرقه کردن تن‌وتیغ‌ودست
چو اندرز پیران نهادند پیش / نرفتند بر خیره گفتار خویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گرمن شوم کشته بر کینه گاه / شما کس میائید پیش سپاه
که گرمن نباشم برین دشت کین / شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمهٔ ویسه ماند کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
که بر کینه گه بر چومارا کشند / چوسرهای‌ما سوی‌ایران کشند ۱۱۳۰۰
ز گودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
شما راه سوی بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان برید

بلشکرگه خویش رفتند باز ‏ ‏ ‏ همه دیده پرخون وتن پرگداز
بدانست لشکر سراسر همه ‏ ‏ ‏ که شد بی شبان آن گرازان رمه
همه سربسر زار و گریان شدند ‏ ‏ ‏ چو برآتش تیز بریان شدند
بنزدیك لهاك و فرشیدورد ‏ ‏ ‏ برفتند لبها پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه ‏ ‏ ‏ که شد پهلوان پشت توران سپاه
کرا دل دهد نیز بستن کمر ‏ ‏ ‏ از آهن کله بر نهادن بسر
چنین گفت لهاك و فرشیدورد ‏ ‏ ‏ که ازخواست یزدان کرانه که کرد
چنین راند برسر ورا روزگار ‏ ‏ ‏ کهبر کینه کشتهشود زاروخوار ۱۱۳۱۰
بشمشیر کرده جدا سر ز تن ‏ ‏ ‏ نیابد جز از خاك تیره کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش ‏ ‏ ‏ پر از خون سر وجامه وجوشنش
کنون بودنی بود پیران گذشت ‏ ‏ ‏ همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود ‏ ‏ ‏ بمهر سپه جانش آکنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود ‏ ‏ ‏ سر نامدارش برو خوار بود
بدان گیتی افتاده نیك و بدش ‏ ‏ ‏ همانا نکوکار کرد ایزدش
پس از رفتن خویش تیمار خورد ‏ ‏ ‏ ز گودرز پیمان ستد در نبرد
که گرمن شوم کشته در کینهگاه ‏ ‏ ‏ نجوئی توکین زان سپس باسپاه
گذرشان دهی تا بتوران شوند ‏ ‏ ‏ بریشان نسازی بکینه گزند
ز پیمان نگردند ایرانیان ‏ ‏ ‏ ازین در کنون نیست بیم زیان ۱۱۳۲۰
سه کارست پیش آمده ناگزیر ‏ ‏ ‏ همه گوش دارید برنا و پیر
اگرتان بزنهار باید شدن ‏ ‏ ‏ برین کارتان رای باید زدن
وگر بازگشتن به بنگاه خویش ‏ ‏ ‏ سپردن به نیك و ببد راه خویش
وگر جنگ راگرد کرده عنان ‏ ‏ ‏ یکایك بخون آب داده سنان
ورایدون که تان رای باشد بجنگ ‏ ‏ ‏ برین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران زمهتر سپه خواستست ‏ ‏ ‏ سپهبد یکی لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید ‏ ‏ ‏ همه کینه زیشان بباید کشید

ز هرگونه رانیم یکسر سخن — جز از خواست ایزد نباشد به بن
ور ایدونکه تان رای شهرست و گاه — همانا که بر ما نگیرند راه
وگرتان بزنهار شاهست رای — بباید بسیچید و رفتن زجای ۱۱۳۳۰
دل هرکسی بر تنش پادشاست — وگرتان همی سوی ایران هواست
ز ما دو برادر مدارید چشم — که هرگز نشوئیم دلها ز خشم
وزین تخمهٔ ویسگان کس نبود — که بند کمر برمیانش نسود
بر اندرز سالار پیران رویم — ز راه بیابان بتوران شویم
ور ایدونکه برما بگیرند راه — بکوشیم تا هستمان دستگاه
چو ترکان شنیدند ازین سان سخن — نگر تا چه پاسخ فکندند بن
که سالار با ده یل نامدار — بگشتند کشته برین گونه خوار
وزان روی کیخسرو آمد پدید — که یارد برین رزمگه آرمید
نه اسب و سلیح ونه پا و نه پر — نه گنج و نه سالار و نه بوم وبر
نه نیروی جنگ و نه راه گریز — نه باخویشتن کرد باید ستیز ۱۱۳۴۰
اگر بازگردیم و گودرز و شاه — پس ما برانند پیل و سپاه
رهائی نیابیم یکتن بجان — نه خرگاه بینیم و نه دودمان
ز زنهار برما کنون عار نیست — سپاهست بسیار و سالار نیست
وزین پس خود از شاه توران چه باك — چه افراسیاب و چه یك مشت خاك
چرا همچنین شاه ایران نبود — که برلشکرش مهربانی نمود
بیاری لشکر بیامد دمان — خود و نامداران ببازو کمان

هزیمت لهاك و فرشیدورد

چو لشکر چنین پاسخ آراستند — دو پرمایه از جای برخاستند
بدانست لهاك و فرشیدورد — که شان نیست هنگام ننگ ونبرد
همی راست گویند لشکر همه — تبه گردد از بی شبانی رمه
بپدرود کردن گرفتند ساز — بیابان گرفتند و راه دراز ۱۱۳۵۰
درفشی گرفته بدست اندرون — پر از درد دل دیدگان پرزخون

برفتند با نامور ده سوار — دلیران و شایستهٔ کارزار
بره بر سواران ایران بدند — نگهبان راه دلیران بدند
برانگیختند اسب ترکان زجای — طلایه بیفشرد بر جای پای
یکی ناسگالیدشان جنگ خاست — که ازخون زمین گشت چون لاله راست
ازایرانیان کشته شد هشت مرد — دلیران و شیران روز نبرد
زترکان جز آن دو سرافراز گرد — ز دست طلایه کسی جان نبرد
وزانجا برفتند هر دو دلیر — براه بیابان بکردار شیر
پس از دیدگه دیدبان کرد غو — که ای سرفرازان و گردان نو
ازین لشکر ترك دو نامدار — برون رفت با نامور ده سوار ١١٣٦٠
چنان با طلایه برآویختند — که با خاك خونرا برآمیختند
تنی هشت کشتند از ایرانیان — دو تن تیز رفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد — نبد جز که لهاك و فرشیدورد
برفتند با گردن افراختن — شکسته نشد شان دل از تاختن
گرایشان از ایران بتوران رسند — برین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیك شاه — بپوشد سر خود برومی کلاه
شود نزد لهاك و فرشیدورد — برآرد ز هر دو بشمشیر گرد
همه مانده بودند ایرانیان — شده سست و سوده زآهن میان
ندادند پاسخ بجز گستهم — که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوار گاه — چورفتی به آورد توران سپاه ١١٣٧٠
سپردی مرا کوس و پرده سرای — به پیش سپه بر ببودن بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ — مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من باین کار نام آورم — شومشان یکایك بدام آورم
بخندید گودرز و زو شاد گشت — رخش تازه شد وزغم آزاد گشت
بدوگفت نیك اختری تو زهور — که شیری و نخجیر تو نره گور
برو کافریننده یار تو باد — چو لهاك سیصد شکار تو باد

رفتن گستهم از پس لهاك و فرشیدورد

بپوشید گستهم درع نبرد
ز گردان کرا دید پدرود کرد

برون تاخت از لشکرخویش تفت
بجنگ دو ترك سرافراز رفت

غمی گشت لشکر همه سر بسر
که گستهم را زین بدآید بسر

یکی لشکر از نزد افراسیاب
همی رفت برسان کشتی برآب ١١٣٨٠

بیاری همی جنگجوی آمدند
چو نزدیك دشت دغوی آمدند

خبر شد بدیشان که پیران گذشت
نبرد دلیران بران گونه گشت

همه بازگشتند یکسر ز راه
خروشان برفتند نزدیك شاه

خبر شد ببیژن که گستهم رفت
به آورد فرشید و لهاک تفت

گمانی چنان برد بیژن که اوی
چو تنگ اندرآید بدشت دغوی

نباید که لهاك و فرشید ورد
برآرند ازو گرد روز نبرد

نشست از بر بارهٔ راهجوی
بنزدیک گودرز بنهاد روی

بنزد نیا شد چو شیر دژم
دلش پر ز درد از غم گستهم

چو چشمش بروی نیا برفتاد
خروشید و چندی سخن کرد یاد

نه خوب آید ای پهلوان از خرد
که هر نامداری که فرمان برد ١١٣٩٠

مر اورا بخیره بکشتن دهی
بهانه بچرخ فلك برنهی

دوگرد دلاور ز توران سپاه
برفتند چون شیر پویان براه

ز پیران و هومان دلاور ترند
بگوهر بزرگان آن کشورند

کنون گستهم شد بجنگ دو تن
نباید که آید برو برشکن

همه کام ما بازگردد بدرد
چو گم گردد ازلشکرآن شیرمرد

چو بشنید گودرز گفتار اوی
کشیدن بدان کار تیمار اوی

پس اندیشه کرد اندران یکزمان
همان بدکجا برد بیژن گمان

بگردان چنین گفت سالار شاه
که هر کس که جوید همی نام‌وجاه

پس گستهم رفت باید دمان
مر اورا بدن یار از بدگمان

ندادند پاسخ کس از انجمن
نه غمخواره بدکس نه آسوده‌تن ١١٤٠٠

بگودرز پس گفت بیژن که کس   بجز من نباشدش فریاد رس
که آید ز گردان بدین کار پیش   بسیری نیامد کس ازجان خویش
مرا رفت باید که از کار اوی   دلم پر ز دردست و پرآب روی
بدو گفت گودرز کای شیرمرد   نه گرم آزموده زگیتی نه سرد
نه بینی که مائیم پیروزگر   بدین کار مشتاب تند ای پسر
بدیشان بود گستهم چیره دست   بخنجر ببرد سر هر دو پست
بمان تا کنون از پس گستهم   سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یارگاه نبرد   سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان   خردمند و بیدار و روشنروان
کنون یار باید که زندست مرد   نه آنگه که از وی برآرند گرد ۱۱۴۱۰
چو شد گستهم کشته در کار زار   سرآمد برو روز و برگشت کار
چه سود ار فرستی سواری برش   نیابد بجز کشته در خون سرش
بفرمای تا من ز تیمار اوی   ببندم کمر تنگ در کار اوی
ور ایدون که گوئی مرو تا سرم   ببرم بدین آبگون خنجرم
که من زندگانی پس ازمرگ اوی   نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز بشتاب پیش   اگر نیستت مهر برجان خویش
نیابی همی سیری از کارزار   کمربند ببسیچ و سر برمخار
همانا نسوزد دلت بر پدر   که هردم بسوزی مراورا جگر
برآری همی برسر خویش خاك   ازین جنگ جستن مرا زین چه باك
چو بشنید بیژن فرو برد سر   زمین را ببوسید و آمد بدر ۱۱۴۲۰

رفتن بیژن از پس گستهم

کمر بست و برساخت مرجنگ را   بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد   کمر بست بر جنگ فرشیدورد
پس گستهم تا زیان شد براه   بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود   نشست از بر تازی اسبی چو دود

بیامد بره بر چو اورا بدید | به تندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندین زدم داستان | نخواهی همی بود همداستان
که باشم ز تو یکزمان شادمان | کجا رفت خواهی بدینسان دمان
بهرکار درد دل من مجوی | به پیران سرازمن چه خواهی بگوی
بگیتی مرا جز تو فرزند نیست | روانم بدرد تو خرسند نیست
بدی ده شبانروز بر پشت زین | کشیده ببد خواه بر تیغ کین ۱۱۴۳۰
بسودی بخفتان و خود اندرون | نخواهی همی سیر گشتن زخون
چو نیکی دهش بخت پیروز داد | بباید نشستن به آرام و شاد
به پیش زمانه چه بازی سرت | بس ایمن شدستی برین خنجرت
کسی کو نجوید سرانجام خویش | نیابد ز گیتی همی کام خویش
تو چندین به پیش زمانه مپوی | که او خود سوی ما نهادست روی
ز بهر پدر زین سخن باز گرد | نشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد | جز این بر تو مردم گمانی برد
ز کار گذشته نیاری بیاد | چه پیچی بخیره همی سرزداد
بدان ای پدر کین سخن داد نیست | مگر جنگ لادن ترا یاد نیست
که با من چه کرد اندران گستهم | غم و شادیش بود با من بهم ۱۱۴۴۰
ورایدون کجا گردش ایزدی | فراز آرد آن روزگار بدی
نوشته نگردد بپرهیز باز | نباید کشیدن سخنها دراز
ز پیکار سر بر مگردان که من | فدا کرده دارم بدین کار تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز | همان خوبتر کین نشیب و فراز
تو بی من نپوئی بروز نبرد | منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد | که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد از پس بیم خورده دو تور | بتازیم پویان برین راه دور
بجان و سر شاه روشن روان | بجان نیا نامور پهلوان
بخون سیاوش کزان رزمگاه | تو بر گردی و من بپویم براه

نخواهم برین کار فرمانت کرد — که گوئی مرا باز گردار نبرد ۱۱۴۵۰
چو بشنید گیو این سخن باز گشت — برو آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروز رفتی و شاد آمدی — گشاده دل و بسته دست بدی
همی تاخت بیژن پس گستهم — که ناید ز توران برو بر ستم
پس گستهم تازیان شد براه — بجنگ سواران توران سپاه
چو از رود لهاك و فرشیدورد — گذشتند پویان بکردار گرد
بیك ساعت از هفت فرسنگ راه — برفتند ایمن ز ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان — بدو اندرون سایه گاه گوان
به بیشه درون مرغ و نخجیر و شیر — درخت از برو سبزه و آب زیر
به نخجیر کردن فرود آمدند — ازان تشنگی سوی رود آمدند
چو آب اندر آمد ببایست نان — به اندوه و شادی نبندد دهان ۱۱۴۶۰
بگشتند بر گرد آن مرغزار — فکندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش و زان کباب — بخوردند و کردند سر سوی آب
شود روزگار دلیران دژم — کجا چیره باشد بر ایشان ستم
فرو خفت لهاك و فرشیدورد — بسر بر همی پاسبانیش کرد

کشته شدن لهاك و فرشیدورد بدست گستهم

رسید اندر آن جایگه گستهم — که بودند گردان توران بهم
بر آمد چو شب تیره شد ماهتاب — دو غمگین سراندر نهاده بخواب
نوند اسب او بوی اسبان شنید — خروشی بر آورد و اندر دمید
سبك اسب لهاك هم زین نشان — خروشی بر آورد چون بیهشان
دوان سوی لهاك فرشیدورد — ز خواب خوش آمدش بیدار کرد
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش — بمردی سر بخت بد را بکش ۱۱۴۷۰
که دانا زد این داستان بزرگ — که شیری که بگریزد از چنگ گرگ
نباید که گرگ ازپسش درکشد — که اورا همان بخت بد بر کشد
هلا زود بشتاب کامد سپاه — از ایران و بر ما گرفتند راه

چه مایه بپوئید و اندر شتافت   کس از روز بد هم رهائی نیافت

ز بیشه بهامون نهادند روی   دو گرد دلاور دو پر خاشجوی

نشستند بر اسب هر دو سوار   کشیدند پویان از آن مرغزار

بهامون نهادند هر دو سوار   دو دیده که تا چون بسیچند کار

پدید آمد از دور پس گستهم   ندیدند با او سواری بهم

دلیران چو سر ها برافراختند   مر اورا بدیدند و بشناختند

گرفتند با یکدگر گفتگوی   که یکتن سوی ما نهادست روی ۱۱۴۸۰

بجز گستهم نیست کامد بجنگ   درفش دلیران گرفته بچنگ

گریزان نباید شد از پیش اوی   مگر کاندر آرد برین‌دشت روی

نیابد رهائی ز ما گستهم   مگر بخت بدکرد خواهد ستم

ازانجا بهامون نهادند روی   پس اندر دمان گستهم کینه جوی

بیامد چو نزدیك ایشان رسید   چو شیر ژیان نعره ای بر کشید

بریشان ببارید تیر خدنگ   چو فرشیدورد اندرآمد بجنگ

یکی تیغ زد بر سرش گستهم   که با خون برآمیخت مغزش بهم

نگون شد هم اندر زمان جان بداد   شد آن نامورگرد ویسه نژاد

چو لهاك رومی برادر بدید   بدانست کز کارزار آرمید

بلرزید وز درد او خیره شد   جهان پیش چشم اندرش تیره‌شد ۱۱۴۹۰

ز روشن روانش بسیری رسید   کمانرا بزه کرد و اندر کشید

بینداخت تیری سوی گستهم   همی از دو دیده بباریدنم

درانداخت آن و بینداخت این   نیفتاد تیر یکی بر زمین

شدند آن زمان خسته هردو سوار   بشمشیر کردند پس کارزار

یکایك برو گستهم دست یافت   عنان را بپیچید و اندر شتافت

بگردنش برزد یکی تیغ تیز   برآورد ناگاه ازو رستخیز

سرش زیر پای اندر آمدچو گوی   سرآمد همه رزم و پیکار اوی

چنینست کردار گردان سپهر   ببرد ز پروردهٔ خویش مهر

چوجوئی سرش پای یابی نخست | وگر پای جوئی سرش پیش تست
بزین برچنان خسته بدگستهم | تو گفتی که بگسست خواهد زهم ۱۱۵۰۶
بیامد خمیده بزین اندرون | همیراند اسب و همیریخت خون
بنزدیکی چشمه ساری رسید | هم آب روان دید وهم سایه دید
فرود آمد و اسبرا بر درخت | ببست و به آب اندر آمد زبخت
بخورد آب بسیار وکرد آفرین | ببستش تو گفتی یکایك زمین
بپیچید و غلطید بر تیره خاك | سراسر همه تن بشمشیر چاك
همیگفت کای روشن کردگار | برانگیز ازان لشکر شهریار
بدلسوزگی بیژن گیو را | وگرنه دلاور یکی نیو را
که تازنده یا مرده زین جایگاه | کشد مرمرا سوی ایران سپاه
سر نامداران توران سپاه | ببرد برد پیش بیدار شاه
بدار تا بداند که من جز بنام | نمردم بگیتی همینست کام ۱۱۵۱۰
همه شب بنالید تا روز پاك | ازان درد چون مارپیچان بخاك

دیدن بیژن گستهم را در مرغزار

چوگیتی زخورشید شد روشنا | رسید اندر آن جایگه بیژنا
همیگشت برگرد آن مرغزار | که یابد نشانی زگم کرده یار
پدید آمد از دور اسب سمند | بدان مرغزار اندرون چون نوند
چمان وچران چون پلنگان بکام | نگون کرده زین وگسسته لگام
همی دید زینش برو برنگون | رکیب وکمندش همه پرزخون
چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش | برآورد چون شیر غران خروش
همی گفت کای مهربان نیك یار | کجائی فکنده برین مرغزار
که پشتم شکستی و خستی دلم | کنون جان شیرین زتن بگسلم
چه گویم کجا جویم اکنون ترا | چه بازی نمودست گردون ترا ۱۱۵۲۰
بشد بر پی اسب تا چشمه سار | مر اورا بدید اندر آن مرغزار
همه جوشن وترگ پرخاك وخون | فتاده بدان خستگی سرنگون

فروجست بیژن ز شبرنگ زود   گرفتش به آغوش برتنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش   برهنه شد از ترگ خسته سرش
تنش‌را نگه کرد و آن خستگی   تبه دید خسته ز نابستگی
روان همچو رود از تنش آب زرد   روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
بر آن خستگیهاش بنهاد روی   همی بود زاری کنان پیش اوی
همیگفت کای نیکدل یار من   تو رفتی و بد گشت پیکار من
پژوهش مرا پیش بایست کرد   رسیدن بجائی که بودت نبرد
مگر بودمی گاه سختیت یار   که با اهرمن ساختی کارزار ۱۱۵۳۰
کنون کام دشمن همه راست کرد   برآوردسرهرچه میخواست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم   بجنبید و بر زد یکی تیز دم
ببیژن چنین گفت کای نیکخواه   مکن خویشتن پیش من بر تباه
مرا درد تو بدتر از مرگ من   بنه بر سر خسته بر ترگ من
یکی چاره کن تا ازین جایگاه   توانی مرا برد نزدیك شاه
مرا باد چندان همی روزگار   که بینم یکی چهرهٔ شهریار
وزانپس چومرگ آیدم باك نیست   که مارا نهالی بجز خاك نیست
نمردست هر کس که باکام خویش   بمیرد بیابد سر انجام خویش
ودیگر دو بدخواه با ترس و باك   که بردست من کرد یزدان هلاك
مگرشان بزین بر توانی کشید   وگرنه سرانشان ز تنها برید ۱۱۵۴۰
سلیح و سر نامبردارشان   ببر تا بدانند پیکارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد   که من سر بخیره ندادم بباد
بسودم بهر جای با بخت چنگ   که من نام جستم بمردی و ننگ
ببیژن نمود آنگهی آن دو تور   کجا اند کشته فکنده ز دور
بگفت این و سستی گرفتش روان   همی بود بیژن بسر بر نوان
وزانجایگه اسب او بیدرنگ   بیاورد و بگشاد ازو بند تنگ
نمدزین بزیر تن خسته مرد   بیفکند و نالید چندی بدرد

همه دامن کرته بدرید چاك　　بران خستگیهاش بربست پاك
وزانجایگه سوی بالادوان　　بیامد زغم تیره کرده روان
سواران ترکان پراکنده دید　　که آمد ز راه بیابان پدید ۱۱۵۵۰
ز بالا چو برق اندرآمد بشیب　　دل از مردن گستهم پر نهیب
اران بیم دیده سواران تور　　دوتن تازیان دید ناگه ز دور
زفتراك بگشاد پیچان کمند　　ز ترکان یکی را بگردن فکند
زاسب اندرآورد و زنهار داد　　بدان کار با خویشتن یار داد
وزانجا بیامد بکردار گرد　　روان سوی لهاك و فرشیدورد
بدید آن سران سپه را نگون　　فکنده برآن خاك غرقه بخون
بسرشان بر اسبان جنگی چران　　چراگاه سازیده پیش سران
چو بیژن چنان دید کرد آفرین　　ابر گستهم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترك زنهار خواه　　بزین برکشد آن سران سپاه
ببستند شان دست با پا چنان　　کشیدند بر پشت زین گوان ۱۱۵۶۰
وزانجا سوی گستهم تازیان　　بیامد بسان پلنگ ژیان
فرود آمد ازاسب واورا چو باد　　بی آزار و نرم از برزین نهاد
بدان ترك فرمود تا برنشست　　به‌آغوش او اندر آورد دست
سمند نوندش همیراند نرم　　بروبر همی آفرین خواند گرم
همیراند بیژن پر از درد وغم　　روانش پر از انده گستهم
مگر زنده اورا بر شهریار　　تواند رسانید زان کارزار

دخمه کردن کیخسرو بر پیران و سران توران و کشتن گروی زره را

چو از روز نه ساعت اندر گذشت　　خور از گنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه　　بیامد بران دشت با فرو جاه
پذیره شدندش پیاده سران　　همه نامداران و جنگاوران
برو خواندند آفرین بخردان　　که ای شهریار و سر موبدان ۱۱۵۷۰

بتن ژنده پیلی بجان جبرئیل   بکف ابر بهمن بدل رود نیل
چنان هم همی بود براسب شاه   بدان تا ببینند رویش سپاه
بریشان همی خواند شاه آفرین   که آباد بادا بگردان زمین
به‌آئین پس پشت لشکر چو کوه   همیرفت گودرز خود با گروه
همان ده مبارز که در رزمگاه   برآورده بودند گرد از سپاه
سر کشتگان را فکنده نگون   سلیح و تن و جامها پر ز خون
پس لشکر اندر همیراندند   ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیك خسرو رسید   پیاده شد از دور کورا بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه   بیامد بغلطید در پیش شاه
همه کشتگانرا بخسرو نمود   بگفت آنکه‌هم‌رزم‌هر کس که‌بود ۱۱۵۸۰
گروی زره را بیاورد گیو   دوان تا سپهدار ایران نیو
چو خسرو گروی زره را بدید   یکی باد سرد ازجگر بر کشید
ز اسب اندر آمد سبك شهریار   همی آفرین خواند بر کردگار
ز یزدان سپاس و بدویم پناه   که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همیکرد بر پای شاه   زسر برگرفت آن کیانی کلاه
ز دادار بر پهلوان آفرین   همیخواند و برلشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی   شما آتش و دشمنان پاك نی
سپهدار گودرز با دودمان   که باشند برسان آتش دمان
همه جان و تنها فدا کرده اند   دم از شهر توران برآورده‌اند
کنون گنج و شاهی مرا باشماست   ندارم دریغ ازشما دست راست ۱۱۵۹۰
وزانپس بر آن کشتگان بنگرید   چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد   ز کردار نیکش همه یاد کرد
بپیران دل شاه زانسان بسوخت   که گفتی یکی آتشی برفروخت
یکی داستان زد پس ازمرگ اوی   بخون دو دیده بیالود روی
که بخت بداست اژدهای دژم   بدام آورد شیر شرزه بدم

بمردی نیابد کسی زو رها ‌‌ ‌ چنین آمد این تیزچنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من ‌ ‌ ‌ میان بسته بودی بهرکار من
ز خون سیاوش پر از درد بود ‌ ‌ ‌ بدان کار کس زو نیازرد بود
چنان مهربان بود و دژخیم گشت ‌ ‌ ‌ وزو شهر ایران پر از بیم گشت
مر اورا ببرد اهرمن دل ز جای ‌ ‌ ‌ دگرگونه‌پیش اندرآورد رای ۱۱۶۰۰
فراوان همی خیره دادمش پند ‌ ‌ ‌ نیامدش گفتار من سودمند
از افراسیابش نه برگشت سر ‌ ‌ ‌ کنون شهریارش چنین داد بر
مکافات او ما جز این خواستیم ‌ ‌ ‌ همی تخت و دیهیمش آراستیم
از اندیشهٔ ما سخن درگذشت ‌ ‌ ‌ فلک برسرش بر دگرگونه گشت
بدل بر جفا گشت برجای مهر ‌ ‌ ‌ بدان سر دگرگونه بنمود چهر
بیامد بجنگ شما با سپاه ‌ ‌ ‌ که چندان از ایرانیان شد تباه
همی پند گودرز و فرمان من ‌ ‌ ‌ بیفکند و گفتار گردان من
تبه کرد مهر دل پاک را ‌ ‌ ‌ بزهر اندر آمیخت تریاک را
ز توران بسیچیده آمد دمان ‌ ‌ ‌ بژوپین گودرز بودش زمان
پسر با برادر کلاه و کمر ‌ ‌ ‌ سلیح و سپاه و در و بوم و بر ۱۱۶۱۰
بداد از پی کین افراسیاب ‌ ‌ ‌ زمانه بدو کرد چندین شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب ‌ ‌ ‌ عبیر اندر آمیخته با گلاب
تنش را بیالود ازان سر بسر ‌ ‌ ‌ بکافور و مشکش بیاکند سر
بدیبای رومی تن پاک اوی ‌ ‌ ‌ بپوشید و آن کوه شد خاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر ‌ ‌ ‌ بر آورد سر تا بگردان سپهر
نهاده درو تختهای سران ‌ ‌ ‌ چنان چون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوانرا بگاه ‌ ‌ ‌ کمر بر میان و بسر بر کلاه
چنینست کردار این پر فریب ‌ ‌ ‌ زمانی فرازست و گاهی نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی ‌ ‌ ‌ بماند همی خیره در کار اوی
وزانپس گروی زره را بدید ‌ ‌ ‌ بروکرد نفرین و نفرین سزید ۱۱۶۲۰

نگه کرد خسرو بر آن زشت روی   چو دیوان بسر برفروهشته موی
همی گفت کای کردگار جهان   تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود   جهان آفرین را بیازرده بود
که دیوی چنین برسیاوش گماشت   ندانم چه زان بی گنه کینه داشت
ولیکن به نیروی کیهان خدای   جهاندار نیکی ده رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب   بخواهم برین کینه گیرم شتاب
گروی زره را گره تا گره   بفرمود تا بر کشیدند از ه
چو بندش سراسر جدا شد زبند   سرش را بریدند چون گوسپند
بفرمودش آنگه فکندن به آب   بگفتا چنین باید افراسیاب
چنین است کردار این گوژپشت   بپرورد وپروردهٔ خویش کشت ١١٦٢٠

زینهار خواستن تورانیان از کیخسرو

ببد شاه چندی بران رزمگاه   بدان تا کند ساز کار سپاه
دهد پادشاهی کرا درخورست   کسی کز در خلعت و افسرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان   کلاه بزرگی و تخت مهان
بزرگان که بودند با او بجنگ   چه از کوشش کین وآن نام وننگ
باندازه اندرخور کارشان   بیاراست خلعت سزاوارشان
از آنان که بودند مانده بجای   که پیران شان بد سر و کدخدای
فرستاده آمد بنزدیك شاه   خردمند گردی ز توران سپاه
که ما شاهرا بنده و چاکریم   زمین جز بفرمان او نسپریم
کس ازخواست یزدان نیابد رها   اگر چه بود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود که ایم   میان تنگ بسته ز بهر چه‌ایم ١١٦٤٠
نبد مان بکار سیاوش گناه   ببرد اهرمن شاهرا دل ز راه
یکی باد سارست ناپاك رای   نه شرم ازبزرگان نه‌ترس ازخدای
ازان روز تااین زمان خسته ایم   زدرد دل از دیده رخ شسته‌ایم
بتوران همه دودمان پرغمست   زن و کودك خرد را ماتمست

نه بر آرزو رزم خواه آمدیم — نه بهر برو بوم و گاه آمدیم
ازین کار ما را بد آمد بسر — پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بجان گر دهی‌مان همی زینهار — ببندیم پیشت کمر بنده وار
همه خود بکام نهنگ اندریم — که با لشکر تو بجنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی مهترند — کجا بندگی شاه را درخورند
گنهکار مائیم و او پادشاست — ازو هرچه آید بما بررواست ۱۱۶۵۰
سران سربسر پیش او آوریم — نه با کین و با گفتگو آوریم
گر ازما بدلش اندرون کین بود — بریدن سر دشمن آئین بود
ارایدونکه بخشایش آرد رواست — همان کرد باید که شه را هواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد — ببخشید شان شاه آزاد مرد
بفرمود تا پیش او آمدند — بدان آرزو چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین — پراز خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر — که ای دادگر داور چاره گر
همان لشکرست این که سربرزمین — همی خاك جستند از ایران زمین
که زهر گزاینده بپراکنند — سر سرکشان اندران افکنند
چنین کردشان این زمان دادگر — نه رای ونه دانش نه‌پای ونه‌سر ۱۱۶۶۰
بدو دست یازم که او یار بس — زگیتی نخواهم بفریاد کس
برین داستان زد یکی نیك رای — که از کین بزین اندر آورد پای
که این باره رخشنده تخت منست — کنون کار بیدار بخت منست
برین کین اگر تخت وتاج آوریم — وگر رسم تابوت ساج آوریم
وگرنه بچنگ پلنگ اندرم — خور کرکسانست مغز سرم
کنون برشما گشت کردار بد — شناسد هرآنکس که دارد خرد
نیم من بخون شما شسته چنگ — نگیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید — اگر چند بد خواه گاه منید
هرآنکس که خواهد که باشد رواست — درین کار نافزایش آید نه کاست

هر آنکس که خواهد کزی شاه خویش   گذارد نگیرم برو راه پیش ۱۱۶۷۰

ز بیشی و کمی و از رنج و آز   به نیروی یزدان شدم بی نیاز

چو ترکان شنیدند گفتار شاه   ز سر بر گرفتند یکسر کلاه

به پیروزی شاه ختسو شدند   پلنگان جنگی چو آهو شدند

بفرمود شاه جهان تا سلیح   بیارند تیغ و سنان و رمیح

ز بر گستوان و ز رومی کلاه   یکی توده کردند تا چرخ ماه

بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش   زدند آن سرافراز ترکان درفش

بخوردند سوگندهای گران   که تا زنده ایم از کران تا کران

همه شاه را چاکر و بنده‌ایم   همه دل بمهر وی آکنده ایم

چواین کرده بودند بیدار شاه   ببخشید یکسر گناه سپاه

زهمشان ازان پس پراکنده کرد   همه‌بوم از آن‌مردم آکنده کرد ۱۱۶۸۰

باز آمدن بیژن با گستهم

وزان پس خروش آمد از دیده گاه   که گرد سواران بر آمد ز راه

سه اسب و سه کشته بروبسته زار   همی بینم از دور با یك سوار

همه نامداران ایران سپاه   نهادند چشم از شگفتی براه

که تا کیست این مرد ازایران زمین   که یارد گذشتن برین دشت کین

هم اندر زمان بیژن آمد دمان   بزه بر ببازو فکنده کمان

بر اسبان چو لهاك و فرشید ورد   فکنده نگونسار پر خون و گرد

بر اسب دگر بد پر از درد و غم   به آغوش ترك اندرون گستهم

چو بیژن بنزدیك خسرو رسید   سر و تاج و تخت بلندش بدید

ببوسید و بر خاك بنهاد روی   شده شاد خسرو بدیدار اوی

بپرسید و گفتش که ای شیر مرد   کجا رفته بودی بدشت نبرد ۱۱۶۹۰

ز گستهم بیژن سخن یاد کرد   ز لهاك و ز گرد فرشید ورد

وزان زاری و خستگی گستهم   ز جنگ سواران همه بیش و کم

کنون آرزو گستهم را یکیست   که آن کار بر شاه دشوار نیست

بدیدار شاه آمدستش هوا / وگر جان از آنپس گذارد روا
بفرمود پس شاه آزرم جوی / که آرند گستهم را پیش اوی
چنان تنگدل شد ازو شهریار / که از گریه مژگانش آمد ببار
چنان بد ز بس خستگی گستهم / که گفتی همی بر نیایدش دم
دلاور چو بوی شهنشاه یافت / بپیچید و دیده سوی او بتافت
ببارید از دیدگان آب مهر / سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند ۱۱۷۰۰
دریغ آمد اورا سپهبد بمرگ / که‌سندان کین بد سرش زیر ترگ
زهوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگانرا امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه / ببازوش بودی همه سال و ماه ✲
چو مهر دلش گستهم را بخواست / گشاد آن گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم بر ببست / بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان که از هند وز روم وچین / چه‌ازشهر توران چه ایران زمین
همه شان بگرد جهان برگماشت / ز بهر چنین روزگاری بداشت
ببالین گستهمشان بر نشاند / ز هر گونه افسون برو بر بخواند
وزانجا بیامد بجای نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته برآمد بر آن خسته مرد / بپیوست وبرخاست از رنج ودرد ۱۱۷۱۰
بر اسبش ببردند نزدیک شاه / چو شاه جهان کرد در وی نگاه
بایرانیان گفت کز کردگار / بود هر کسی شاد و به روزگار
ولیکن شگفتیست این کار من / بدین راستی راند پر کار من
به پیروزی اندر غم گستهم / نکرد این دل شادمانرا دژم
همه مهر پروردگارست و بس / نه از دانش مرد و از مهر کس
بخواند آن زمان بیژن گیو را / بدو داد دست گونیو را
که تو نیکبختی ز یزدان شناس / مدار از تن خویش هرگز هراس

✲ کسی چون زدردی ستم یافتی / بدان مهره اش درد کم یافتی

که اویست جاوید فریاد رس — بسختی نگیرد جز او دست کس
اگر زنده گشتی تن مرده مرد — جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گفتش که تیمار دار — چو بیژن ندیدم بدین روزگار ۲۱۷۲۰
گر او رنج برخویش نگزیندی — ستایش برین گونه کی بیندی
به ریبد ببد شاه یکهفته نیز — درم داد و دینار و هر گونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان — بنزد بزرگان و آزادگان
که زی درگه آیند با ساز جنگ — که داریم آهنگ زی شاه گنگ
چواز جنگ پیران شدی بی نیاز — یکی رزم کیخسرو اکنون بساز
پس از کینه اندر سخنهای نغز — بیارای اکنون بپاکیزه مغز
که چون خواست کینه ز افراسیاب — برنج فراوان شه زور یاب



فهرست مطالب جلد دوم شاهنامه

صفحه

صفحه

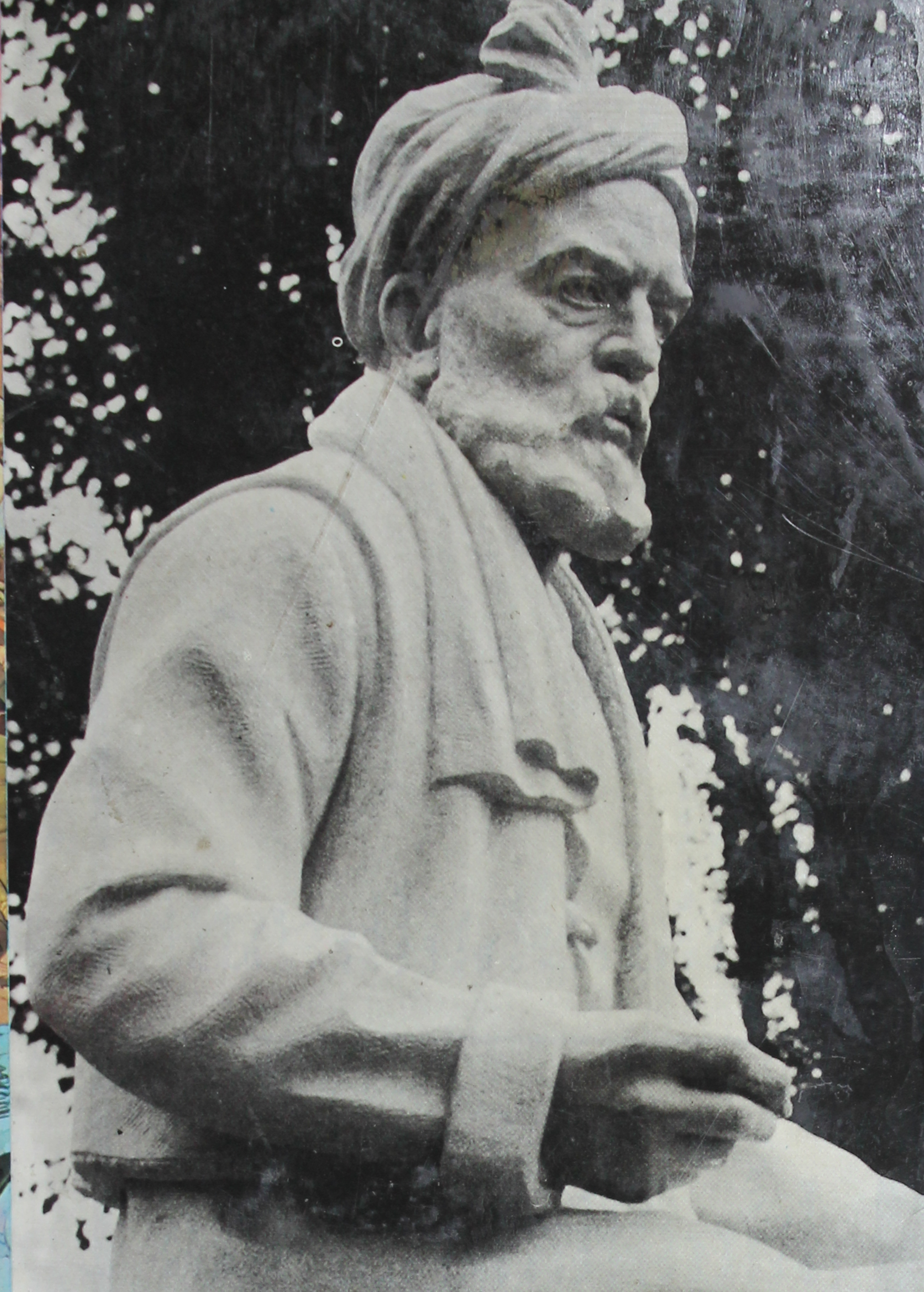
داستان کاموس کشانی

صفحه

داستان رستم باخاقان چین

صفحه

داستان جنگ رستم با اکوان دیو



یکدوره ۵ جلدی ۵۰۰۰ ریال

کلاله خاور